تذکرهٔ
مخزن الغرائب

تألیف

شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی

مشتمل بر شرح حال و آثار

۳۱۴۸ شاعر

مؤلف بسال ۱۲۱۸ هجری قمری (۱۸۰۳ میلادی)

باستناد نسخ متعدد خطی با تصحیح و توضیح

باهتمام

محمد باقر

لاهور، ۱۹۶۸ میلادی

Rs. 1500/=



تذکرهٔ

مخزن الغرائب

تالیف

شیخ احمد علی خان ہاشمی سندیلوی

تذکرهٔ

مخزن الغرائب



تالیف

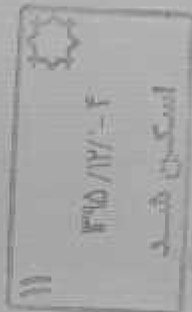
شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی

مشتمل بر شرح حال و آثار

۳۱۴۸ شاعر

مؤلّف بسال ۱۲۱۸ هجری قمری (۱۸۰۴ میلادی)

با مقابلهٔ نسخ متعدد خطی و تصحیح و توضیح



باهتمام

محمّد باقر

لاهور، ۱۹۶۸ میلادی

انتساب

تاسیس پاکستان کے بعد دانشگاہ پنجاب میں
کسی عہد آفریں اور معارف پرور وائس چانسلر کے زرّیں دور میں
علمی اور تحقیقی کاموں کی مساعی کی جس طرح سرپرستی ہوئی ہے،

تذکرہٴ مخزن الغرائب

کی طباعت و اشاعت اُس کا ایک نمونہ ہے
اس تاریخی عہد کی یاد کو حفظ کرنے کے لیے میں اس کتاب کو

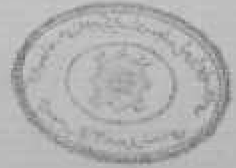
جناب پروفیسر حمید احمد خاں صاحب
وائس چانسلر پنجاب یونیورسٹی

کے اسمِ گرامی سے معنون کرتا ہوں۔

عقیدت کیش

محمد باقر
(محمد باقر)
پرنسپل

یونیورسٹی اورینٹل کالج
لاہور
۱۹۶۸ء



فهرست مندرجات

تذکرهٔ مخزن الغرائب

پیشگفتار

عدهٔ منابع احوال شعرای فارسی تقریباً ۳۲۸ میباشد که اکنون معدودی از آن‌ها پیدا نیست و عدهٔ زیادی بصورت دست نویس هایست که هنوز بچاپ نرسیده است - اولین مرتبه یک فهرست پنجاه و یک تذکره بکوشش هرمان - ایته (H. Ethe) در کتاب او *Grundriss der iranichen Philologie* چاپ شد - ترجمهٔ این کتاب بزبان اردو در مجله اورینٹل کالج لاهور جلد سوم بخش دوم (فوریه ۱۹۲۷) بسعی آقای دکتر عبدالستار صدیقی چاپ گردید، و سپس برخی از دانشمندان بر آن اضافه کردند - در سال ۱۹۶۳ میلادی آقای دکتر سید علی رضا نقوی شرح مفصلی از تذکره های فارسی در کتاب خود تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان شامل ۳۲۸ مآخذ در هشت ضمیمه برشتهٔ تحریر در آورد -

این کتاب مخزن الغرائب از تذکره های ضخیمی است که تا بحال بچاپ نرسیده بود - نسخ خطی این تذکره نیز عام نیست - وقتیکه ستوری کتاب خود ادبیات ایران، را تدوین کرد فقط

۱ - ادبیات ستوری، جلد اول، صفحه ۸۸۱ -

پنج جلد کامل تذکرهٔ مزبور معلوم بود - یک نسخه در هریکی از کتابخانه های بادلیان (آکسفرد)، بانکی پور (هند)، موزهٔ بریطانیا، دانشگاه پنجاب (لاهور) و اعظم‌گر وجود داشت - گرد آورندهٔ کتاب حاضر به دو نسخهٔ دیگر نیز یکی در کتابخانهٔ رضا رامپور (شماره ۲۳۱۷) و دیگر در دانشگاه اسلامی علیگر اطلاع یافت - نسخه ای که در دست است متعلق به کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور (پاکستان) میباشد - این نسخه قدیم ترین نسخهٔ خطیست که بتاریخ ۱۲۱۹ھ - ق[1] (۱۸۰۳م) در لکهنؤ (هند) در زمان حیات مؤلف و یک سال بعد از تاریخ اتمامش نوشته شد - و قبل ازین به پرفسور محمود شیرانی فقید تعلق داشت - البته خوشبختانه با دقت استنساخ شده و اگرچه بعضی قسمتهای آن از بین رفته است ولی رویهمرفته نسخهٔ بسیار ارزنده و قابل استفاده است -

گرد آورنده قسمتهای افتادهٔ آنرا بوسیلهٔ نسخه های خطی زیر به تکمیل رسانده است :

۱ - کتابخانهٔ بادلیان (شماره ۳۹۷ ایلیت مورخ ۱۲۲۳ھ/۱۸۰۹م) -
۲ - موزهٔ بریطانیا (ضمیمهٔ فهرست شماره ۱۱ بدون تاریخ) -
۳ - دانشگاه اسلامی علیگر (خزینهٔ آزاد) -

میکروفیلمهای نسخ خطی مذکور بدست آورده و در حواشی و مقایسه و تصحیح متن بکار برده شد -

مؤلف

تقریباً تمام معلوماتی که دربارهٔ مؤلف شیخ احمد علی هاشمی

---

۱ - مخزن الغرائب، برگ ۳۸۲ ب -

سندیلوی[1] پسر شیخ غلام محمد بن مولوی محمد حاجی[2] در دست بود مقدمهٔ این تألیف درج شده است - مؤلف تذکره بطور قطع در حدود ۱۱۶۲ھ - ق - (۱۷۴۹م) بدنیا آمده، زیرا چنانکه خودش مینویسد او مخزن الغرائب را بسن پنجاه و پنج سالگی نوشته و در آن نسخه سال جاری ۱۲۱۷ ھ‌ق[3] (۳-۱۸۰۲م) مذکور و سال اختتام آن ۱۲۱۸ ھ - ق - ۳ (۳-۱۸۰۳م) مندرج است :

''چنین گوید بنده احمد علی هاشمی سندیله ولد شیخ غلام محمد ابن فضیلت مآب مولوی محمد حاجی طاب مضجعه و در خدمت دوستان و برادران ایمانی عرضه میدهد که

---

۱ - سندیله شهری است در سی و دو میلی شمال غربی لکهنؤ -
۲ - مخزن الغرائب، ص ۵ -
۳ - شیخ احمدعلی در ضمن تذکرهٔ غلام فخرالدین خان حیرت می نویسد :
''امروز که عمر شریفش به بیست و هشت رسیده و هزار و دو صد و هفده هجری در کالپی مصروف افادهٔ سامعین است (مخزن الغرائب، صفحه ۸۵۲) -
همین طور راجع به جواهر لال دبیر میگوید :
هنوز عمرش از هیجده تجاوز نکرده، روز بروز خوبتر میگوید و تا وقت تحریر تذکره که هزار و دو صد و هفده است مع الخیر در کالپی بملازمت نواب نصیر الدوله بهادر میباشد (مخزن الغرائب، نسخهٔ دانشگاه پنجاب، برگ ۱۰۷ ب) -
۳ -
این تذکره از لطف قدیر قیوم
گردید بمخزن الغرائب موسوم
تاریخ تمامیش مرا شد در خواب
''ختم صحف'' از هاتف غیبی معلوم
۱۲۱۸ھ
(مخزن الغرائب، نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب، برگ ۳۸۲ ب - و نسخهٔ خطی بادلیان، برگ ۶ - ۵ ب) -

از سن سیزده چهارده سالگی الی یومنا هذا که همگی پنجاه و چهار مرحله از عمر طی گشته اکثری از قسم شعر و غزل بنظر در آوردم"۱

از عبارت زیر که در پایان نسخهٔ کتابخانه بادلیان است روشن میشود که شیخ احمد علی تا روز چهار شنبه یازدهم صفر ۱۲۲۴ هـ - ق - (۱۸۰۹م) که تاریخ رو نویسی این نسخه است بقید حیات بود:

"تذکرهٔ مخزن الغرائب من تالیف شیخ صاحب مجمع کمالات صوری و منبع علوم دینی و دنیوی شیخ احمدعلیخان سندیلوی دام افضاله بروز چهار شنبه تاریخ یازدهم شهر صفر سنه ۱۲۲۴ هجری بخط خام بندهٔ احقر العباد ایسری پرشاد قوم کایتهه صورت اتمام یافت"۲ -
و این تنها منبع این اطلاع است -

در تذکره که تالیف بیل است دو اطلاع مختصر دربارهٔ شیخ احمد علی موجود است که از آنها چنان برمیاید که خود او نیز شاعر بوده و خادم تخلص میکرده و نویسندهٔ چندین جلد کتاب از جمله جنگی بنام انیس العشاق بوده است و آن عبارات بقرار زیر است:

"احمدعلی هاشمی (شیخ) تذکره ای بنام مخزن الغرائب تالیف و به نواب صفدر جنگ فیض آبادی متوفی ۱۱۶۷ هـ - ق - (۱۷۵۴ م) معنون کرده است - تخلص او خادم بود"۳

۱ - مخزن الغرائب، ص ص ۵، ۶ -
۲ - مخزن الغرائب، (نسخهٔ خطی بادلیان برگ ۶۰۵ب) -
3. Beale, T.W., *An Oriental Biographical Dictionary*, p. 37.

"خادم تخلص شیخ احمد علی سندیلوی پسر محمد حاجی است - او مؤلف چندین جلد کتاب از جمله جنگی بنام انیس العشاق است که آنرا در سال ۱۱۶۵ هـ - ق - (۱۷۵۲ م) نگاشت"۱ -

در بارهٔ جریان زندگی خودش احمد علی در متن همین تذکرهٔ مخزن‌الغرائب فقط اطلاع مختصری شرح زیر میدهد:

"بنده احمد علی المتخلص به خادم مؤلف تذکره، سرگشتهٔ بادیهٔ نادانی و ننگ صحبت ارباب معانی، هر چند میداند که تحریر احوال خودش در جنب کسانیکه سطور فضایل شان کاکل گردن شواهد اوراقست، ماتا بشانیدن درخت زقوم در یاسمن زار است، لیکن بحکم آنکه در شاخ جواهر آبدار برای دفع گزند عین الکمال از خزف گزیر نباشد، کلای زشت بی قدر را بجای جنس گران بهای در دوکان بیان جلوه میدهد"۲

مؤلف با کمال سادگی اظهار میدارد که اگرچه او در آغاز جوانی علاقه ای به تحصیلات ادب فارسی پیدا کرده بود ولی آن طور که بایستی او به ریزه کاریهای زبان فارسی پی نمی برد و بهمین جهت او در ادراک لطافت این زبان قاصر میماند:

"چون بزبان فارسی . . . بلدیت نداشتم و فرصت دست نمیداد که از زباندانان کسب این معنی کنم از اکثر اصطلاح و استعاره و محاوره عاجز و عاطل میماندم و

1. Beale, T.W., *An Oriental Biographical Dictionary*, p. 210.
۲ - مخزن الغرائب نسخهٔ خطی بادلیان' برگ ۲۲۱ ب -

تلذذ بعدم بضاعت نوعیکه باید و شاید بکام جان نمی رسید،‘‘ ۱ -

از آن جا که وضع مالی پدر مؤلف مرتب نبود او در ایام کودکی خانهٔ خود را ترک گفت و بالاخره بتوسط نواب عزت الدوله میرزا احسن سهراب جنگ بخدمت نواب ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر غالب جنگ معرفی و در نتیجهٔ کوشش مؤخرالذکر وارد لشکر شاه عالم (۱۷۵۹—۱۸۰۶م) گردید - پس از وفات نجف خان که در سال ۱۱۹۶ھ، ق - (۱۷۸۲م) در زمان آشوب و قتل اهالی دهلی اتفاق افتاد احمد علی فرصتی پیدا کرد تا با مردمی که از خراسان و عراق و فارس آمده بودند بیامیزد و از آنها استفادهٔ ادبی نماید - همین صحبت فضلای ایران موجب علاقهٔ او بشعر فارسی گردید که بالاخره او را وادار به گرد آوری اشعار کرد - سپس او بنا به تشویق استاد خود میرزا محمد حسن قتیل (متوفی ۱۲۳۰ ھ- ق،- ۱۸۲۴-۲۵م) بر آن شد که تذکره ای بنویسد:

‘‘از مشیئت الهی در اوضاع والد بزرگوارم از گردش فلکی اختلال واقع گردیده بنده از صغر سن از خانه برآمده بغربت افتادم - رفته رفته در خدمت مغفور شهید نواب عزت الدوله میرزا احسن سهراب جنگ رسیدم و ایشان مجوز ملازمت بنده بجانب نواب ذوالفقار الدوله گردیده بمرسوم تمیز داخل رسالهٔ پادشاه شاه عالم فرمودند - بعد انتقال نواب موصوف اختلال کلی در اوضاع اکابر

۱ - مخزن الغرائب، ص ۶ -

و اصاغر و اهالی و موالی حضرت دهلی راه یافته . . . .

‘‘خلاصه شب و روز در یک جا بامردم خراسان و عراق و فارس صحبت گرم میداشتم، تا از برکت صحبت فیض و مجالست ایشان بی بهره نماندم کم و بیش پی بمحاورهٔ فارسی بردم و درمیان سیاه و سفید فرق توانستی کرد -

‘‘اکثر اشعار عزیزان خراسان و عراق و فارس گوشزد فقیر شده بود - و برکاغذ پاره‌ها علیحده جمع آمده بود - خواستم که این همه اشعار را فراهم ساخته جهت مشغولی خاطر در قید بیاض آرم - اوستادی میرزا محمد حسن متخلص به قتیل فرمود که اگر بطرز تذکره طریق تهجی رعایت کرده آید، بصواب نزدیک تراست،‘‘ ۱ -

مخزن الغرائب شامل احوال ۳۱۴۸ شاعر متقدم و متأخر میباشد که بترتیب الفبای حروف اول تخلص شان مرتب شده ولی ترتیب الفبای حروف تخلص در بعضی موارد دقیقاً رعایت نگردیده است - مخزن الغرائب یکی از بزرگترین تذکره‌ها است و در جامعیت شاید ثانی صحف ابراهیم : ۱۲۰۵ھ-ق - (۱۷۹۰م) تالیف نواب علی ابراهیم خان خلیل (متوفی ۱۲۰۸ ھ-ق- (۱۷۹۳—۹۳م) باشد که شامل احوال ۳۲۷۸ شاعر است - مؤلف بقول خود در تهیهٔ این کتاب از منابع زیر استفاده نموده است :

۱ - لباب الالباب (۶۱۸/۱۲۲۱—۲) محمد عوفی یزدی -

۲ - تذکرة الشعراء (۸۹۲/۱۳۸۷) دولت شاه سمرقندی -

۱ - مخزن الغرائب، ص ص ۶—۹ -

۳ - مجالس العشاق (۹۱۰/۱۵۰۳-۴) ابوالغازی سلطان حسین بایقرا -

۴ - مجالس النفائس (۸۹۶/۱۴۹۰-۱) امیر علی شیر -

۵ - نفحات الانس (۸۸۳/۱۴۷۸-۹) مولانا عبدالرحمان جامی -

۶ - بیاض صایب میرزا محمد علی صائب

۷ - تحفهٔ سامی (۹۵۷/۱۵۵۰) سام میرزا -

۸ - منتخب التواریخ (۱۰۰۴/۱۵۹۶) شیخ عبدالقادر بداونی -

۹ - طبقات اکبری (۱۰۰۱/۱۵۹۲-۳) خواجه نظام الدین احمد -

۱۰ - مجمع النفائس (۱۱۶۴/۱۷۵۰-۱) سراج الدین علی خان آرزو -

۱۱ - تاریخ فیروز شاهی (۷۵۸/۱۳۵۷) ضیاءالدین برنی -

۱۲ - کعبهٔ عرفان (۱۰۳۶/۱۶۲۶) تقی اوحدی -

۱۳ - تذکرهٔ نصرآبادی (۱۰۸۳/۱۶۷۲) میرزا محمد طاهر نصرآبادی -

۱۴ - هفت اقلیم (۱۰۰۲/۱۵۹۳-۴) امین احمد رازی -

۱۵ - تذکرهٔ النساء ابوالقاسم محتشم -

۱۶ - مرأة الخیال (۱۱۰۲/۱۶۹۰-۱) شیر خان افغانی -

۱۷ - گلزار فطرت میرزا معز فطرت موسوی خان -

۱۸ - بیاض محمد داراشکوه -

۱۹ - بیاض محمد اکبر ابن اورنگ زیب -

۲۰ - تذکرة المعاصرین (۱۱۶۵/۱۷۵۲) محمد علی حزین -

۲۱ - تذکرهٔ علی قلی خان عباسی (؟)

۲۲ - نفائس المآثر (۹۷۳/۱۵۶۵-۶) میر علاءالدوله کامی -

مندرجات

اگرچه مؤلف ادعا میکند که او فقط شرح احوال شعرا و منتخباتی از آثار آنها نوشته ولی این کتاب از تفاصیل تاریخی، اجتماعی و سیاسی چنانکه شعرای مختلف آن زمان در اشعار خود بیان داشته اند مشحون است، زیرا مردمی که وارد هنر شعر می شده اند از هر طبقهٔ اجتماع چه آبرومند و چه فرومایه تعلق میداشته اند - آنها شامل صوفیه، پیشروان مذهبی، وزیرها، قانون دانها، فیلسوفها، ژنرالها، مدیرها، درباریها، قاضی ها، قصاب ها، پینه دوزها، آواره ها و فاحشه ها بوده اند - مؤلف منتخباتی از اشعار هر یکی از آنها بعنوان شواهد آورده تا شغل و پیشه و کیفیت فکری آنها را برای خوانندگان بازگو نماید - این بخش مندرجات کتاب محتاج مطالعات عمیقی است که در نتیجهٔ آن اگر خواسته باشیم برای بررسیهای اجتماعی و سیاسی ادوار مختلف یک بحث جالبی از این تذکره حاصل میشود، زیرا دایرهٔ آن موضوع تقریباً تمام آسیای مرکزی شامل ایالتهای جنوبی اتحاد جماهیر شوروی، ایران، افغانستان، عراق، پاکستان و هند را در بردارد - گرد آورنده در این مورد مواد مهمی را جمع آوری کرده است و هر وقتیکه ممکن شد آن را منتشر خواهد ساخت، انشاءالله تعالی -

مؤلف در بسیاری از موارد اشعاری را که بشعرای مختلف منسوب شده اند توضیح داده است - مثلاً اشعاری که با قافیه و ردیف ''یار از من،، ''بهار از من،، تمام میشوند بالعموم به ملکه نورجهان منسوب گردیده اند - ولی مؤلف ما از آنها دو بیت را به خالص و سه بیت را به خاشع کشمیری بقرار زیر نسبت داده است :

خالص [1]

رقیبا من نمی گویم گل و باغ و بهار از من
بهار از تو، گل از تو، هر دو عالم از تو، یار از من

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو، گل از تو، بلبل از تو، لاله زار از من

خاشع [1] -

ز هجران برد دوران، صبر و آرام و قرار از من
نمی دانم چه می خواهد جفای روزگار از من

نمیدانم بطبع نازکش چون آشنا گردم
که می رنجد بهر عجز و نیاز آن گلعذار از من

بسی درکشور هجران غریب افتاده ام خاشع
نمیدانم که خواهد برد، پیغامی، بیار از من

باین طریق شیخ احمد علی توجه خوانندگان را به اشعار زیادی،

۱ - مخزن‌الغرائب، برگ ۱۰۲ ب -

که با شعرای بیشتر از یک نسبت دارند، معطوف ساخته است و این امر را گرد آورنده نیز مکرر ملاحظه کرده و مثالهای آن را در پاورق آورده است -

مؤلف تاریخهای تولد و وفات شعرا را در موارد زیادی درج کرده، مع الوصف در هر جائیکه ممکن بود گرد آورنده نیز در تکمله آن تاریخها کوشیده است - هرگاه تعریف و توضیح و جمله یا عبارتی به متن از طرف گرد آورنده افزوده شده بین قلابین [ ] مندرج گردیده است -

از آن جا که این کتاب در چندین جلد می باشد، جلد حاضر که جلد اول آن است باین امید منتشر میشود که جلدهای بعدی نیز انشاء الله بمرور وقت بچاپ خواهند رسید - فهرست شعرا بترتیب الفبا در ختتام کتاب داده شده و به مجلدات بعدی نیز اضافه خواهد شد و نیز در نظر گرفته شده است که وقتیکه دورهٔ کامل این کتاب چاپ خواهد شد فهرست های زیر نیز بر آن اضافه خواهد گردید :

فهرست اعلام
فهرست اماکن
فهرست کتب

وما توفیقی الا بالله!

در پایان از آقای دکتر محمد اکرم شاه، دانشیار بخش فارسی

دانشگاه پنجاب، و شاگرد عزیزم دوشیزه گلشن بتول، دانشجوی دورهٔ فوق لیسانس فارسی، که در تکمیل این کار از هیچگونه کمک و مساعدت دریغ ننموده و بر من منتی گذاشته اند سپاسگزاری می نمایم ۔

محمد باقر
دسامبر ۱۹۶۸م
۱۲ — جی ماڈل ٹاون،
لاهور ۱۴ — (پاکستان)

—— : ——

بسم الله الرحمن الرحیم

رب یسر و تمم بالخیر

گوهر الفاظ فصاحت بنیان و لآلی معانی بلاغت توامان شایستهٔ رشتهٔ حمد خداوندیست که عروس زیبای سخن موزون را بمعجر جواهرنگار مضمون تازه و دلفریب زیب غرهٔ حسن و جمال میسازد، و متکلمان لوذعی را بخلعت براعت و منصب رجحان بر اماثل و اقران در غزل و قصیده و رباعی و دیگر اقسام نظم مینوازد، بیت :

تعال‌الله زهی قیوم دانا — توانایی دهی هر ناتوانا

و روح قالب سخن و جان جسد بیان هر فن نعت سیدیست که ریسمان فکر رسایش بحکم طبع المعی بگناه دزدی الفاظ و معانی دیگران دست جان صاحب سبعهٔ معلقه را بگردن بسته، و بارش درر غرر از یاقوت دلنواز روح پرورش رونق بازار جوهریان شهر بالغ کلامی شکسته، بیت :

فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار

صد هزار تحیت و آفرین بر آل و اصحابش که شمع هدایت دین و کواکب آسمان یقین اند ۔

اما بعد چنین گوید بنده احمد علی هاشمی سندیله ولد شیخ غلام محمد ابن فضیلت مآب مولوی محمد حاجی طاب مضجعه،

در خدمت دوستان و برادران ایمانی عرضه میدهد که از سن سیزده چهارده سالگی الی یومنا هذا که همگی پنجاه و چهار مرحله از عمر طی گشته اکثری از قسم شعر و غزل بنظر در آوردم، و اوقات شبانروزی خود را مصروف این فن داشتم و از مطالعهٔ دواوین گاهی خود را معاف نمی داشتم - چون بزبان فارسی و سیاق و سباق کلام و محاورهٔ روز مرهٔ این زبان چندان بلدیت نداشتم و فرصت دست نمیداد که از زباندان کسب این معنی کنم از اکثر اصطلاح و استعاره و محاورهٔ عاجز و عاطل میماندم و تلذذ بمدم بضاعت توعیکه باید و شاید بکام جان نمی‌رسید - از مشیت الهی در اوضاع والد بزرگوارم از گردش فلکی اختلال واقع گردیده بنده از صغر سن از خانه برآمده بغربت افتادم - رفته رفته که بیان آن طول دارد در خدمت مغفور شهید نواب عزت‌الدوله میرزا احسن سهراب جنگ، طاب ثراه که خلف الصدق میرزا محمد محسن، که برادر کلان نواب صفدر جنگ، بودند، رسیدم - و ایشان از راه قدردانی، که در طبع و نهاد بزرگ زادگان و بزرگ منشان ودیعت است، بآئین شایسته و بحرمت تمام بجوز ملازمت بنده بجانب نواب ذوالفقار الدوله ولد میرزا نجف خان، بهادر

1. Najaf Khān (نجف‌خان), styled Amīr ul-Umarā Zulfiqār-uddaula, was born in Persia of a family said to be related to the Safavī sovereigns of that empire, and in his infancy was, with many of his relations, a prisoner to the usurper Nādir Shāh, who kept all the personages any way allied to the throne in confinement for his own security. At the request of Mirzā Muhsin Khān, the brother of Nawāb Safdar Jang, who was sent on an embassy to Nādir Shāh by Muhammad Shāh the emperor, after his invasion of Hindūstān, *(Continued)*

غالب الجنگ الحسینی گردیده بمرسوم تمیز داخل رسالهٔ بادشاه

Najaf Khān and a sister much older than himself were released. This lady married her deliverer, and Najaf Khān accompanied her and her husband to Dehlī. He was treated with parental affection by Mirzā Muhsin, and at his death attached himself to Muhammad Qulī Khān, his son, the governor of Allahābād, who was shortly afterwards seized and put to death by his first cousin Nawāb Shujā'-uddaula, the son of Safdar Jang. Najaf Khan, upon this event, retired with a few followers into Bengāl, and offered his services to the Nawāb Mīr Qāsim 'Alī Khān, then at war with the English, who gave him great encouragement. When Qāsim 'Ali took refuge with Shujā'-uddaula, Najaf Khān, not choosing to trust himself in the power of the latter, repaired to Bundelkhand, and served Gumān Singh, one of the chiefs of that country. Upon the flight of Shujā'-uddaula, after the battle of Buxar he offered his services to the English, representing himself as the rightful lord of the province of Allahābād, was received with respectful welcome, and even put in possession of a part of it; but when peace was concluded with the Nawāb Wazīr, the English, alleging the falsehood of his claim, set it aside, and rewarded his attachment with a pension of two lakhs of rupees and strong recommendations to the emperor Shāh 'Ālam. The recompense was greater than his services to the English, as he had kept up a correspondence with Shujā'-uddaula, whom he would have joined had he been successful in the battle of Korā. From Allahābād he accompanied the emperor Shāh 'Ālam to Dehlī in A.D. 1771. and having recovered the city of Āgra from the Jāts, he was appointed Amīr-ul-Umarā with the title of Zulfiqār-uddaula. The Rājas of Jaipūr and several other Hindū princes were his tributaries. He died on the 22nd April. A.D. 1782. A.H. 1196, in the 49th year of his age, leaving no issue, when the succession was disputed by Mirzā Shafī' and Afrāsyāb Khān (*q.v.*). In spite of early intrigues Najaf Khān was an exceptionally efficient man, and gave the Empire some nine years of apparently renewed vigour. He was generally respected (Beale, 289).

جم جاه شاه عالم۱ بهادر ادام الله ملکه فرمودند - یکچند بر این بگذشت - هرگاه به دهلی مشرف شدم اندکی در اوضاعم رونقی پدید آمد - بعد انتقال نواب موصوف غفران پناه اختلال کلی در اوضاع اکابر و اصاغر و اهالی و موالی حضرت دهلی راه یافته فتنه را چارطرف بازار گرم گشته یاران مجموع که از اره جدا نمی گشتند مثل اوراق [۲ الف] درختان پریشان گشته و نوعی از جابجای شدند، که باد صرصر خرد را با گرد شان نمیتواند ملحق سازد - لشکر که موج بآسمان میزد با خاک برابر و ناچیز گشته - اکثر بزرگان و دوستان که از دیدن آنها حیات تازه داشتم، درین انقلاب شربت شهادت و شوراب ممات نوش شان شد و از همدمان فراموش گشتند - اکنون در یاد آن عزیزان و دوستان اشک رمانی نثار روح آنها میسازم - خدای عز و جل جمله را بیامرزد -

خلاصه شب و روز در یک جا با مردم خراسان و عراق و فارس صحبت گرم میداشتم ، تا از برکت صحبت فیض و مجالست ایشان بی بهره نماندم - کم و بیش پی بمحاورهٔ فارسی بردم و درمیان سیاه و سفید فرق توانستمی کرد :

کمال همنشین در من اثر کرد
وگـرنه من همان خاکم کـه هستم

اکثر اشعار عزیزان خراسان و عراق و فارس گوشزد فقیر شده بود - و برکاغذ پارهها علیحده علیحده جمع آمده بود - خواستم که این همه اشعار را فراهم ساخته جهت مشغولی خاطر در قید بیاض آرم که صحبت بی نفاق است و یار باتفاق - اوستادی

۱ - ۱۱۴۳/۱۷۵۹—۱۲۲۱/۱۸۰۶

افصح الفصحا و اکمل البلغا میرزا محمد حسن المتخلص به قتیل۱، که واقعی کشتهٔ راه دوست است، در صناعت براعت کلام اگر رئیس۲ شروان زنده بودی بشاگردیش اقرار نمودی، ودر جزالت و سلاست عبارت بابای شهر خاوران۳ زنده گشتی بملک الشعرائی او را برداشتی، و فصاحت و بلاغت کسب کردی، فرمود که اشعار از هر قسم بسیار سرهم شده، اگر بطرز تذکره طریق تهجی رعایت کرده آید، چه که خوانندهٔ این بآسانی هر کدام شاعر را که بخواهد اشعارش بر آورده بخواند، بصواب نزدیک تر است - بحسب فرمودهٔ آن وحید عصر این جواهر زواهر بطریق تهجی در رشتهٔ تحریر کشیده آمد - اول حروف شاعران سلف را ذکر نمودم، بعد ازان متاخران را الی یومنا هذا - میخواستم که اشعار اساتذهٔ باستان را ذکر نکنم، چه که درکتب فضلای نامدار مرقوم است - و نیز اشعار شان چون آفتاب درخشان است، محتاج تعریف و

۱ - قتیل: میرزا محمد حسن بن درگاهی مل قوم کهتری بود - اصلش از لاهورست - بر دست محمد باقر مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد - سیر دهلی نموده و بکالپی آمده مصاحب عمادالملک گشت - بعده در لکهنؤ آمد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد - درقواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهرالفصاحت و شجرةالامانی و چار شربت - وفاتش در سنه ۱۲۳۰ بود (شمع انجمن ،ص ۳۹۰) -

Died at Lucknow in the time of Ghāzi-ud-Dīn Haidar, then nawāb of that country, A.D. 1817, A.H. 1232 (Beale, 317).

درسال هزار و دویست و سی و دوم هجرت در گذشته (ریحانةالادب، ج ۳، ص ۲۸۰) -

۲ - شروانشاه اختسان منوچهر -

۳ - مراد حکیم انوری - خاوران بر وزن داوران نام ولایتی است از خراسان که چهچه و میهنه داخل آن ولایت است، و تولد حکیم انوری آنجا شده چه او در اول خاوری تخلص میکرده است (برهان قاطع) -

تحریر کسی نیست - و دگر تا وقتیکه خوب فهمیده نشود انتخب چه قسم روی دهد - و کلام آنها در تتق فکرت مختفی است - خیلی مهارت باید تا کسی پی بلطافت و معنیش برد -

چون رعایت اقتباس و تلمیح و اقضا و خیفا و مقطع و موصل و ترصیع و موشح و تفریق و تقسیم و مجمع و ترصیع مع التجنیس و تجنیس تام و تجنیس ناقص و تجنیس زاید و تجنیس مرکب و تجنیس مطرف و تجنیس مکرر و تشبیب و مقلوب بعض و مقلوب کل و مقلوب مجتج و مقلوب مستوی و ردالعجز علی الصدر و غلو و اغراق و تبلیغ و تصحیف و ایهام و دگر صنعتها که بکار برده اند تا کی در اینجا ادا سازد - فلهذا کلام ایشان دقیق واقع شده فهمیدنش بس دشوار - و مردم این زمان از شعر و شعرای باستان بسبب استعمال فارسی قدیم، و اصطلاح آنوقت چندان خوش ندارند، و بسبب دقت حظی بر نمیدارند - لیکن یک لخت ازینها گذشتن خوب نبود - سخت نا انصافی و ناکسی باشد که ذکر ایشان نکند - اکثر اشعار این کتاب از تذکرهٔ ملا عوفی۱ و تذکرهٔ دولت شاه سمرقندی۲ و تذکرهٔ مجالس العشاق۳ و تذکرهٔ امیر علی شیر۴ و تذکرهٔ

۱ - لباب الالباب (مؤلفه ۲-۱۲۲۱/۶۱۸) محمد عوفی یزدی ملقب به جمال الدین و نورالدین از افاضل قرن هفتم هجرت است (ریحانة‌الادب، ج ۳، ص ۱۳۰) -

۲ - تذکرة‌الشعراء (مؤلفه ۱۴۸۷ / ۸۹۲) دولت شاه سمرقندی (وفات ۹۰۲ھ) -

۳ - تالیف ابوالغازی سلطان حسین بن سلطان منصور بن بایقرا (۱۵۰۶/۹۱۱-۱۴۳۸/۸۴۲) (تاریخ تکمیل: ۳-۱۵۰۴/۹۱۰) -

۴ - مجالس النفائس که تذکرهٔ اجمالی ترکی شرح حال قریب به سیصد و پنجاه تن از اعیان و شعرای زمان خود و قریب بزمان خود بوده (ریحانة‌الادب، ج ۴، ص ۲۳۶) (تاریخ تالیف ۱-۱۴۹۰ / ۸۹۶) -

ملا عبدالرحمان جامی۱ و تذکرهٔ میرزا محمد علی صائب تبریزی۲ وتذکرهٔ سام میرزا۳ و تاریخ شیخ عبدالقادر بداونی۴ و طبقات اکبری۵ و مجمع النفایس۶ و تاریخ ضیاءالدین برنی فیروز شاهی۷ و تذکرهٔ تقی اوحدی۸ مسمی به کعبهٔ عرفان۹ و تذکرهٔ ملا نصر آبادی۱۰ و کتاب هفت اقلیم۱۱ و تذکرة النساء۱۲ و تذکرهٔ شیر خان افغانی۱۳ و بیاض میرزا معز فطرت موسویخان موسوم به گلزار فطرت۱۴ و بیاض محمد داراشکوه ولی عهد شاهجهان پادشاه قادری تخلص صاحب مجمع البحرین که باصطلاحات صوفیای هند نوشته و بیاض محمد اکبر ابن اورنگ زیب که قریب روضهٔ رضویه امام رضا علیهم‌التحیة و الثناء آسوده است و قصیده در منقبت آن امام الجن و الانس در نهایت سلاست گفته - و قصیدهٔ مزبور گرد روضهٔ متبرکه ثبت

۱ - نفحات الانس من حضرات القدس (۹-۱۴۷۸/۸۸۳) -

۲ - بیاض صائب -

۳ - تحفهٔ سامی (مؤلفه ۱۵۵۰/۹۵۷) سام میرزا سامی پسر شاه اسماعیل صفوی اول (ریحانة الادب، ج ۲، ص ۱۵۱) -

۴ - منتخب التواریخ (۱۵۹۶/۱۰۰۴) -

۵ - تالیف خواجه نظام الدین احمد (تاریخ تالیف ۲-۱۵۹۲/۱۰۰۱) -

۶ - تالیف سراج‌الدین علی خان آرزو (تاریخ تالیف ۱-۱۷۵۰/۱۱۶۴) -

۷ - ۱۳۵۷/۷۵۸ -

۸ - عرفات العارفین و عرصات العاشقین (۱۶۱۵/۱۰۲۴) -

۹ - کعبهٔ عرفان ملخص عرفات العارفین است (۱۶۲۶/۱۰۳۶) -

۱۰ - تالیف میرزا محمد طاهر نصر آبادی اصفهانی (۳-۱۶۷۲/۱۰۸۳) -

۱۱ - تالیف امین احمد رازی (۴-۱۵۹۳/۱۰۰۲) -

۱۲ - تالیف ابوالقاسم محتشم -

۱۳ - مرآة‌الخیال (۱-۱۶۹۰/۱۱۰۲) -

۱۴ - ؟

است ـ و نیز از تذکرة المعاصرین شیخ محمد علی حزین رحمه‌الله و تذکرهٔ علی قلی خان عباسی، و از زبان سر آمد نکته سنجان میرزا قتیل مزبور سلمه‌الله‌تعالیٰ و اکثر از یاران شنیدم چیده چیده ثبت نمودم ـ اگر شعر کسی بنام دیگری بر آید این سهو منسوب بآن اشخاص است که در سفاین نوشته اند یا پیش راقم داعی خوانده اند ـ بنده آنچه نوشته دیده یا زبانی ثقات شنیده هر شعر بنام هر که بود نوشتم ـ و کسانیکه درین باب جدوجهد بکار برده اند آنهاهم [۲ ب] درین امر ناچار گشته‌اند ـ چه دواوین این عزیزان یکدست بدست آمدن خیلی دشوار ـ مگر اشعار منتخبهٔ هر یک که درین سفینه‌هاست نقل به نقل طابق النعل بالنعل می آید ـ و اکثر اشعار بسبب اشتراک اسم و تخلص بایکدیگر توی هم شده اند ـ درین کتاب اشعار عاشقانه و صاف و روان و قریب‌الفهم و سهل ممتنع گزیده و منتخب کرده شد ـ

مخفی نماند کسانیکه بنای تذکره گذاشته اند ابتدا از ابوالحسن رودکی۱ کرده تا بزمان خویش رسانده اند ـ چراکه رودکی مخترع و بانی شاعری او بوده است ـ مثنوی و قصاید و غزل همه را او ایجاد کرده ـ چون این مسوده به ترتیب حروف تهجی است بملحوظ و قید حروف تهجی آن بنا را موقوف نموده ابتدا از حرف

۱ ـ ابوالحسن یا ابوعبدالله محمد رودکی از نامداران شعرای ایرانی که از گاه کودکی نابینا بوده و در هشت سالگی قران مجید را حفظ کرده و بویژه در فن موسیقی دستی توانا داشته وگاهی به سلطان الشعراء نیز موصوفش دارند ـ در سال ۳۰۳ یا ۳۲۹ یا ۳۳۹ یا ۳۴۳ه قمری در قریهٔ مذکور (رودک) در گذشت (ریحانة الادب، ج۲، ص ۹۹) ـ

الف کرده شد ـ التماس از عزیزان و برادران ایمانی آنست در هر جاییکه سهوی و خطای رفته باشد بذیل عاطفت بپوشند و باصلاح قلم بکوشند ـ و اگر بیتی و فردی و قطعه و مصراعی ازین کتاب پسند نمایند داعی را بدعای خیر یاد نمایند، بیت :

ای که بر ما بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ - ابو سعید ابوالخیر

مهر سپهر شریعت، آفتاب عالمتاب، حقیقت المشائخ، ابو سعید فضل الدین ابوالخیر۱، قدس الله سره - کشف و کرامات و خرق عادات که ازان حضرت بظهور آمده زبدة الابرار شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیا مفصل ثبت فرموده، حاجت بیان نیست - و آنحضرت خواص اسمای الهی را در رباعیات مندرج ساخته - اکثر مردم در اوراد و وظیفه میخوانند - و ببرکت اسمای الهی و نفوس قدسیه ایشان بمطلب فایز میگردند - بعضی عزیزان رباعیات اساتذه بآن جناب منسوب کرده در بیاضها نوشته اند - فقیر آثم نیز نقل از بیاضها گرفته - اگر ازین قبیل کدام رباعی در اینجا قلمبند باشد جرم به بنده نیست - این چند رباعی حضرت شیخ بجهت تیمناً و تبرکاً سمت تحریر یافته تا شرف قبولیت و جمعیت این اوراق پریشان گردد - من انفاس القدسیه :

۱ - مولانا فضل الله ابن مولانا ابوالخیر : مولدش قصبهٔ مهنه مضاف بدشت خاوران است - عارف کامل و سالک واصل بود، بدلالت شاه لقمان مجنون دست ارادت بشیخ ابوالفضل سرخسی داده و از دست شیخ ابوالعباس آملی خرقهٔ خلافت پوشیده و از صحبت شیخ ناصر الدین فیضها برداشته و ریاضات شاقه کشیده هشتاد و چهار سال و چهار ماه زندگانی نموده - روز جمعه وقت نماز عشا چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمائة (۴۴۰) به اعلی علیین منزل گردیده (روز روشن، ص ۲۰)-

الله بفریاد من بیکس رس
لطف و کرمت یار من بیکس بس

هر کس بکسی و حضرتی مینازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد

پیوسته ز من کشیده دامن دل تست
فارغ ز من سوخته خرمن دل تست

گر عمر وفا کند من از تو دل خویش
فارغ تر ازان کنم که از من دل تست

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سرفتنهٔ بزم و باده خویم کردی

سجاده نشین با وقاری بودم
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

در کوی خودت مسکن و ماوی دادی۱
در بزم وصال خود مرا جا دادی

القصه بصد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر بصحرا دادی

---

۱ - در کوی خودم منزل و ماوی دادی (ریاض العارفین، ص ۳۹)-

دلدار دگر بدام خویشم فکند
وز تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل ما
بیند که همان دل است، پیشم فکند

من دوش دعا کردم و باد آمینا
تا به شود آن دو چشم بادامینا
از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید [۱]
در دیدهٔ بدخواه تو بادا مینا

سرتا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بران رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشستهٔ دل تنگی نیست

تا روی ترا دیدم ای شمع طراز
نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

گر قرب خدا میطلبی دلجو باش
اندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی کهچو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

---

۱ - چشمان ترا ز بدخواه رسید (روز روشن، ص ۲۰) -

آتش بدو دست در خرمن خویش
چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

گفتم صنما لاله رخا دلدارا
در خواب نمای چهره باری ما را
گفتا که روی بخواب بی ما وانگه
خواهی که دگر بخواب بینی ما را

نازار دلی را که تو جانش باشی
معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو
دل خون شود و تو درمیانش باشی

چشمی دارم همه پر از دیدن دوست
با دیده مرا خوشست تا دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست درین دیده یا دیده خود اوست

بردارم دل گر از جهان فرمایی
برهم زنم ار سود و زیان فرمایی
بنشینم اگر بر سر آتش گویی
برخیزم اگر از سر جان فرمایی

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان
گفتا ز غیر دوست بربند زبان

گفتم که غذا؟ گفت: همین خون جگر
گفتم پرهیز؟ گفت: از هر دو جهان

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست
رخسار نگاه چارده ساله پرست

گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست به که گوساله پرست

خواهی که شوی کس ره هستی کم کن
ناخورده شراب وصل مستی کم کن

با زلف بتان دراز دستی کم کن
بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

در کوی تو میدهند جانی بجوی
جانی چه بود که کاروانی بجوی

از وصل تو یک جو بجهانی ارزد
زین جنس که مائیم جهانی بجوی[1]

آنانکه بنام نیک میخوانندم
احوال درون بد نمیدانندم

گر زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

---

۱ - زین نقد که ما راست جهانی بجوی (ریاض العارفین، ص ۹۳) -

در راه یگانگی نه کفر است و نه دین
یک گام ز خود برون نه در راه به بین

ای جان جهان تو راه اسلام گزین
با مار سیه نشین و با خود منشین

گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت

گر میل وفا داری اینک دل و جان
ور قصد جفا داری اینک سر و طشت

غازی بره شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست

فردای قیامت این بان[1] کی ماند
کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست[2]

---

۱ - بدان (ریحانة الادب، ج ۵، ص ۸۶) -
۲ - کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست (رموز روشن، ص ۲۱) -

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
عقلم شد و هوش رفت و دانش بگریخت

زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

از حضرت شیخ سوای رباعی دگر جنس اشعار در سفاین بنظر بنده نرسیده - او را با شیخ رئیس ابو علی سینا[۱] اتفاق صحبت افتاد - بعد از مفارقت اصحاب از هر دو پرسیدند - شیخ ابو علی گفت آنچه من دانم او می بیند - و شیخ ابوسعید گفت آنچه من نمی بینم او میداند - طرفین را مقام برتری معلوم شد که لیس الخبر کالمعاینه -

۲ - شیخ ابوعبدالله محمد بن حفیف

وی از تبع تابعین بود - در سنهٔ احدی و تسعین و ثلثمائة (۳۹۱) در گذشت - صد و بیست و چهار سال عمر داشت[۲] - ازوست :

هر کسی و کار خویش و هر کسی و یار خویش[۳]
صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

۱ - ۳۲۸—۵—۳۷۰-
۲ - ابو عبدالله محمد بن حفیف : از تبع تابعین بود و عمرش یک صد و بیست و چهار (روز روشن، ص۲۲) - (ریاض العارفین، ص۶۸) -
۳ - هر کسی را کار خویش و هر کسی را یار خویش (ریاض العارفین، ص ۶۸) -

۳ - شیخ الاسلام شیخ احمد نامقی جامی قدس‌الله سره

کنیت وی ابو نصر و نامش احمد بن الحسین[۱] است - لقب وی زنده فیل بود - صاحب نفحات گوید که وی از فرزندان جریر بن عبدالله الجبلی است، رضی‌الله‌عنه، که در سال وفات حضرت رسالت پناه، ایمان آورده بود - وی گفته که مرا منع نکرد رسول خدا بهیچ وجه از ملاقات خود از آن زمان که مسلمان شدم ، و نه دید مگر تبسم کرد در روی من - وی بسیار بلند قامت و صاحب جمال بود - امیرالمومنین علی علیه‌السلام از غایت حسن و جمال وی را یوسف این امت نام نهاده - و بتاریخ احدی و خمسین [و خمس مائة] هجری در ایام سلطنت معاویه بن ابی سفیان وفات یافت، رحمةالله‌علیه - و در مقامات شیخ احمد جامی قدس سره، می آرد که شیخ فی‌الحقیقت ویسی بود - و تربیت و ارشاد از روحانیت امام علی رضا علیه التحیة و الثناء یافته، رحمةالله علیه - و اکثر اوقات از غلبات شوق مقابله روضهٔ امام علی رضا ایستاده ابیات بطریق مناجات می خواند - ازان جمله یک بیت اینست، بیت :

۱ - جامی - احمد بن ابوالحسن بن محمد بن جریر بن عبدالله بن لیث بن جریر بن عبدالله جبلی صحابی نامقی جامی ترشیزی ابونصر الکنیة شیخ الاسلام اللقب زنده پیل یا ژنده پیل الشهرة که گاهی شیخ جام و پیر جام و احمد جام هم گویند . . . . وفات احمد جامی در سال ۵۳۶ یا ۵۳۲ یا ۵۲۶ قمری وقوع یافته (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۲۳۶) -

من غلام قنبرم قنبر غلام حیدر است
من غلامت را غلامم یا علی موسی رضا

و هم در مقامات شیخ گوید که پیر ارشاد وی روحانیت امام علی رضا است و پیر صحبت وی شیخ ابوطاهر کرد - و پیر خرقهٔ وی شیخ ابو سعید ابوالخیر بود، قدس سره - و شیخ احمد جام از بی‌نظیران آن زمان بود - احوال و خوارق عادات که از وی ظاهر شد از هیچ یکی ازین طایفه ظاهر نشد - و کرامات او بسیار است [۳ب] یکی ازانجمله اینست : خواجه ابوالقاسم کرد مرد بزرگ و مالدار و تاجر بود - او را حادثه افتاد - هرچه داشت بکلی از دست برفت - چون عیال بسیار داشت حال باضطرار رسید - بخدمت مشایخ و مزارهای بزرگان استمداد همت میکرد - روزی در مسجد نشسته بود بسیار تنگدل - پیری نورانی با هیبت در آمد - پرسید : چرا تنگدل هستی؟ قصهٔ خود بگفت - فرمود احمد بن‌الحسین که درین کوه هست می شناسی ؟ گفتم آشنای دیرینهٔ منست - گفت برخیز بخدمت وی رو که مرد صاحب کرامت است - باشد که درد خود را از وی درمان یابی - روز دیگر بخدمت حضرت احمد جامی رفت و احوال را بعرض وی رساند - شیخ فرمود چند روز است که خاطر من بتو می‌کشید - دانسته بودم که ترا کاری افتاده است، خاطر جمع دار حق تعالیٰ آسان کند - امشب در وقت مناجات بر حضرت حق تعالیٰ عرض میدارم تا چه جواب آید - بامداد باز بخدمت شیخ رفت - فرمود حق تعالیٰ کار تو راست آورده - هر روز ترا وجه کفاف چند باید؟ گفت : چهار دانگ - گفت برآن سنگ حواله کردند - می آیی و می بر - چنانچه بزرگی گفته :

ابوالقاسم کرد شد چو یکسر مضطر
بگشاد بران کرامت احمد در

کردند حوالهٔ کفافش به حجر
هر روز چهار دانگ می آیی و به بر

پس وی نزدیک آن سنگ رفت - پارهٔ زر دید از سنگ بیرون آمده برداشت و بخدمت شیخ احمد گفت: من پیر شده ام و اطفال خورد دارم - چون من نمانم حال چگونه بود - فرمود تا خیانت نکنند هر که از فرزندان تو آید بردارد - گویند مدتی فرزندان وی چهار دانگ میبردند - چون یکی ازان خیانت کرده و زیاده برداشت دیگر هرگز نیافت - احمد جامی قدس سره، تاریخ وفاتش[1] گردیده - در توحید و حکمت تصانیف عالی دارد - و حضرت سید الابرار قاسم الانوار[2] در تعظیم و تکریم حضرت شیخ میفرماید :

روضهٔ بهشت احمد جام
آن نهنگ محیط بحر آشام

آسمانیست پر مه و پروین
بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت حق بدوستانش باد
لعنت حق بدشمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد
دشمن جمله اولیا باشد

۱ - این معادل ۵۳۶ است -
۲ - سید معین الدین قاسم الانوار : سید علی بن نصر بن هارون بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی تبریزی عارف است فاضل شاعر ماهر از اکابر صوفیه و عرفای قرن نهم که به معین الدین و صفی الدین ملقب و به قاسم متخلص و به قاسمی و شاه قاسم معروف بوده . . . . درسال هشت صد و سی و پنجم یا هفتم یا هشتم هجرت وفات یافته (ریحانة الادب، ج۳، ص ۲۶۰)-

من انفاس القدسیه

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم
آتشی درقلم افتاد که طومار بسوخت

عاشقی دشوار دان چندانکه باشی یار خود
چون ز خود بیزارگشتی عاشقی دشوار نیست

منزل عشق از جهان دیگر است
مرد این ره را نشان دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جان دیگر است

گر در بمنی و با منی پیش منی
ور پیش منی و بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار چینی
کاندر غلطم که من تو ام یا تومنی

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی
شکرانه بده که خون بهای تو منم

چشمم که سرشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطره‌های خون آورده
نه نه بنظاره اش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش
وز شرم گنه فگنده‌ام سر در پیش
گویند مرا که غم مخور ای درویش
تو درخور خود کنی و ما درخور خویش

گه مرگ وجود غم فزاینده کنی
گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون
وز رفته چه کرده ای که آینده کنی

یکمو ندم بهر دو عالم ندم
بهتر ز هزار صوف و اطلس ندم
فردا که حساب نقد مردان طلبند
جز یک ندمم حساب دیگر ندم

۴ - شیخ ابو اسماعیل عبدالله[۱] انصاری الهروی معروف به پیر هری

نسبش بابو ایوب انصاری رضی الله‌عنه میرسد - از بزرگان دین و عارف اسرار یقین بوده - گویند شخصی از ایشان پرسید که شما چه مذهب دارید؟ شیخ به نظر تیز بجانبش نگریست ، فی‌الحال دیوانه شد - بعد چندی که هوشیار گشته در خدمتش رسید و مرید گشت و این چند بیت از طبع شریف اوست :

---

۱ - خواجه عبدالله در سال ۳۸۳ یا ۳۹۶ یا ۳۹۷ه قمری در هرات متولد و در سال ۴۸۱ه قمری در آنجا وفات و در گازرگاه مدفون گردید (ریحانة الادب ج ۱ ، ص ۳۱۵) -

مست تو ام از باده و جام آزادم
مرغ[1] توام از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

صد سال اگر در آتشم سهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مردم نا اهل مبادا صحبت
کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

شرط است که چون مرد ره درد شوی
خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی

هر کو ز مراد گم[2] شود مرد بود
بفکن الف مراد تا مرد شوی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

---

۱ - صید تو ام از دانه و دام آزادم (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۵م) -
۲ - کم (ریاض العارفین، ص ۵۱) -

از سخنان اوست :

[۳ الف] اگر بر هوا روی مگسی باشی، و اگر بر آب روی خسی باشی، دل بدست آر تا کسی باشی -

---

اگر در آبی در باز است و اگر در نیابی حق بی‌نیاز است -

چنان میر بدعا ارزی، چنان زی که به ثنا ارزی -

نان همه کس مخور ولی نان بهمه کس ده -

بر نیکویی کردن بهانه جو باش -

اگر نیز هزار دوست داری یکی دشمن مگیر -

مگو آنچه نتوانی شنید -

طالب دنیا رنجورست و طالب عقبی مزدور و طالب مولی نور علی نور -

---

الهی اگر گویی بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من -

او را گفتند در حق دنیا چه گویی ؟ گفت در حق چیزی چه گویم که آن را بحرص بدست آورند، و ببخل نگاه دارند، و به حسرت بگذارند - درون او همه حسرتست و بیرون او همه عبرتست به‌بین حسرت و عبرت چه جای عشرتست ؟

۵ ـ قافله سالار طریقت و پیشرو شارع شرع حقیقت، الیاس بحر معرفت، خضر وادی هدایت، عارف ربانی، شیخ ابوالحسن خرقانی[۱]

آن قدر کشف و کرامات داشته که به تحریر راست نمی آید ـ و خرقان از مضافات بسطام است ـ شیخ شبی نماز میگذارد، آوازی شنید که: هان ابوالحسن خواهی آنچه از تو میدانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟ شیخ گفت بار خدایا میخواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم [بگویم] تا هیچ کست دیگر سجود نکند ـ آوازی آمد که ای ابوالحسن نه از تو و نه از ما ـ و گفت: آنچه در دل منست اگر قطره‌ای بیرون آید جهان چنان پر شود که در عهد نوح علیه السلام شده بود ـ

نقلست که ابو علی سینا بآوازه شیخ عزم خرقان کرد ـ چون بوثاق شیخ رسید شیخ بصحرا رفته بود ـ پرسید که شیخ کجاست؟ زنش جواب داد که آن زندیق کذاب را چه میکنی؟ و همچنین بسی جفا گفت، چه زنش منکر وی بود ـ ابو علی سینا عزم صحرا کرد و شیخ را دید که می آید ـ و خرواری درمنه بر شیری نهاده ـ ابو علی از دست برفت ـ گفت: شیخا! اینچه حالت است؟ گفت تا بار چنان گرگی که زن است نکشی چنین شیری بار تو نمیکشد ـ پس بوثاق آمد ـ ابو علی بنشست و سخن آغاز کرد ـ

---

۱ ـ خرقانی، علی بن جعفر که کنیه‌اش ابوالحسن و مولد و مدفنش دیه خرقان بسطام از مشاهیر عرفا و صوفیه است ـ در سال چهار صد و بیست و پنجم هجرت ۴۲۵ ه قمری در خارج خرقان بسطام درگذشت (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۳۸۱، ریاض العارفین، ص ۴۷) ـ

چون پاره‌ای بگفت، شیخ گل در آب داشت، دلش گرفت ـ گفت مرا معذور دار که این دیوار را عمارت میکنم ـ چون بر سر دیوار رفت تیشه از دستش بیفتاد ـ ابوعلی برخاست تا تیشه بوی دهد ـ پیش ازانکه او بیابد تیشه برجست و بدست شیخ باز شد ـ ابو علی یکبارگی از دست بشد ـ و بعد ازان ایمان درو پیدا شده فلسفه بطریقت کشید ـ چنانچه حکیم دران باب حاشیه نوشته ـ

نقلست که سلطان محمود سبکتگین از غزنین بقصد زیارت شیخ بخرقان رفته ـ و با ایاز شرط کرده بود که هرگاه پیش شیخ خواهم رفت رخت سلطنت از خود کنده ترا خواهم پوشانید ـ و من مثل نقیبان و جلوداران در پیش تو خواهم بود ـ حاجبی را پیش فرستاد که برو از طرف من شیخ را سلام و نیاز برسان و بگو که از راه دور و دراز برای زیارت شما آمده‌ام، چه شود که تا این جا قدم رنجه نمائی ـ و هرگاه عذری درمیان آید این آیه را بر شیخ بخوان ''اطیعوالله و اطیعو الرسول و اولی الامر منکم'' ـ حاجب پیغام سلطان بشیخ رسانید ـ شیخ گفت من جای نمیروم ـ هرگاه که سلطان این قدر راه قطع نموده چه شود که تا این جا تشریف فرماید ـ حاجب آیهٔ مسطوره بر شیخ خواند ـ گفت برو از طرف من بسلطان سلام برسان و بگوی که من در اطاعت خدا چنان مستغرقم که از رسول خجالت دارم تا باولی الامر چه رسد ـ سلطان شنیده گریان گشت ـ و گفت این آن شخص نیست که من او را بیازمایم ـ و اراده‌ی زیارت شیخ ساخت ـ ایاز عرض کرد که ما کو؟ سلطان لباس سلطنت از خود کشیده در ایاز پوشانید ـ و خود مثل چاکران در جلو شد ـ هرگاه که نزدیک شیخ شد شیخ تعظیم و حرکت از جای خود نکرد ـ سلطان بدو دست عرض ساخت که

محمود- پادشاه روی زمین آمده چرا تعظیم نکردی، مگر همانا دام خواهد بود؟ گفت بلی دام است لیکن مرغش تویی -

نقلست که شیخ پیراهن خود را وقت رخصت بسلطان داده - گویند در یکی غزوات هند کار بر محمود تنگ شده - پیراهن را بالای علم گذاشت و گفت بار الها! این پیراهن یکی از دوستان تست - روا مدار که بدست دشمن افتد - فی‌الحال قادر مطلق فتح بخشید - جمیع حالات و کرامات شیخ در تذکرة‌الاولیا مسطور است -

من انفاسه :

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت
جز یاد تو بر صفحه‌ی خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو
گنجایش هیچ چیز دیگر نگذاشت

[۳ب] هر رند که در مصطبه مسکن دارد
بوی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم و شوریده سریست
شاگرد منست و خرقه از من دارد

۶ - شیخ ابو سعید برغش[۱]

سلسلهٔ برغشیه در شیراز جماعتی بوده اند از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی - ازوست :

۱ - از محققین و مشایخ عرفای زمان خود و از اصحاب شیخ شهاب‌الدین سهروردی متوفی حدود ۶۳۰هـ و از سلسلهٔ برغشیهٔ صوفیه میباشد و ایشان جمعی از مشایخ شیراز و اتباع شیخ نجیب‌الدین علی برغش متوفی ۶۷۸هـ هستند - و مخفی نماند که برغش بودن ابو سعید با بودن او از اصحاب سهروردی که موافق ریاض‌العارفین (ص ۲۸۵) مذکور شد باموازنهٔ دو تاریخ وفات مذکور مستبعداست (ریحانة الادب، ج۵، ص ۸۳) -

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز روی خوشت ندید اندر خور عشق
چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق

ایدوست از جملهٔ نیک و بد بگذشتم
کافر بودم ز نو مسلمان گشتم[۱]
هر چیز که برخلاف رای تو بود
گر خود همه دینست ازو برگشتم[۲]

۷ - سید اشرف جهانگیر سمنانی، قدس‌الله‌سره[۳]

صاحب لطایف اشرفی گوید که پدر عالی قدر او سلطان ابراهیم از سادات نور بخشیده بود - و سلطنت ولایت سمنان نیز داشت - و میرسید اشرف ولی مادرزاد بود - ابواب علم لدنی بر وی کشاده

۱ - کافر بودم کنون مسلمان گشتم (ریاض العارفین، ص ۲۸۵) -
کافر بدم و کنون مسلمان گشتم (ریحانة الادب، ج۵، ص ۸۳) -

۲ - هر چیز که آن خلاف رای تو بود
گر خود همه دینست از آن برگشتم
(ریاض العارفین، ص ۱۸۵، ریحانة الادب، ج۵، ص ۸۳) -

۳ - مخدوم سید اشرف جهانگیر سمنانی ارشد اولاد سلطان ابراهیم فرمانروای سمنان بود - در عمربیست سالگی جذبه‌ای از جذبات ربانی او را در ربود و تن بریاضت و مجاهده در داد و با امیر سید علی همدانی قدم بر جاده سیر و سیاحت نهاد - رفته رفته سر به بنگاله کشید و مرید شیخ علاءالحق گردید - از مکتوبات وی که بنام قاضی شهاب‌الدین دولت آبادی نوشته مترشح است که قاضی را با وی ارادتی بود و حضرت اشرف بعد از سیر امصار و دیار در موضع کچھوچھه از اعمال جونپور اقامت گزید و بعمر یک صد و بست سال بست و هشتم محرم سنه ثمان و ثمانمایة (۸۰۸) بعهد سلطان ابراهیم شرقی بجوار رحمت حق تعالی رسید - کتاب ''لطایف‌اشرف'' وی بی ندید و قابل دیدنست (روز روشن، ص ۵۲) -

بودند ـ در عمر هفت سالگی قرآن مجید را با هفت قرأت حفظ نمود و در عمر چهارده سالگی اکثر علوم نقلی و عقلی تحصیل کرده و احادیث رسول صلی‌الله علیه وسلم سمع نمود ـ آنزمان پدرش سلطان ابراهیم وفات یافت ـ ارکان دولت و اعیان سلطنت بجد شده او را بجای پدر بر تحت نشاندند، اما او همیشه ازین امر متنفر بود ـ و اکثر اوقات بصحبت حضرت شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی و دیگر مشایخ وقت بسر میبرد ـ اما چون مشایخ وقت را از باطن معلوم بود که نصیب او بجای دیگر باز بسته اند ازانجهت برای تربیت او مقید نمیشدند ـ وقتی حضرت خواجه خضر علیه السلام را دید، او فرمود هنوز ترا کار سلطنت درپیش است اما بر سبیل اجمال ملاحظه معانی اسم مبارک الله بی واسطهٔ لسان ضوبری میکرده باش ـ و واقف انفاس نیز می باید بود ـ زینهار ازین کار غافل نباشی ـ پس وی مدت دو سال درین کار مشغول بود، و نتیجه‌ی آن ظاهر میشد ـ بعد ازان روحانیت حضرت خواجه ویس قرنی رضی الله عنه در معاملهٔ دید آنحضرت او را بیدکار ویسیهٔ خود مشرف ساخت ـ هفت سال دیگر درین کسب مشغول بود ـ اتفاقاً در آخر عشره ماه مبارک رمضان که منسوب بشب قدر بود، که آنرا زنده داشت ، در شب بیست و هفتم ماه مذکور باز خضر علیه السلام را دید ـ فرمود ای اشرف در امور سلطنت کشود این کار دشوار است ـ اگر وصال دوست میخواهی برخیز و متوجه بلاد هند شو که پیر حق نمای تو شیخ علاءالحق درانجا ست ـ پس وی دست از کار دنیا مطلق باز داشت ـ و امر سلطنت به برادر خود سلطان محمد تفویض نموده پیش خدیجه بیگم والدهٔ خود که از اولاد پاک نهاد خواجه احمد یسوی بود قدس سره رفت و

رخصت درخواست نمود ـ بیگم گفت ای فرزند پیش ازانکه تو از عدم بوجود آیی روحانیت حضرت خواجه احمد یسوی بمن بشارت داده بود که ترا فرزندی شود که آفاق از نور ولایت او منور گردد ـ اکنون آنوقت رسید، مبارک باد، من حق خود بخشیدم، و ترا بحق سپردم ـ پس در عمر بیست و سه سالگی بکمال همت و جوانمردی از ملک سمنان بر آمد ـ حضرت شیخ علاءالدوله از راه مهربانی تا چند منزل رفاقت نمود ـ وصیتهای دلپسند فرموده رخصت شد ـ تا سمرقند اکثر مردم همراه بودند ـ ازانجا همه را رخصت نموده بقدم تجرید بر آمد ـ وزانجا خطهٔ اوچه بشرف صحبت حضرت مخدوم جهانیان سید جلال بخاری مشرف گردید ـ و نعمت بیکران با نوید قطبیت و غوثی حاصل نموده به دهلی تشریف آورد، و بزیارت پیران چشت بهره مند گردید ـ و مشایخ وقت را دریافت ـ ازانجا در شهر بهار رسید، و نماز جنازهٔ حضرت شیخ شرف‌الدین یحیی منیری ادا نمود ـ بعد ازان متوجه خدمت حضرت شیخ علاءالحق گردید ـ ازانوقت که از سمنان راهی شد و تا رسیدن منزل مقصود خضر علیه السلام هفتاد بار خبر آمدن وی به شیخ علاءالحق رسانیده بود که شاهبازی از سمنان [۵ الف] پریده است، و جمیع مشایخ وقت دامها برپا کرده اند، اما من برای تو می‌آرم ـ چون قریب بدو کروه رسید بموجب اشارت خضر علیه السلام شیخ با اصحاب خود باستقبال برآمد، و از کمال توجه او را دریافت و سنگهاسن سواری حضرت شیخ اخی سراج پیر خود قدس سره که یافته بود از کمال مهربانی دست گرفته او را بران سنگهاسن نشاند، و خود بر سنگهاسن دیگر نشسته احوال پرسی و شفقت کنان متوجه خانقاه گشت ـ خادم خانقاه شربت و پان پیش آورد ـ اول چند

قاشق خود نوش جان کرده بعد ازان بوی ایثار نمود - و چند بیڑۂ پان بدست مبارک راست کرده بوی مرحمت کرد - بعد ازان در حجره برده بشرف ارادت بهره‌مند گردانید - و اشغال خاندان چشتیه تلقین فرموده بلباس خاص خود الباس نمود - آنوقت او بیست و هفت ساله بود - بعد ازان منزلی فرحت بخش و مصفا برای بودن او متعین ساخت - و انواع مهربانی صوری و معنوی اظهار نمود - وی مدت بیست و چهار سال در خدمت آنحضرت ریاضات و مجاهدات کشید - و از حسن تربیت آنحضرت بمرتبۂ تکمیل و ارشاد رسید - آنزمان برای القاب او در حجره مشغول گشت از هر چهار طرف آواز بر آمد که سید اشرف جهانگیر - ازانروز او را جهانگیر لقب شد - او بدیهه انشا فرمود :

مرا از حضرت پیر جهان بخش
خطاب آمد که ای اشرف جهانگیر

کنون گیرم جهان - معنوی را
که فرمان آمد از شاهم جهانگیر

بعد ازان نعمت خلافت خواجگان چشت خرقۂ خاص سلطان المشایخ که از شیخ اخی سراج یافته بود با جمیع امانت پسران بوی عطا فرموده صاحب ولایت دیار جونپور گردانید - و برای سکونت او مقام کچھوچھه متعین ساخت - و علم و طوغ و نقاره نیز مرحمت نموده بجانب جونپور رخصت نمود - چون در قصبه منیر رسید شیخ شمس الدین اودهی بشرف ملازمت مشرف شد - اما حضرت پیر سید اشرف را رسم بود که در وقت مسافرت علایق ظاهری مثل اسپان و شتران و خیمه و خرگاه و خدمتگاران و حاجتمندان و کثرت فقرا از هر اقسام، چه قلندران و چه صوفیان و

جوگیان و جنادهاربان و جوالقیان وغیره بسیار در رکاب سعادت بوده - شیخ شمس‌الدین از دیدن بساط ملوکانه و تصرف شاهانه متنفر گشت، که درویشان را با تجمل چکار؟ حضرت سید برخطرۂ او آگاه گشته حکایت حضرت خواجه ابو سعید ابوالخیر یاد کرد که میخ طویله برگل زده ام نه بر دل - و این ابیات بدیهه فرمود :

غرض از حاصل کار است ای یار
بهر نوعی که ظاهر هست گو باش

بهر کس نیست لازم راه تجرید
چو او آن تو شد تو آن او باش

پس ازینجا در قصبۂ محمد پور کهونه رسید - در جوار قصبه باغی بود بر لب جوی، آنجا خیمه برپا کردند - آخر روز جماعۂ علما و فضلاء آنجا برای ملازمت آمدند - از هر اقسام سخن برآمد - رفته رفته در منقبت خلفای راشدین ذکر افتاد - حضرت موافق عقاید اهل سنت جماعت بیان کرده فرمود که در مناقب خلفای راشدین یک رساله نیز تالیف واقع شده است، هر کدام شوق دیدن آن اظهار کردند - ملا حسین کتابدار بموجب اجازتش رساله آورده پیش نهاد - چون اندک در مناقب علی مرتضی علیه‌السلام زیاده یافت بعضی علما بشدت در بحث پیش آمدند - هرچند حضرت میر از راه منقول و معقول تسلی میفرمودند از غلبۂ تعصب گوش نمیکردند - پس در خانها رفته آنحضرت را منسوب برفض کرده استفتا نوشتند، که روز جمعه بعد از نماز مجمع نموده آزاری بخاندانش رسانند - و عجب فتوری رودادـ و کسانیکه ظاهر بین بودند آن نیز از آنحضرت جدا شدند -

سر غیرت حضرت میر یکی از اصحاب خود را فرمود که هر چه میگویند بکن - بمجرد تکبیر گفتن مرغ روحش پرواز کرد - هرچند اشارت کردند که حرکتی ناملایم ننماید تا باعث خنده و سبکی گردد سودمند نشد - ازین خارق شور در قصبه و آندیار افتاد - و مردم بیقیاس از هر طرف ریختند ، اژدهام خلق از حد رو داد - ازانجا در شهر جونپور رسید ، پادشاه جونپور به نیازمندی تمام پیش آمده فتوحات شاهانه گذرانید - قاضی شهاب الدین ملک العلما بعد از دریافت صحبت فیض بخش تمام اعتقاد بخدمت آنحضرت ظاهر ساخت، و جمیع تصنیفات خود را به نذر گذرانید - همه را جابجا اصلاح داده قبول فرموده آفرین کرد - پس قاضی مشارالیه را مخاطب بخطاب ملک العلما ساخته باشتغال چشتیه تلقین نموده خرقهٔ متبرک نیز عطا نمود - قریب دو ماه در جونپور تشریف داشت - عالمی بشرف ارادتش بهره مند گردید - بعد ازان موافق وصیت پیر خود متوجه کچهوچهه شد - درانجا یک جوگی با پانصد مرید خود که همه مرتاض بودند سکونت داشت - و انواع تصرفات خود ظاهر کرد - آخر میر سید اشرف از قوت ولایت غالب آمد - چون آن جوگی هم فی‌الحقیقت طالب حق بود، غلبهٔ ظهور حق بجانب آنحضرت معاینه نموده، با پانصد جوگی بشرف اسلام حقیقی فایض گردید و موسوم باسم بابا کمال شد، و از فیض صحبت آنحضرت یکی از اولیاء اکمل گشت و بمرتبهٔ ارشاد رسید - و آنروز که او مسلمان شده بود قریب پنج هزار کس از مردم آن دیار ارادت آوردند - پس درانجا اقامت اختیار کرد - عمارت و خانقاه و حجرهٔ خاص و دیگر جاهای متعدد و باغ فرحت بخش بنا نهاد - و در اندک مدت آن مقام مانند بهشت آراسته گشت و تا امروز

سیدخان مرد دانشمند و سر حلقه فضلاء بود - او را در شب بخواب نمودند که سید اشرف جهانگیر آنچنان کس نیست که شما در خاطر آورده اید - قوت مقاومت او ببازوی شما نیست - اگر خیریت دارین خود میخواهید پس توبه کرده بعذر پیش آئید - سید خان مضطرب گشته وقت صبح سر در قدم آنحضرت آورده عذر خواست و گفت که جواب علما من میگویم، احتیاج نیست که حضرت متوجه شوند - بعد از نماز جمعه هر کدام حاضر شدند و استفتا پیش انداختند - [٥ ب] سید خان گفت تخطیهٔ شما بسبب مناقب حضرت علی است که اندک زیاده واقع شده؟ گفتند آری - گفت این تخطیه بر غیر سید میسزد و نه بر سید - چه اگر کسی پدر و مادر خود را بغلو بستاید باک نیست - علما گفتند ما را درین باب روایت بنما - پس او از کتاب جامع العلوم نقل کرد "الناس ابناءالدنیا ولا یلایم الرجل علی صاحب ابویه"، - بمجرد استماع این روایت هریک معارضان دم در کشیدند - قوله تعالی جاءالحق و زهق الباطل - حضرت میر سید خان را دعای خیر کرد - و منافقان عنقریب ببلای عظیم گرفتار شدند :

پروانه ازان سوخت که با شمع در افتاد
با سوختگان هر که در افتاد بر افتاد

پس ازانجا در قصبهٔ ظفرآباد رسید - مردم از هر قسم روی نیاز پیش آوردند - روزی چند مسخره که شیوهٔ آنها مقلدیست، و آنها را بزبان هندی بهانڈ میگویند، بموجب اشارت بعضی حاسدان یکی را بر چهارپایی کفن کرده بطریق مرده پیش آوردند - و بگریه و زاری درخواست نمودند که درویشان نماز جنازهٔ او را بگذارند - هرچند تغافل کردند فایده نداشت - چون پربجد شدند آنزمان از

قبلهٔ حاجات هندوستان است ـ پس آنرا روح آباد نام نهاد، چنانچه در غزلی آورده است :

برون کن از دل اشرف میل سمنان
که روح آباد سمنان است ما را

و بعد از اختیار سکونت روح آباد اکثر مسافرمی بود ـ چند مرتبه بجهت زیارت حرمین‌الشریفین رفت ـ در لطایف اشرفی مینویسد که در یک مسافرت مکه معظمه شیخ بدیع الدین الملقب به شاه مدار رفیق صحبت او بودند ـ از مکه معظمه شاه مدار بطرف هندوستان آمده ـ میر سید اشرف بعد از زیارت مدینه رسول و نجف و کربلای معلی بطرف روم رفت ـ صاحب سجاده مولوی‌روم پسر سلطان‌ولد و دیگر مشایخ آنجا را دریافت ـ پس بطرف شام متوجه گردید ـ و در دمشق شرف زیارت مرقد شیخ محی الدین ابن عربی حاصل نمود ـ ازانجا اکثر مشایخ یمن و مصر را ملازمت نمود ـ باز زیارت بیت‌الله و مدینه بجا آورده سیر عراقین نموده مرقد آئمه اهلبیت و دیگر بزرگان بغداد را زیارت کرده پس در کاشان رسید و شیخ عبدالرزاق کاشی را دریافت ـ کتاب فصوص و فتوحات مکی و اصطلاح کبیر پیش او خوانده، و اصطلاح حقایق در هند آشکارا ساخت ـ پس ازانجا به سمنان رفت ـ یک خواهرش زنده بود، اورا دلداری کرده، و مشایخ آنجا را دیده بطرف مشهد رفت و چند روز آستانهٔ حضرت امام علی رضا بود، و انواع فیوض از روحانیت آنحضرت حاصل نموده ـ اتفاقاً همدران ایام امیرتیمور صاحب قران [۶ الف] نیز بجهت زیارت حضرت امام رسیده، و خدمت میر سید اشرف را دریافت، و کمال اعتقاد بخدمتش اظهار نمود ـ چنانکه در مکتوبات او مفصل ذکر افتاده است ـ پس از

آنجا بزرگان شهر هرات را زیارت نموده در ماوراء النهر رفت و خدمت خواجه بهاءالدین نقشبند را ملازمت نمود و مدتی آنجا بود و خرقه از دست وی پوشید ـ ازانجا به ترکستان رفت و بخدمت فرزندان خواجه احمد یسوی نعمتها حاصل نموده برگشت ـ و بطرف قندهار و غزنین و کابل سیر کرده و بزرگان آنجا را دیده در ملتان رسیده و بشرف زیارت بزرگان آنجا مشرف گردید ـ پس از کمال اشتیاق در اجودهن به فیض زیارت حضرت گنج‌شکر فایض گردید ـ و مکرر بشرف زیارت پیران خود در حضرت دهلی و اجمیر رسیده انواع نعمت حاصل کرده پس بطرف ولایت دکن رفت ـ و حضرت میر سید محمود گیسو دراز مکرر ملازمت نموده جمیع مشایخ آن دیار را دریافت ـ وسیر سراندیپ نموده برگشت ـ و چند روز در ملک گجرات سیر نموده، پس در تمام هندوستان شهر بشهر قصبه بقصبه بلک دیهه بدیهه سیر نموده ـ چنانچه در لطایف اشرفی مفصل مرقوم است ـ

و یک نوبت برفاقت حضرت میر سید علی سمنانی تمام ربع مسکون را سیر نموده است ـ و هر مرتبه که از مسافرت می آمد بخدمت حضرت شیخ علاء الحق میرفت ـ و سلطان ابراهیم شرقی بدلالت قاضی شهاب الدین ملک‌العلما از اخلاص تمام شرف صحبتش دریافت ـ و تا آنکه آنحضرت در جونپور تشریف داشت دو روز درمیان بجهت دریافت فیض بخدمتش میرسید، و اظهار مینمود که بنده مرید حضرت مخدوم جهانیان شده است و الا بخدمت شریف ارادت می آورد ـ و بعد ازان هر دو پسر خود را مرید ساخت و انواع فتوحات گذرانید ـ و میر سید اشرف از یکصد و چند اولیای صاحب ارشاد نعمت حاصل کرده بود ـ چون در مرتبهٔ آخر بخدمت

حضرت مخدوم جهانیان بخاری اوچه رسید آنحضرت از کمال مهربانی نعمتی که از چهار صد و چند اولیاء یافته‌بود تمام بوی ایثار فرموده بجای خود مقام غوثی و قطبی رسانید - روزی در مقام روح آباد عرف کچهوچهه نشسته بود، اکثر از اکابران وقت حاضر بودند، که علی نام قلندری با پانصد و یک قلندر که رفیق او بودند بی ادبانه در مجلس در آمدند - هر چند میر سید اشرف جهانگیر بطریق پیران خود ملایمت نمود او غیر از حرف اعتراض چیزی دیگر نمیدانست - پس آغاز کرد که خطاب جهانگیری از کجاست؟ او اشارت بطرف پیر خود کرد - پس صد هزار سخن پیش می آورد - هر چند از دلایل علمی و حالی معقول میساخت سودمند نمی افتاد - سخن بجای لایعنی رسید که برهان طلب کرد - آن زمان بشرهٔ مبارک متغیر شد - و غیرت ولایت جهانگیری درکار آمد - بر زبانش گذشت که ای گیدی جهانگیر چه ملک جهانگیرم؟ - در عین مجلس بیخود افتاد و مرغ روحش سوی عدم پرواز کرد - غریو از خلق برآمده و همه متحیر و مدهوش شدند - و دیگر قلندران سر بزمین آورده از راه ندامت عذر خواستند -

و یک مرتبه در شهر بنارس با علماء اهل هند بحث واقع شد - پس یک بت سنگین را زنده ساخت که فی‌الحال کلمهٔ توحید بر زبان راند - هزار هندوان آنروز مسلمان شدند - چون عمر شریفش از صد سال تجاوز کرد در روح آباد اقامت اختیار نمود - در باب عمارت روضه و کندن حوض و آراستگی باغ کوشش بلیغ میفرمود باوجود جمشید قلندر که سرحلقهٔ جمیع قلندران بود از مدت دوازده سال بران خدمت گذاشته، اما اکثر نهالهای باغ بدست مبارک خود برپا ساخت و انواع توجه مینمود - و همان باغ امروز گرد

و پیش روضه‌ی او از بی حرمتی جنگل شده است - چون هلال ماه محرم دیده شده احوالش دگرگون گشت و ذوق عجب رونما شد - و اکثر میگفت که این ماه وصال جد من امام حسین است - و او را رسم بود که در عشرهٔ محرم عاشوره ورد میکرد - گاه خود با اصحاب موافقت کرده ورد میکردند و گاه جمشید قلندر را امر میفرمود که با جمعی قلندران در هر جا بودی ورد کردندی - اما درین عاشوره نه خود جهت ورد مباشرت کردند و نه اصحاب را امر فرمود - اکثر اوقات متحیر بودی - بعد ازان فرمود [۶ ب] که درمیانهٔ گنبذ قبر من از خشت بر آرند - عرض آن بحدی که نماز توان گذارد و طولش مقدار قامت قد و سطح آن از قد و یکدست بالاتر - چون مرقد موجود شد چند اوراق کاغذ ساده همراه گرفته خود در قبر در آمد و یکشبانه روز آنجا بود - آنچه واقعات قبور و دیگر مقامات عالی که رو داده همه را نوشت - چنانکه تمام احوالات در رسالهٔ بشارت‌المریدین موجود است - بتاریخ بیست و هفتم ماه محرم جمیع بزرگان وقت را رخصت کرد و فرمود که امام جانب یسار بجای من شد، و امام یمین بجای یسار رسید، همچنین جمیع رجال الله بجای همدیگر منتقل شدند و ما را حالا این جا کار نماند - بتاریخ بیست و هشتم ماه مذکور فرزند دینی خود حاجی سید عبدالرزاق که از اولاد میر سید محی الدین عبدالقادر جیلانی بود، او را خرقهٔ خلافت عطا فرموده جای نشین خود گردانید - پس بعد از نماز ظهر مردانه وار بنشست و موافق مشرب خواجگان چشت قوالان را طلب فرمود - سماع در دادند و شعر شیخ سعدی رحمةالله علیه میخواندند، و خود نیز از غلبهٔ شوق وصال موافقت میکرد - این یک بیت ازان غزل است :

گر بدست تو آمدست اجلم
قـد رضـینا بماجری القلما

و این شعر نیز خواندند :

خوب تر زین دگر نباشد کار
یار خندان رود بجانب یار

چیر بیند جمال جانان را
جان سپارد نگار خندان را

تنگ در بر نگار بر گیرد
تا قیامت بخواب در گیرد

پس در عین ذوق و مشاهده جان بحق تسلیم کرد - و عمر شریفش قریب بصد و بیست سال رسیده بود - و وصالش بتاریخ بیست و هشتم ماه محرم‌الحرام سنه ثمان و ثمان مایة در زمان سلطنت سلطان ابراهیم شرقی بادشاه جونپور واقع شد - و این قطعه تاریخ اوست - در مصرعه آخر تا لفظ منتهی تاریخ بر می آید :

چو سید اشرف شاه جهانگیر
در جان را بسلک وصل حق سفت

خرد از بهر تاریخ وصالش
"بوصل حق دهد جان منتهی" گفت

تاریخ دیگر :

سید اشرف بد جهانگیر جهان معرفت
گشت چون در بزم قرب از سر وصلش آگهی

از پی سال وصالش از خرد کردم سوال
گفت تاریخش "بوصل حق دهد جان منتی"

در مقام روح آباد طرف کچھوچھه مدفون گشت - و مرقد پاک او درانجا قبله حاجات هندوستان است - و آنجناب را اشعار در توحید و نعت و منقبت بسیار است - از انجمله این بیت بآنجناب منسوب است :

پاس ادیم ز هر چهار است
لیکن بعلی هزار کار است

چون آنحضرت صاحب ولایت جونپور بوده لهذا در بنای آن مؤرخان چنین نوشته اند - صاحب تاریخ جهان‌آرا مینویسد که شهر جونپور بنا کردهٔ سلطان فیروز شاه۱ است - وقتی که سلطان از بهرایچ سوی بنگاله میرفت او را از زمین هموار آنجا بر لب دریای گومتی خوش آمد - خواست که شهر آباد کند - اتفاق همان شب سلطان محمد تغلق‌شاه۲ را که پسر عم و خسر او بود در خواب دید و آبادی ظاهر نمود که این شهر بنام من آباد بکن - چون اصل نام سلطان محمد تغلق جونان بوده ازان جهت او بنام او منسوب ساخته - و در تاریخ محمدی مینویسد که چون سلطان فیروز مرتبه ثانی از فتح بنگاله مراجعت نمود و منزل در قصبه ظفرآباد واقع شد - در سنه خمس و سبعین و سبعمایة موضع کانگره را ویران کرده بر لب دریای گومتی در جای آبادانی موضع مذکور قلعه عالی بنیاد نهاده شهر جونپور۳ آباد نمود - و مردم خوب از مشایخ و علما و فضلا وغیره از هر دیار انتخاب کرده دران جا متوطن گردانید - ازان وقت همیشه بجهت رونق

---

۱ - ۱۳۸۸/۷۹۰ء ـــــ ۱۳۵۱/۷۵۲ء -
۲ - ۱۳۵۱/۷۵۲ء ـــــ ۱۳۲۵/۷۲۵ء -
۳ - The Imperial Gazetteer, II, 374-1351

شهر و ضبط آن دیار یک امرای کلان صاحب حشمت در آنجا متعین نمود -

۸ - ابوالفرج بن مسعود رونی

اوستاد الشعرا و افصح البلغاست - مولدش قریهٔ رون که از مضافات سیستان است - بسبب ظلم حاکم بطرف غزنین و لاهور افتاده است - ازوست:

از زهر فراقت ای بلب شکر ناب
نه روز مرا قرار و نه در شب خواب

چشم و دل من ز هجرت ای در خوش آب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب

هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود
آماجگهش این دل صد چاک بود

تا چرخ چنین ظالم و بی باک بود
آسوده کسی بود که در خاک بود

---

۱ - بلفرج (ابوالفرج بن مسعود رونی) از استادان مسلم پارسی است که وفاتش بین سالهای ۴۹۲–۵۰۸ هجری (۱۰۹۸–۱۱۱۴ میلادی) اتفاق افتاد - اصل او "رونه" از قرای نزدیک نیشاپور و مولد و منشای او لاهور بوده و زندگانیش در دربار سلطان ابراهیم بن مسعود (م–۴۹۲ هجری = ۱۰۹۸ میلادی) و مسعود بن ابراهیم (م–۵۰۸ هجری = ۱۱۱۴ میلادی) سپری شده و این دو سلطان غزنوی را مدح گفته است (گنج سخن، ج ۱، ص ۱۹۰) -

[۲ الف] در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است
رو شاد نشین که بر مرادت کار است

تو کشتن من میطلبی وین سهلست
من وصل تو میجویم و این دشوار است

ای عشق بخویشتن بلا خواسته ام
آنکه بآرزو ترا خواسته ام[۱]

تقصیر مکن کت بدعا خواسته ام
تا خود بدها بلا چرا خواسته ام

چون دیدهٔ من بسوی جانان نگرد
ترسان ترسان ز خلق پنهان نگرد

چشم تر من در تو بدانسان نگرد
چون دیدهٔ مرده کز پس جان نگرد

تا باز ترا ندیده ام زار ترم
دیدار ترا بجان خریدار ترم

تو خفته چو ظالمان و من همه شب
از دیدهٔ مظلومان بیدار ترم

بادی که در آبی به تنم همچو قفس
ناری که بسوزی دل خلقان بهوس

آبی که بتو زنده توان بودن و بس
خاکی که به تست باز گشت همه کس

---

۱ - و آنکه بآرزو ترا خواسته ام (گنج سخن، ج ۱، ص ۱۹۳) -

در رقص بتم چو آستین بر میکرد
صد گونه شمایلش بهم در میکرد

می آمد و آرزو بپایش میریخت
میرفت و امید خاک بر سر میکرد

تا یک نفس از حیات باقیست مرا
در سر هوس شراب و ساقیست مرا

کاریکه من اختیار کردم این بود
باقی همه کار اتفاقیست مرا

ای بندهٔ دولت تو هر آزادی
شاگرد کفایت تو هر اوستادی

گر بسته چرخ جز تو کس بگشادی
امید مرا پیش تو نفرستادی

۹ - شیخ الرئیس ابو علی بن سینا

شیخ الرئیس ابو علی[۱] بن عبدالله بن حسین بن سینا، سرور علمای اعلام و اکمل حکمای اسلام است - اوصاف او از حیز وصف بیرونست، چراکه آفتاب را بروشنی ستودن تاریکی عقل است - ازوست :

---

۱ - ابن سینا حسین بن عبدالله بن سینا بلخی بخاری مکنی به ابوعلی و ملقب به شرف الملک و معروف به شیخ الرئیس از فحول اطبای نامی و اعاظم فلاسفه و حکمای اسلامی اوائل قرن پنجم هجرت است - وفات ابن سینا در سال چهار صد و بیست و هفتم یا هشتم (۴۲۸/۴۲۷) هجرت بمرض قولنج وقوع یافته (ریحانة الادب، ج ۵ ص ص ۳۸۱ و ۳۸۲) -

ای کاش بدانمی که من کیستمی
سرگشته بعالم از پی چیستمی

گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی
ورنه بهزار دیده بگریستمی

ما ئیم بلطف حق تولا کرده
وز نیک و بد خویش تبرا کرده

آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چو ناکرده

کفری چو منی گزاف و آسان نبود
محکم تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر
پس در همه دهر مسلمان نبود

با این دو سه نادان که چنین میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند

خر باش که این جماعه از فرط خری
هر کو نه خر است کافرش میخوانند

از مرکز خاک تیره تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلی را حل

بیرون جستم ز چنبر مکر و حیل
هر بند گسسته شد مگر بند اجل

---

۱۰ - اثیرالدین محمد اخسیکتی[1]

از شهرستان فرغانهٔ ماوراءالنهر بود - وی از شعرای اساتذه است و با خاقانی معاصر و معارض است - ازوست :

دیدی چگونه مارا بگذاشتی و رفتی
بیموجبی ز ما دل برداشتی و رفتی

رخ در سفر نهادی و آنگاه عالمی را
چون زلف خود پریشان بگذاشتی و رفتی

چشمم که آب خوردی از روی گل عذارت
بیجا بخار هجران انباشتی و رفتی

هم کار ز غم بجان رسید است
هم کارد باستخوان رسید است

آهی که جهان بهم بر آرد
از دل بسر زبان رسید است

---

۱ - اثیرالدین ابوالفضل محمد بن طاهر اثیر اخسیکتی از قصیده گویان مداح در قرن ششم هجری است - نشأت او در بلاد مشرق بود و همانجا بشاعری برآمد - لیکن بر اثر زوال دولت سنجری و هجوم غزان و بروز انقلابات در خراسان از آل سامان روی بعراق نهاد و بخدمت رکن‌الدین ارسلان بن طغرل (۵۵۶—۵۷۳ = ۱۱۶۱—۱۱۷۷ میلادی) رسید و علاوه بر او اتابکان آذربایجان یعنی اتابک ایلدگز و فرزندانش محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان را مدح گفت - وفاتش در حدود سال ۵۷۷ هجری (۱۱۸۱ میلادی) اتفاق افتاد (گنج سخن، ج الف، ص ۲۹۹) -

گرچه سوگند آن خوری کاکنون نکوتر دارمت
من نیم زانها بحمدالله که باور دارمت

ای که همچو خاک راهم زیرپا آورده‌ای
گر مرا دستی بود با جان برابر دارمت

دردی چه نهان دارم کز صفحه‌ی رخسارم
هرکس که مرا بیند چون آب فرو خواند

ای شمع زرد روی که با اشک دیده ای
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده ای

فرهاد وقت خویشی میسوز و میگداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده ای

باری بباد داده ای ار نه چرا چو من
بد رنگ و اشکبار و نزار و خمیده ای

گر شاهدی ز بهر چه رخ زرد کرده ای
ور عاشقی برای چه قد بر کشیده ای

یاد میدار کد از مات نمی آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

تو نگفتی که وصالم برساند بخودت؟
راستی نیک رسانید که چشمش مرساد

عاقبت خواستی از من خیرالله، جزاک
او همان شب بعدم رفت که عشق تو بزاد

گلهٔ وصل تو با هجر تو میکردم[1] دوش
که بشد[2] عمر و ازو هیچ بجز غم نگشاد

---

۱ - میگفتم (گنج سخن، ج الف، ص ۳۰۲) -
۲ - ستد (،، ،، ،،) -

درمیان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد

وصل ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
گر ز تو عمر ستد در عوضش عشوه بداد

ای ز تو در هر دماغی صد هوس
وز وصالت خود نشان ناداده کس

یک لقب بر ناید از دیوان تو
هیچکس را در جهان جز هیچکس

تحفه‌ای میخواست عشقش گفتمش
نیست تابی جز بجانم دسترس

خنده‌ای زد گفت مرغی ای اثیر
غبن باشد گر به پرد از قفس

یا دل من پیش او دارید تا رحمی کند
یا طریقی پیش من بنهید تا من چون کنم

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده
ایام را بمال و فلک را جواب ده

[۷ ب] رباعی :

امروز میی در کف و یاری در پیش
دستی بزن، از حدیث فردا مندیش

وانروز که چشم بر کنی ای درویش
بر رحمت او نگر، نه در کردهٔ خویش

بر من چو فراقت ای بهشتی گذرد
روزم بفغان شبم بزشتی گذرد

دور از تو چنان اشک ز چشمم گذرد
کز تارک آسمان به کشتی گذرد

دیوانه‌ی آن دو چشم ساحر مائیم
چون بنده‌ی آن خاطر عاطر مائیم

در خاطر ما همه توی لیک ترا
چیزیکه نمیرسد بخاطر مائیم

یا رب دلکی مهر فزایت بدهاد
به زین نظری باین گدایت بدهاد

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

ای عهد شکسته، وفا داده بباد
مادر همه شیر بی‌وفایی بتو داد

کردی دل دشمنان من بر من شاد
با دوست کسی چنین کند، شرمت باد

قطعه :

دوش ناخوانده خیال تو در آمد ز درم
شاد گشتم که مگر آمده مهمان باشد

گفتم این آمدنت را سببی خواهد بود
گفت آری سبب آمدنم آن باشد

جامه‌ای داد خازن تو مرا
که کس از من به نیم جو نخرد

ور بسرقم دران میان ناگه
چون انار کفیده باز درد

مرد باید که درمیانهٔ آن
نه بسرقد، نه دم زند، نه خورد

بال این قطعه را بباید بست
پیش ازان، کز دهان من به پرد

رباعی :

گه طعمه‌ی مور اژدهائی سازی
گه از پر پشه همای سازی

درهم شکنی کاسه‌ی صد کسری را
تا دسته‌ی کور یا گدائی سازی

۱۱ - مولانا ازهری[1]

از اجلهٔ قدما بوده - ملا عوفی ذکر وی نموده - و او را امتحان بردیف چشم کردند - و او خاک در چشم مدعیان کرده میگوید :

ای در غم تو کشته‌مرا چشمه سار چشم
ناخورده می چراست ترا پر خمار چشم
در آرزوی چشمهٔ لعلت عجب مدار
گریان شدم ز خون جگر چشمه سار چشم

[1] - ازهری مروزی : بحلیه علم و فضل محلی بود و در مدح سراج الملک تاج الدین محمد اسعد صرف سخن مینمود (روز روشن، ص ۴۶) -

خونم هدر مکن که بسیلابهای خون
خود میکند سزای من اندر کنار چشم

جای رسید کار که بی وصل روی تو
هجر ترا بکشتن من گشت یار چشم

جانا گرفته‌ای ز جفا خوی روزگار
آری وفا نداشت کس از روزگار چشم

پنهان چگونه دارم عشقت که در جهان
دارد باشک راز دلم آشکار چشم

دارم بوصل وعده و آنکه بطنز گفت
چیزی که کس نیافت تو از من مدار چشم

گر وعده‌ی وصال تو جانا وفا نشد
باری مرا سپید نشد انتظار چشم

گر خیره گشت چشم روا داشتم ازانکه
بی روی تو نیاید ما را بکار چشم

نی نی چه جای خیره که هر روز میشود
روشن ز نور طلعت فخر تبار چشم

خورشید مکرمت شرف الملک تاج دین
کز دیدنش سزد که کند افتخار چشم

صدر جهان محمد اسعد که سوی او
اقبال را شد است بجودش چهار چشم

در خواب ماند فتنه و گفتش قضا که هیچ
تا روز حشر باز مکن زینهار چشم

این قصیده طولانی است بهمین قدر اکتفا کرده شد -

۱۲ ـ مولانا امامی هروی ۱

از اماجد فضلا و از اساتذهٔ بلغای خراسان است ـ در عهد اباقاخان۲ بوده ـ و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و شیخ مجدالدین همگر فارسی است ـ در تذکره‌ها مسطور است که روزی خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و ملک معین الدین پروانه که بعهد اباقاخان حاکم ممالک روم بوده و مولانا شمس الدین محمد صدر و ملک افتخار الدین کرمانی که از نژاد ملک زوزن است هر چهار فاضل باتفاق بحضور خواجه مجد الدین همگر فارسی فرستادند و ازو استفتا کردند،و آن اینست :

---

۱ ـ رضی الدین ابو عبدالله محمد بن ابوبکر امامی از شاعران معروف نیمهٔ اول قرن هفتمست که بمدح امرا و وزرای کرمان اشتغال داشت و در عهد خود مورد احترام شاعران و استادان بود ـ وفاتش بسال ۶۶۷ هجری (۱۲۶۸ میلادی) بوده است (گنج سخن، ج ۲، ص ۱۱۵) ـ

امامی از علمای معروفست و از شعرای مشهور روزگار و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی ـ اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته باعتقاد فقیر از برای او زیاد است (آتشکده، ص ۱۵۰) ـ ابو عبدالله امامی (وفات ۶۷۶ه‍) از امرا و علمای نامدار خراسان است ـ درکرمان نشوونما یافته در علوم عربیه و روش سخن کمال مهارت داشت، صاحب دیوان است، مداح اتابکان فارس و معاصر سعدی شیرازی و عماد کرمانیست، در اصفهان فوت شد (تذکرة‌الشعراء، ص ۱۸) ـ امامی هروی : عبدالله بن محمد ازفضلای جهان و مشاهیر ادبا و شعرای ایران با شیخ سعدی و مجدالدین همگر معاصر در عصر اتابکان فارس و کرمان مدیحه گوی ایشان و بسیار شیرین بیان بوده و دیوانش از دوهزار بیت متجاوز و همگر در پاسخ پرسشی گوید :

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — چون بر شکر گفتهٔ سعدی مگسیم

در شیوه اشعار باجماع امم — هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

باری نشو و نمای امامی در هرات بوده و بیشتر در کرمان امرار حیات نموده و در سال شش صد و هفتاد و شش یا هشتاد تمام ۶۷۶ یا ۶۸۰ه‍ در اسپهان وفات یافته (ریحانة‌الادب، ج ۱، ص ۱۰۳) ـ

ز شمع فارس مجد ملت و دین
سوالی میکنم پروانهٔ روم

ز شاگردان تو هستند حاضر
رهی و افتخار و نور مظلوم

چو آن دولت به حضرت راست لازم
دعاگو صاحب دیوان ملزوم

ز اشعار تو سعدی و امامی
کدامین را پسندند اندرین بوم

تو کن تعیین آن چون ملک انصاف
بود در دست تو چون مهر در موم

خواجه مجدالدین این رباعی در جواب فرستاده :

ما گرچه منطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم

در شیوهٔ شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ابن فضل در حق امامی ''گفته در شیوهٔ صنایع و بدایع شاعری بوده باشد، و الا سخن شیخ سعدی را مرتبهٔ عالی و درجهٔ وافی است ـ از حقیقت و طریقت سخن او نشانی میدهد، و از نمکدان [۸ الف] لطافت آنی دارد،، ـ و امامی از صنادید هرات است، اما اکثر در کرمان و اصفهان مسکن داشته ـ و این قصیده را در حق فخر الملک گوید :

چون کبک شسته لب بشراب مروق
کبکی ازان بطوق معنبر مطوق

در بزم خوبتر ز تذرو و ملوق
و اندر مصاف جره تر از باز ارزق

بر آفتاب طنز کنی و مسامی
بر مشتری و ماه بخندی و بر حق

گر ماه در لباس کبودی منطقه است
تو شاه در لباس نسیج و مغرق

بر آب دیده پیش تو زورق روان کنم
گر زانکه پیمت که تو مایل بزورق

گر حور عین به بیند عتاب شکرت
آیا که چونی کز سرانگشت فندق

گر شاه ملک حسنی اندر بساط دهر
در صدر خواجه به بودت جای بیدق

تاج امم، خدیو جهان، فخر ملک و دین
کز آدم اوست گوهر سنگ اند مابقی

ای آنکه عز و جاه بزرگان کشوری
وی آنکه صدر و بدر وزیران مطلق

محصور کار گاه نجوم مزینی
مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی

اندر بهار فصل نسیم معطری
و اندر نسیم خلق بهار خورنقی

پیش حصار خرم تو کان حصن دولتست
بحر محیط پای ندارد بخندقی

بی مجلس تو طبع نجوید معاشرت
بی ساغر تو می بگذارد مرقق

فضل تو بخردان حقیقت بدیده‌اند
زان در هنر به نزد بزرگان محققی

آن دل که شد محقق مهر و وفای تو
چون زلف دوست رنج ندید از معلقی

گردم همی بگرد سخنهای دلفریب
در آرزوی شعر معزی و ازرق

ناید بدین قوافی ازین خوبتر سخن
گرچه سخن طراز نماید فرزدقی

احمق بود که عرض کند پیش فضل تو
خرما به بصره بردن باشد باحمقی

تا زین چرخ اشهب و کره زمین بود
از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی

بر هر مراد و کام که داری مظفری
وز هر سپهر سعد که خواهی موفقی

گویند که فخرالملک وزیر این قطعه پیش مولانا امامی فرستاد:

سر افاضل دوران امام ملت و دین
خدایگان شریعت درین چه فرماید

که گربه ای سر ده قمری و کبوتر را
بشب ز تن ز ره جور و ظلم برباید

خدایگان کبوتر ز روی شرع و قیاس
اگر بریزد خون گربه همی شاید؟

امامی در جواب این قطعه فرستاد :

ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
ببوی نکهت خلقت نسیم جان آید

بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نه کم ز گربهٔ بیست گربهٔ صیاد
که مرغ بیند و بر شاخ پنجه بکشاید

اگر بساعد سیمین خود سری دارد
بخون گربه همان به که دست نالاید

جفای قمری و عمر کبوتر ار خواهد
قرارگاه قفس را بلند فرماید

شب ز بهر چه بروز سایبان انداخت
که روز من بشب تیره در گمان انداخت

هرگاه اباقاخان بر سریر سلطنت جلوس فرمود وزارت خود به شمس‌الدین محمد صاحب دیوان رحمة‌الله‌علیه داد - و او پادشاه قاهر و مردانه و با رای و تدبیر بوده - و خواجه نصیرالدین طوسی رصد مراغه را در عهد او باتمام رسانید - شبی در حوالی تبریز نشسته بود ، ناگاه وحشتی دروظاهر شد ، و گفت مرغ عظیم قصد من دارد ، تیر و کمان من بیارید - چون تیر و کمان حاضر آوردند ، فی‌الحال بیفتاد و جان بحق تسلیم کرد ، و کان ذالک فی شهورست و سبعین و ستمایة -

۱۳ - ملک الشعراء ابوالعلا گنجوی [۱]

در خدمت شروان شاه کبیر جلال‌الدین اختسان منوچهر بوده - جاه و قبولیت تمام داشته - امیر خاقانی و فلکی شروانی شاگرد وبند - و ابوالعلا دختر خود را بخاقانی داده بسبب جاه وتقرب سلطان و طمطراق کلام که طایر اندیشه بدر بافت آن پر میریخت - اوستاد را وقعی نمی نهاد - استاد ازو رنجیده در حقش میگوید :

شبی کادم از روی مستی فلانرا
فلان کیست صاحبقران جهانرا

امیر اجل خواجه خاقانی ما
که فخر است ازو مر زمین و زمانرا

بمستی فتاد آنچنان سهو بر من
بمستی چنین برفتد مردمانرا

---

۱ - نظام الدین محمود گنجوی مکنی به ابوالعلا موافق آنچه در سفینة‌الشعراء نوشته و از بعضی جونگ‌های قدیمی نقل شده از اساتید شعرای قرن ششم هجرت و استاد خاقانی و فلکی شیروانی و از طرف جلال الدین منوچهر ملقب به خاقان از ملوک شیروان (۵۱۴—۵۴۴ ه) بلقب ملک‌الشعراء ملقب و بریاست تمامی شعرای شیروان و توابع آن منصوب بوده و در فرامین سلطان او را استاد الشعرا مینوشته اند و موافق آنچه در شرح حال فلکی شیروانی اشاره نمودیم نظام الدین پدر زن خاقانی هم بوده ولکن عاقبت خاقانی بنای تمرد گذاشته و از وظیفهٔ ادب خارج و در انجام وظائف لازمهٔ مهتری اوکوتاهی کرده و فی مابین ایشان رنجشی واقع و پارهٔ اشعاری از طرفین نسبت بیکدیگر صادر . . . . سال وفات و مشخصات دیگر ابوالعلا محمود بدست نیامد (ریحانة الادب، ج ۳، ص ۳—۲۱۳) -

من آنکه که از مادر دهر زادم
بفضل و هنر در جهان اوستادم[1]

مرا شصت سالست در خاک ایران
بود شانزده تا بشروان فتادم[2]

چو میر ضعیفم ثناگوی خسرو
نگویم که کیخسرو و کیقبادم

[۸ ب] تو ای افضل‌الدین اگر راست پرسی
بجان عزیزت که از تو نه شادم

تو خود قرة‌العین فرزند مایی
منت هم پدر خوانده هم اوستادم

چو رغبت نمودی بشاگردی من
بتو تحفه از وصله و سیم دادم

کمر را به تعلیم و شفقت به بستم[3]
زبان تو در شاعری بر کشادم

چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان
بخاقانیت من لقب بر نهادم[4]

اگر بر بجدی که البته گفتی
بگفتم بگفتم بگادم بگادم[5]

---

۱ - ازان گه که از مادر عقل زادم / بفضل و هنر در جهان داد دادم
۲ - مرا شصت سال است از خاک اران / بود شانزده تا به شروان فتادم
(ریحانة الادب، ج ۳، ص ۲۱۳) -

۳ - ببستم میان تا بتعلیم و شفقت (ریحانة الادب، ج ۳، ص ۲۱۳) -

۴ - چو شاعر شدی نزد خاقانت بردم
لقب نیز خاقانیت بر نهادم (ایضاً)

۵ - بجای یکی ره دو صد ره بگویم
نگادم نگادم نگادم (آتشکده، ص ۵۳) -

۱۴ - اثیرالدین اومانی[1]

اومان نام قصبه ایست من اعمال همدان - و او مداح حاکم کردستان بود - شاعر متفنن است - ازوست :

تو آنزمان پی عشق من دریغ خوری
که بیوفایی حسن خودت یقین گردد

چشمم که همیشه بوی خون آید ازو
سیلاب سرشک سرنگون آید ازو

زان ترس نگریم که خیال رخ تو
با اشک مبادا که برون آید ازو

قطعه :

خواجه برکاسهٔ خود صورتکی چند بدید
بیم آن بود که یک روز وجودش تاسه

چون یقین گشت ازیشان که غذای بخورند
گفت هرگز به ازینها نبود هم کاسه

باده خوردن بر رخ جانان که از جان خوشتر است
خوش بود پیوسته لیکن در بهاران خوشتر است

مرگ حاجتمندی از مرگ طبیعی بدتر است
زانکه این هر لحظه باشد آن بجز یکبار نیست

---

۱ - اثیرالدین اومانی مولانا عبدالله از فضلای صاحب پایه و شاعری است پر مایه و متفنن و فصاحت توامان از قریهٔ اومان از اعمال همدان و از شاگردان خواجه نصیر طوسی که در خدمت آن استاد بشر کسب کمال و هنر نموده و درسال شش صد و ششم (۶۰۶ھ) قمری وفات یافته (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۳۸) -

هر کرا جانست ناچارش ز جانان چاره نیست
زانکه جانان جان شیرین است و از جان چاره نیست

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است

حاصل کار چو جز بیخبری چیزی نیست
خنک آنکس که ز احوال جهان بیخبر است

از بوی تو باده مشکبو شد
وز روی تو هر بدی نکو شد

با تنگ دهان تو دل من
از بسکه نشست همچو او شد

زیاده از سرت از یک‌که بدست آری
بخاکپای قناعت که درد سر آری

چو اندر مرکز خاکی ندارد
بنای عمر چندان استواری

چو لاله جام می آنکه نه از کف
که چون گل برفشانی و چه داری

در حق قاضی مجدالدین طویل قاضی همدان هجوی گفته بود ،
من هذاه :

نه ازان داشت فنا مرگ وی اندر تاخیر
که برید اجلش می بنماید تعجیل

مرگ در تیه ضلالت نچنان گم گشتست
که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل

قاضی چهل نوبت سورة الانعام خواند و در او نفرین کرد ـ بدان زودی اثیر در گذشت ـ

۱۵ ـ ابن خطیب گنجه۱

گویند او مهستی۲ را درخواست کرد و [او] این شعر نوشت :

تن را بتو بخواری ای صنم در ندهم
با آنکه ز تو بهست هم در ندهم

یکباره سر زلف بخم در ندهم
بر آب بخسپم خوش و نم در ندهم

ابن خطیب گنجه با او مکر کرد و اورا بنام دیگری حاصل کرد ـ و بعد از . . . . با او گفت :

تن زود بخواری ای حبیب در دادی
وز گفتهٔ خویش نیک باز استادی

گفتی خسپم بر آب و نم در ندهم
برخاک بخفتی و نم اندر دادی

---

۱ ـ ابن خطیب : امیر تاج‌الدین محمد گنجوی یا نیشاپوری ندیم خاص سلطان محمد خلف سلطان ملکشاه سلجوق بود (روز روشن، ص ۱۸) ـ

۲ ـ از مشاهیر شعرای نسوان فارسی زبان عهد سلطان سنجر ۵۱۲—۵۵۲ھ و از اهل گنجه یا بنوشته بعض از اکابرزادگان نیشاپور و بلقب مهستی مشهور بوده (ریحانة الادب، ج ۴، ص ۱۰۸) ـ

۱۶ - افصح‌الشعرا ابوالمفاخر رازی[1]

اکثر کلامش بطریق لغز واقع شده - این مطلع قصیده وی

[1] - فاخری اسمش ابوالمفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل و صاحب فضایل بسیار بوده - دیوانش بنظر نرسید - از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت غیاث‌الدین محمد بن ملک شاه سلجوق بوده و فحول شعرا متعرض جواب این مطلع گشته باین متانت نگفته اند - این است که نوشته میشود :

بال مرصع بسوخت، مرغ ملمع بدن
اشک زلیخا بریخت، یوسف گل پیرهن
صفحهٔ صندوق چرخ، گشت نگونسار باز
کرد برون مار صبح، مهرهٔ مهر از دهن
صبح برآمد ز کوه، دامن اطلس کشان
چون نفس جبرئیل، از گلوی اهرمن
بر فلک و برهوا، ریخته و بیخته
لولو لالا بکیل، عنبر سارا بمن
زهره چو خاتون صبح، خنده زنان در نقاب
ماه چو طاوس سبز، جلوه کنان در چمن

صاحب تاریخ سلجوق میگوید که چون سلطان محمود بن ملک شاه هنگام رفتن بمازندران که ساحت وی بود مضرب خیام کرده بود لشکریان مزارع و باغات را پایمال سم ستوران میکرد، جناب فضیلت مآب این قطعه را بسلطان فرستاد، لشکریان ممنوع شدند:

قطعه :

ای خسروی که تابش حکم تو بر فلک
برتر ز طاق طارم گردون نشسته است
لطفت بآستین کرم پاک کرده است
گردی که بر صحیفهٔ دوران نشسته است
برتخت وی تو ساکن و از حکم نافذت
در ملک چین بمرتبهٔ خاقان نشسته است
شاها سپاه تو که چو موراست و چون ملخ
بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است

(آتشکده، ص ۲۲۱) -

شهرت عظیم دارد - اکثر شعرا در تتبع و بجواب آن اقدام کرده اند - همانا برابر نیفتاده - این مطلع از قصیده مذکور است :

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

ظاهر است بدین سیاق صنعت صفت طلوع نیر اعظم کسی نگفته -

جانها فدای سحر آفرین تست
دلها کباب لعل لب آتشین تست

چند پرچین کنی ابرو ستم آغاز کنی
خنده کن که گره از دل ما باز کنی

درون سینهٔ من نه دل حزین منست
گره شده ز غمت آه آتشین منست

۱۷ - ابوبکر کرمانی[1]

از افاضل طایفهٔ صوفیه است - این رباعی بوی منسوبست :

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند
اندر غمم آن رخ دل افروز افگند

من روی ترا بخواب دیدم یکشب
آن شب صنما مرا بدین روز افگند

---

[1] - ابوبکر از اهل آن دیار (کرمان) است - از حالش بجز این رباعی معلوم نشد :

در محنتم آن جان جهان سوز افگند و اندر غمم آن روی دل افروز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یک شب آن شب صنما مرا باین روز افگند

(آتشکده، ص ۲۲—۱۲۱) -

۱۸ - جلال‌الدین[1] ابوالقاسم درگزینی

وزیر باتدبیر بوده - شرح احوالش در سفاین مذکور است - این قطعه ازوست:

عشوه دادی و مرا بخریدی
لاجرم باد دارم اندر دست

در تو بستم دل و ندانستم
که دل اندر سرای باید بست

---

۱۹ - شیخ ابوالقاسم بشر یاسین[2]

از کبایر علمای صوفیه است - در طفولیت این رباعی بحضرت شیخ ابو سعید ابوالخیر تعلیم فرموده بود - حضرت شیخ فرموده هرچه یافتم از برکت این رباعی یافتم - رباعی اینست:

من بیتو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

---

۱ - جلال‌الدین وزیر قزل پسر عموی اتابک افراسیاب لر (۱۲۹۶/۶۹۶-۱۲۸۸/۶۸۷) بود - و قزل بتوصیه افراسیاب، جلال‌الدین وزیر را بقتل آورد (تحریر تاریخ وصاف، ص ۱۵۱) -

۲ - از کبار مشایخ عرفانی اواخر قرن چهارم هجری عهد سامانیان و در مولد و منشای خود شهر میهنه از بلاد نیشابور مشغول ارشاد مردمان بوده و شیخ ابو سعید ابوالخیر از میامن صحبت او بمقامات عالی رسیده و ابوالقاسم اشعار بسیاری در توحید گفته - در سال سیصد و هشتادم هجری قمری در شهر مذکور در گذشت - (ریحانة الادب، ج ۵، ص ۱۵۶) -

۲۰ - سلطان علاالدین والدنیا اتسز[1]

سلطان علاءالدین والدنیا اتسز بن محمد تغمده‌الله برحمت - سلطان اتسز از غرایب چرخ اخضر و از عجایب بساط اغبر بوده است - پادشاهی نیک سیرت و کریم الطبع بود - شبی بحضار رشیدالدین کاتب که به وطواط مشهور است مثال داد - چون رشیدالدین در آمد آتش افروخته بودند، و مرغ مسمن میگردانیدند - و صحن مجلس بطبق‌های آبی و امرود و انواع اثمار مشحون و ساقیان سیم ساق چون لوء لوء مکنون، الحق آن مجلس صفت صفت بهشت میداشت - قوله تعالی: ''و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللوءلوءالمکنون،، - [۹ الف] اکنون سلطان فرمود که رشید مرغ میخوری یا آبی، گفت: مرغابی - چون ساعتی گذشت و حرارت می در رگ و پی پدید آمد و هنگام بکنار و بوس رسید رشیدالدین دانست که گرانی برود تا با سبکروحان ساعتی مشغول شود - برخاست تا بیرون رود - شاه فرمود که کجا میروی؟ گفت: میروم تا گل و ساغر آرم - گفت: بنشین که تو ما را هم گل و هم ساغر یعنی به تصحیف هم گلی و هم شاعر - هرکه از لطف طبع بهره دارد و داند که این سخن چه لطیف طبعانه است - وقتی رشیدالدین وطواط را، که صاحب دیوان انشای او بود، کسی او را بقرع نسبت کرده، میگوید:

---

۱ - سلطان اتسز خوارزم شاه رحمةالله پسر قطب‌الدین محمد بن انوشتکین است - مدت شانزده سال خوارزم شاه بود و در شب نهم جمادی‌الاخر سنه ۵۴۶ه در گذشت - (مجمع الفصحاء ج ۱، ص ۷) -

از فضل سرت بآسمان می‌ساید
زان بر سر تو موی همی برنیاید

ما را سر تو چو دیده در می یابد
بر دیده اگر موی نباشد باید

وقتیکه سلطان سنجر بروی لشکر کشید این چند بیت گفته بخدمت سلطان فرستاد :

مرا با ملک طاقت جنگ نیست
ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست[۱]

ملک شهر یار است و شاه جهان
گریز از چنین پادشاه ننگ نیست

اگر باد پایست یکران شاه
کمیت مرا پای هم لنگ نیست

چو او آید اینجا من آنجا روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست

این رباعی نیز از واردات طبع شریف آن پادشاه جمجاه است :

معشوقهٔ ماهرخ همیداشت امید
کاین خوی و کاین عشق بماند جاوید

از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید
او روی سیاه کرد و من روی سفید

۱ - مرا با ملک طاقت جنگ نیست   بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملک شهریار است و از شهریار   هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملک   کمیت مرا نیز پالنگ نیست
بخوارزم آمد بسقین روم   خدای جهانرا جهان تنگ نیست
(مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۷) -

۲۱ - حکیم‌الحکماء معلم ثانی ابونصر فاریابی[۱]

اوصاف او ازان بالاتر است که کسی بتحریر آرد - ازوست :

آنانکه شما پیر و جوان کردارید
ارزق پوشان گنبد دوارید

طفلی ز شما در بر ما محبوس است
از بهر خلاص همتی بگمارید[۲]

قطعه در هجو :

یکدانه غله کم شده ز انبار ممسکی
فرزند را بکشت و زن خویش را بهشت

یاران و دوستان بشفاعت برو شدند
کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت

شان به نیند ز آدم و من به نه از خدا
کز بهر نیم دانه برون کردش از بهشت

---

۱ - ابو نصر : محمد بن محمد الترک الفارابی ملقب بمعلم ثانی - در اسلام بعلوم فلسفیه نظیرش بوجود نیامده و در سنه ثلث واربعین و ثلثمایة (۳۴۳) در نواحی عسقلان از دست دزدان بقتل رسید (روز روشن، ص ۴۹) -

۲ - ای آنکه شما پیروجوان دیدارید   ارزق پوشان این کهن دیوارید
طفلی ز شما در بر ما محبوس است   او را بخلاص همتی بگمارید
(مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۸۳) -

۲۲ - اثیرالدین ابهری[۱]

اسمه مفضل بن عباس - از حکمای عصر خود بوده - تصانیف عالی در حکمت دارد - کتاب کشف در حکمت و محصول و اشارات و زبده و بیان و هدایه از جملهٔ تصانیف اوست - ازوست

تا کی مدد نفس بد آموز کنم
خلقی ز وجود خود غم اندوز کنم

من بعد بر آنم که بقرصی چو فلک
روزی بشب آرم و شبی روز کنم

مسکین دل من چو محرم راز نیافت
وندر قفس جهان هم آواز نیافت

اندر سر زلف ماه روی گم شد
تاریک شبی بود کسش باز نیافت

۲۳ - استاد ارشدی[۲]

او حکیم الحکماء و افصح البلغاست - شعرای عصر وی را بسیار ستوده اند - این رباعی از نتائج طبع اوست :

---

۱ - اثیرالدین ابهری فضل یا مفضل بن عمر ابهری سمرقندی از اکابر علمای معقول که در منطق و حکمت یدی طولی داشته - وفاتش در سال شش صد و شصت یا هفت صد تمام و یا بنوشتهٔ جرجی زیدان در شش صد و شصت و سوم هجرت ۶۶۰ یا ۷۰۰ یا ۶۶۳ قمری بوده است - ابهر بروزن احمد شهری است مشهور مابین زنگان و قزوین و همدان (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۳۷) -

۲ - ارشدی سمرقندی : گویند وی همان استاد رشیدی است که ابو محمد نامش بوده است - در زمان دولت سلطان ملک شاه و قدر خان ایشان را مداحی نموده - شعرای آن زمان مانند امیر معزی و امیر مسعود بن سعد سلمان او را مدحها گفته اند و باستادیش پذیرفته اند - درمیان وی و عمعق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهور است - مثنوی مهر و وفا از منظومات اوست (مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۸۰) -

بر یاد تو بی تو این جهان گذران
بگذشتم ای ماه تو از بی خبران

دست از همه شستم و نشستم بکران
چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

---

۲۴ - حکیم ابوبکر ازرق رحمة الله علیه[۱]

در قواعد شعر و فضل ماهر و در قوانین علم و حکمت کامل - ممدوح او را که طغانشاه باشد عارضه ای حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد - اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند - ازرق کتاب الفیه و شلفیه را بنظم در آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزک عقد بست - و ایشان را در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکه‌ای بیش حایل نبود منزل داد - و آن کتاب را پیش ایشان نهاد - فرمود که بآن صورتهای مختلف که دران کتاب تصویر کرده اند بمعاشرت و مباشرت مشغول باشند -

---

۱ - ابو بکر زین الدین بن اسماعیل وراق هروی ازرق از شاعران بزرگ اواخر قرن پنجم هجری (اواخر قرن یازدهم میلادی) و از درباریان شمس الدوله ابوالفوارس طغان شاه بن الب ارسلان سلجوقی حاکم هرات بود - وفات او را تقی الدین کاشانی در ۵۲۷ و هدایت در ۵۲۶ هجری نوشته است وی نباید از حدود ۴۶۵ هجری (۱۰۷۲ میلادی) بعد زیسته باشد (گنج سخن، ج ۱، ص ۲۰۵) -

و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه بی وتوف ایشان احوال ایشان را مشاهده کنند - چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و برمثال پنیرمایهٔ منجمد از منفذ احلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد - و حکیم باین سبب بانعامات و اکرامات وافر کامیاب گردید -

نظامی عروضی گفته که روزی طغانشاه با امیر **احمد بدیلی سجاوندی** نرد می‌باخت - تا آخر بازی احمد را دو مهره و یک گه و شاه را دو مهره در ششگاه ماند - و ضرب در دست شاه بود پس شاه تفاول به بخت و اقبال خود نموده کعبتین افگند - دو یک نشست - این معنی در خاطر گران آمد - و اهل مجلس نیز بهم برآمدند - و شاه را غضب و اندوه فرو گرفت [۹ ب] حکیم ابوبکر ازرقی فی‌البدیهه این رباعی را در خدمت شاه خواند و طغان شاه چنان از جا برآمد که برخواسته سه مرتبه چشم و روی دهان حکیم را بوسه داد و انعام فرمود - و به تهنیت آن جشنی عظیم مرتب ساخت :

گرشاه دو شش خواست و دو یکضرب افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرد رای شاهنشه یاد
درخدمت شاه روی بر خاک نهاد[۱]

این رباعی نیز در خدمت طغانشاه گذرانیده :

---

۱ - گرشاه دو شش خواست دو یک زخم فتاد
هان ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی برخاک نهاد
(آتشکده، ص ۱۳۷) -

آتش بسنان دیوبندت ماند   پیچیدن افعی بکمندت ماند
اندیشه برفتن[۱] سمندت ماند   خورشید بهمت بلندت ماند

گفتم که چرا ماه تو در میغ گریخت
وز مشک سیه غالیه بر مهر که بیخت
گفتا که چو مشاطه رخم می آراست
از هوش برفت و سرمه بر آینه ریخت

ای گل رخ سرو قامت ای مایهٔ ناز
بر تو ز نماز و روزه رنجست دراز
چندین به نماز و روزه تن را مگداز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

سلطان طغانشاه پادشاهی نیک سیرت بوده - در آوان جوانی با **ابراهیم بن نیال** مصاف داده بدست او اسیر شد - و آن روسیاه چشم جهان بین او را آسیب رسانید و او را در حسرت چشم خود این دردانه بمثقب مژگان سفت :

تا دست قضا چشم مرا میل کشید
فریاد ز عالم جوانی برخاست

۲۵ - ابوسلیک الگرگانی[۲]

بسی دانشمند و صاحب هنر بوده - در عهد **عمرو لیث** بیرون آمد - ازوست :

---

۱ - بجستن (آتشکده، ص ۱۵۰) -

۲ - از شعرای زمان آل لیث صفار و اولاد وی بوده و در آن روزگار خوشی‌ها نموده - اشعارش بمرور دهور و کرور شهور از میان رفته - این دو بیت ازوست :

بمژه دل ز من بدزدیدی   ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بردی   ای شگفتا که دید دزدی و مزد

(مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۶۶) -

خون خود را گر بریزی بر زمین
به که آب روی ریزی در کنار

بت پرستیدن به از مردم پرست
پند گیر و کاربند و گوش دار

۲۶ - اوستاد اسدی،

از جملهٔ متقدمان شعر است - ذهن مستقیم و طبع سلیم داشته - فردوسی طوسی شاگرد اوست - در روزگار سلطان محمود اوستاد فرقهٔ شعرای خراسان او بوده است - در تذکرهٔ دولت شاهی مرقوم است که چون فردوسی از غزنین فراو گرفته و به طوس آمد دران حین که وفاتش نزدیک رسیده بود اسدی را طلب کرد وگفت ای اوستاد وقت اجل در رسید و از نظم شاهنامه قلیلی باقیمانده، میترسم که چون من رحلت کنم کسی را قوت آن نباشد که باقی را بقید نظم در آورد - گفت غمگین مباش اگر مارا امان دهد بعد از تو من این شغل را باتمام رسانم - فردوسی گفت: ای استاد تو پیری مشکل که بدست تو این کار کفایت شود - اسدی گفت: انشاءالله شود - و از پیش او بیرون شد و آن شب و آن روز دیگر چهار هزار بیت دیگر باقی نظم شاهنامه بگفت - و هنوز فردوسی زنده بود که سواد آن ابیات مطالعه او و مردم گشت و برذهن مستقیم اوستاد آفرین گفت - و آن نظم اول از استیلای عرب است بر عجم - و در آخر شاهنامه

۲ - اسدی (ابو نصر علی بن احمد طوسی)وی شاعر قصیده‌گو و حماسه سرا و لغوی استاد ایران در قرن پنجم (قرن یازدهم میلادی) و از اهل طوس است - دولت شاه سمرقندی در افسانهٔ مجعولی او را آستاد فردوسی و مشوق آن آستاد در نظم شاهنامه شمرده است - وفات اسدی در سال ۴۶۵ھ (۱۰۷۲ میلادی) اتفاق افتاد (گنج سخن، ج ۱، ص ۱۹۲) -

و آمدن مغیره بن شعبه برسالت یزد جرد بن شهریار و حرب سعد وقاص بملک عجم و ختم کتاب شاهنامه - و فضلا برانند ازانجا که نظم فردوسی تمام شده و بنظم اسدی رسیده ظاهراً بفراست معلوم میتوان کرد - این چند بیت ازوست:

صراحی بگوش قدح برده سر | بدو راز سربسته گفتی مگر
ندانم چه گفتی چه انگیختی | که گفتی و از دیده خون ریختی

عروس است می شادی آئین او
که باید خرد داد کابین او

دل تیره را روشنایی می است
شکست ترا مومیایی وی است

ز دل برکشد می تف درد و تاب
چنان چون بخار از زمین آفتاب

حلال است می روز و شب نوش کن
چو نوشی غم از دل فراموش کن

چو می بی مهی نوشی ای پاک زاد
حرامست و هرگز حلالت مباد

حرامست می بی لب لعل یار
حرامت بود گر کشی بی نگار

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست
که در هر بد و نیک انباز اوست

روانست زندانی مستمند
تن او را چو زندان طبایع چو بند

چنانست پروردن از ناز تن
که دیوار زندان قوی داشتن

مبندید دل در سرای سپنج
که انجام مرگست و آغاز رنج

اگر سالها از هزاران فزون
درو خرمیها کنی گوناگون

بباغ دو در ماند اگر بنگری
کزین در در آیی و زان بگذری

۲۷ - سید معین الدین حسن اشرفی[۱]

سید معین الدین حسن اشرف سمرقندی علیه‌الرحمة شاعر متین بوده - ازوست :

جان ز چشمت امان نمی یابد
دل ز وصلت امان نمی یابد

[۱۰ الف] از لبت بوسه یافتن سهلست
وهم راه دهان نمی یابد

یارب سبب ساز که آن سرو روان را
آرد بر ما چرخ علی الرغم جهان را

هر شب بامید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم جهان گذران را

۱ - اشرف سمرقندی سید معین الدین اعلم علما و افضل فضلای عهد خود و مجمع کمالات روحانی و صاحب حالات ملکی و انسانی بوده و در سال پانصد و نود و پنجم هجرت در سمرقند وفات یافته(ریحانة الادب، ج۱، ص ۸۵) -

گر هیچ ندید بمراد دل خویشش
معذور بود زانکه نه بیند روی آن را

در ریختن خون دل اهل زمانه
چشم تو امان می ندهد دور زمان را

جور کن جور که این را شایم
ناز کن ناز که آن را شایی

۲۸ - افضل الدین محمد کاشی[۱]

افضل الدین محمد کاشی قدس سره از پیشوایان صوفیه است - در علم تصوف تصانیف عالی دارد - خواجه نصیرالدین طوسی، همشیر زادهٔ او بوده - این چند اشعار ازوست :

در سرت گردم جوانی کز جوانی خوشتری
چون نمیرم پیش تو کز زندگانی خوشتری

از کبر مدار هیچ در سر هوسی
کز کبر بجای نرسید است کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

---

۱ - بابا افضل - افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی از مشاهیر شعرای ایران عهد هلاکو خان بلکه حکیمی است بلند پایه و محقق است گرانمایه و از نزدیکترین اصحاب خواجه نصیر طوسی بوده و بهمین جهت کاشان و نواحی آن در فتنهٔ مغول در امن و امان بوده، و لگدکوب لشکریان نگردید بلکه بنوشتهٔ بعضی از ارباب تراجم دایی خواجه بوده و خواجه هم بسیارش می ستوده و دربارهٔ او گوید :

گر عرض دهد سپهر اعلا — فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملک بجای تسبیح — آواز بر آید افضل افضل

سال وفاتش مضبوط نبوده و قبرش در قریهٔ مرق از توابع کاشان است (ریحانة الادب، ج۱، ص ۱۳۰) -

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی

دیوی و ددی و ملکی و انسانی
با تست هر آنچه مینمایی آنی

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردیده فلک ز بهرکاری بوده است

زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

آنی که غم تو رنگ را میشکند
خوی تو صف پلنگ را می شکند

جان سختی ما حریف دل سختی تست
اینجاست که سنگ سنگ را میشکند

مردی باید بلند همت مردی
زین واقعه دیدهٔ خرد پروردی

کو را ز تعلقات این تودهٔ خاک
بر دامن همت ننشیند گردی

گر در نظر خویش حقیری مردی
ور بر نفس خود امیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزیکه نپرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو ز یکی بیش مگوی[۱]

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توپی
وی آینهٔ جمال شاهی که توپی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توپی

ای عین بقا در چه بقایی که نه ای
در جای نه و کدام جای که نه ای

ای ذات تو از چار جهات مستغنی
آخر تو کجایی که کجایی که نه ای

ای در طلب گره کشایی مرده
در وصل تداده در جدایی مرده

ای در لب بحر تشنه در خاک شده
ای بر سر گنج از گدایی مرده

ده نوبتم از نه فلک و هشت بهشت
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت

کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

---

۱ ـ دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی (ریحانة الادب، ج۱، ص ۱۲۰)

عشق تو دست دلیدم میکششش
باریست فزون من بستم میکششش

چون مور ضعیف دانه پیش از خود
می افتم و می خیزم و هم میکششش

آنی که تو حال دل نادان دانی
احوال دل شکسته حالان دانی

گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

با داد قناعت کن و راد بزی
در بند تکلف مرو آزاد بزی

در به ز خودی نظر مکن، غصه مخور
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

۲۹ - شمس الدین آفرین [1]

از فصحای و بلغای دوران خود بوده - ازوست :

بقاصد درد دل گفتن چه حاصل
چو محرم نیست حرف مدعا را

کدامین درد دل در نامه گنجد
مگر در خون بیالایم صبا را

---

۱ - مولانا شمس الدین آفرین مشهدی - طبعش رنگین و کلامش سزاوار آفرینست، او راست :

پای ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست
که این صدا بصدای جرس نمی ماند (روز روشن، ص ۱۰)-

چو عشق کاردان اوستاد باشد
همه کار جهان برباد باشد

ازان صد جای زلف تو شکسته است
که زندان دل ناشاد باشد

۳۰ - الپ خان

که او را الغ خان اعظم گویند - نهایت با شوکت و هیبت و با رای و تدبیر بود - در ملک گیری و ملک کشائی نظیر نداشت - و او غلام زرخرید سلطان ناصرالدین [1] التتمش [2] پادشاه دهلی است که طبقات ناصری بنام او صورت اتمام یافته بلبن [3] نام داشت - وقتیکه پادشاه شد ملقب به غیاث‌الدین گشت - در حینیکه سپه سالار لشکر سلطان بود، ناصرالدین او را به اجودهن پیش حضرت فرید گنج‌شکر قدس سره مع تحف و هدایا و چند دیهه برای فقرای اهل خانقاه شیخ فرستاد - او بآئین شایسته

---

۱ - شمس الدین -

۲ - ۶۳۳/۱۲۳۵ ——— ۶۰۷/۱۲۱۰ (Lane - Poole p. 299.)

۳ - ۶۸۶/۱۲۸۷ ——— ۶۶۳/۱۲۶۵ (Lane - Poole, p. 299.)

چون سلطان علاءالدین در گذشت، سلطنت آن ممالک (هند) منحصراً در تصرف سلطان شهاب الدین غوری آمد . . . . که در اواخر سال ۶۰۲ به دست چند تن از هندیان فدائی کشته شد - چون او جانشینی نداشت قطب‌الدین ایبک، غلام او در حکومت استقلال یافت . . . و پس از چندی که از دنیا رفت و فرزند نرینه نداشت غلامی به نام ایلتتمش به جای او نشست و به سلطان شمس‌الدین مشهور شد - چون او نیز بمرد دو پسر بنام جلال الدین و ناصرالدین و یک دختر بنام رضیه از او بجای ماند . . . الغ خان (از ممالیک او) سلطان رضیه را بر تخت نشاند . . . پس از چندی الغ خان، رضیه را بقتل آورد و دامادش ناصرالدین را که دختر او را داشت به پادشاهی برداشت - بعد از دو سه سال با آنکه همهٔ امور به دست خود او بود او را نیز بقتل آورد و خود بر تخت نشست - او را سلطان غیاث الدین لقب دادند (تحریر تاریخ وصاف، ص ص ۸۸—۱۸۷) -

در نظر شیخ در آورد - حضرت شیخ فرمودند پسران ما معلومی قبول ننموده اند و ما را از متابعت [۱۰ ب] پسران چاره نیست - درین محل بخاطر الپ خان رسید که اگر ما را از درجهٔ سلطنت نصیبی باشد از زبان حضرت شیخ چیزی بگذرد - شیخ فرمود که این دو بیت بگوش تو رسیده است یا نه :

فریدون فرخ فرشته نبود
ز عود و ز عنبر سرشته نبود

ز داد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

ازان روز دایما طالب سلطنت بوده - آثار لطف و قهر و تندی و نرمی آن پادشاه جمجاه در محل مختلف ظاهر شدی - بر سرکشان و بیباکان به تندی کار فرمودی - و بر مطیعان و نیکان لطف بجای آوردی - نه در حالت رضا بر نالایقان التفاف کردی نه در غضب بر پسندیدگان خشونت فرمودی - در عدل و انصاف روی برادر و فرزند نگاه نداشتی - و اگر کسی از نزدیکان وی مظلمت کردی تا انصاف از مقرب خود نستدی آرام نداشتی - وقت داد دهی نظر او بران نیفتادی که ظالم از اعوان و انصار منست و رعایت کنم - در باب مظلومان پدری و مادری کردی - چون مقربان و فرزندان مزاج انصاف ستانی او دانسته بودند زهرهٔ آن نداشتند که بر کسی زیادتی کنند - در قسم سیاست و نگهداشت رسوم سلطنت میان پادشاهان ممتاز بوده - و شوکت رسوم پادشاهی را بعبادت و تذلل و تواضع با مشایخ و علما بوجه احسن جمع کرده بود - از ترس وی گردنکشان نزدیک و دور را زهره آب شدی - و ظالم را یارای ظلم نبود - و از مبالغه که در وقار سلطنت داشت هرگز لئیمی را در مدت سلطنت با خود هم سخن نکرده - و میگفت :

پادشاهی عبارت از غیرت و حرمت و حشمت است - هرگاه پادشاه

با سفله همکلام گردد، حشمت اولوالامری را بدست خود پامال کرده باشد - و چون حشمت اولوالامری را قدر نماند فتنها مولد گردد - و هیبت و حشمت دین پروری، که بجریان امر معروف و نهی منکر متعلق است، نماند - و وصایا که بدو فرزند ارجمند که ولی عهد و جانشین خود فرموده اینست :

ای فرزند آنچه در مجلس خداوند مغفور سلطان شمس‌الدین از بزرگان که مثل ایشان ندیده‌ام نشنیده‌ام بتو میگویم - دانا و آگه باش من ترا ولی‌عهد کرده‌ام - باید که چون پادشاه شوی بر تختگاه دهلی متمکن گردی جهانداری را اندک کاری ندانی که دل پادشاه منظر ربانی است - و این منظربس شگرف است با منظرهای دیگر - فرزندان نسبتی ندارد - و تا باری تعالی احکام بندگان خود در منظر القا نمی کند معاملات بندگان حق جل و علی که بدل و زبان پادشاه متعلق است صورت نمی یابد - و کاروبار خاص و عام از دل و زبان پادشاه تمام میشود - اگر دل پادشاه منظر ربانی نبود چندین معاملات نیک و بد خلق ازان جا تمام نشود - و اگر پادشاه اولوالامری را بزرگ نداند و بزرگی خدای تعالی بروی داده و خاص و عام را محتاج امر و نیازمند در داد و عدل و احسان او گردانیده قدر و قیمت نشناسد و شکرانه بجا نیارد این چنین عزتی را بقبایح اعمال و رذایل اوصاف مبدل گرداند و در این‌چنین کاری کم‌اصلان و بدمذهبان و خدا ناترسان را شرکت دهد و کسانی را که خداوند سبحانه بمعایب گوناگون آفریده دخیل دولت خدا دادهٔ خود گرداند در نعمت باری تعالی کفران ورزیده و در ممالک خدا تصرف کرده باشد - پس ای فرزند نیکو بدان که پادشاه شاکر نعمتی که در قیامت زیر سائبان عنایت خدای تعالی جای یابد پادشاهی است که عطایای جسیم ربانی را

بقدر وسع و امکان در آشکار و نهان با فعل و اقوال خود شکر گوید - و حقوق نعم ربانی شناخته و حق این‌چنین نعمتی که پادشاهی است بگذارد و چنان زید که حرکات و سکنات او را در اهل اسلام پادشاهان خلف مقتدا سازند - و از اقوال و افعال پسندیدهٔ او رضای عز اسمه، بدست آید و واسطهٔ نجات و درجات او گردد - باید که هر معامله که در جهانداری با بندگان خدا ورزد بروشی باشد که بندگان خدا از امر و امارات و اوصاف و اخلاق او بر جادهٔ شریعت زندگی ورزند و از فسق و فجور بطاعات و عبادات میل کنند، و در دنیا سزاوار احسان و در عقبی مستحق نجات گردند - و چنان کند که قوت و شوکت را واسطهٔ قمع کفر و کار شرکت و بت پرستی و [۱۱ الف] وسیلهٔ فسق و فجور و بغی و طغیان گرداند - و دشمنان خدا و رسول خدا و مخالفان امر خدای تعالی و دین مصطفی صلی الله علیه و سلم را از بیخ برکند - و اگر آن نتواند کرد باری این قسم مردم خوار و بی اعتبار دارد - و عزت و جاه ایشان در ملک روا ندارد - و فسق و فجور را در کام فاسقان تلخ تر از زهر گرداند - و اعلان معاصی در مملکت خود نه بیند - و بعلم او هیچ کافری با اهل اسلام تفوق نکند - و احسان او و اعوان و انصار او در ملک او منتشر گردد - و ظلم مندفع شود - و از تاثیر اوصاف او رعایا بفضایل گرایند و راغب خیرات و حسنات شوند - و از اهتمام دین پناهی او قضات و حکام متدین بر بندگان خدا نصب شود - و احکام شرعیه جاری کرده و رونق امر معروف و نهی منکر پیدا آید - ای فرزند جمشید که سرور پادشاهان بود بسیار گفتی که رعیت مقتدی و مامور پادشاهی هست - هر چه پادشاه را میل بیند بآن رغبت نماید -

نصیحتی که به پسر دومی کرد

ای فرزند حقوق نعمت پادشاهی را چنانچه باید و شاید خلفاء و تابعین ایشان گذاردند، کجا اندازهٔ ماست که این‌چنین توانم گذارد و مستحق نجات و درجات شد - لیکن از روی شفقت پدری و وصایای که آن را وصایای ترقی درجات پادشاهان بتو گفتم هر قدر توانی بجا آور که موجب نیکنامی دنیا و آخرت است - اما وصیتهای که اندازهٔ ماست اگر آن را بجا نیارم ملک چندگاهی در خلل افتد - اینست که در درون و بیرون با حشمت و با عظمت باشی - و حرمت سلطنت که نیابت خدائیست نیکو نگهداری - و در محافظت آداب پادشاهی فرومگذاری که گفته اند هر که در خانه سبک نماید در بیرون سبکتر نماید - که نشست و خاست و گفت و شنید و مجالست تو با اکابر و اشراف و دانایان و خردمندان و حق شناسان و شاکران نعمت و صاحبان همت باشد - انعام و اکرام در باب طایفهٔ مذکوره صرف شود تا در دنیا و دین نیکنام شوی - و در ظاهر و باطن تاسف نخوری - و زنهار هزار زنهار با لئیمان و سفلگان و ناکسان و بداعتقادان و کافر نعمتان صحبت نداری و آنها را گرد خود گشتن نگذاری - و از نوازش بد اصلان احتراز واجب دانی که سبب بدنامی و مضرت دنیا و عقبی است - و از هیچ بداصلی و سفله ولی نعمتان را کاری نکشاده - و نوازش بد گوهران جز خسران بار نیاورده - و اگر لئیمی را با تو حق خدمت قدیم بوده باشد باندازهٔ حق خدمت او اندازهٔ مروت کن - اما ناکسان را اعوان و انصار روا مدار - ای فرزند پادشاهی و همت دو برادر توام اند - ملک پادشاهی است و همت

پادشاه - باید که پادشاه بی‌همتا باشد که اگر پادشاه همان دهد که دیگران دهند میان او و دیگران فرق نبود، و عزت اولوالامری را پاس نماند - و هر پادشاهی که عظمت اولوالامری را پاس ندارد مستحق اولوالامری نباشد در معاملات خواص - پادشاهی همه داد و عدل و سخاوت و شجاعت و همت بزرگ منشی است - پادشاه را از سایر آدمیان منفرد باید زیست - و چنان باید بود که از حرکات و سکنات او همین اوصاف عالیه سر زند - و ای فرزند بدانکه پادشاهی بچند چیز قایم است - و اگر دران چیزها خلل افتد درکار سلطنت خلل افتد - عدل و احسان و حشم و خدم و خزاین و دفاین و رغبت رعایا و اعتماد رعیت و اعیان و انصار چیده و گزیده را زیراکه اگر در پادشاه عدل و احسان نبود ملک را ظلم و تعدی فرو گیرد - و در انتشار ظلم و تعدی پادشاه را پایداری نباشد - و حشم و خزاین خود قایمهٔ پادشاهی است، که بی این دو پادشاهی دشوار است - و اگر رغبت رعایا به تنفر بدل شود رعایا را بر پادشاه اعتماد نماند، تشتت و تفرق روی نماید - در تشتت و تفرق رعایا در سلطنت خلل افتد - ولی اعوان و انصار پادشاهی را در دنیا و آخرت انفعال روی نماید - باید که اول در اوصاف و اخلاق شخصی نظر اندازی، و در حسب و نسب او احتیاط بجا آری، آنگه بزرگ گردانی - و چون بزرگ گردانی بهر خطای نیندازی، و هرکرا عقوبت فرمایی و جای آشتی نگهداری - و مردم هواخواه را باید از جفای بی معنی دشمن و بدخواه نگردانی - در بی آبرو کردن اشرار و احرار سبکی را کار نفرمایی - و غمازان را بر صدر دولت جا ندهی - و در هر مهم [۱۱ ب] که عزم کنی آن را نیکو اندیشی که در مهمات برآمدنی پادشاهان

را قصه نباید کرد و الا عزت ایشان در سینها منقش نماند - و تا همسری بر تو لشکر نکشد در مقابل هر بی سروپای لشکر نکشی - و هر مهمی که از دیگری بر آید دران مهم خود نروی - و تا بتوانی خود را بخود رای مشهور نکنی و بی مشورت رای زنان کار نکنی و تا شخصی را مخلص و یگانه و صاحب تجرید و صاحب فراست و دوراندیش و عاقبت بین ندانی از رای زنان دولت خود نگردانی و محرم اسرار ملکی نکنی - و از امراء و ملوک و حشم و خدم خود بیخبر نباشی که پادشاهی به بیخبری برنیاید - و با رعیت میانه روی کار فرمایی که نه بسیار سخت گیری که تنفر عام خیزد - و نه بسیار نرمی پیش آری که دلیر شوند و به تمرد و طغیان مایل گردند - و باید که در محافظت خود کوشش نمایی - سه چند نصیحت دیگر بفرزندان خود نمود که نوشتن آن طول دارد - بنا بر اختصار بهمین قدر اکتفا کرده شد - این چند اشعار از طبع اوست :

عهد و پیمان وفا از رخ زیبا مطلب
صبر و آرام و قرار از دل شیدا مطلب

من بقلاشی و رندی شده ام شهره بعشق
عفت و زهد و صلاح از من رسوا مطلب

زلف بر روی خود افگنده مبین آیینه
مهر تابنده میان شب یلدا مطلب

۳۱ - حکیم الحکماء اوحدالدین انوری[1] رحمة‌الله علیه

حکیم کامل و فصیح فاضل بوده - حسن شعر و ادق نظام شمه ایست از علو حال و خالیست از جمال کمال او - سخنان او مشهور است - و دیوان او مسطور - و از لطایف و ظرایف او گوش اکابر و اصاغر پر است - گویند که به پادشاه غور[2] رسانیدند که انوری ترا هجو کرده - ازین معنی کینه در خاطرش جا گرفته به پادشاه خراسان[3] اظهار نمود و تلفف نموده و تحف و هدایا فرستاده انوری را طلب نمود که مشتاق اویم - اما مقصودش انتقام بود - پادشاه خراسان قصد او را بفراست دریافت و عذری درمیان آورد - و دیگر باره ملک غور وی را طلب کرد - ملک هرات کسی را مؤکل بر انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند میدهند - انوری گفت: ای پادشاه مردیکه هزار گوسفندی می ارزد ترا رایگان نمی ارزد؟ مرا

[1] - حجة‌الحق اوحدالدین محمد بن محمد (نامش را علی بن اسحق هم نوشته‌اند کشف‌الظنون چاپ استانبول، ج ۱، بند ۷۷۷ و مجمع‌الفصحا ج ۱، ص ۱۵۲) انوری شاعر بزرگ و استاد ایران در قرن ششم (قرن دوازدهم میلادی) است که بمدایح غرا و غزلهای شیوا و مقطعات پر مضمون خود مشهور است و از ارکان شعر پارسی شمرده میشود - تحصیلاتش در علوم ادبی و عقلی زمان خاصه حکمت و ریاضیات و نجوم بود و وی از جملهٔ پیروان و مدافعان ابن سینا در قرن ششم است - زندگانیش در عهد سنجر بمداحی آن پادشاه و بعد از مرگ او (۵۵۲ هجری = ۱۱۵۷ میلادی) و استیلای غزان بر خراسان در مدح امراو رجال و هجرت در بلاد مختلف گذشت - از میان سالهای که برای وفاتش نوشته اند سال ۵۸۳ هجری (= ۱۱۸۷ میلادی) درست تر بنظر میآید (گنج سخن، ج ۱، ص ۳۱۶) -

[2] - سلطان علاءالدین حسین جهانسوز (۵۴۴/۱۱۴۹ — ۵۵۶/۱۱۶۱) -

[3] - سلطان معزالدین ابوالحارث سنجر (۵۱۱/۱۱۱۷ — ۵۵۲/۱۱۵۷) -

بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم - ملک هرات بخندید و سخن انوری او را خوش‌آمد و نزد خود نگهداشت -

حکایت کنند که در روزگار انوری بعهد سلطان سنجر چنان اتفاق افتاد که هفت کوکب سیاره در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که دران ماه اکثر بناها و اشجار بر کند و شهر را خراب کند - عوام الناس از سخن حکیم متوهم و ترسناک شدند و سردابها کندند و روز قران درانجا خزیدند - اتفاقاً دران شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سر منارهٔ مرو بر افروخت - باد چندان نبود که این چراغ را بنشاند - و صباح سلطان انوری را حاضر کرده با او عتاب فرمود که چرا حکم چنین غلط میکنی - انوری معذرت آغاز کرد که آثار قرانات فجائت نمی باشد بلکه بتاریخ ظاهر میشود - اتفاقاً دران سال چندان باد نیامد که خرمنهای مزارع مرو پاک کنند و تمامی خرمنها تا بهار دیگر در صحرا بماند - انوری ازین تشویر بگریخت و در بلخ افتاد - و مدتی مدید در بلخ بسر برد و بعلم مشغول بودی لیکن حکمای آنوقت گفتند هرچند که موافق حکم انوری باد نیامد لیکن دران ایام چنگیز خان خروج کرد که حکم باد صرصر داشت و ولایت‌ها را خراب و ویران کرد که از بنی نوع تا جاییکه دست رسید بقتل و غارت در آورد - و چنانکه از جریدهٔ تاریخ ها ظاهر است حاجت تحریر نیست - و فرید کاتب[1] در بطلان حکیم انوری گفته :

[1] - ادیب : شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی (ادیب صابر) (تاریخ وفات ۵۴۶/۱۱۵۱) -

گفت انوری که از سبب بادهای سخت
ویران شود عمارت که نیز بر سری،

در روز حکم او نوزید است هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

انوری بی آنکه آزاری از مردم بلخ یافته باشد هجو مردم بلخ گفته بود و آن مردم بیرون آمدند و معجر بر سر او کردند و میخواستند از شهرش بیرون کنند و قاضی القضاة حمیدالدین نواحی که فاضل روزگار بود جامی انوری شد و او را ازین بلیه خلاصی داد - و او سوگند خورد و سوگند نامه دران باب گوید، مطلع او اینست :

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
[۱۲ الف] بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

و قبر او در بلخ است در جنب مزار سلطان احمد خضرویه قدس‌الله سره العزیز و این چند اشعار آبدار از نتایج افکار بلند اوست :

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
تا در طلب راتب هر روزه بمانی

شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

---

۱ - گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود سراچهٔ کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری
(ریحانة الادب، ج۱، ص ۱۲۰) -

نی گوشهٔ کنجی و کتابی بر عاقل
بهتر ز بسی گنج و بسی کامروانی

گو بیخردان قیمت این ملک ندانند
ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی

فرعون عذاب ای درویش مرصع
موسی و کلیم‌الله چوبی و شبانی

بی غمی خوش ولایتست ولی
زیر فرمان کس نمی آید

در کوی تو از تو بیخبر خواهم مرد
در آب وزیک تشنه تر خواهم مرد

صد بارت اگر در نفسی خواهم دید
در حسرت یک باره دگر خواهم مرد

آن روز که جان نامهٔ عشق تو بخواند
دل دست ز جان بشست و دامن افشاند

وان صبر که خام است بدان آسودی
آن نیز بقای عمر تو باد نماند

روزی بعطا دادن عامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند

چون روز علم زد بحسامت ماند
چون یکشبه ماه شد بجامت ماند

پای که مرا نزد تو بد راه نمای
دستیکه بدان خواستمت من ز خدای

آن پای مرا چنین بیفکند از دست
واندست مرا چنین در آورد از پای

از بهر هلال عید آن مه ناگاه
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه

هرکس که بدید و گفت سبحان الله
خورشید برآمدست و میجوید ماه

ندارد مجلس ما بی تو نوری
اگرچه نیست مجلس در خور تو

چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست
تو آیی نزد ما یا ما بر تو

تا کی بغم تو رخ بخون شوید دل
آزار جفای تو بجان جوید دل

بخشای کز آسمان نمی بارد جان
رحم آر که از زمین نمی روید دل

یار ما را بهیچ بر نگرفت
هرچه گفتیم هیچ در نگرفت

پرده از روی کار ما برداشت
پرده از روی خویش بر نگرفت

ای داده بدست هجر ما را
خود رسم چنین بود شما را

بر گوش نهاده‌ای سر زلف
بر گوشهٔ دل نهاد ما را

هر لحظه کجی نهی دگر گون
کس در ندهد تن این دعا را

ما عاشقی گرفته بودیم
دادی تو بما نشان بلا را

آن روز که گنج حسن کردی
این کنج وثاق بینوا را

در حجرهٔ وصل تا نشسته
هجر آمد و در بزد قضا را

با وصل بچشم گفت آری
گر من نکشم تو ناسزا را

خواهی که خبر کنم هم اکنون
زین حال کسان پادشا را

عشقت اندر میان جان دارم
جان ز بهر تو درمیان دارم

بر تو احوال انوری پیداست
به تکلف چرا نهان دارم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
بیا که با لب لعلت شمارها دارم

بیا که با سر زانوی چند روزه فراق
هزار ساله فزون انتظارها دارم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم
بی نگارم از جهان سیر آمدم

گر نبودی جاف که دیدی هجر او
از وجود خود ازان سیر آمدم

گفتم از دیدار من سیر آمدی
گفت آن کافر که هان سیر آمدم

کار جهان نگر که جفای که میکشم
دل را به پیش عهد وفای که میکشم

این نعره‌های گرم ز عشق که میکشم
این طعنهای سرد برای که میکشم

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

چون آرزوی سنگدلان دیر رسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی

در حدود ری یکی دیوانه ای[1]
روز و شب گردی بکوه و دشت گشت

---

۱ - بود -

گفت ای آنانکه تن پرورده اید
روز و شب در زیر این زرینه طشت[1]

قاقم و قندز بگرما پنج و شش
توزی کتان بسرما هفت و هشت[2]

گر شما را با نوایی بد چه شد
بود ما را گرچه بی برگی گذشت[3]

راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و از[4] ما هم گذشت

فضلا برانند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل و کامل برخاسته که پنجم ایشان نبوده - و درین‌باب گفته اند :

تا سپهر صیت گردان شد ز خاک خاوران
تا شبانگه آمدش چار آفتاب خاوری

خواجه‌ای چون بوعلی شادان وزیر نامدار
عالمی چون اسعد میهنه ز هر شهر هری

صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید
شاعر قادر چو مشهور خراسان انوری

نقلست روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت - حلقه‌ای دید که مردم بسیار جمع آمده بودند - پیش رفت و سر دران حلقه کرد -

---

۱ - گفتی ای آنان کتان آماده است
وقت ترب و بعد این زرینه طشت

۲ - قاقم و سنجاب در سرما سه چار
توزی و کتان بگرما هفت و هشت

۳ - چه گشت
۴ - بر ما (گنج سخن، ج ۱، ص ۳۲۴) -

مردی را دید ایستاده و قصاید انوری را بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکنند - انوری گفت : ای مرد این شعر کیست؟ گفت شعر انوری - گفت : انوری را دیده‌ای؟ گفت: چه میگویی انوری منم - انوری بخندید و گفت شعر دزد شنیده‌ام اما شاعر دزد ندیده ام -

[۱۳ ب] ۳۲ - شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی قدس سره[۱]

از اماجد طایفهٔ صوفیه است - و او مرید و جانشین شیخ الاسلام شهاب‌الدین سهروردی بوده - در چهار رکعت نماز خفتن تمام قرآن را ختم نموده - و خلیفه‌ی بغداد مستنصر بالله[۲] مرید او گشته - شیخ به پسر خلیفه به نگاه گرم میدید - پسر قصد کشتن شیخ در دل خود مصمم کرد - مجلس خلیفه بساز و نوا گرم بوده شیخ را تواجد دست داد و در پای پسر خلیفه افتاد - و این رباعی بتکرار میخواند - و تمام مجلس خلیفه مبهوت و بیخود گشته - پسر خلیفه دو پای شیخ افتاد و از قصد باطل در گذشت - اما رباعی مذکور اینست :

۱ - اوحدی کرمانی : شیخ اوحدالدین حامد بن ابوالفخر کرمانی از مشاهیر شعرا و کبار مشایخ عرفای ایران است (ریحانة الادب، ج۱، ص ۱۲۳) مرید و خلیفه شیخ شهاب الدین سهروردی و مستفید از خدمت شیخ محی الدین ابن عربی بود (روز روشن، ص ۹۲) - مستنصر خلیفهٔ عباسی (۶۲۳—۶۴۰ه) مرید وی بوده است - اقرب بصحت قول بعض دیگر است که تاریخ وفاتش را شش صد و سی و چهار از هجرت ۶۳۴ه نوشته اند (ریحانة الادب، ج۱، ص ۱۲۳)-

۲ - ۶۲۳/۱۲۲۶——۶۴۰/۱۲۴۲ (Lane - Poole, 13)

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بی سر بودن

تو آمده ای که کافری را بکشی
غازی چو تویی رواست کافر بودن

و حضرت شیخ را رباعیات بسیار است - این چند رباعی از نتایج طبع شریف اوست:

ای قبلهٔ هرکه مقبل آمد کویت
محراب دل شکستگان ابرویت

امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

زان می نگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت

این عالم صورت است ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
نی نیز بدرباختن حشمت و مال

تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال
هرگز ندهند راهت از قال بحال

حاشا که من از خاک درت برخیزم
خون خاک ره از رهگذرت برخیزم

هر چند که چون موی شدم بی رویت
آن موی نیم که از سرت برخیزم

می کو ترا میرهاند ز مستی
حلالست زان می خرابی و مستی

درین باغ کش میوه زهر است یکسر
چه تریاق بهتر ز کوتاه دستی

بدین حسن ار شبی بدست زاهدی افتی
بزورت بوسه بستاند اگر خود رستم زالی

خود روا کجا باشد این که ما بدین‌گونه
از تو دور و آنکه تو در دیار ما باشی

جای آشتی بگذار که بجنگ می آیی
آن چنان مکن کاخر شرمسار ما باشی

جوانی را بخواب اکنون توان دید
که تن بیخواب گشت از ناتوانی

چو گرگ از گله بربود آنچه میخواست
درین صحرا چه سود اکنون شبانی

ترا ای چرخ بسیار آزمودم
همانی و همانی و همانی

ای رشک گل تازه رخ یاسمن تو
طوبی خجل از قد چو سرو چمن تو

بر پیرهن ار نقش کنی صورت نرگس
بینا کندش بوی خوش پیرهن تو

کسی کو آزمود آن گه پیوست
بباید بعد ازان خائیدنش دست

چو پیوندی و آن گه آزمائی
ز حسرت دست خود بسیار خائی

زهرمویم غمی سر کرده تشویشی و اندوهی
کجایی آخر ای شادی توهم برکن سراز جایی

زلفیکه بناز و درد سر داشته ایش
بر دوش کشیده برداشته ایش

در پای تو گر سر بنهد باکی نیست
کز خاک هزار بار برداشته ایش

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد
شام و صبحی گذرد لیل و نهاری باشد

دل نگهدار که بر شاهد دنیا نه نهی
کین نه یار است که او را غم یاری باشد

تو که امروز چو کژدم همه را نیش زنی
مونس گور تو شک نیست که ماری باشد

یک دل سوخته بنواز که کاریست عظیم
ورنه آزار دل خلق چکاری باشد

خاکساران جهان را بحقارت منگر
توچه دانی که درین گرد سواری باشد

ای چراغ چشم طوفان بار ما
بیش ازین غافل مباش از کار ما

شکر آن کت خواب می‌آید بچشم
رحمتی ز ابر دیدهٔ بیدار ما

هر چند که یار ما خطایی است
مـا را نظر خطـا نباشد

دلبر من رقم مشک همه در زده بود
خلق را آتش سوزنده بدان در زده بود

مرد را مردمک دیده بخون تر میکرد
عنبرین خال که بر برگ گل تر زده بود

ناوک غمزهٔ چشمش بمن انداخت ز دور
بر دل آمد سر پیکان که برابر زده بود

تا خود آن زخم که بر سینهٔ مجروح آمد
بمسلمان ننمودیم که کافر زده بود

هر شکاریکه بینداخت بنوعی برداشت
مگر این صید سراسیمه که لاغر زده بود

گر بهم بر زده بینی سخنم عیب مکن
کاوحدی را غم عشق تو بهم بر زده بود

آنکه از کوی آشنایی نیست
ک سخن‌های آشنا گویـد

بلطفم دانه میدادی که در دام آورم ناگه
بسنگم میزنی اکنون که ممکن نیست پروازم

خواهی که در ز بحر برآری و طرفه آنکه
یک موی خود ز بحر نخواهی که‌تر شود

ده پایه پست کرده‌ام آهنگ خویش را
تا فهم آن مگر بدماغ تو در شود

چون من سرتو دارم سامانم از که باشد
دارم تو میفرستی درمانم از که باشد

اگرچه از بر ما بارها چو تیر بجستی
هم آخرم نکشیدی چون کمان بشکستی

در آمدم که نشینم برون شوم ز نگاهت
برون شدم که در آیی دام بروی بستی

تو بکمال بزرگی و احتشام ندانم
که در دران دل تنگ من چگونه نشستی

[۱۳ الف] ترا ز تافتن زلف منع میکردم
چنان شدی که کنون روی نیز میتابی

چشمان ناتوان تو از بس خمار و خواب
گویی که از شکار رسیدند و خسته اند

در شکرفان حکایتست که آتش خوانند
در تو آنست و دو صد فتنه بآن پیوسته

زلفش از دست بدادیم و از دل خون بچکید
گویی آن زلف رگی بود بجان پیوسته

غیر از دو بوسه هرچه به‌بیمار خود دهی
کو آب زندگیست که بیمار تر شود

من چگویم جفا و جنگ ترا
جرم رهوار و عذر لنگ ترا

ای نوازش کم و بهانه فراخ
لب لعل دهان تنگ ترا

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلم ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی ازانی همه من
من نیست شدم در تو ازانم همه تو

اوحد دیدی که هرچه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است

سر تا سر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که در کنج خزیدی هیچ است

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
می بوسیدم دوش بامید وصال

پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت
می خور غم ما و خاک برلب مال

اوحد در دل میزنی اما دل کو
عمریست که راه میروی منزل کو

تا چند زنی لاف ز زهد و طامات
هفتاد و دو حلقه داشتی حاصل کو

۳۳ ـ شیخ اوحدی مراغی[۱] رحمة‌الله‌علیه

از زبدهٔ اولیای دهر است ـ و او مرید شیخ اوحدالدین

[۱] ـ اوحدی مراغی: شیخ اوحدالدین بن حسین مراغی الاصل اصفهانی المنشا از مشاهیر شعرا و عرفای ایران که در عهد ارغون خان مغولی ظهور یافته و از اوحدی کرمانی کسب کمالات معنویه نموده و دیوان مرتب مشتمل بر پانزده هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد و بنوشتهٔ بعض نخست به صافی تخلص می کرده و پس از انتساب به اوحدالدین کرمانی به اوحدی تبدیل داده و بعقیدهٔ بعضی از خلفای وی هم بوده است ـ تاریخ وفات اوحدی بسیار محل خلاف بوده (طبق مجمع الفصحا ۵۵۰هـ، طبق دولتشاه ۶۶۲ طبق سفینة‌الشعراء ۶۹۷، طبق قاموس الاعلام ۷۳۸) (ریحانة الادب، ج۱، ص۱۲۳)



کرمانی است ـ بهمین نسبت شیخ اوحدی تخلص نموده و کتاب جام‌جم از تصنیفات اوست ـ وقتیکه این کتاب را نظم فرموده چهار صد طلبهٔ صفاهان در یک ماه نقل آن کتاب برداشته ـ ازوست:

حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد
ز بهر آنکه اندک باشد و بسیار بنویسد

تو مشغولی بحسن خود چه غم داری نگار ما
که هجرانت چه میسازد همی با روزگار ما

جنبیدن این پرده دل افروز گواهست
کاندر پس این پرده پر از عربدهاهست

آواز کسی راه درین پرده ندارد
آری مگر آن نغمه که پردهٔ آه هست

ای مردم کور این چه بهار است به‌بینید
گلبن نه و گلهاش بیاراست به‌بینید

آن ماه که دل میبرد از ما رخ در نقش
بر منظرهٔ لیل و نهار است به‌بینید

بر گرد زمین این چه سیاه است به‌بینید
درگرد زمان این چه سوار است به‌بینید

صبری کنیم تا ستم او چه میکند
با این دل شکستهٔ غم او چه میکند

در دست ما چو نیست عنان ارادتی
بگذاشتیم تا کرم او چه میکند



زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو
گر فلک یک روز بنشاند بسلطانی مرا

گر دل بمذهب تو جز آن گوشت پاره نیست
قصاب شهر به ز تو داند بهای دل

ساخت اندر دل من یار خراباتی جای
از خرابات بجای مبر ای یار مرا

ای ساربان شبی که کنی عزم آن دیار
آگاه کن یکی بصدای جرس مرا

فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست
دردم به‌بین وهم بتو فریاد رس مرا

دارم گواه آنکه تو کشتی مرا ولی
ترسم که نرگست بفریبد گواه را

پیداست حال مردم رند آنچنانکه هست
خرم کسیکه فاش کند هر نهان که هست

ای محتسب تو دانی و شرع و اساس آن
قانون عشق را بگذار آنچنانکه هست

آشفته را گواه نباید به عاشقی
رنگ رخش ز دور به‌بین و بدان که هست

ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو
از بهر یاد تست مرا این زبان که هست

مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
ترسا مهدی شد و عاشق همان که هست

[۶۲ ب]

خلقی نشان دوست طلب میکنند باز
از دوست غافلند بچندین نشان که هست

گر نام اوحدی سگ تست از درش مران
او را بهر لقب که تو خوانی همان که هست

ای نصیحت گو دمی دست از گریبانم بدار
کاین زمانم دامن خاطر بچنگ دیگر است

بوقت گل پی معشوق و باده باید رفت
سوار عشق بر آمد پیاده باید رفت

از من خسته بشیرین که رساند خبری
کز فراق تو چها بر سر فرهاد گذشت

نمی بینم مه خود را نمیدانم کجا باشد
دلم آرام چون گیرد که جان از وی جدا باشد

کسی حال دل مجروح من داند که همچون من
بسودای گرفتار و بدردی مبتلا باشد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فروشند و دوا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناه است که در شهر شما نیز کنند

یکدم دلم ز درد تو خالی نمی شود
من دل ندیده‌ام که چنین مبتلا شود

[۱۳ ب] بیاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من
ستاره های بنشا قدم آفتاب میریزد

دل میبرد امشب ز من آن ماه بگیرید
دزد است و شب تیره برو راه بگیرید

گر دل نکند نرم بزاری و بفریاد
او را ز چپ و راست باکراه بگیرید

گر زلف چوشستش بکف آرید ازان لب
بوسه ندهد بوسه که پنجاه بگیرید

گر او ندهد داد دل اوحدی امشب
فردا بدر آئید در شاه بگیرید

جهان از ماه نوروزی جوان شد
زمین در سایهٔ سنبل نهان شد

بهار آمد بیا و توبه بشکن
که در وقت دگر صوفی توان شد

همی گذشتی و از من لبت سلامی کرد
سلامت من مسکین بدان سلام ببرد

گر بنگری در آینه روزی صفای خویش
از بسکه بیخبر بدوی در قفای خویش

منگر در آب و آینه زنهار بعد ازین
تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

گر مسخر شود آن روی چو خورشید مرا
پادشاهی چه که دعوی خدایی بکنم

شب بینم اندر خواب میگویم خیالست این
به بیداری خودم هرگز نمی پرسی چه حالست این

ای چرخ چو مهر زیر میغت برده
گیتی به ستم اجل به تیغت برده
پرورده بصد ناز جهانت اول
وآخر ز جهان بصد دریغت برده

از مثنوی جام‌جم اوست :

دید شخصی که در رهی شیطان
داشت طفلی بدوش و میبود روان

گفت با او که کیست بر دوشت
که نهاد است گوش بر گوشت

گفت شیطان که طفل کشمیری
دست‌گیر منست در پیری

در مهمی که سخت درمانم
سبق شیطنت ازو خوانم

طفل ششماهه ای که استاد است
وای بر آنکه او بهفتاد است

اوحدی پند ازین سخن گیری
الحذر الحذر ز کشمیری

دهن یا نوش، قد یا سرو تر، یا سیم خام است این
جبین یا زهره، رخ یا ماه، ابرو یا هلال است این

جز با دل شکسته ترا کاروبار نیست
خود را نگهدار که بر قلب میزنی

دانی حساب گندم خود جو بجو ولی
الحمد را درست نخوانی ز کودنی

نگویم بکس حال بیداد تو
که ترسم بگویند افزون کنی

قطعه

فرزند بنده است خدا را، غمش مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است، گنج سعادت برای اوست
ور مدبر است، رنج زیادت چه می بری

این شست و شوی جبه و دستار تا بکی
دست از جهان بشوی که اینست گازری

ای پیش تو ماه تا بماهی همه هیچ
وین خواجگی و میری و شاهی همه هیچ

وین دبدبه و غلغل و آوازهٔ بانگ
با طنطنهٔ کوس الهی همه هیچ

در نسخه‌ها مسطور است که شیخ ریاضات و مجاهدات شاقه کشیده، چنانچه خود فرموده :

اوحدی شصت سال سختی دید
تا شبی روی نیک بختی دید

۳۴ ـ شیخ ابوالقاسم کرمانی

عالمی بوده صمدانی ـ در دارالملک معانی آورده که ارتکاب سایر معاصی عقل بهوش خود است ـ الا در خمر که چون خورده شود سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول میگرداند و همچنان که سلیمان معزول گشت دیوان دست به نهب و غارت ملک او در می آوردند و در هرج و مرج ملکش خراب میگردد و هم چنین عقل که در بدن بجای سلیمان است چون بسبب شراب زایل شود از تخت دماغ بزیر می آید ـ و دیوان قوای غضبی و شهوانی در جوش و خروش می آید و تمام ولایت انسانی را خراب میسازد :

بس کسا کز خمر ترک دین کند
لا جرم ام الخبایث این کند

۳۵ ـ امیر محمود فریومدی المشتهر به ابن یمین، علیه‌الرحمة

و او فرزند یمین الدین است، ازان جهت تخلص ابن یمین اختیار نموده ـ پدر و پسر هر دو در شعر گوئی سبقت از اقران ربوده‌اند ـ و او از فضلای نامدار عهد خود است ـ اخلاق حمیده و

امیر محمود بن امیر یمین‌الدین طغرائی فریومدی(ابن‌یمین) از قصیده سرایان و شاعران‌مداح‌قرن هفتم و هشتم ـ و لادتش بسال ۶۸۵ هجری (۱۲۸۶ میلادی) در فریومد از قرای جوین خراسان اتفاق آفتاد ـ ابن یمین مدتی از عمر خود را در خدمات دیوانی گذرانده و غالباً ملوک‌الطوائف ایران را که بعد از سلطان ابو سعید بهادر خان (م ۷۳۶ھ=۱۳۳۵ میلادی) در مشرق ایران امارت می کرده اند، مدح می گفت تابسال ۷۶۹ھ هجری (۱۳۶۷ میلادی) در موله خود درگذشت (گنج سخن، ج۲، ص ۲۱۸)ـ

سیرت پسندیده داشت و در گفتن مقطعات ید بیضا دارد و کلام او پیش سلاطین و حکام و صدور و وزرا قدر و قیمت عظیم دارد. این چند قطعه از آینهٔ افکار اوست :

کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم
باید که عدو بیشتر از چار نباشد

رودی و سرودی و شرابی و کبابی
شرطست که ساقی بجز از یار نباشد

این دولت اگر دست دهد ابن یمین را
با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

شنیدم که عیسی علیه السلام
تضرع کنان گفت کای کردگار

[۱۵ الف] جمال جهان فریبنده را
چنان کافریدی بچشمم درآر

درین آرزو چند گاهی گذشت
همی کرد روزی بدشتی گذار

زنی را دران دشت از دور دید
نه اغیار با او رفیق و نه یار

بدو گفت عیسی که تو کیستی
چنین دور مانده ز خویش و تبار

بپاسخ چنین گفت من آن زنم
که بردی مرا مدتی انتظار

چو بشنید عیسی شگفت آمدش
مرا گفت با صحبت زن چکار

بپوزش در آمد زن آنگاه گفت
جهان است نام من ای نامدار

مسیحا بدو گفت بنمای روی
که تا بهر چه دل ترا شد شکار

بزد دست برقع ز رخ برفگند
برو کرد راز نهان آشکار

یکی کنده پیری سیه روی دید
ملوث بصد گونه عیب و عوار

بخون اندرون غرقه یک دست او
دگر دست را کرده حنا نگار

چنین گفت کین لحظه یک شوی را
بدین دست کشتم بزاری زار

بدست دگر زان حنا بسته ام
که شوی دگر شد مرا خواستکار

چو بردارم این را بقهر از میان
بلطف آن دگر گیردم در کنار

شگفت آنکه با این همه شوهران
بکارت هنوزم بود بر قرار

ز راه تعجب مسیحاش گفت
که ای زشت رو قحبهٔ نابکار

چگونه بکارت نشد زایلت
چو کردی فزون شوهران از هزار

بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر
که ای زبدهٔ قدوهٔ روزگار

گروهی که کردند رغبت بمن
ازیشان ندیدم یکی مرد کار

کسانیکه بودند مردان مرد
نگشتند گرد من از ننگ و عار

چو حالم چنین است با شوهران
اگر بکر باشم شگفتی مدار

تو نیز ای برادر ز من این قصه را
همی دار ز ابن یمین یادگار

ز مردی اگر هیچ داری نصیب
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

اگر بجامهٔ نیلی کسی شدی صوفی
تغار نیل بدی شیخ احمد جامی

وگر بروی ترش کار زهد گشتی راست
کدوی سر که بدی بایزید بسطامی

اگر برقص و ببازی کسی شدی مشهور
امام شهر شدی خرس در نکونامی

دوش در تنگنای فکر مرا
با خرد صحبت اتفاق افتاد

گفتم از روی لطف نوعی کن
تا شوم از غمان دهر آزاد

بطریق طلب بگردیدم
سالها در جهان کون و فساد

در جهان هیچکس ندیدم کو
عاقبت دوستی بباد نداد

هاتفی گفت آنچه میطلبی
مادر دهر در زمانه نزاد

چون چنین است هر که در عالم
فرد گردد خداش خیر دهد

فلک دون نواز یک چشمست
آن یکی هم بفرق سر دارد

چون بخواهد نوازشی بکند
که یکی را ز خاک بردارد

هر خری را که دم گرفت بدست
می نداند که دم خر دارد

می برد تا فراز دیدهٔ خویش
چند روزیش معتبر دارد

چون ببیند که شکل مختلف است
ناگهان دست زو چو بردارد

بزمینش زند که خورد شود
خر دیگر بجاش بردارد

مکن ابن یمین شکایت ازو
فلک است و همین هنر دارد

دو تای نان اگر از گندم است یا از جو
سه تای جامه اگر کهنه است یا از نو۱

چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید از ین جای خیز و آنجا رو

هزار مرتبه خوشتر بنزد ابن یمین
ز فر سلطنت۲ کیقباد و کیخسرو

کعبه خراب کردن و آنکه بجای آن
کردن کلیسیا و نهادن بنا کنشت

مصحف بسوختن پس ازان ساختن مداد
وانگه ازان فسانهٔ لعبتان نوشت

از بهر فرش و سقف عمارات میکده
از مسجد رسول کشیدن ستون و خشت

چندان گناه نیست که آزردن دلی
خواهی بوجه احسن و خواهی بوجه زشت

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم

درین رواق زبرجد بخامهٔ خورشید
نگاشته رقم خوش باب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مستغرق
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

---

۱ - دو قرص نان اگر از گندم است وگر از جو
دو تای جامه اگر کهنه است وگر از نو
(ریاض العارفین، ص ۲۸۰) -

۲ - مملکت (ریاض العارفین، ص ۲۸۰) -

کسیکه تاج مرصع صباح بر سر داشت
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

[۱۵ ب]

فغان ز گردش گردون دون سفله نواز
که بر مراد دل کیدیان خر گردد

کسیکه لایق افسار خر بود او را
دهد کلاه زر و صاحب کمر گردد

کسیکه در خور شاهی است از خردمندی
شود اسیر ز افلاس در بدر گردد

چه خوش مناسب شان گفته است ابن یمین
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

با خرد گفتم ای مدبر کار
که بعالم چو تو نشان ندهند

چیست حکمت که از خزانهٔ غیب
قوت یک شب به نیکوان ندهند

آنچه با جاهلان سفله دهند
به بزرگان خورده دان ندهند

گنج شاهی دهند دونان را
برگ کاهی براستان ندهند

مگسان را دهند شکر و قند
بهمایان جز استخوان ندهند

عقل گفت «این حدیث را بشنیدی
هر کرا این دهند آن ندهند»

خطی بآب طلا منشی قضا و قدر
نوشته بر در این کاروانسرای دو در

که ای ز خانه جداماندگان ره بیمای
اگر کنید درین کاروانسرای گذر

[ب ۵۰]

ز یک درش چو نسیم سحر درون آیید
برون روید به تعجیل از در دیگر

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر سعادت مرد است و اوستاد هنر

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
که یک نصیحت من گوش گیر جان پدر

اگرچه دوست عزیز است راز دل مگشا
که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن ازانجا و رو بجای دگر

بشهر خویش بسی بیقدر بود مردم
بکان خویش بسی بی بها بود گوهر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

شنیده ام که بآب زر این حدیث صحیح
نوشته است بر ایوانهای اسکندر

که ملک و مال جهان را اگر بقا بودی
ز دیگران نرسیدی بمن ز من بدگر

عزیز من دو سه روزی که فرصتی داری
چنان شوی که چو بیرون شوی ازین کشور

بهر دیار که نامت کسی برد بزبان
بجز ثنات نگویند کهتر و مهتر

بکوش ابن یمین تا دلی بدست آری
که در جهان به ازین نیست هیچکار دگر

دی شنیدم استاد هنر انوری
گفت به تعلیم که ای خورده دان

خاطرت از قاعدهٔ شاعری
می طلبد یک سخن از من بدان

رو و دو سه روزی طلب علم کن
معنی چند از همه بابی بخوان

تا چو در اشعار شروعی کنی
حل شودت جملهٔ اشکال آن

شاعر بی علم بودن فی‌المثل
کون برهنه کمری بر میان

دو چیز است سرمایهٔ عاقلی
ز من بشنو این نکته را یک نفس

بتعریف مردم مکن دوستی
به غیبت مشو دشمن هیچ کس

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد
ز من دریغ نمیداشت پند پیرانه

چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من
اگر قبول کنی اینت مرد مردانه

تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست
چرا چو کوف کشی آشیان بویرانه

بزیر ارهٔ دور سپهر آیینه گون
چرا نهی سر تهمت بعجز چون شانه

مباش غره بمهر سپهر دون پرور
که پای دام کشیده است بر سر دانه

هر آن طلسم که بستند عاقلان برهم
بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

دران نفس که طریق حیات بسته شود
کشاد بست نباشد ز خویش و بیگانه

پس از تو ابن یمین چون فسانه خواهد ماند
بگوش ناز تو نیکو بماند افسانه

زی روزگار ارچه چنین بی‌مروت اند
این سروران عصر بدور زمان ما

رستم که گه حمله همی گفت در نبرد
بهرام عاجز است ز گرز و سنان ما

در خواب خوش نمود بفردوسی از کرم
کای مانده در جهان ز تو نام و نشان ما

چون نام ما ز نظم تو باقیست در جهان
در بند حق گذاردن تست جان ما

آماده و نهاده فلان جا دفینه ایست
از کسب گرز و خنجر گیتی ستان ما

بردار و خرج کن که جز این نیست دسترس
شاید که از تو شاد بماند روان ما

فردوسی آن دفینه طلب کرد و بر گرفت
راوی صحیح بود نبود از گمان ما

از مردگان روایت احسان چنین کنند
بی التماس مادح و بی امتحان ما

معلوم میشود که درین دیر مرده رنگ
از مردگان کم اند بسی زندگان ما

سرگین سال خوردهٔ آن سروران پیش
بهتر ز ریش و سبلت این سروران ما

[۱۶ الف] گر ثواب و عقاب خواهد بود
نیک و بد را مخیری پس ازین

ور بد و نیک را جزای هست
زین هر دو که بایدت بگزین

تا نکویی کن و جزاش بیاب
یا بدی کن سزای خویش ببین

الهی ز فرط وثوق که هست
من پسر گنه را ز غفاریت

فراوان گناهی نهان می کنم
ولی بنده چون هست زنهاریت

مکن آشکارا بروز جزا
بجا آر با بنده ستاریت

ای دل آگاه نیستی کز پیکرت باد صبا
تا که انگیزد غباری چون ز میدان گرد گرد

ز ابر خذلان زمهریر قهر چون ریزان شود
هر که دارد پر نطاعت جان ز دست برد برد

در مصیبت ناله کم کن کین جزع ماند بدانک
بوم را می برد گرگ و اشتلم میکرد گرد

هر که را بود اختیار وقت فرصت فوت کرد
چون بمرد آن ناسپاس بیخرد نامرد مرد

ساقیا درمان ندارد درد و دور روزگار
باده در ده تا فرو ریزم بروی درد درد

دم مزن ابن یمین از درد کین نامهربان
بس امیر و بیش دارا استخوانها خورد خورد

چو شوق عشق در دل میفزاید
قرار و صبر مشکل مینماید

مگر ساقی چو روی خویش بنمود
که عقل و هوش زایل مینماید

بهر صورت که می بینم ز هر سوی
همان شکل و شمایل مینماید

درین لوح وجود ای نور دیده
نقوش غیر باطل مینماید

کرم کن از میان بردار ما را
وجود ما چو حائل مینماید

هنوز ابن یمین با قد چون نون
با بروی تو مایل مینماید

دل بسودای تو از کون و مکان میگزرد
جان بدیدار تو از هر دو جهان میگزرد

زندگی بهتر ازین نیست که ناگه عاشق
بهر جانانهٔ خود از هر دو جهان میگزرد

ای گل از حال دل بلبل خود باز مپرس
که ز کوی تو بصد آه و فغان میگزرد

بی نشان تا شده از دست نشان کی یابی
طالب وصل وی از نام و نشان میگزرد

بر سر راه وفا ابن یمین حاضر باش
کان پری چهره ز اغیار نهان میگزرد

یک لحظه دل از یاد تو غافل نمیشود
هرگز غم تو از دل ما کم نمیشود

تا چند خون دل خورم و دم فرو کشم
راضی شدم بمردن و آن هم نمیشود

گفتم رقیب را بفسون آدمی کنم
آری که سگ به تربیت آدم نمیشود

ابن یمین چو پای درین راه نهاده ای
تا جان نمیدهی تو مسلم نمیشود

عاشقم میگوئی اما نالهٔ زار تو کو
روی زرد و اشک سرخ و جان افگار تو کو

تا بحال من کند در وقت مردن یک نگاه
جان من برلب رسیده چشم دیدار تو کو

سرو میگوید که قدم چو قد آن دلبراست
راست میگوید ولی آن قد رفتار تو کو

بر در میخانه سر ماندی و دستارت گرو
سرچه شد ابن یمین اینجا و دستار تو کو

خود را بمن بصورت اعیان نموده ای
باری بصورتی دل ما را ربوده ای

صبح است و یار در صدد رو نمودن است
ای بخت خواب‌ناک چه وقتی غنوده ای

شد توتیای اهل نظر خاک درگهش
تا قدر خاک را بنگاهی فزوده ای

ای دل شکایت از الم عشق میکنی
معلوم میشود که تو عاشق نبوده ای

بکشای غفلت از دل ابن یمین بلطف
ای آنکه بر همه در رحمت کشوده ای

چه شعله است که ای غم بخانمان زده ای
چه آتش است که برجان ناتوان زده ای

دو چشم مست ترا پر خمار می بینم
مگر که شب همه شب ساغر نهانی زده ای

غرض همین که دل عاشقان خود سوزی
ز حسن خویش که آتش درین جهان زده ای

خدنگ آن مژه اندر دلم نمی جنبد
مگر که بر دل من تیر امتحان زده ای

مباد ابن یمین درد سر کشد سگ او
که شام تا بسحر سر بر آستان زده ای

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش
ببین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را

کی رسد بوی حقیقت بمشام دل تو
چون پر از دود مجازات دماغی داری

هر چند جسم خاکیم برهش گرد گردشد
وا حسرتا هنوز بگردش نمیرسد

تا کی از دیدهٔ من خون جگر گون آید
کاشکی جان من غمزده بیرون آید

آن بمژگان بود مجنون را که گرد دیده بود
خارهای کوی لیلی را بمژگان چیده بود

ای دل بکمند دلبری افتادی
در دام بت ستمگری افتادی

از قید یکی خلاص ناگشته هنوز
فی الحال بدام دیگری افتادی

[۱۰۶ب] خواهی که خدا کار نکو با تو کند
و ارواح ملک همه رو با تو کند

یا هرچه رضای او دران نیست مکن
یا راضی شو هرآنچه او با تو کند

امیر یمین الدین که پدر ابن یمین باشد مراسلات نظم و نثر از روم به پسر خود فرستاده شهرتی عظیم دارد - ازانجمله در یکی نامه به پسر خود نوشت :

دارم ز عتاب فلک بوقلمون
وز گردش روزگار خس پرور دون

چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک
جانی چو میانهٔ پیاله همه خون

ابن یمین در جواب آن والا قدر گفته :

دارم ز جفای فلک آئینه گون
پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون

روزی بهزار غم بشب می آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

و در وقت رحلت خود این رباعی گفته :

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد

مصحف بکف و چشم بره، روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

۳۶ - شیخ المحقق المدقق فخر الملة والدین آذری[۱] البیهقی الهاشمی علیه الرحمة

آفتاب حقیقت و پیشوای طریقت و بسیار عالی همت بوده، و بکار دنیا کم التفات فرمودی - علما و فضلا و پادشاه و صدور و وزرا طالب صحبت او بودند - اما او اعراض کردی - چهل سال بر سجادهٔ طاعت نشست - در تصوف مرتبهٔ عالی حاصل نموده و در علم ظاهری نیز کمال تمام داشته - و والد او از جملهٔ سربداران بیهق بوده است که چند کس از ایشان سلطنت خراسان نموده اند - احوال سربداران در تذکرهٔ دولتشاه مسطور است - و او مرید شیخ محی الدین طوسی الغزالی بوده - بعد رحلت شیخ بحضرت سید نعمت الله اخذ فیوضات نموده - ازانحضرت اجازت خرقهٔ تبرک دارد - بعد از ریاضت و مجاهدت بسیاحت مشغول گشته چند سال در کعبهٔ معظمه مجاور گشته - کتاب السعی الصفا

---

۱ - آذری : حمزه بن علی یا عبدالملک بن مالک بیهقی طوسی از مشاهیر عرفا و شعرای شیعی ایرانی که در شهر اسفرائین طوس تولد یافته و در مدح تیمور لنگ و پسرش شاهرخ میرزا اشعاری بسیار گفته و بلطافت شعر شهرت بسیار یافته تا آنکه بفیض صحبت شاه نعمت‌الله کرمانی موفق و حسب الارشاد آن پیر روشن ضمیر قدم در کوی فقروفنا نهاده پس مدیحه گوئی اکابر را ترک و اشعار بسیاری در مدح و مناقب خانوادهٔ عصمت و طهارت سروده و مدتی در مکه معظمه اقامت گزیده و بعبادت و زیارت می گذرانیده است تا از حجاز بهندوستان سفر کرده و باز بایران عودت نموده و سی سال در حال انقطاع و انزوا اسرار حیات کرده تا هشتصد و شصت و شش هجرت ۸۶۶ ه قمری در هشتاد و دو سالگی در اسفرائین در گذشت (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۹) - در زمان احمد شاه بهمنی بهند آمده و بعد چندی مراجعت بسوی خراسان نموده، وقتی احمد شاه صد هزار درم باو انعام کرد، شیخ از کمال بی نیازی قبول نفرمود (تذکرة الشعراء، ص ۱) -

در حرم محترم نوشت - بعد ازان از راه دریا بدیار دکن افتاد - دران ایام سلطان احمد پادشاه گلبرگه شیخ را تعظیم و توقیر از حد نمود و پنجاه هزار دینار انعام فرمود، که بحساب اهل هند یک لک باشد، و شیخ را گفته که بشکرانهٔ این عطیه پیش ملک سر بر زمین نهد - قبول نکرد - و دران باب میگوید:

من ترک هند و جیفهٔ جیپال گفته ام
باد بروت جوانه بیک جو نمی خرم

اما مدح سلطان احمد و قصرش که نو ساخته بود کرده در تاریخ فرشته مفصل مذکور است - بعد و از سفر هند پی قناعت در[1] دامن همت پیچید و سی سال بر سجادهٔ عبادت نشست - و این اشعار آبدار از نتایج طبع آن عرفان پناه است:

یکشب خیال غمزهٔ او در دلم گذشت
شد عمر همچنان دل مسکین جراحتست

اگر نظارهٔ رویش بچون منی نرسد
درین امید بمیرم که خوش تمنائیست

اگر به پرسش جان امیدوار آیی
من از میانه روم چون تو در کنار آیی

ز هول روز جزا آذری چه میترسی
تو کیستی که دران روز در شمار آیی

من و اندیشهٔ این عشوه گران حیرانم
همه جان می طلبند ازمن و جان اینهمه نیست

۱ - کرده (مجمع الفصحا، ج۱، ص ٦) -

خوش حیاتی است کسی را که پس از روز وفات
یار را بر سر خاکش بزیارت بردند

بمجلسی که درو گنج کبریا بخشند
هزار افسر شاهی بیک گدا بخشند

دران مقام که دیوان فضل میدارند
گناه خلق بیک آه بینوا بخشند

غلام همت آن عارفان با کرمم
که یک ثواب نه بینند و صد خطا بخشند

دلا ز میکده ها جرعه ای گدایی کن
بود که درد کشان جرعه ای بما بخشند

بکوی میکده از مفلسی چه غم داریم
که ساقیان همه جام جهان نما بخشند

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

به نیم ساعت هجر آذری نمی ارزد
هزار سال گرت در جهان جفا بخشند

چو مستولی شود درد جدایی تن بمردن ده[1]
دوای این مرض را هیچکس چون من نمیداند

دلی که آه کشد در غم[2] تو از خامیست
که هر که سوخت ازو دود بر نمی آید

شنیده ام که بر این طارم زراندودست
خطی که عاقبت کار جمله محمود است

۱ - ده (ریاض العارفین، ص ٦٣) -
۲ - ره (" ") -

مگر که هم کرم او کند تدارک ما
وگرنه کیست که او دامنی نیالوداست

قطعه :

اگرچه شاعران نغز گفتار
ز یک جام اند در بزم سخن مست

دلی بر بادهٔ بعضی حریفان
فریب چشم ساقی نیز پیوست

مبین یکسان که در اشعار این قوم
ورای شاعری چیزی دگرهست

سوراخ میشود دل ما چون گل حسین
هرجا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

ما رخت دل بمنزل حیرت کشیده ایم
خط در سواد خطهٔ راحت کشیده ایم

تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما
در چشم حرص کحل قناعت کشیده ایم

ای دل متاع حادثه نقدست کم عیار
بسیار در ترازوی همت کشیده ایم

ترسم که در سفینهٔ توفیق ما کشد
این خط که بر جریدهٔ طاعت کشیده ایم

قدر دیار خویشتن و وصل یار خویش
از ما شنو که محنت غربت کشیده ایم

ما مست آن میئیم که در مجلس ازل
یا آذری ز جام محبت کشیده ایم

بیاد چشم او هر جامی آرید
من بدمست را آنجا میارید

مرا گر زانکه روزی کشته یابید
به تیر آن کمان ابرو پی آرید

درین غم سوختم ای ماهرویان
که ما را مرهم داغی کی آرید

خدا را مطربان صوفی ما را
بهای هوی نی در هی هی آورید

سماع آذری طوفان عام است
مگر مطرب به بزم او نیاورید

قطعه :

ز حکمت بیاموزمت نکته ای
که در هردو عالم شوی سرفراز

لباس طرب را چو در بر کنی
بذلت مرنج و بعزت مناز

در انبساط بساط نشاط خاک نگر
مثال رقعهٔ شطرنج و عرصهٔ پندار

همان مشابهٔ شطرنج و آن مقابل هم
دقیقه‌های سیاه و سفید لیل و نهار

مهندسان مشعبد نمای شطرنجی
ز عقل و نفس دو شطرنج باز دعوی دار

بهوش باش که گردون دون پر است دغا
سپهر شعبده افزا حریف زین طراز

ز فیل بند حوادث پیادهٔ توفیق
کسی برد که کرده تحمل بسیار

گرت هواست که رخ بر بساط شاه نهی
درین بساط چو فرزین مباش کجرفتار

ز کشت حادثه آن کس که احتراز نکرد
بباخت اسپ مراد خود آذری بقمار

زمانه با همه کس غائبانه می بازد
حذر کنید ز منصوبهای او زنهار

امشب منم و وصال آن سرو بلند
می را ز لبش چاشنی داده بقند

ای شب اگرت هزار کار است مرو
وی صبح گرت هزار شادیست مخند

آنم که فغان ز ناتوانی نکنم
هرگز گله از درد نهانی نکنم

زان کشته ام از ضعف خیالی که گهی
چون بگذرمش بدل گرانی نکنم

شیخ تصانیف بسیار دارد، ازانجمله که متداول است اینست جواهرالاسرار که مجموعه ایست از نوادر و امثال و شرح ابیات مشکله و غیر ذالک و سعی الصفا و طغرای همایون و

عجایب‌الغرایب - و وفات شیخ در قصبه اسفرائین روی داده و عمارت عالی بر قبرش ساختند و مردم آن شهر هر پنجشنبه بزیارت مرقدش میروند - فرش و روشنایی مرتب دارند و حکام و صدور حرمت مجاوران آن بقعه را بتقدیم میرسانانند - و خواجه احمد متوفی در تاریخ وفات شیخ این قطعه میگوید :

دریغا آذری شیخ زمانه
که مصباح وجودش گشته بی ضو[1]

چراغ دل بمصباح حیاتش
بانواع حقایق داشت پرتو

چو او مانند خسرو بود در شعر
ازان تاریخ موتش گشت خسرو

۳۷ - خواجه افضل الدین[2] ترک اصفهانی

از افاضل و ذوی الاحترام و علمای عالی مقام بوده و وی شاگرد مولانا ابوالحسن مهنه[3] علیه الرحمة است - ازوست :

---

۱ - دریغا آذری شیخ زمانه که مصباح حیاتش گشت بی ضو
(ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۹) -

۲ - افضل ترکه (لقب جمعی از قضات اصفهان در عهد شاه اسماعیل ثانی است) : خواجه افضل الدین از اکابر قضات اصفهان بود و قاضی نورالدین اصفهانی و علامه‌چلپی از شاگردانش بودند (روز روشن، ص ۶۵) - خواجه‌افضل‌الدین ترک فاضلی عالی مقدار بوده، قاضی نور الدین اصفهانی و علامی چلپی از شاگردان اوبند - تقی اوحدی گوید من او را در صغر سن دیده ام (سنه وفات ۹۹۱ھ) (تذکرة الشعراء، ص ۱۶) -

۳ - مولانا ابوالحسن ابن مولانا احمد مهنه است - در کاشان می بود - در صغر سن فضلای عالی مقدار را درس میگفت ؛ خواجه افضل ترک از تلامذهٔ اوست (تذکرة‌الشعراء، ص ۳) -

آن طاقتی نماند که بی او بسر کنم
خواهم ز حال خویش اجل را خبر کنم

گفتم که یک نفس نتوان بی تو زنده بود
کی بود این گمان که شبی را سحر کنم

در آتش اند در غم من اهل آن دیار
شد وقت آنکه رو بدیار دگر کنم

افضل خوش آنکه غصهٔ ایام هجر را
از دل بدیدن مه رویش بدر کنم

چون باد بر آن دل که قرار آید از او
قربان تو جان هر که کار آید از او

قربانیت آن مژد که در هر قدمی
قربان گشتن هزار کار آید از او

از محتسب امروز دل زار گسیخت
کو ریخت شراب و چنگ را تار گسیخت

زنهار در میکده‌ها در بندند
کان خر امروز باز افسار گسیخت[۱]

بازم بسوی میکده مست آوردی
در خانهٔ دین من شکست آوردی

گه سبحه بدستم دهی و گه زنار
ای عشق مرا نکو بدست آوردی

۱ - از محتسب امروز دل زار گسیخت   کو ریخت شراب و عودرا تار گسیخت
زنهار در میکده ها بر بندید   کان خر امروز باز افسار گسیخت
(روز روشن، ص ۶۵) -

سلطان گیر و دار عالم سهلست
وین گنبذ زرنگار عالم سهلست

زنهار که فکر عالم نکنی
عالم سهلست و کار عالم سهلست

[۱۷ ب] گر دامنم از خون آلوده شد عیبم مکن
بر جان عصمت تا ابد رشک است زین آلودگی

چو ز بیم غیر گشتن نتوان بگرد کویش
بر جان خویش گردم که دروست آرزویش

بروز حشر آتشبار خواهم ابر رحمت را
که باشد آتشی در نامهٔ اعمال من افتد

در دوزخ هجران لب کس کی خندد
با خاطر کس بحور می پیوندد

آن دوزخ اگر چو دوزخ هجرانست
حاشا که خدا بکافران نه پسندد

کم ندان هرچند آسان در غمت جان داده ام
در غمت جان داده‌ام هر چند آسان داده ام

---

۳۸ - میرزا ابوبکر[۱] بن میرزا جوکی[۲] بن میرزا شاهرخ[۳]

در کمال فطانت و فهم و کمال بوده - بعقیدت تمام بخدمت

۱ - از آل تیمور - ۲ - ۸۴۸/۱۴۴۵ -
۳ - ۸۵۰/۱۴۴۶ ——— ۸۰۷/۱۴۰۴ -

عم خود میرزا الغ بیگ[۱] آمده که از شرف خدمتش رفع غموم و هموم نماید ـ او خود بنا بر جاه و اغراض دنیوی اول محبوس کرد و آخر بسفر آخرتش فرستاد ـ و همین شربت را خود هم از دست فرزندش نوشید ـ ازوست :

ای کشته کرا کشتی کامروز ترا کشتند
فردا بکشند آن را کامروز ترا کشتند

و وقت قتل مناسب حال این رباعی را فرمود :

اول[۱] که مرا بدست خویش آوردی
صد گونه وفا و لطف پیش آوردی

چون دانستی که دل گرفتار تو شد
بیگانگی تمام پیش آوردی

و سلطان الغ بیگ از کرده پشیمان شد و سودی نداشت وانگشت تحسر بدندان گزیدی و شبها ازین اندوه واویلا کنان گردیدی و این بیت خواندی :

وقت در باب دریاب که سردی ندهد
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند

پردهٔ غفلت پیش اهل روزگار حایل است و طبع انسان بر ایذای بیگناهان زایل ـ خوشا وقت اهل دلی که از غرور و نخوت و پشیمانی و ندامت و خجالت عزیزان گذشته عبرت گیرد ـ و نبود یقین و سرمهٔ تحقیق دیده را مکحل سازد و عنان توسن نفس تیزگام محنت انجام را از دست دیو هوا ستاند ـ و بدست قضای خدا سپارد ـ و صاحب تاریخ بناکتی[۲] آورده است

---

۱ - ۸۵۳/۱۴۴۹ ——— ۸۵۰/۱۴۵۴ (Lane-Poole, p. 368)
۲ - تالیف ملک الشعرا فخرالدین ابو سلیمان داؤد بن ابی الفضل محمد بناکتی (تاریخ وفات ۷۳۰/۱۳۲۹-۳۰) (Storey's *Persian Literature*, p. 79.)

که شعبی[۱] گفته که من در قصر دارالإمارة کوفه پیش عبدالملک بن مروان[۲] نشسته بودم ـ ناگاه خلیفه روی بمن کرد و گفت : ای اوستاد ازانچه دیده‌ای و شنیده ی از پیشینگان حکایتی مناسب حال بیان کن ـ گفتم: ای امیر حاجت بشنودن نباشد و من معاینهٔ درین قصر حالتی عجیب دیده‌ام که اگر اجازت فرمائی حکایت کنم ـ گفت: بگو ـ گفتم : عبیدالله بن زیاد[۳] علیه اللعنت را دیدم که درین قصر نشسته بود و سر مبارک امام حسین بن علی علیه السلام در طشتی پیش آن ملعون نهاده و محقر بران گذشت ـ مختار بن ابو عبیده ثقفی[۴] را نیز دیدم بشوکت تمام نشسته و سر پلید عبید الله بر طشتی پیش او نهاده و بعد ازانکه مدتی بگذشت مصعب بن زبیر بن عوام[۵] را دیدم درین منزل

---

۱ - عامر شعبی از طرف عبدالملک بن مروان و ولید بن عبدالملک و یزید بن عبدالملک ملقب به ناقص متصدی قضاوت کوفه بوده است و ولادت عامر شعبی در سال نوزدهم یا بیستم هجرت در کوفه و وفاتش نیز در سال یک صد و سیم یا چهارم یا پنجم یا ششم یا هفتم هجرت در کوفه بموت فجاءه وقوع یافته (ریحانة الادب، ج۲، ص ۳۲۸) ـ

۲ - خلیفهٔ اموی ۶۸۵/۶۵ ——— ۷۰۵/۸۶ (Lane - Poole, p. 9).

۳ - عبیدالله بن زیاد بن ابیه از طرف یزید بن معاویه والی کوفه بوده و ظلم و ستمی که از آن ناپاک بحضرت حسین بن علی ع و خانوادهٔ رسالت ص و اهل بیت عصمت و طهارت ع رسیده مشهور جهان و ثبت اوراق و دفاتر تاریخی بوده است ـ عبیدالله در سال شصت و هفتم هجرت بدست ابراهیم بن اشتر مقتول و بعد از سوزاندن بدن سرش را بکوفه فرستاده و در دارالامارهٔ خود آن لعین پیش مختار گذاشتند (ریحانة الادب، ج ۵، ص ۳۶۳) ـ

۴ - ۵ - ابن خلکان در وفیات الاعیان در شرح حال عبدالملک بن عمیر بن سوید بن حارثهٔ کوفی گوید که او بعد از شعبی بقضاوت کوفه منصوب و از اخبار طریفه‌اش آنکه گوید در قصر کوفه نزد عبدالملک بن مروان خلیفهٔ اموی بودم (بقیه بر صفحه ۱۳۶)

قرار یافته و سر مختار پیش او افتاده - و امروز ای امیر ترا نشسته هم درین منزل مشاهده میکنم و سر مصعب اینک پیش تو می بینم - عبدالملک گفت : عجب وحشت انگیز سخنی گفتی - گفت: عبرت گیر - عبدالملک ساعتی بتفکر سر در پیش افکند و آه ندامت از درون سوزناک کشید و گفت :

بنوبت میکشاند جان اجل هر روز یاری را
دران فکرم که این نوبت رسد روزی بجان ما

۳۹ - میرزا ابو بکر۱ بن سلطان ابو سعید۲ تیموری

بر سر ملک منازعات واقع شده دستگیرشدم کشته شد - از وست :

(بقیه از صفحه ۱۳۵)
که سر مصعب بن زبیر را آورده و برابر او گذاشتند - پس من مضطرب و پریشان شدم - خلیفه از سبب آن پرسید - گفتم در همین قصر در همین جا نزد عبیدالله بن زیاد بودم که سرمبارک حضرت حسین بن علی ع را در همین جا پیش او گذاشتند تا بعد از مدتی باز در همین جا نزد مختار بن ابی عبیدهٔ ثقفی بودم که سر عبیدالله را پیش او گذاشتند و بعد از مدتی باز در همین جا بودم و سر مختار را پیش مصعب دیدم و اکنون نیز سر مصعب را پیش تومی بینم - پس عبدالملک خلیفه از کثرت تاثر در دم برخواسته و امر کرد که آن قصر را خراب کردند و بعض از شعرا همین قضیه ر نظم کرده :

یک سره مردی ز عرب هوشمند — گفت بعبدالملک از روی پند
روی همین مسند و این تکیه گاه — زیر همین قبه و این بارگاه
بودم و دیدم بر ابن زیاد — آه چه دیدم که دو چشمم مباد
تازه سری چون سپر آسمان — طلعت خورشید ز رویش نهان
بعد ز چندی سر آن خیره سر — بد بر مختار بروی سپر
بعد که مصعب سر و سردار شد — دست کش او سر مختار شد
این سر مصعب بتقاضای کار — تا چه کند با تو دگر روزگار

و عبدالملک قاضی در سال صد و سی و ششم هجرت در صد و سه سالگی درگذشت ریحانة الادب، ج ۲، ص ۳۲۸) -

۱ - حاکم بدخشان ۸۶۵—۸۸۴. (Lane - Poole, p. 268).
۲ - ۸۵۵/۱۴۵۲—۸۷۲/۱۴۶۷ -

ماه وشی همچو تو در همه آفاق نیست
دردکشی همچو من در صف عشاق نیست

جفت چو ابروی تو جفت که دید است طاق
کیست که گوید بحسن ابروی تو طاق نیست

---

۴۰ - میرزا ابراهیم بدخشانی۱

خلف الصدق میرزا سلیمان است - در شجاعت و سخاوت بی نظیر زمانه بوده - تاریخ ولادتش نخل امید پدر و تاریخ رحلتش گو نخل امید پدر است - او راست :

ز خامهٔ مژه از اشک سرخ بر رخ زرد
نوشته ام غم دل، نیک۲ بین و حال مپرس
ملامتیست دلم را که گر کنم تقریر
تو هم ملول شوی موجب ملال مپرس

در کوی که باشم که به از کوی تو باشد
در روی که بینم که به از روی تو باشد

این رباعی را در رحلت فرزند خود گفته است :

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی
مانند چو خورشید درخشان رفتی
در دست تو چو خاتم سلیمان بودی
افسوس که از دست سلیمان رفتی

---

۱ - ابراهیم بدخشی خلف میرزا سلیمان است - تاریخ ولادتش "نخل امید پدر" و سال وفاتش "گو نخل امید پدر" (۹۶۷) - (روز روشن، ص ۱۵) -
۲ - رنگ (روز روشن، ص ۱۵) -

۴۱ - مولانا ابدال[1]

شاعری بوده است، ازوست :

نظر افگنی بهر کس نظر بمنت نباشد
شده‌ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

چه بلاست چشم مستت که بیک نظر ز هر سو
بکشد هزار کس را که ترا خبر نباشد

بکجا بریم جائی که ز هجر تو نسوزد
بچه خوش کنیم دل را غم تو اگر نباشد

داشتی معذور ناصح بی خودیهای مرا
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

آمد محرم و در میخانه بسته اند
رندان باده نوش بماتم نشسته اند

منکه بهر جرعهٔ دردی کش میخانه ام
خدمت رندان کنم تا پر شود پیمانه ام

---

۴۲ - ملا ابراهیم حسن[2]

از موزونان زمان خود بوده - ازوست :

مال دنیا بگیر سگ ماند
چون کس سگ بود کف مدخل

---

۱ - ابدال اصفهانی : عطاری بود بلبل گلروی گردیده، دکان بباد داد و پا بر طریقهٔ قلندران گذاشته سر در پی او نهاد - والیان محبوب بحضور شاه اسماعیل صفوی از وی زبان بفریاد کشادند - شاه بماجرای وی رسیده معذورش داشت و وی در سنه ثلاثین و تسعمائة (۹۳۰) در قندهار بقتل یا بمرگ جان داد (روز روشن، ص ۱۲) -

۲ - ابراهیم حسن یزدی : در سنه ثلث و عشرین از مایهٔ حادی عشر (۱۰۲۳) وفات یافته (روز روشن، ص ۱۶) -

اندرون کردنش بود آسان
بدر آوردنش بود مشکل

نمیرنجم اگر آن غمزه در قتلم غلو دارد
که آنکو سینه‌ها کم ساخت دستی در رفو دارد

۴۳ - شیخ ابوالقاسم کازرونی[1]

مردی موحد و صوفی مشرب بوده - درعلم ظاهری نیز دستگاهی وسیع داشت - کلامش صاف و روان است - ازوست :

جنون کجاست که برهم زنیم سلسله را
رها کنیم حریفان بد معامله را

درون خانهٔ چشم تو مردمان هستند
که درمیان حرم میزنند قافله را

حکایت لب او پیش من بیان مکنید
جراحتست دل من نمک بران مکنید

---

۱ - شیخ ابوالقاسم - از افاضل عصر بود، معاصر تقی اوحدی و صوفی مازندرانی است (تذکرة الشعراء، ص۹) - ابوالقاسم کازرونی که "در شمع انجمن" به تخلص قاسمی سمت نگارش یافته عالم با عمل و صوفی مشرب از تلامذهٔ میرزا جان شیرازی بود - دیوان مشتمل بر سه هزار بیت تخمیناً دارد - روزی گذارش بشهری افتاد - دید که جمعی بکمال زیب و زینت برای کسب هوا میروند، پرسید که اینها کیستند ؟ گفتند غلامان عمید فرمانروای این شهرند - وی روی بسوی آسمان کرد و خواند :

ای نگه دارندهٔ عرش مجید   بنده پروردن بیاموز از عمید

(روز روشن، ص ۲۶) -

قاسمی : اسمش ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرونست و خلف شیخ ابو حامد و از تلامذهٔ ملا میرزا جان است (آتشکده، ص ۳۰۵) -

قاسمی : شیخ ابوالقاسم انصاری کازرونی از فضلای کامل نصاب و شعرای دقیقه یاب بوده - کتاب سلم السماوات تالیف اوست - ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او در جمع دیوانش اقدام نمودم، مجموع دو هزار بیت باشد (شمع انجمن، ص ۳۸۵) -

مباد تازه شود داغ بلبلان چمن
نگاه گرم بگلهای بوستان مکنید

بگلشن میرود ای باد آنجا مژدگانی بر
که شاخ گل باستقبالش از گلشن برون آید

ز معجزهای عشقست اینکه شبها بر سر کویش
نگاه بام و در را لذت دیدار میباشد

چون ناز نخل قد ترا جلوه گر کند
در سنگ خارا مهر و محبت اثر کند

خاموش کین نمک که ترا در تکلم است
ترسم که در جراحت دلها اثر کند

تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی
ازین طرف که منم راه کاروان باز است

دگر که نور دهد کلبهٔ خراب مرا
که شد ز ذره فراموش آفتاب مرا

شبی بهشت برین را بخواب میدیدم
بروز وصل تو تعبیر رفت خواب مرا

شب چو برخاست پی رفتن و دامان بشکست
اشکم از دیده چنان جست که مژگان بشکست

در وفای دگران وه که چه ثابت قدم است
آنکه پیمان مرا بر سر پیمان بشکست

ای که در بزم کسان بند قبا بکشائی
چند از کوچهٔ ما بر زده دامان گذری

ای آنکه پندم میدهی خاموش کین دست تهی
کز دامنش کوتاه کنی سوی گریبان میرود

چو اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد
طبیب درد من شد کدامین درد بردارد

ز آفرینش اگر حاصلی بود اینست
که دوستی بنشیند دمی برابر دوست

---

۴۴ - حکیم ابوالفتح گیلانی[۱]

ابن مولانا عبدالرزاق است که ممدوح مولانا عرفی بوده - ازوست :

سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبک
جرم هر چند گرانست خدا می بخشد

---

۴۵ - قاضی اسد[۲]

از فضلای زمان خود بوده - این رباعی از نتیجهٔ طبع اوست :

---

۱ - حکیم ابوالفتح ابن عبدالرزاق گیلانی است، عرفی شیرازی مداحی وی بسیار کرده - هر دو در یک سال (۹۹۹ھ) رحلت کردند (تذکرة الشعراء، ص ۵) -

۲ - قاضی اسد : گویند مولدش دیهو قهستان ساوه است - چون در کاشان سالها میبوده مشهور بکاشی است - غرض در لباس اهل سلوک و مدتی صاحب سلسله بوده و نظر بحسن صفات و خرق عادات جمعی گردن بطوق ارادت او در آورده اند و هم درکاشان برياض جنان خرامیده -

ای آنکه توی محرم راز همه کس شرمندهٔ ناز تو نیاز ناز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تو اند از بهر تو میکشیم ناز همه کس
(آتشکده، ص ۲۴۶) -

بر دوش گرفتم علم رسوایی
در بر کردم علامت شیدایی

آواره شدم ز شیخی و ملایی
قربان شومت دگر چه فرمایی

۴۶ - فخرالشعراء انس بن نصوح[۱]

از بزرگ زادگان فارس بوده و در عهد [۱۸ ب] سلطان ابوسعید خان بوده - بنام خواجه غیاث الدین محمد رشید وزیر ده نامه نظم نموده و آن نسخه شهرتی عظیم یافت - این رباعی ازوست :

با فاقه و فقر همنشینم کردی
بی مونس و یار و هم قرینم کردی

این مرتبهٔ مقربان در تست[۲]
آیا بچه خدمت این چنینم کردی

۴۷ - مولانا ابن عماد شیرازی علیه‌الرحمة[۳]

مردی فاضل بوده - و مناقب ائمه علیه‌السلام بسیار گفته -

۱ - ابن نصوح : از فضلای شعرای شیراز عهد سلطان ابو سعید خان بهادر ابن خدا بنده آخرین ملوک ایلخانیه ۷۱۶-۷۳۶ھ بوده و ده منظومه بنام خواجه غیاث الدین وزیر نوشته (ریحانة الادب، ج۶، ص ۱۸۵) - مداح سلطان ابو سعید و شیخ اویس بود، معاصر خواجه سلمان ساوجی‌ست - ده نامه بنام خواجه غیاث الدین ابن خواجه رشید نوشته (تذکرة الشعراء، م)

۲ - این رتبهٔ مقربان درگه تراست (ریحانة الادب، ج۶، ص ۱۸۵) -

۳ - ابن عماد عالمی نامدار تقوی شعار است - مولدش خراسان و منشا و موطنش شیراز - بقصابه میل داشت و در سنه ثمان مایة (۸۰۰) میر عماد حیاتش از پا افتاد (روز روشن، ص ۱۸) -

و غزلهای پسندیده دارد - و ده نامه ابن عماد مشهور است - این بیت فاتحه آن کتاب است :

الحمد لخالق البرایا والشکر لواهب العطایا

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر است
که این نثار ترا لایق است در نظر است

سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی
مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر است

بناز میگذرد دوست خیز ابن عماد
بگیر دامن وصلش که عمر در گذر است

۴۸ - مفخرالظرفا مولانا ابو اسحاق اطعمه شیرازی[۱]

لطیف طبع و مستعد و خوشگوی بوده - و از اجناس سخن پروری اشعار اطعمه را اختیار نموده - و درین باب چون او کسی سخن نگفته - و رساله‌های او در باب اطعمه مشهور است - این چند اشعار از ظرایف طبع اوست :

نرگس که شبیه است بچشم دلبر
گویند که دارد طبق سیم پراز زر

در دیدهٔ اسحاق نه زر دارد و نه سیم
شش نان تنک دارد و یک طاس مزعفر

۱ - بسحق اطعمه یابسحق شیرازی - احمد که در استعمالات کنیه‌اش ابواسحاق را تخفیف داده و بسحق گویند مردی است فاضل شاعر ماهر و با شاه نعمت الله ولی کرمانی معاصر و از مشاهیر شعرای ایرانی است و برخلاف دیگر شعرا که دم از می و معشوقه زنند به چیزی غیر از مدح خوراک و اطعمه نپرداخته و بهمین جهت به شیخ اطعمه و بسحق اطعمه شهرت یافته و بیشتر از اشعار خواجه حافظ و گاهی از اشعار شاه نعمت‌الله را تضمین کردی- در سال هشت‌صد و بیست و هفت هجرت ۸۲۷ھ قمری وفات یافته (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۶۵) -

و مولانا ابو اسحاق مثنوی که در جواب شیخ مصلح الدین سعدی علیه‌الرحمة گفته در مناظرهٔ سوال و جواب چنگی و ادوات چنگ او در باب چنگال گفته است، اینست :

بر کنار سفرهٔ صاحب‌دلی
چون نشست افتاد او را مشکلی

لوت خواران دیده پیرامون خوان
مرغ و ماقوت و مزعفر درمیان

قلیه پیش ماستبا بنهاده سر
نان و بریان دست باهم در کمر

فرنی و پالوده رو در روی هم
رشته و لوزینه هم زانوی هم

درمیان قوتی بهم برگشته بود
کز بیان عقل کل سرگشته بود

چرب و شیرین بود از حلوه بتود
پایش از سر سر ز پا پیدا نبود

سربسر اجزای او بی استخوان
روغنش رفتی چو خون اندر رگان

چرب و گرم و نرم و خوش‌خوار آمده
محرم هر صاحب اسرار آمده

مرد صاحب دل چو در اثنای حال
کرد از ترتیب وترکیبش سوال

گفت اصلم روغن و خرما و نانست
ذوق شیرینی من هم در دهانست

آرد و روغن برم لال آمده
نام من از غیب چنگال آمده

مرد معنی چون ازو بشنید راز
گفت یک یک حال خود گوئید باز

اولا خرما سخن آغاز کرد
سرگزشت خویشتن سر باز کرد

گفت بر نخلم چو برگ و ساز بود
چشمها بر منظر من باز بود

پرورش مییافتم از ماه و خور
ابر و بادم بود فراشان در

سبز و سرخ و زرد میبودم لباس
از سیه کاری بپوشیدم پلاس

ارهٔ قهرم قضا بر سر بخواست
انچنان کاندر تن من جان بکاست

از سر نخلم بشیب انداختند
زان فرازم در نشیب انداختند

هر زمانم همنشینی دیگر است
آبخوردم از زمینی دیگر است

در سفر با گردگانم در جوال
میکشم از کل کل او قیل و قال

گه گلیم ارده من دارم بدوش
گاه دارم قوطه نان در سترپوش

یکزمانم جوز باشد همنشین
ساعتی با شهد و انجیرم قرین

درمیان شیره‌ام می پرورند
با برنج و شیر نیزم میخورند

ناگهان در دیگ حلوایی شدم
بعد ازان دوشاب خرمایی شدم

این زمان در چنگ چنگالم اسیر
میخورم مالش ز هر برنا و پیر

چنگ چنگالی مرا دارد بدست
گو شمالم میدهد هر جا که هست

روغن آمد از پی او در مقال
یک بیک میگفت با او شرح حال

گفت بودم درمیان فرث و دم
در درون گوسفندان حشم

هر زمان در سبزه‌ای گردیدمی
هر گلی از مرغزاران چیدمی

دایه ام دوشید از پستان میش
در دمم بیگانه کرد از یار خویش

مایه ام بنهاد مقداریکه خواست
شیر بودم بعد ازان کردند ماست

بعد ازان در مشک بازم سرکه کرد
بر سرم بگذشت چندین گرم و سرد

[۱۹ الف] آنزمان در معرض آتش شدم
تا ز دردی صاف و بیغش شدم

مدتی در چنگ افتادم به بند
تازه می بودم بموی گوسفند

گه در کاچی شدم که در اماج
ساعتی در کاک و روزی در کماج

در کلیچه یکزمان آغشته ام
یک سمات نرم را سرگشته ام

با عسل هرگه که تنها میشوم
همچو شبنم زیر و بالا میشوم

گه از ماتم شوم در شب غریب
گه رسد از سفره‌ای سورم نصیب

گه دارم در هریسه ماجرا
گه در دست برنجم مبتلا

این زمان در چنگ چنگالم اسیر
میخورم مالش ز هر برنا و پیر

چنگ چنگالی مرا آرد بدست
گوشمالم میدهد هر جا که هست

بعد ازان نان حال خود اظهار کرد
مرد معنی واقف اسرار کرد

گفت بودم گندم باغ بهشت
رسته از آب و گل عنبر سرشت

تا که افتادم بانبار جهان
بارها در چاه گردیدم نهان

بعد ازان در خاک راهم کاشتند
مدتی بی مونسم بگذاشتند

حق بلطفم روزی دیگر بداد
وز نوم فیروزی دیگر بداد

سرکشی آغاز کردم از غرور
دلبری میکردم از نزدیک و دور

باد قهری بر سر سبزم وزید
شد جوانی نوبت پیری رسید

سر جدا کرد از سرم دهقان بداس
گاه پوشیدم بپوشیدم پلاس

پایمال گاو گشتم ناگهان
تا شدم القصه در بار خران

بر سرم گردید سنگ آسیاب
تا برآمد گردم از جان خراب

گه مقید در بن انبان شدم
گاه در غربال سرگردان شدم

مشتها خوردم بهنگام خمیر
تا نهادم پای بیرون از فطیر

بعد ازان در آتش سوزان شدم
نان شدم شایستهٔ هر خوان شدم

این زمان در چنگ چنگالم اسیر
میخورم مالش ز هر برنا و پیر

چنگ چنگالی مرا دارد بدست
گوشمالم میدهد هرجا که هست

با تو این ترکیب هم هست آنزمان
روح روغن نفس خرما جسم نان

مالشت دادند دلاک فلک
بد مگس را کرد خوانت را ملک

آن مگس در آن میان ابلیس بود
گرد چنگال تو در تلبیس بود

قصد شیرینی کند دایم مگس
زین مگس ایمن نشد چنگال کس

از عبارت رو مگس رانی بساز
با مگس چون گردکان چندین مساز

از برای زاده راه این جهان
خرد چنگالی بنه در توشه دان

باش چون بسحاق دایم چرب و نرم
درمیان آب سرد و نان گرم

نان گرم کلمت انسانیت
آب سردت شربت روحانیت

سر انسان در لباس نان و آب
گفته شد والله اعلم بالصواب

به پیشم در سحرگاهان گر آری صحن بغرا را
ببوی نیکوش بخشم سمرقند و بخارا را[1]

کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان[2]
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را

جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ فربه[3]
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرای بمشک و زعفران رخسار پالوده
برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

میان ما و مزعفر محبت ازلیست
گواه شربت قند و حلاوت عسلیست

بدین قلیه شامی و ملت حبشی
نخود نه کوفته کردن نشانهٔ دغلیست

چو نان خربزه بینی شهید کن خود را
که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلیست

بتود عالم بسحق این سخن میگفت
که نان و کوس قدیمی و کرس لم یزلیست

شرح نان تنک آن نیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

---

۱ - به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بغرا را
بیوی قلیه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را
۲ - برنج زرد صابونی اگر داری غنیمت دان
۳ - کشکک (مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۱۰) -

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست
هیچ شربت به ز آب سرد نیست

هرآن هریسه که پیش از طلوع ننهاد است
هوای آن بدل هر که میوزد باد است

کسی بجوهر یکدانهٔ نخود نرسد
که قفل حقه کیپا بپاچه بکشاد است

دگر مگوی که نان عروس سفرهٔ ماست
که این عجوزه عرس هزار داماد است

نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی
که این سیاه ز مال مزعفر آزاد است

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

بکارگه قطایف که رشته می تابند
ز لفظ پسته شنیدم که روغن استاد است

[۱۹ ب] حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق
برنج زرد و عسل روزی خدا داد است

ز بسکه فرنیم اندر ضمیر می آید
ز مطبخ سخنم بوی شیر می آید

بیاد جوش نان تنک که هر ساعت
خیال رشته بدل همچو تیر می آید

چو بوی کله بر آمد صباح عقلم گفت
که برگذشت که بوی عبیر می آید

چو خورده ای بسر سفرهٔ سخن بسحاق
که گفتهٔ تو چنین دلپذیر می آید

نمی کردم ز ذکر قلیه خالی
بفکر بو رقم فی کل حالی

سحر برخیز از بهر هریسه
و من طلب العلی سحرآ لیالی

درون رشته آن خورشید شلغم
کان الشمس فی جوف اللیالی

چو از هم میدرم مرغ مسمن
فما أدری یمین عن شمالی

۴۹ ـ مولانا یوسف امیری[۱]

فاضل کامل بوده ـ قصیده را محکم میگوید ـ این قصیده در مدح شاهرخ سلطان و اولاد عظام او میگوید ـ چونکه طولانی بود این چند بیت ازان قصیده که خالی از لطافت نبوده سمت تحریر یافت :

بتی که رونق مه بود روی رخشانش
ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

شکست رونق یاقوت و قدر لوء لوء برد
رواج تیزی بازار در و مرجانش

صبا بطبلهٔ عطار ازانجهت ماند
که مایه دارد ازان زلف عنبر افشانش

۱ ـ امیری : ملا محمد یوسف هروی از مداحان شاهرخ میرزا بود (روز روشن، ص ۸۲) ـ

بگرد آن لب چون نوش خط او خضریست
نشسته بر طرف جوی آبحیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

ز دست نرگس مستش اگر دلی بجهد
کند بسلسلهٔ زلف بند وزانش

دلم مشوش و عالم چنین پژولیده
ز چیست از شکن طرهٔ پریشانش

ز دست او بجهان داستان شوم گر نه
چگونه باز رهم من ز مکر و دستانش

دلم بدرد گرفتار گشت در غم او
مگر کند شه عالم بلطف درمانش

خدایگان سلاطین مظفر دل و دین
که بر ملوک جهان نافذ است فرمانش

سپهر مهر عطا بایسنقر آن کز طبع
کشید غاشیه بر دوش و مهر کیوانش

بسا که زیر و زبر گشت هفت طاق سپهر
ز رشک رفعت خرگاه و طاق ایوانش

ز آسیای فلک در تموز گرم اثیر
زمانه می پزد از قرص مهر و مه نانش

حمل بآتش خورشید میشود بریان
بدان امید که روزی نهند بر خوانش

بچشم باصره تشبیه کاینات رواست
چه هست ذات شریف تو عین انسانش

ز شوق کف تو گوهر همی نیارد یاد
هوای مسکن دریا و مولد کانش

جهان اگر ز عناصر شود تهی سازند
ز چار پایهٔ تخت تو کار ارکانش

---

۵۰ ـ خواجه اوحد مستوفی سبزواری[۱]

اعلم جمیع علوم بوده ـ این قطعه ازوست :

همدمی میگفت با اوحد در اثنای سخن
کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان

هم باستحقاق ملک فضل را مالک رقاب
هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان

مریم طبع گهر زایت چرا کرد است قطع
چون مسیحا رشتهٔ پیوند از وصل زنان

مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ
تا بنور زن نیفروزد چراغ خان و مان

حیف باشد غنچه سان بر جان خود بستن گره
چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان

گفتمش ای یار نیکو خواه میدانم یقین
کز نکوخواهان بجز نیکی نمیباشد گمان

وصل زن هرچند باشد پیش مرد کامجوی
روح وراحت را کفیل وعیش و عشرت را ضمان

---

۱ ـ اوحد سبزواری : شاعری است حکیم، ادیب فاضل، منشی، کاتب، منجم ماهر از مشاهیر شعراء و منجمین ایرانی است و در سال هشتصد و شصت وهشت هجرت ۸۶۸ھ وفات یافته ـ تمامی عمر زن نکرده (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۲۲) ـ

لیک با او شمع صحبت در نمیگیرد ازانک
من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

---

۵۱ ـ مولانا امین الدین منزل آبادی[۱]

نقلست که جمعی فضلا تحسین شتر حجرهٔ مولانا کاتبی مینمودند ـ امیر امین‌الدین در بدیهه این قطعه گفت :

اگر کاتبی در سخن گه گهی
بلغزد برو دق نگیرد کسی

شتر حجره را گر نکوگفته لیک
شتر گربهٔ نیز دارد بسی

دیده چون آینه روی تو دیدن گیرد
از تحیر ز مژه آب چکیدن گیرد

دل من در سر آن زلف سیه مضطر بست
مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

لرزه بر تن فتد آن لحظه که من آه کشم
شاخ ازو چون سحر باد وزیدن گیرد

گر رسد شادی وصلت به امین یک نفسی
چشم چه بود که در ارواح پریدن گیرد

---

۱ ـ امین : امیر امین الدین منزل آبادیست ازوست :

از ضعف مجال تقدم نیست و گر هست
دور از تو همانا نفس باز پسین ست

(روز روشن، ص ۸۲) ـ

۵۲ - ابوالحسن میرزا

ابن سلطان حسن میرزا۱ - این دو بیت از زادهای طبع اوست :

روزیکه دیدم او را از دست رفت کارم
مردم بجان رسیدند از ناله های زارم

گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش
آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

---

1. Sultan Husain Mirzā (سلطان حسین مرزا), surnamed Abu'l Ghāzī Bahādur, was the son of Mirzā Mansūr, the son of Mirzā Baiqarā, the son of Mirzā 'Umar Shaikh, the son of Amīr Taimūr. After the death of Sultān Abū Sa'īd Mirzā, he contrived to make himself master of Khurāsān, and ascended the throne at Herāt on the 24th March, A.D. 1469, 10th Ramazān, A.H. 873. The great victories which this prince gained over the numerous competitors for the throne, as well as over the Uzbaks, obtained him the title of Ghāzī, or victorious. The court of this prince boasted of many eminent men. The celebrated historian Khāndamir was his subject, and Amīr 'Alishīr his wazīr. He reigned in Khurāsān 38 lunar years and 4 months, and died, according to the Tabkāt-e-Akbarī, on the 10th May, A.D. 1506, corresponding with the 16th Zil-Hijja, A.H. 911, aged 79 years, and was buried at Herāt. He was succeeded by his two sons Badī'uzzamān Mirzā and Muzaffar Husain Mirzā, who reigned conjointly for some time over Khurāsān. The former in the year A.D. 1507, A.D. 913, was driven from his dominions by Shāsī Beg Khān Uzbak ; and his brother, who usurped the throne and reigned a short time at Herāt, afterwards shared the same fate. Sultān Husain Mirzā is the author of the work called *Majalis-ul-Ishq*, [*Ushshaq*] a very entertaining work, containing a variety of stories, principally on the subject of love. He had a turn for poetry, and composed a Dīwān in Turkī. His poetical name was Husainī (Beale, *p.* 391).

۵۳ - افضل بیگ ترک۱

در عهد همایون۲ پادشاه از ولایت به هند آمده و سرکردهٔ قوم خود [۲۰ الف] بوده - در خدمت بیرام خان۳ بسر میبرد - خیلی قدردانی میکرد - بحسب اتفاق فریفتهٔ جوانی شده - و شخصی دیگر هم بآن جوان گرفتار گردیده - هر سه باتفاق بلباس تجرد آمده بسفر حجاز و سیر ایران و توران رفته باز مراجعت به

---

۱ - افضل بیگ افضل لاهیجی همایونی ملازم بیرام خان خانخانان بود (روز روشن، ص ۶۳) -

۲ - محمد همایون (۱۵۵۶—۱۵۳۰) -

3. Bairām Khān (بیرام خان), styled Khān Khānān, or Lord of lords, was one of the most distinguished officers of the Mughal court. He was a Turkmān and descended from a line of ancestors who served for many generations in the family of Taimūr. Bairām accompanied the emperor Humāyūn from Persia to India, and on the accession of his son Akbar, he was honoured with the title of Khān Khānān and the office of prime minister; and had the whole civil and military powers vested in his hands. When Akbar in A.D. 1558, A.H. 965, thought he was capable of acting for himself, he dismissed Bairām Khān from the wizārat. Bairām at first had recourse to rebellion, but being unsuccessful, was compelled to throw himself on the celemency of his sovereign, who not only pardoned him but assigned to him a pension of 50,000 rupees annually for his support. Bairām soon after took leave of the emperor with the design of making a pilgrimage to Mecca, and had proceeded to Gujrat in order to embark for Mecca, but was slain by one Mubārik Khān Lohānī, whose father Bairām Khān had slain in battle with his own hand during the reign of the emperor Humāyūn. This event took place on Friday the 31st January, A.D. 1561, 14th Jumāda I. A.H. 968. He was at first buried near the tomb of Shaikh Hisām at Gujrāt, but afterwards his remains were transported to Mashhad and buried there. He is the author of a Diwān (Beale, *p.* 100).

هندوستان کردند. خان مزبور هرچند خواست و مساعت نمود که از لباس فقر برآید قبول نساخت ـ و دست بیعت بسلسلهٔ حضرت قطب‌الدین بختیار کاکی داد[۱] ـ این غزل ویراست:

دلبران جان من فدای شما
سر من باد خاکپای شما

همه دعوی بخون من دارید
بجز این نیست مدعای شما

هست رای شما چو کشتن من
جان فدا میکنم برای شما

۵۴ ـ شیخ احمد غزالی قدس سره[۲]

غزال نام موضعی بوده که از توابع طوس است که الحال به مشهد مقدس رضویه علیه التحیت والثنا اشتهار دارد ـ او اولاد شیخ ابوبکر نساج است که از جمله اولیا بوده ـ کتاب لوایح[۳] [؟]

1. Qutb-ud Din Bakhtiār Kākī Khwaja (قطب‌الدین بختیار خاکی خواجه) a celebrated Muhammadan saint of Dehlī, commonly called Quṭb Shāh, and sometimes called Ūshī from his native country Ūsh near Audijān in Persia. He died at old Dehli on the 27th November, A.D. 1235, 14th Rabī' I. A.H. 633. His tomb is still conspicuous in that district, and is visited by devotees. He is the author of a Dīwān. Shaikh Farīd-un-Dīn Shakar Ganj was one of his disciples (Beale, p. 321).

۲ ـ احمد بن محمد بن احمد طوسی غزالی ملقب به مجد الدین و مکنی به ابوالفرج یا ابوالفتوح از مشاهیر علما و فقهای شافعیة و برادر کهتر حجةالاسلا غزالی محمد بوده ـ وفاتش در سال پانصد و هفدهم یا بیستم یا بیست و هفتم هجرت در قزوین واقع گردید (ریحانة الادب، ج ۳، ص ۱۵۰) ـ

۳ ـ از تالیفات اوست (۱) احیاء الاحیاء یا لباب الاحیاء در تلخیص کتاب

(بقیه بر صفحه ۱۵۹)

از تصنیفات اوست:

رویم چو دید زرد آن سبز زرنگار
گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

همواره تو دل ربوده ای معذوری
غم هیچ نیازموده ای معذوری
من بی تو هزار شب بخون در بودم
تو بی تو نبوده‌ای معذوری

هر روز باندوه دلم شاد تری
در جور و جفا نمودن اوستاد تری
چندانکه ترا بعاشقی بنده ترم
در کار من ای نگار آزاد تری

۵۵ ـ شیخ ابوالقاسم ولد شیخ شهاب‌الدین[۱]

ز تاب تب فروزان گشته جانان شمع رخسارت
بلا گردان جانت باد یا رب عاشق زارت

(بقیه از صفحه ۱۵۸)

احیاء العلوم برادر مذکورش ـ (۲) الذخیرة فی علم البصیرة ـ (۳) سوانح العشاق که رساله ایست در تصوف و مراتب عشق (۴) لباب الاحیاء که مذکور شد (ریحانة الادب، جلد ۳، ص ۱۵۰) ـ

۱ ـ ابوالقاسم اصفهانی: ابن شیخ شهاب الدین از شعرای زمان شاه طهماسب ماضی است ـ (روز روشن، ص ۳۴) ـ

۵۶ - اجری دیوانه[1]

در عهد جهانگیر[2] بوده، ازوست :

نتوشت یار نامه بسویم روان نکرد
قاصد نیافت یا رقم از من دریغ داشت

۵۷ - احولی سیستانی[3]

از نازک خیالان عهد خود بوده، ازوست :

بصورت هر که دلشاد است محزونست در معنی
لب هر گل که میخندد دلش خونست در معنی

نگویم بیوفا گل را که میرنجد دل بلبل
شکست حسن لیلی خبث مجنونست در معنی

نه بشهرم دلکشاید نه بصحرا در غمت
بی تو بر من شهر زندانست وصحرا آتش است

میرفتی و میزد نفسم دست بزانو
کافشاندن جان حیف که در دست کسی نیست

صبح عیدی گذراندم بیتو
که بروزم شب ماتم بگریست

---

۱ - اجری : دیوانهٔ بلخی در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده آزادانه گردش مینمود (روز روشن، ص ۳۱) -

۲ - (۱۶۲۷—۱۶۰۵ میلادی) -

۳ - در سلطنت اکبر پادشاه (۱۶۰۵—۱۵۵۶ میلادی) بهند رسید و آزادانه زندگی مینمود (روز روشن، ص ۲۸) -

عقل ترسد ز نگاه تو چو طفلیکه بود
گرم بازی و بر او دیدهٔ اوستاد افتد

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چه کند
یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چه کند

آه درد آلودم از دلهای محزون میرسم
گرد باد حیرتم از خاک مجنون میرسم

مهر در عهدت چنان نکشد که باور میکنم
که کسی گوید که یوسف با زلیخا دشمن است

---

۵۸ - میر احسنی[1]

در عهد جهانگیر[2] بوده ، ازوست :

خوبان زمانه جملگی سیم طلب
عشاق کناره در طمعهای عجب

افسوس که از گردش دوران دو رنگ
در چمن حیا نماند، در عشق ادب

احسنی اهل علم و فضل و کمال
همه از دست مرگ دلریش اند

احمقان گوئیا بعزرائیل
رشوتی داده اند یا خویش اند

---

۱ - احسن خوانساری که ''دونگارستان،، او را یعنی نوشته در مثنوی گوئی کمال داشت و به پیشهٔ خیاطی اشتغال داشت (روز روشن، ص ۳۲) -

۲ - (۱۶۲۷—۱۶۰۶ میلادی) -

۵۹ - شاه ابوالقاسم امری

مردی مشارالیه بوده و از علوم غریبه بختی تمام داشته - بسبب مذهب تناسخ شاه طهماسب صفوی او را کور کرده مقید ساخت - آخرش سنگسار نمودند - ''دشمن خدا'' تاریخ قتل اوست - و چند تصنیفات دارد مثل مرأة الصفا وغیره - در وقت کور کردن این رباعی گفته :

شاها ز لباس نور عورم کردی
وز درگه خود بجور دورم کردی[1]
سی سال که مداح تو بودم شب و روز
این جایزه ام بوده که کورم کردی

اسرار حقیقت از دل دانا پرس
ای طالب حق نشان حق از ما پرس
چون وعده جمله را بفردا دادند
فردا بر ما و قصهٔ فردا پرس

---

۶۰ - شیخ احمد قزوینی[2]

ازصنادید شهر خود است - ازوست :

---

۱ - رباعی فوق از امری شیرازی (مقتول ۹۹۹) است که به امر شاه طهماسب اول کور و زندانی شده است (بنقل از دانشمندان و سخن سرایان فارس، ص ۳۲۳) -

۲ - از معاصرین مؤلف ''آفتاب‌عالمتاب'' بود و در زمان‌تالیفش چهل سال عمر داشت و این مطلع از اشعارش بمؤلف مرقوم افتاد :

خوش حالت آن قوم که صاحب نظرانند
از عیب کسان غافل و بر خود نگرانند
(روز روشن، ص ۳۷) -

آمیخته با آب و گلم درد و هم او
مقصود ز آمیزش آب و گلم نیست

---

۶۱ - مولانا محمد اقدس

متخلص به اقدسی[1] مشهدی است - نهایت خوش طبع و هزال بوده - ازوست [۲۰ ب] :

نالهٔ ناقوس گبران از دل افگار ماست
پیچش زلف بتان از غیرت زنار ماست
کی رسد در حشر اعضای وجود ما بهم
زین پریشانی که از زلف بتان درکار ماست
اقدسی میخانه زان‌تست می‌خور، توبه‌چیست
رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

تند از برم چه میگذری دل پر آتش است
دامن چنان مزن که بسوزی کباب را

خال تو نکته ای که بصنع خدا گرفت
زلف تو سبحه را ز کف پارسا گرفت
خال سیه مگوی که خضری درین لباس
برطرف چشمهٔ ماتم لب تشنه ها گرفت

---

۱ - اقدسی : گویند مردی خود پسند بوده بسیار ناسازگار باین علت همیشه بی کس و بی یار (آتشکده، ص ۸۸) - ملا محمد اقدس اقدسی (سنه وفاتش ۱۰۰۰ھ) بی نهایت هزال و شوخ طبع بوده، در قزوین در گذشته، (تذکرة الشعراء، ص ۱۶) -

اقدسی نالهٔ ات الماس فشاند بجگر
در کوی تو مگر خنجر قاتل بشکست

سر قاتلی بگردم که ز شیون ملایک[1]
بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن

ز غمت جهان چنان شد که صبا نمیتواند
به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

زلف را بر هم زد و کار دلم یکباره شد
عاقلان فکری که زنجیر جنونم پاره شد

دامن از خون که آلودی سرت گردم که باز
بر تن از غیرت کفنهای شهیدان پاره شد

انصاف بین که ساقی مجلس بدور ما
می آنقدر بجام نریزد که بو کشم

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست
که این صدا بصدای جرس نمی ماند

چه شمع است این کزو بر هیچکس پرتو نمی افتد
ز بس بر گرد او خاکستر پروانه میریزد

---

۶۲ - مولانا اظهری کشمیری[2]

محمد علی بیگ نام داشت - از شعرای عهد جهانگیر

---

۱ - سر قاتلی بنازم که ز کثرت ملایک (آتشکده، ص ۸۸) -

۲ - اظهری، حیدر علی : از شعرای هند که مورد عنایت جهانگیر و اکبر شاه بوده و با ملا شیدا و ملا مظهری کشمیری ملا طفتها داشته و یک دیگر را هجوها گفته و در سال ۱۰۳۳ ه قمری در گذشت و ازوست :

از دشمنان برند شکایت پیش دوست
چو دوست دشمن است شکایت کجا برم

(ریحانة الادب، ج ۱، ص ۸۸) -

بوده - و با مظهری کشمیری خویشی داشته - مشاعرات هم با یکدیگر دارند - از جمله روزی اظهری بمظهری میگوید آری اگر مظهری مهمل اظهریست لیکن مستعمل اظهریست - ویراست :

گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو
بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

مرا بسینه ز عشقت هزار پاره دلسیت
که چون لباس گدایان هزار پیوند است

غم تو مرحله پیما و میر منزل بود
بهر زمین که رسیدم بهر کجا رفتم

هم چراغ دیرم و هم شمع کنج خانقاه
عاشق یکرنگم و از کفر و ایمان فارغم

درمانده ام بخویش و ز تدبیر عاجزم
چون گنگ خواب دیده ز تقریر عاجزم

در دین نبی هرکه حقایق دانست
بر آل و اصحاب تحیت خوانست

هستند چهار یار چون چار کتاب
زان چار علی مشابه قرآن است

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین
من همان شرم ترا بر تو نگهبان کردم

وقتیکه بیت مزبور پیش ملا شیدا خوانده شیدا گفت شاید که در حق منکوحهٔ خود فرموده اید و این مثل هندی نیرزد که ''اندھے کی جورو کا خدا رکھوالا''، یعنی زن کور را خدا نگهبانست -

ز شهر میروم و کنج باغ میجویم
ستم کشیدهٔ هجرم، فراغ میجویم

ز عشق روز امیدم بغایتی سیه است
که آفتاب درو با چراغ میجویم

خواهی که شهر پر گل و اشبنم شود چو باغ
ای شوخ از تو خنده و از ما گریستن

---

۶۳ - میرزا امیر بیگ ابن قلیچ خان ذوالقدر[۱]

ازوست :

بحلق تشنه ام از جوی تیغ آبی ریخت
گمان نبود مرا این قدر مروت ازو

مرا زان بیوفا یک آرزو هرگز نشد حاصل
چه میکردم اگر با ناامیدی خو نمیکردم

ابروانت بلا و چشم بلا   نکنم زین بلا حذر چه کنم

---

۱ - خواجه امیر بیگ از نژاد شیخ غیاث الدین محمد تبریزیست و در نطنز من توابع اصفهان متولد شده و نظر باستعداد باندک زمانی بخدمت دیوان اسرفراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاد، و حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس گردیده - در ورود عبدالله خان اذبک بخراسان نامه نوشته (آتشکده، ص ۲۸) -

۶۴ - حاجی اسماعیل قزوینی[۱]

شاعری متین بوده - این چند بیت از طبع وقاد اوست :

ای خوش آنساعت که از بهر هلاک دیگران
تیغ در کف از رهی آید دو چار من شود

بهر طرف که نشیند رقیب بنشینم
که درمیان نگه تو مشتبه نشود

خواهم که در نظرها بی اعتبار باشم
تا فارغ از ملامت در کوی یار باشم

نومیدیم زیاد شد از اختلاط تو
خوش آنزمان که پیش تو راهی نداشتم

قیاس شوقم ازین کن که با چنین اشکی
به بزمت از پی دشمن فتاده آمده ام

صد شکایت ز تو در خاطر و از بس خوبی
چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد

---

۶۵ - ابو علی ابن خباز حکیم[۲]

در هجو پدر خود اشعار بسیار تضمین کرده - ازانجمله بیست غزل ملا جامی را تضمین نموده - اینست :

۱ - حاجی اسماعیل از سخن سنجان قزوین است - (عهد : شاه طهماسب صفوی) (تذکرة الشعراء، ص ۱۲) -

۲ - ابو علی : ابن حکیم خباز (روز روشن، ص ۲۳) -

گفتم از روی نصیحت بحکیم خباز
جهد کن تا که مریض از درت آزاد رود

نه که هر عاجز و بیمار بامید شفا
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

گفت بابا تو ندانی که گناه از من نیست
صید را چون اجل آید سوی صیاد

٦٦- خواجه احمد صراف اصفهانی[1]

ازوست :

خیال مفلسان البته سست است
خیال آنکه زر دارد درست است

---

٦٧ - میر مومن ادائی[2]

صوفی مسلک بوده - متهم الحاد شده از ایران گریخته به هند افتاده - این چند بیت ازوست :

---

۱ - احمد صراف اصفهانی : صراف نقود الفاظ و معانی (روز روشن، ص۳۷)-

۲ - ادائی : اسمش میر مومن، در اواسط عمر بهندوستان رفته درانجا در کمال صلاح بعبادت رب‌العزت مشغول و آخر در بندر سورت وداع عالم صورت کرده (آتشکده، ص ۲۶٦) - میر محمد مومن ادائی (یزدی) متهم بالحاد شده به بندر سورت در آمد و در نهایت ورع بسری برد - پیوسته صائم بودی و افطار بقدر نان جوین می نمود، در دکن مرد - سنه وفات ۱۰۳۰ھ قمری (تذکرة الشعراء، ص ۱۱) - ادائی : میر محمد مومن یزدی در دیار متهم بالحاد شده مجال اقامت ندید - رخت بوسعت آباد هند کشید - کلامش اداهای خوب دارد و اندازهای مرغوب - در سنه یک هزار و سی در الکهٔ دکن مرحلهٔ زندگی طی کرد (شمع انجمن، ص ۲۸) - ادائی : مولانا ادائی از متاخرین شعرای سمرقند که بهندوستان رفته و در سال یک هزار و چهارم ۱۰۰۴ھ قمری در آنجا وفات یافته (ریحانة الادب، ج۱، ص ۵۳) -

چاشنی گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم
خوش نمک تر ز سرانگشت پشیمانی نیست

در گلستان جهان نیست گیاهی بیکار
منکه خارم گل دستار سر دیوارم

پیرهن بر تن ز نقش بوریا پوشیده ام
خصم پندارد زره زیر قبا پوشیده ام

ز مرده کودک بیدل چنان نمیترسد
که من ز دیدن این زندگان هراسانم

موی مجنون مشت خاشاک است کز مرغان دشت
آشیان گم کرده ای آنجا پناهی میبرد

این عمر بباد نوبهاران ماند
وین عیش بسیل کوهساران ماند

زنهار چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بیاران ماند

---

٦٨ - میرزا احمد کمانچه کاشی

این ابیات ازوست :

خیالش گر نبودی شام هجران عذر خواه من
سیه میگشت روی آفتاب از دود آه من

آن مه چون برقص دست بالا میکرد
هر دم گرهی از دل ما وا میکرد

می آمد و می کشت و بخود مینازید
میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

جان سخت تری ندید از من
هر چند که هجر امتحان کرد

۶۹ - مقصود کلیچه [پز] اسیری[۱]

کلامش صاف و روانست - چنانچه ازین غزل ظاهر است :

بدرد تو در فکر درمان نباشم
دروغ ار بگویم مسلمان نباشم

بزلف و خط یار دل بسته ام چون
پریشان نگویم پریشان نباشم

زکوی خودم راندی و عهد کردم
که من بعد در کافرستان نباشم

۷۰ - مولانا ابوالقاسم اسیری رازی[۲]

درویش مذهب بوده - این ابیات ازوست :

۱ - اسیری : مقصود کلیچه پز از پخته کلامان اصفهان بود (روز روشن ص ۵۱) -

۲ - تذکره نویسان درین اسیری اختلاف است - در شمع انجمن سه شخص (اسیری مشهدی ص ۵۲، اسیری طهرانی ص ۵۲ و اسیری رازی ص ۵۴) باین تخلص مذکورند - یکی ازانها اسیری رازی که آن را تلمید حکیم الملک شمرده و چند شعر بنامش نوشته ازان جمله است (روز روشن، ص ۵۱) - اسیری صاحب (بقیه بر ص ۱۷۱)

عشق تا کردم هوس دیگر ندیدم روز خوش
بر نخورد از عمر خود مرغیکه چید این دانه را

بزم اغیار نه آرامگه تست اسیری
که بود خلد برین خانه دشمن قفس است

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منت ابر
چشم اگر خشک شود آبلهٔ پای هست

۷۱ - مختار بیگ اسیری[۱]

شاعر خوش خیال بوده - این چند بیت و یراست :

سوختم از رشک باری شمع این کاشانه کیست
داغ گردیدم درین خلوت سرا پروانه کیست

(بقیه از ص ۱۷۰)
فضائل و کمالات بود - چند سال پیش حکیم الملک تلمذ کرد، از خوش طبعان روزگار بوده - آب و هوای هند باو سازوار نیامد بولایت رفته در بلدهٔ ری که وطن آبای او بود از محنت دنیا بیا سود (شمع انجمن، ص ۵۴) - در ''آفتاب عالمتاب'' آورده، که اسیری رازی ابوالقاسم مشهور با میر قاضی خلف قاضی مسعود حسینی بعهد اکبر پادشاه در هند آمده و او را بعضی طهرانی و بعضی قزوینی نوشته اند که در آن شهر برای کسب کمال مدتی اقامت داشته و کتاب ''دستورالبیان'' از مؤلفات اوست (روز روشن، ص ۵۰) - اسیری : اسمش امیر قاضی خلف قاضی مسعود است - از سادات آلدیار سی سال قاضی ری بوده، در فن بلاغت و فصاحت نظما و نثرا مشهور و ''دستور الانشاء'' از تالیفات اوست (آتشکده، ص ۲۳۸) - اسیری طهرانی : نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی مسعود سیفی حسینی - وی بهند آمده در بندگان اکبری انخراط یافت - در آخر عمر متوجه دیار خود گردید و در سنه ۹۸۲ در کوچهٔ فنا منزل گزید (شمع انجمن، ص ۵۲) - امیر قاضی اسیری پسر قاضی مسعود سیفی (قاضی طهران) ست، سی سال قاضی ری بوده، در فن بلاغت و فصاحت مشهورست، ''دستور الانشاء'' ازوست - سنه وفات ۹۸۲ھ (تذکرة الشعراء، ص ۱۳) -

۱ - مختار بیگ اسیری در زمان شاه سلیمان صفوی فوت شد (تذکرة الشعراء، ص ۱۳) -

هرچه میخواهد دلم زین در تمنا می کنم
خاطرم جمعست میدانم که صاحبخانه کیست

ز آتش پاره ای در سینه دارم سوز پنهانی
که داغش پرده دار کعبهٔ دل میتواند شد

۷۲ - اسیری شیرازی[۱]

پسر صحیفی[۲] شاعر بوده - این بیت ویراست :

دلم پر است ز خون بر لبم مزن انگشت
که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم

۷۳ - اسیری تربتی[۳]

شاعر خوش فکر بوده - این غزل ازوست :

باز ای دل دیوانه به بند که فتادی
ای آهوی وحشی بکمند که فتادی؟

دشوار پسندند بتان ستم آئین
زین قوم جفا پیشه پسند که فتادی؟

شوقیکه عنان خرد از دست تو میبرد
در رهگذر سم سمندی که فتادی؟

---

۱ - ملا اسیری پسر صحیفی شیرازی ست (تذکرة الشعراء، ص ۱۳) -

۲ - صحیفی شیرازی صحاف مجموعهٔ سخن ست و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخ گو و کتابه نویس و در هنر صحافی دستی عالی داشته - عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده، این بیت ازوست :

دلم پرست ز غم بر لبم مزن انگشت — که همچو شیشهٔ می‌گریه در گلودارم
(شمع انجمن، ص ۲۵۷) -

مولانا صحیفی در اصفهان توطن داشت - وطن شیراز - سنه وفات ۱۰۳۳ھ تذکرة الشعراء، ص ۸۰) -

۳ - اسیری تربتی : از سخن سنجان شاه طهماسب ماضی است (روز روشن، ص ۵۰) -

بر خاک ره ای عاشق غمدیده چو سایه
در آرزوی سرو سمند که فتادی؟

دل برد اسیری ز کفت سلسله موی
اندیشه کن آخر بکمند که فتادی

۷۴ - حضرت جلال الدین محمد اکبر[۱] پادشاه بن همایون پادشاه

در شجاعت و ملک گیری و اقلیم کشائی بی نظیر بوده - چنانچه از جریدهٔ تاریخ هویداست، بزمان او اهل کمال از هر دیار بدرگاهش مجتمع گشتند و بنامش تصنیف‌ها ساختند و پرداختند - هر کس فراخور لیاقت خود بعروج دولت ترقی نمایان کرد - لیکن آن پادشاه جمجاه در آخر حال از دین مبین منحرف گشته - در تاریخ بداؤنی مفصل مذکور است حاجت بیان نیست - و گاهی بگفتن شعر طبع شریفش متوجه میشد - این چند بیت بآن پادشاه جمجاه منسوب است :

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است
کان قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

من بنگ نمی خورم می آرید
من چنگ نمی زنم نی آرید

دوشینه بکوی می فروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم
زر دادم درد سر خریدم

---

۱ - ۱۵۵۶---۱۶۰۵ میلادی -

این رباعی را گفته به عبدالله اوزبک فرستاده :

عمرم همه در فراق و هجران بگذشت با درد و الم
این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت در رنج و ستم

عمریکه نشد صرف سمرقند و هری با عیش وطرب
افسوس که در آگره بگذشت با غصه و غم

٧٥ - مولانا آگهی[1]

شاعر بی بدل بوده، این قطعه ازوست :

در جهان ده چیزدشوار است نزد[2] آگهی
کز تصور کردن آن میشود بس بی حضور

ناز عاشق، زهد فاسق، بزم ممسک، هزل رذل
عشوهٔ محبوب بدشکل و نظر بازی کور

لحن و صوت بی اصولان، بحث علم جاهلان[3]
میهمانی بتقلید و گدایی بزور

عهد بستم[4] که ازین بس غم عالم نخورم
توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

---

١ - آگهی : خراسانی مولد، هراتی منشاء در زمرهٔ منشیان سلطان حسین میرزا مورد التفات خاص سلطان بود و در نظم و نثر علم شهرت بر می افراشت (روز روشن، ص١٢) - مولانا جلال‌الدین آگهی مداحی خاندان نبوت میکرد تذکرة الشعراء، ص ٣) - آگهی در ولایت مزبور (خراسان) بخیاطی اوقات میگذرانیده و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت نموده، تا آنکه وفات یافته (آتشکده، ص ٢٦٦) - آگهی یزدی: دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده، بیشتر در هزل یا ملح میر میران یزدی ست (شمع انجمن، ص ٥٤) -

٢ - پیش (آتشکده، ص ٢٦٦) -

٣ - صوت لحن بی اصولان بحث علم ابلهان (آتشکده، ص ٢٦٦) -

٤ - توبه کردم (روز روشن، ص ١٢) -

مه من شیوه‌های دلبری را بد نمیداند
ولی دلداری آن نوعی که میباید نمیداند

چو در عنان تو باشم مراد نیست جز اینم
که دیده‌ام پس سر باشد و بروی تو بینم

٧٦ - اشرف خان منشی مشهدی[1]

از سادات حسینی بوده - در عهد اکبر پادشاه به هند آمده - مردی متقی و پرهیزگار بوده - در انشا کمال مهارت داشته - این بیت ازوست -

مائیم بعالم که دل شاد نداریم
ناشاد دلی چون دل خود یاد نداریم

یا رب تو مرا بآتش قهر مسوز
در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز

این خلعت زندگی[2] که شد پاره بجرم
از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

---

١ - اشرف خان مشهور بمیر منشی، نامش محمد اصغر بوده، از سادات حسینی مشهد مقدس ست - در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بوده و مدتها بدرگاه اکبری بمناسب شایان و خطاب اشرف خان سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته (شمع انجمن، ص ٦٢) -

Ashraf Khan (اشرف خان), whose proper name was Muhammad Asghar, was a Sayyid of Mashhad, and held the office of Mir Munshi in the time of the emperor Akbar. He wrote a beautiful hand, and was an excellent poet. He composed a chronogram on the death of Muhammad Yusuf in A.D. 1562, A.H. 970; another on the completion of the mosque of Shaikh Salim Chishti at Fathepur Sikri in A.D. 1571, A.H. 979; and one on the conquest of Surat by Akbar on the 1st January, A.D. 1573, 25th Sha'ban, A.D. 980. He accompanied Mun'im Khan Khankhanan to Bengal and died at Lakhnauti in the year A.D. 1575, A.H. 983. At the time of his death he held the rank of 2,000 (Beale, *p.* 82).

٢ - بندگی (شمع انجمن، ص ٦٢) -

تا رسیده ز کف ساقی دوران جامی
میرسد سنگ ملامت به سبویم چکنم

بی عشق بود چون زر خالص عیار عشق
آن به که نقد عمر کنم صرف کار عشق

تا صفحهٔ جمال تو گل‌گل شگفته است
بلبل صفت مراست بدل خار خار عشق

۷۷ - ابراهیم نخشبی

ازوست :

ز روزگار شکایت بکردگار مبر
که بد معامله با قاضی آشنا باشد

۷۸ - اصدقا همدانی[1]

اوراست :

گیرم ای منعم بسیم و زر خریدی یوسفی
چون کنی با درد یعقوبی که در بازار نیست

چندان غم خور که جانت از غم برهد
چندان بگری که چشمت از نم برهد

چندان بشکیب کوش کاین داغ دلت
نیک از نشود ز ننگ مرهم برهد

---

۱ - اصدقا همدانی : از معاصرین تقی اوحدی است (روز روشن، ص ۵۹)-

دی آمد و ما بی سر و سامان ماندیم
چون ابر بهار دیدهٔ گریان ماندیم

پوشید زمین قبای پر پنبهٔ برف
مسکین من و آسمان که عریان ماندیم

اشک تر من خصلت آذر دارد
آهم مرغیست کز شرر پر دارد

در آتش سوزنده دلم کرد وطن
مرغابی من طبع سمندر دارد

در کوچهٔ ما نشاط با غم گردد
آسودگی بگرد ما کم گردد

از عهدهٔ زخم ما نیاید بیرون
گر روی زمین تمام مرهم گردد

---

۷۹ - میرزا محمد اکبر قزوینی[1]

از رؤسای شهر خود است - در انشاء تر دستی تمام داشته - این چند بیت ویراست :

ای که پرسی حال دل از من چه دانم دل کجاست
کس چه میداند که از خود رفته را منزل کجاست

دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد -
شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

---

۱ - میرزا محمد اکبر از اکابر شهر قزوین (عهد شاه سلیمان صفوی) است (تذکرة‌الشعراء ص ۱۴) -

۸۰ - میر اشکی قمی[۱]

ولد سید علی محتسب است - وی برادر بزرگ میر حضوری[۲] است - با غزالی[۳] مشهدی وغیره مشاعرات واقع شده - در شعر خیالات خوش دارد و تتبع خواجه آصفی میکند - در دارالخلافت آگره رحلت بر باد پای اجل بست - در وقت مرگ دیوان خود را به میر جدایی[۴] داد که اشعارش را مدون سازد - وی خود خیانت کرده آنچه بکار می آید بنام خود کرد و باقی را شست - چنانچه غزالی دو هجو میر جدایی مذکور طعنهٔ این کار بوی زده آنجا که گفته است :

"شعر وامانده تو گفتهٔ اوست"

لاغر تنم میان سگان بین بکوی خود
آن یک بسوی خود کشد این یک بسوی خود

---

۱ - میر اشکی: برادر حضوری قمی و معاصر غزالی مشهدی‌ست - در حین وفات دیوان خود را به میر جدایی داد که اشعارش را مربوط سازد - وی آنچه بکاری آمد بنام خود می کرد و باقی را بلب شست، چنانچه غزالی درهجو میرجدایی مذکور این طعنه کرده است، سنه وفات ۹۷۲ه (تذکرة الشعراء، ص ۱۵) -

۲ - میرعزیزالله حضوری (وفات ۱۰۰۰ه قمری (تذکرة الشعراء، ص ۳۶) -

۳ - ملک الشعرا مولانا غزالی مشهدی از مشاهیر شعرای زمان طهماسب صفوی بود (وفات ۹۸۰ه قمری) (تذکرة الشعراء، ص ۹۵) -

۴ - میر سید علی جدایی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت‌الله گشته (شمع انجمن، ص ۱۰۸) -

میر جدایی : خطابش چاکر خان است - بسبب نقاشی و مصوری از سلطان اکبر دارالملکی این لقب یافته - فیمابین او و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقع شده (آتشکده، ص ۳۵۳) -

بسی سنگ از غمت بر سر من دل تنگ خواهم زد
اگر رستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

بسکه آن شوخ مرا سنگ جفا بر سر زد
استخوان سر من از کف پا سر بر زد

غالباً مضمون سنگ چنان بدست او افتاده که برای دیگری نگذاشته - گویند چون این مطلع را پیش مولانا صادق در قندهار خوانده و تحسین طلبیده او گفته که این مضمون را از امیر خسرو دهلوی برده‌ای که چنین فرموده :

"بسکه بگداخت ز هجرت تن پر سودایم
گر نهی طوق بگردن فتد اندر پایم"

ولہ :

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند
تیغ ترا مگر که بمی آب داده اند

ننهادم پشت چون از ضعف بر دیوار کوی او
به تیرم دوخت بر دیوار تا نایم بسوی او

که دارم تا برد پیغام این آشفته حال آنجا
فرستم هر زمان از بیکسی پیک خیال آنجا

اتاقه کی بود بر فرق آن حور پری زاده
بیک پا مرغ روحم بر سر آن سرو استاده

از بسکه سنگ بر سر زد بیتو سینه چاکی
آن سنگ در کف او گردید مشت خاکی

شمعت نصیر وار شها بنده میشود
صد بار گر سرش ببری زنده میشود[؟]

اگرخواهم که در راه تو از سنگ بلا افتم
زهر سو برمن آید سنگ و نگذارد ز پا افتم

---

۸۱ - مولانا قاسم ارسلان۱

وی از ارض طوس است - پدرش چون خود را از نسل ارسلان جاذب که یکی از امرای نامی سلطان محمود غزنوی بود میگرفت او باین تخلص شعر میگفت - نشو و نما در ماوراءالنهر یافته - شاعر شیرین کلام و بحسن خط و [۲۲الف] لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوهٔ بسط و انبساط آراسته - و بصفت حسن اختلاط و ارتباط پیراسته بود - و در یافتن تاریخ عدیل نداشت - در عهد اکبر پادشاه بهند آمده در سنه نهصد و نود و پنج در بلدهٔ لاهوراز عالم در گذشت - این چند بیت از لطف طبع اوست :

آه دلم گر اثری داشتی
شام امیدم سحری داشتی

---

۱ - محمد قاسم ارسلان در عهد اکبر شاه بهند آمده-در احمدآباد درگذشت - سنه وفات ۹۹۵ﻫ (تذکرة الشعراء، ص ۱۱) - ارسلان : تخلص قاسم ارسلان مشهدی سه کد در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخ گوئی و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسنه مشارالیه میزیست - در لاهور به سنه ۹۹۵ﻫ در گذشته (شمع انجمن، ص ۶۲) -

خسرو عشاق شدی کوهکن
گر غم شیرین بسری داشتی

گرد سرت گشتی و کردی طواف
کعبه اگر بال و پری داشتی

گریان چو بسر منزل احباب گذشتم
صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتم

لفظ و معنی بحال من گریند
بی تو چو روی در کتاب کنم

وعدهٔ پرسش ز لعل دلنوازش داشتم
جان بنومیدی ز تن میرفت و بازش داشتم

مه از جمال تو دزدید نور پنهان شد
فلک به تهمت آن آفتاب را بگرفت

بینم چو کمان ابروی جانان را
خواهم که نشان تیر بسازم جان را

او تیر کشد ز سینه و من میگویم
بگذار برای دل من پیکان را

خواهم که سر بر آرم در حشر از زمینی
کانجا بناز یکره پا مانده نازنینی

ای نیم جان آمده برلب ترا چقدر
جاییکه یک نگاه بصد جان برابر است

در تعریف کوه حضرت دارالخیر اجمیر میگوید :

زهی کوه اجمیر عنبر سرشت
مقام است مر مقتدایان چشت

چه کوهی که چون سود بر اوج سر
محیط سپهرش بود تا کمر

نمایند جرم مه و آفتاب
بران کوه مانند چشم عقاب

چو خورشید در وی عیان چشمها
کواکب بود ریگ آن چشمها

بسی نسر طائر بگردون شتافت
که بر قله‌اش راه یابد نیافت

شود گر ازان قله سنگی رها
بریزد فلک را ازان قلعه ها

نه برقست هر سو درخشان ز میغ
که آن کوه را سود بر چرخ تیغ

ز بالای آن قله گه نگاه
فلک چشمه و چشم ماه است ماه

برو سیل آن قلعهٔ پر شکوه
هزاران چو الوند و البرز کوه

چو برخیزد از دامن آن عقاب
فتد سایه‌اش بر مه و آفتاب

به بین ارسلان رفعت پایه‌اش
که جا کرد خورشید در سایه اش

---

۸۳ - میرزا اسد بیگ قزوینی[1]

در عهد جهانگیر به هند آمده - شاعر خوش فکر بود - ازوست :

بی حجابانه[2] ببزم تو نیایم چکنم
آنقدر صبر که دارد که تواش یاد کنی

سرمه درچشمت نمی گنجد ز بس کز می پر است
ساغری از هر نگاهش میتوان لبریز کرد

خون مرا مریز که ترسم خجل شوی
چون ساقی که ریخته باشد شراب را

خون مرا بریز و شراب مرا مریز
یک قطره زین شراب بصدخون برابر است

نالم و خلق در آزارند از نالیدنم
ریک شادم چون نمی دانند کز آزار کیست

چاک‌های سینه تا دامن رساندن کار من
سینه کاویدن جگر سوراخ کردن کار کیست

با هیچ آشنا نتوان درمیان نهاد
ذوقی کز آشنایی بیگانه برده‌ایم

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر
ز بیم آنکه مبادا روی بدیدن او

---

۱ - میرزا اسد بیگ: گویند بسیار مایل صحبت فصحا و باعث جمعیت احبا بوده (آتشکده، ص۲۲۸) - سنه وفات ۱۰۳۸ هـ قمری (تذکرة الشعراء ص ۱۲) -

۲ - بی محابانه (آتشکده، ص ۲۲۸) -

امروز اصل بادم شمشیر تو دارد
آن مایه محبت که کسی را بکسی نیست

دیروز اسد جامه ز هجران تو زد چاک
امروز اسد مرد همان جامه کفن شد

هرگه خیال آن گل خود روی میکنم
دل میکند خیال که گل بوی میکنم

گر دوست بیوفاست مرا با وفا چکار
طوری که خوی اوست بدان خوی میکنم

---

۸۳ - مولانا امنی خراسانی[۱]

شاعر شیرین کلام بوده - ویراست :

آنانکه گل بگوشهٔ دستار میزنند
توفیق شان مباد که خاکی بسر کنند

سرکشی‌ها لاله رویان را بود با عاشقان
شعله‌های آتشی از خاشاک می آید برون

---

۱ - همین را در ''شمع انجمن'' (ص۶۸) امینی تربتی نگاشته - امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و با شانی و اقدسی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده - این بیت ازو خوش کردم :

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو دزدیده‌ایم با نفس واپسین خویش
(شمع انجمن، ص ۶۸) -

دل خسته‌ای که از تو بحسرت جدا شود
در حیرتم که با که دگر آشنا شود

جان رفت و عمرها ست که در انتظار تو
دزدیده‌ام بدل نفس واپسین خویش

از دلم شعله بصد رنگ بر آید که ترا
هر زمان چهره برنگ دگر افروخته اند

---

۸۴ - مولانا الفتی[۱]

وی برادر شیخ علی‌نقی کمره است، ازوست :

تو خوی ملک داری و بوی گل فردوس
جز مرغ همان باغ همان خو نشناسد

آنم که گر بسوزی خاکسترم نه بینی
از من گرت غباری نبود عجب نباشد

---

۱ - الفتی کمره‌ای : کهین برادر شیخ علی نقی کمره‌ای (روز روشن، ص ۷۷) - الفتی یزدی در هند آمده یک چند با همایون پادشاه گذرانید، بعده با علی قلی خان بسر می برد - خان زمان در جائزهٔ این مطلع هزار روپیه باو تسلیم کرد :

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش
دور نبود گر بسوزم از شرار آه خویش
(شمع انجمن، ص ۳۲) -

میر حسین الفتی مرد نیکو خصال خجسته افعال بود، در عهد همایون شاه بهند آمده (تذکرة الشعراء ص ۱۸) -

۸۵ - مولانا امینای نجفی[1]

ولد مولانا محمود، کلید دار آستانهٔ جناب ولایت است - بسیار مرد نیکو نهاد بوده، ازوست:

فرصتی کی شد که آرم دامن وصلش بکف
از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم[2]

لبت بمژده دهد جان بوقت بیهوشی
بآفتاب کند عارض تو همدوشی

فریب نکهت گل خوردم و ندانستم
که هر زمان بمشامی کند همآغوشی

کجا شد آن همه مهری که داشتی اکنون
بخاطرت ترسم گر شوم فراموشی

ترسم که بناکامی من رشک برد چرخ
آن هم بمن سوخته خرمن نگذارد

---

۱ - امینای نجفی ولد مولانا محمد کلید دار آستانهٔ غزویه است (آتشکده، ص ۱۶۲) - خواجه امین پسر ملا محمود کلید دار آستانهٔ شاه اولیاست (تذکرة الشعراء، ص ۲۰) - امینای نجفی: پدرش ملا محمود کلید دار روضهٔ علوی بوده (شمع انجمن، ص ٦٨) -

۲ - فرصتی کی شد که گیرم دامن وصلی بکف
از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم
(شمع انجمن، ص ٦٨) -

فرصتم کی شد که آرم دامن وصلش بدست
از گریبان دست تا برداشتم بر سر زدم
(آتشکده، ص ۱۶۲) -

سیاه بختی من کار خویش خواهد کرد
مرا بحیله و افسوس سرگران مکنید

زاهد بهوای خلد سرگردان است
دوزخ محک تجربهٔ مردان است

گویند که درد و غم نباشد به بهشت
معلومم شد که جای بیدردان است

---

۸۶ - مولانا ادهم قزوینی[1]

خوش فکر بوده، ازوست:

غم غریبی و اندوه بیکران ما را
چنان گداخت که‌گویی نماند جان ما را

چنان ضعیف شدم از مشقت هجران
که هست زندگی خویشتن گران ما را

دی سوی لبت راه نمی برد مه من
سرزد خط سبز تو و شد خضر ره من

جز آه نیست همنفس صبحگه ما
آه این نشانه ایست ز روز سیاه ما

پیش عیسی‌لب دم من درد من اظهار نشد
وه که من مردم و آنشوخ خبردار نشد

---

۱ - ادهم بیگ ولد خواجه مراد بیگ - گویند در زمان چنگیز خان ابآ عن جد در آن ولایت (قزوین) از معتبرین بوده، و خود جوانی خلیق و مهربان، عاقبت الامر خبطی در دماغ او بهم رسیده (آتشکده، ص ۲۲۸) -

۸۷ - مولانا بلقلی بیگ انیسی[۱]

انیسی تخلص، شاعر نیکو بیان تیز زبان بوده، در عهد اکبر پادشاه بهندوستان آمده در خدمت نواب خانخانان پسر بیرام خان ترقی نمایان کرده - شرح کمالاتش از تحریر بیرون است - این چند بیت از واردات طبع شریف اوست:

از شراب غم تهی کردیم صد میخانه را
ساقی ما همچنان پر میدهد پیمانه را

کی بمرگ از سر رود عشقت که این پیمانه نیست
کز قدح ریزد برون گر بشکنی پیمانه را

---

۱ - بلقی بیگ انیسی (سنه وفات ۱۰۱۴ ه ق) از اعیان طائفهٔ شاملوست - بهند آمد و در خدمت خانخانان بسر برد - مثنوی 'محمود و ایاز' وی مشهورست (تذکرة الشعراء، ص ۲۱) - انیسی: علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامید و مدت‌ها در سایهٔ قدردان خانخانان آرمید - نکته سنج یگانه و انیس معانی بیگانه‌ست - در برهان پور در سنه یک هزار و پانزده (۱۰۱۵) بگذشت قصهٔ 'محمود و ایاز' را نظم میکرد، مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیمکاره و تصویر ناتمام انگاره ماند (شمع انجمن، ص ۲۵) -

انیسی: اسمش علی قلی بیگ از طائفهٔ شاملو در هرات خدمت علی قلی خان می بوده - بعد از قتل او از بخارا فرار نموده در هند در خدمت خانخانان هم صحبت شکیبی اصفهانی گردید - مثنوی ایاز و محمود گفته (آتشکده، ص ۱۰) - انیسی شاملو - علی قلی بیگ از شعرای ایران و اکابر قبیلهٔ شاملو که ندیم ابراهیم میرزا پسر شاه اسماعیل صفوی بوده - پس بهرات سپس بهندوستان رفته و دیر گاهی در خدمتگذاری خانخانان بوده و مصاحبت سید ذوالفقار و شکیبی اصفهانی نموده، تا در سال یک هزار و چهار دهم هجرت ۱۰۱۴ قمری در برهان پور وفات یافت و یک دیوان مرتبی داشته و یک مثنوی 'محمود و ایاز' هم دارد (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۲۰) -

وصل تو کجا و جان مهجور کجا
خفاش کجا و رویت نور کجا

هر چند ز سوختن نترسد آخر
پروانه کجا و آتش طور کجا

خدای من تو نه ای لیک تا تو برگشتی
اثر نماند دعاهای مستجاب مرا

زاهد بدعای تو شب ما نشود روز
بر هر چه قلم رفت اثر نیست دعا را

شب جنون دل دماغم را پریشان کرده بود
شب همه شب با اجل دست و گریبان کرده بود

عشق و مقناطیس یک جنس اند کز دل ناوکش
چون برون میشد محبت جذب پیکان کرده بود

دوش آریاد انیسی سینه‌ها مجروح کرد
نشتری گویا که در هر ناله پنهان کرده بود

راهی عجبی پیش گرفتیم انیسی
مشکل که به بینیم دگر ما و تو هم را

زمانه دشمن من کرد دلستان مرا
بدوستان برسانید داستان مرا

چمن چمن ز حدیثم شگفته گل دیدی
کنون خموشی من بنگر و خزان مرا

کسی بحال انیسی نظر نکرد دریغ
غریب شهر شما بود و خاکسار شما

پند مشفق دلکش است اما نه در سودای عشق
هر که اینجا مینماید دوست آنجا دشمن است

دو روز با همه کس گر جفا توانی کرد
اسیر و بوالهوس از هم جدا توانی کرد

وداع عمر نزدیکست پنداری انیسی را
که آب حسرتش در دیده نومیدانه میگردد

چو بینی شعله ای را مضطرب آتش پرستی دان
که جانش رفته و روحش در آتشخانه میرقصد

قاصد ادای نامه تواند نه عرض شوق
حیف از زبان که بال کبوتر نمیشود

جان من ترک وفا کردی مروت را چه شد
مهربانیهای آغاز محبت را چه شد

یار با دشمن انیسی باز سرگرم وفاست
فکر کار خود کن ای بیدرد غیرت را چه شد

ما درد دل ز ننگ ترحم نمی کنیم
گر کشته میشویم تظلم نمی کنیم

آن نیست که قدر ستم یار ندانیم
کاری کنیم و فایدهٔ کار ندانیم

بر بلبل من نغمهٔ جانسوز حرام است
تا محنت مرغان گرفتار ندانیم

گویند در اثنای شراب شبی بخاطر رسید که برگ سبز تنباکوی تازه دمیده باگوشت قلیه تناول نماید - اتفاقاً آن زهر قاتل شد در حق او - در ایامیکه بی اعتدالی از انیسی بوقوع آمده و خانخانان او را از چشم انداخته بزندان فرستاد غزلی گفته که این دو بیت ازانست و اینقدر مسموع شد :

پس از عمری خطای رفت در کیش وفا کنون
عبادتهای چندین ساله میباید قضا کردن

جنونم را مداوا قید بود آن لطف هم کردی
مرا اکنون بدرد خویش میباید رها کردن

خاطر بفکر کار دگر بود ناصحا
معذور دار اگر نشنیدیم پند تو

همه خیانت من پیش دوستان پیداست
که عیب ساده دل آئینهٔ خردمند است

مرا فروخت محبت ولی ندانستم
که مشتری چه کس است و بهای من چند است

شوق نگذارد کزو یکبارگی دل بر کنم
ورنه با این ناامیدی مردنم دشوار نیست

من مست محبتم شرابم ندهید
در آتشم افگنید و آبم ندهید

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم
یا اوست حدیث من جوابم ندهید

[۲۲ الف] پیش او احوال جان مبتلا ناگفته ماند
حال ما از بی زبانیهای ما نا گفته ماند

بخت بدبنگر که دوشی از بیخودی در بزم وصل
صد سخن گفتیم و آخر مدعا ناگفته ماند

نامهٔ دردم ندارد هیچ تاثیری ز درد
باوجود آنکه خون دل ز مضمون میچکد

یادگار ما درین منزل غم بسیار ماند
رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند

با مرغ در مصافم و با مور در نبرد
از خاک سر نکرده برون دانه ام هنوز

گر پس از مرگ هم آسوده نباشم چه عجب
کلفت روز بشب خواب پریشان آورد

اگر اینست طور جانستانی کز تو من دیدم
ز بی شغلی اجل را زود دشمن کامخواهی کرد

ما شیفتهٔ وفای خویشیم
ورنه ز که دل نمیتوان کند

بغمزهٔ تو سپردیم دین و دل خود را
که خود بدزد سپارد متاع خانهٔ خویش

مرا باتش بیگانگی مسوز که من
در آتش تو بیک حرف آشنا رفتم

نداد رخصت ارسال نامه غیرت عشق
که بر زبان قلم بگذرد حکایت تو

شد دست و دل از دو کون کوتاه
من ماندم و همت بلندی

۸۸ - میر الهی همدانی[۱]

شاعر غرا و پرگو و قافیه پیما در عربی و فارسی کمال مهارت داشته - در عهد شاهجهان پادشاه بهند آمده نهایت وقار و اعزاز یافته - و امرای هندوستان باو خوش برآمده بودند - اسباب ظاهری نیز او را بهندوستان دست داد - این چند اشعار از زادهای طبع لطیف اوست :

افگند کوه محنت عشق از کمر مرا
برخاستن فتاد بعمر دگر مرا

نزدیکی آنچنان بدلم کز دلم بتو
چندین خبر رسد که نباشد خبر مرا

مطلع خورشید میسازد رخت کاشانه را
سوده میگردد زبان در وصف زلفت شانه را

روی درهم میکشد از روی ما آئینه هم
چین پیشانی است گویا آیه ای در شان ما

---

۱ - الهی : میر عمادالدین محمود از سادات همدانست - در صفاهان بسیار بوده، و با حکیم شفائی و آقا رضی هم نشین مانده - آخر بنزهتکدهٔ هند شتافت و در سلک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در سنه ۱۰۶۳ بگذشت (شمع انجمن، ص ۴۱) - الهی : اصلش از اسد آباد من توابع همدان - بیشتر عمر در هندوستان بسر برده (آتشکده، ص ۲۶۱) - الهی : شاعر همدانی درقصبه اسد آباد نزدیک شهر همدان تولد یافته و مدتی بعد به هندوستان رفته و در خدمت جهانگیر و شاه جهان بوده و در سال هزار و پنجاه و هفت از هجرت ۱۰۵۷ ه وفات و دیوانی مرتب و کتابی بنام ''گنج الهی'' در تراجم احوال داشته (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۰۲) - میر عماد الدین محمود الهی (سنه وفات ۱۰۶۴ ه) اصلش از اسدآباد من توابع همدانست، بیشتر اوقات در هند بسرمی برد، معاصر شفائی و قدس و با تقی اوحدی هم صحبت بوده (تذکرة الشعراء، ص ۱۸) -

دهر انتقام آن کشد اکنون ز من که داشت
آسوده چند روز به بهشت پدر مرا

نیم جو کام از فلک حاصل نشد کان تنگ‌چشم
خوشه سان در کیسه پنهان میکند هر دانه‌را

هر صید را که داد رهایی ز دام زلف
در خاک می‌طپید و نظر سوی دام داشت

مشکین خطان برای تماشای روی او
مشق نگاه بر ورق لاله میکنند

چندین قفس ز شوخی بال و پرم شکست
آه از کجا نصیب من این اضطراب شد

هرگاه گویمت که الهی فدای تو
تو نیز لب کشا که الهی چنان شود

صد خون خورم که ناله بآن بیوفا رسد
این آه پا شکسته ندانم کجا رسد

صد غمزه پاس چشم تو دارند هر طرف
کز گوشه‌ای مباد نگاهی بما رسد

از لذت صلحش خبرم نیست ولیکن
هر جا که روم جنگ بود بر سر جنگش

نرگس قدح شکستهٔ چشم سیاه اوست
زهر اجل چکیدهٔ تیغ نگاه اوست

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته ز یاد

گریان چو پیاله پرم در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در دم باد

ز بس طراوت رویش نمتیوان دانست
که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

بر گل او ژاله ریخت آب در گوش تو
غالیه برلاله ریخت خط بناگوش تو

خندهٔ پنهان عیان همچو زلال گهر
موج صفا میزند از لب خاموش تو

غنچه صفت می مکد خون دل خویش را
باده کجا میخورد رند قدح نوش تو

بر صفت شبروان ساخته شبگون لباس
تا ره دلها زند زلف سیه پوش تو

گل نگران میشود سرو روان میشود
گر بگلستان رود سرو قبا پوش تو

هیچ توان گفتنش سالک راه عدم
زلف چو راه کمر سر کند از دوش تو

در سفر بیخودی بدرقه از باده کن
تا بسلامت رود قافلهٔ هوش تو

۱ - ره (شمع انجمن، ص ۳۱) -

بر تن عریان ز لطف راند خطاکار را
جامهٔ غفران دهد عفو خطا پوش تو

هشت الهی ترا ملک سخن این غزل
گر بگذارد کلیم حاشیه بر دوش تو

در هجو بینی ذوقی گوید :

به بینی ات چو رود اژدهای آتشبار
بود چو کرم شب افروز درمیانهٔ غار

مصالحی نتوان یافت به ز بینی تو
اگر زمانه کشد پل بروی دریا بار

خدانخواسته گر افگنی نظر بکتاب
ز بوی گند دماغت که هست مزبله زار

رمند مورچه های حروف از پس و پیش
مثال کبک جهند نقطه بر یمین و یسار

ز بسکه لاشهٔ بینیت سر باوج کشید
همیشه کرکس گردون ازو خورد مردار

بماقه گر طلبد بینی تو چون شاهین
کنند سهل یمین ته سپهر را یلغار

نشسته بر کمر بیستون بینی او
سپهر عربده‌جو چون پلنگ بر کهسار

تو نیستی بمیان هرچه هست بینی تو
که از بنای رخت کنده باد این دیوار

این رباعی در هجو ملا شیدا گفته :

شیدا بر دانا بحذر می آید
در مجمع ابلهان بسر می آید

[۲۳ ب] سازند اگر ز استخوانش بجلی
هر بار که افگنند خر می آید

ملای مذکور نیز هجو او نموده در ذکرش خواهد آمد -

۸۹ - ملا محمد سعید اشرف

خلف الصدق ملا محمد صالح[۱] مازندرانی و صبیه زادهٔ ملا محمد تقی مجلسی بوده - در ایام عالمگیر پادشاه به هندوستان آمده - در خدمت نواب زیب النساء بیگم ملازم بوده - گویند اصلاح شعر و نثر ازو گرفته - بیاض خاصهٔ نواب قدسی القاب زیب‌النساء بیگم که از دست ارادت فهم نام خواص در حوض افتاده بود در استعفای جریمهٔ او بجناب بیگم این قطعه فرستاد :

ای ادا فهمی که پیشت فاضلان دهر را
شستن مجموعه اندیشه بآب افتاده است

درخم افلاطون ز یاد دانشت سرخوش بود
همچو مخموری که در فکر شراب افتاده است

۱ - محمد سعید اشرف پسر محمد صالح مازندرانی است، در شعر طرازی دستی تمام داشته، استاد زیب‌النساء صبیه عالمگیر و معاصر صائب و وحید بود - در مونگیر وفات (۱۱۱۶ ه ق) یافت، یک دیوان و چند مثنوی گذاشت (تذکرة الشعراء، ص ۳۱) - اشرف : اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته و باز مراجعت بایران کرده در اصفهان بسر میبرده (آتشکده، ص ۱۶۹) -

ذهن صافت تاعلم گردیده در دانشوری
طبع افلاطون ز بس در اضطراب افتاده است

دفتر فرهنگ در چنگش بجزی گشته است
از کفش مجموعهٔ دانش در آب افتاده است

عرض حالی هست در خاطر که از اظهار آن
بند بندم موج سان در اضطراب افتاده است

آن بیاض خامهٔ شاهی که در اطراف آن
جای افشان نقطهای انتخاب افتاده است

آن مرصع خوان گهر ریزی که باشد جلوه گر
در الفاظش بسی با آب و تاب افتاده است

دوش از دست ارادت فهم خاکم در دهن
چون بیاض سینهٔ ماهی بآب افتاده است

نی همین از یاد معدن رفت لعل آبدار
گوهر غلطان هم از چشم سحاب افتاده است

بحر شعر آبدارش ناز طوفان کرده است
کشتیش در چار موج اضطراب افتاده است

گوئیا از سر بدر رفته است آب جدولش
کاینچنین گلزار اشعارش خراب افتاده است

آه زین غم در دل پیر و جوان پیچیده است
لرزه زین هیبت بجان شیخ و شاب افتاده است

بسکه می بندند هر یک در گلوی دیگری
گر بیاض گردنش خوانند تاب افتاده است

من چگویم کان چو مژگان خودش برگشته بخت
در تب این غم چسان از خورد و خواب افتاده است

زان زمان باز از پریشان حالی و آشفتگی
همچو زلف خویشتن در پیچ و تاب افتاده است

رفت رنگ آتشین چون شمع صبح از عارضش
همچو نبض موجی اندر اضطراب افتاده است

بسکه از خجلت فرو میریخت رنگش جابجا
بر زمین کوی که گل گل ماهتاب افتاده است

فیض بخشا زود تر پروانهٔ بخشایشی
کاتشی در وی چو شمع از التهاب افتاده است

ورنه خواهی دید یکدم دفتر افلاک را
از هجوم گریه اش یکسر خراب افتاده است

تا کند شیرازه بند دفتر اعمال را
هر که در اندیشهٔ روز حساب افتاده است

فرد عمرت باد با دیوان محشر متصل
این دعای بی ریا خود مستجاب افتاده است

چو خط بر عارض نیکو بر آورد
هزاران فتنه از هر سو بر آورد

برای ترک تازی چشم مستش
ز مژگان لشکر هندو بر آورد

ز بس موی میانش وصف کردم
زبانم همچو سوسن مو بر آورد

دل بیگانه شد چون آشنا رام
چو دام از حلقهٔ گیسو بر آورد

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا
که مطلب جستجوی اوست گاه اینجا و گاه آنجا

اسیر محفلی گردم که هست از دلربایی‌ها
صف مژگان بر گردیدهٔ طرف کلاه آنجا

ببزم باده نوشی وعدهٔ هم مشرقی دارم
که عذر پاکدامانیست بدتر از گناه آنجا

بصد حسرت ز کویش باز گشتم لیکن از حیرت
چو دود شمع خاموش است سرگردان نگاه آنجا

برای پرده‌پوشی کس چه‌دست و پا زند اشرف
بدیوانیکه از اعضای خود باشد گواه آنجا

جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا
کوه تمکینش دوبالا کرد فریاد مرا

کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی
دانهٔ زنجیر[1] در دامست صیاد مرا

سر به پیش افکنده بینم قاصد رنجانده را
ظاهرا آورد واپس نامهٔ ناخوانده را

با رقیب آن مه سریشم اختلاط افتاده است
شست‌وشوی خوب خواهم داد این چسپانده را

برگ برگ چمن عیش نشاط انگیز است
عرق از هرچه بگیرند شراب است اینجا

تا خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد
گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد

دیوان سر نوشتم چون نسخهای اصلی
هر چند بدنوشت است اما غلط ندارد

ز کلفت بسکه عالم خاطر مایوس را ماند
جلاجل بردف مطرب کف افسوس را ماند

نمایم در لباس از پیکرت کام نظر حاصل
قبای ته نمایت جامهٔ فانوس را ماند

ز بس از جوش سرگردانیم بیتاب میگردد
بهر آبی که افتد عکس من گرداب میگردد

[۳۲ الف] فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم
کزان روز سیاه من شب مهتاب میگردد

سبکتر چارهٔ من کن که بیحد تشنهٔ وصلم
باین تمکین تو تا آیی دل من آب میگردد

ز بس آسایش عالم ز من پهلوتهی سازد
بدیواریکه افتد عکس من محراب میگردد

بهار تازه رویی از تو دارد آب و رنگ اشرف
ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد

زیبائی رخسار ترا ماه ندارد
غوغای سواری ترا شاه ندارد

رفتم بسر سایهٔ دیوار قناعت
جاییکه هما قدر پر کاه ندارد

پایم بکوی مانده چون قافلهٔ مصر
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد

در قافلهٔ اهل فنا توسن عمرم
از همسفران مانده مگر راه ندارد

از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف
دارم شب تاری که سحرگاه ندارد

گرد خط آخر برای چهره‌ات اکسیر شد
این غبار از بهر حسنت خاک دامن‌گیر شد

از پریشان حالی آخر کار من صورت‌گرفت
بسکه مو آمد بکلکم خامهٔ تصویر شد

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست
گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

از تغافلهای پی در پی مگر یارش کنم
یا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

هر دم از جایش بر آرم تا به بینم قامتش
بر سر جنگ آورم تا سیر گفتارش کنم

چو آن آبی که شوید طفل در وی مشقی خود را
هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم

یار در سینه نهان بود نمیدانستم
دل بسویش نگران بود نمیدانستم

تا سحر سیری مهتاب جمالش کردم
جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم

قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم

داده پیراهن و دستار و قبا را بشراب
اشرف امشب بحرامی زدگان میماند

به هند تیره بختی رفتم از راه پریشانی
بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی

---

۹۰ - مولانا اوجی نطنزی[۱]

شاعر معروف است - بسیار خوش فکر بوده - در کتاب هفت اقلیم مسطور است که نطنز نام شهری بوده که حالا صاف و ویران است - این چند بیت ویراست:

ز دست طالع بد میرویم شهر بشهر
چو بدقمار که تغییر میدهد جا را

ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت
آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت

تا بزنجیر رگ ما بود خون دلگیر بود
گل فشانی در کنار خنجر جلاد کرد

ای کمان خانه ات آباد که از دولت تو
دلی از تیر بجمعیت ترکش دارم

خوش آنکه در قدمت رو دهد شهادت من
نشان پای تو گردد نشان تربت من

حاشا که شکوه از ستم آسمان کنم
یاران آشنا گله از یکدگر کنند

۱- اوجی نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار پرداخت - میرزا صائب سخن او را و وی سخن میرزا را تضمین کرده (شمع انجمن، ص ۲۸) - اوجی: اصلش از نطنز من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسن خان شاملو میبوده (آتشکده ص۱۲۳) -

محتسب دوش ببزمی که تو ساقی بودی
از پی منع شراب آمد و مستان برگشت

گردن شیشه بدست آمده و دامن دوست
سایهٔ مرحمت ابر هوا دار کجاست

گر بیخود آمدیم بکوی تو دور نیست
فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

فغان ز سستی بازوی موج این دریا
که کشتیم بشکست و کنار نزدیکست

فتنه بسیار است در هر چرخ شورانگیز را
میشود هر چند گردون پیر جاهل میشود

دست تهی حاصل دنیا بس است
سود سفر آبله پا بس است

قطرهٔ آبی که محیط غم است
نطفهٔ پر شور بنی آدم است

ما حریف اینقدر بار تعلق نیستیم
می بزور این رنگ را بر چهرهٔ ما بسته است

بتوان ز غبار خاطر من
تعمیر خرابهٔ بجهان کرد

نمیدانم دلی در سینه دارم اینقدر دانم
که گاهی نالهٔ جغدی ازین ویرانه می آید

خط و زلفت که نسخهٔ ازلیست
منتخب قطعهٔ خفی و جلی است

عاشقان را برای حفظ بدن
داغ بر سینه مصحف بغلی است

---

۹۱ - اوجی کشمیری[۱]

شاعر متین بوده - ویراست :

هر سر که بستهٔ غم فتراک او بود
دانم یقین که روز جزا سرخرو بود

از بس خیال زلف تو دردیده جا گرفت
آهی که سر زند ز دلم مشکبو بود

۹۲ - آهی شیرازی

باین تخلص چند کس گذشته اند - ازوست :

ره کرده غلط سوی چمن سوخته ای رفت
ترسم که گل امسال ببازار نیاید

۹۳ - خواجه آقا میر همدانی

این چند بیت ویراست :

بی پا و سران دشت خون آشامی
مردند بحسرت و غم از ناکامی

محنت زدگان وادی شوق ترا
محنت کشد و اجل کشد بدنامی

۱ - ملا اوجی (وفات ۱۰۳۲ ه) کشمیری (تذکرة الشعراء، ص ۲۱) -

غم خانهٔ دل بکربلا میماند
مجنون بمن بی سر و پا میماند

چغدی بسرای من شبی آمد و گفت
کاین خانه بویرانهٔ ما میماند

۹۴ - شیخ امان‌الله امانی[1]

ویراست :

بخونریز اهل وفا میروی
مرا می گذاری کجا میروی

بدیر و کعبه خوانندت دعای عمر جاویدان
جوانان خراباتی و پیران کراماتی

[۲۳ ب] ۹۵ - خواجه محمد امین[2] کوسه کاشی

تاجر پیشه بوده، در عهد نورالدین جهانگیر پادشاه به هند آمده - این چند بیت از واردات طبع اوست :

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو

---

۱ - امانی : شیخ امان‌الله دهلوی که در نگارستان میرزا امان‌الله نوشته (روز روشن، ص ۷۹) -

۲ - خواجه محمد امین از اکابر زادگان و کلانتران کاشانست - دیوانش ملاحظه شد و این یک رباعی ازو انتخاب و درین کتاب ثبت شد :

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو   دل باز ده آغاز مکن قصه ز نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف   گفتادل‌خود بجوی‌و بردار و برو
(آتشکده، ص ۲۳۷) -

افشاند هزار دل ز یک حلقهٔ زلف
گفتا دل خود [بجو و] بردار و برو

گلزار وفا ز خار من میروید
اخلاص ز جویبار من میروید

در فکر تو دوش سر بزانو بودم
امروز گل از کنار من میروید

ای خواجهٔ تند و تلخ پر دود و دخان
پا تا سر خود یراق حدادی دان

بینی دم و کورهٔ دهن و دندان گاز
پا انبر و دست چکش و سر سندان

---

۹۶ - مولانا آهنگ[1]

در عهد جهانگیر بوده، این چند بیت ازوست :

ای غم بدلم تخم وفا کاشته ای
یک لحظه مرا ز دست نگذاشته ای

ای آه بسر فگنده ای سایه مرا
وی گریه مرا ز خاک برداشته ای

ای دل بعبث راه وفا پیمودی
یکدم بهوای مهر می ناسودی

نیکان بد و دیده نیک اند امروز
آهنگ تو نیز کاش بد می بودی

---

۱ - آهنگ اصفهانی: بلبل خوش آهنگ شاخسار شیوا بیان است (روز روشن، ص ۱۲) -

۹۷ - قاضی امین مروی

مردی فاضل و ظریف طبع و شاعر شیرین زبان بوده - این چند بیت ازوست:

مرا دردی ز دل بیرون نکردی
که صد دردی دگر افزون نکردی

بسویم یک نگاه از گوشهٔ چشم
نکردی تا دلم را خون نکردی

ناکام شدم بکام بدخواه از تو
یک ره نشدی بکام دل آه از تو

هجران تو و شکیب آنگاه از من
ای وای من و جدایی آنگه از تو

۹۸ - مولانا احمد

از موزونان شهر خود است، این رباعی از واردات طبع اوست:

هر چند دل خلق نگهداری به
کس را بکم و بیش نیازاری به

چون عالم را وفا نخواهد بودن
پس تخم جفا هر آنچه کم کاری به

۹۹ - احمد میرک صالحی[۱]

وی برادر محمد میرک صالحی است، این شعر ازوست:

نام تو برم هر دم و بیخود شوم از شوق
خواهم که باین حیله برم جان ز جدایی

---

۱ - روز روشن، ص ۳۸ -

۱۰۰ - خواجه الله قلی[۱]

این بیت ویراست:

هر برگ که از تاک برون آمده دستی است
بی برگ و نوا مانده کف باده پرستی است

---

۱۰۱ - مولانا رزمی

این بیت ازوست:

بر خاکم اگر مرکب چون باد براند
از آتش دل آب شود نعل سمندش

---

۱۰۲ - خواجه افضل الدین محمد[۲]

این خواجه ضیاءالدین کرمانی، از وزرای سلطان حسین میرزا بایقرا بوده - در فضل و کمال نظیر خود نداشته - صاحب السیف و القلم بوده - این چند بیت ازوست:

نگوی چشم خود بستم برای دفع آزارش
خیال دوست این جا بود پوشیدم ز اغیارش

در مذمت:

---

۱ - خواجه الله قلی در زمان شاه طهماسپ ماضی صفوی میزیست (تذکرة الشعراء، ص ۱۷) -

۲ - تذکرة الشعراء، ص ۱۹، افضل کرمانی: فرزند رشید خواجه ضیاءالدین کرمانی دستور اعظم و مشیر معظم سلطان حسین میرزا بود (روز روشن، ص ۶۷) -

بر کاغچه نام تو بنگاشتم
پس فکندم پیش سگ تا خایدش

سگ نه خایید و نه بویید و برفت
گفت بوی سفلگی می آیدش

۱۰۳ ـ درویش اشرف[1]

این غزل ویراست :

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه
بر حال من بگوشهٔ چشمی کنی نگاه

غماز هرچه در حق من گفت پیش تو
گو روبرو بگوی که رویش شود سیاه

آن شه سوار میشد و میگفت هاتفی
اشرف فرشته میگذرد حاجتی بخواه

۱۰۴ ـ شیخ عبدالرحمان انسی[2]

درویش مسلک بوده ـ در فتح‌پور سیکری بسر میبرد، این چند بیت ازوست :

گر دل ز غم دوست سلامت بودی
آماجگه تیر ملامت بودی

۱ ـ روز روشن، ص ۵۲ ـ

۲ ـ عبدالرحمان خان ابن بختیار خان دهلوی لباس فقرا پوشیده در فتحپور سیکری قیام داشت و در سنه خمس و عشرین و الف (۱۰۲۵) جامهٔ تن گذاشت (روز روشن، ص ۸۸) ـ

گویند قیامتی و دیداری هست
ای کاش که امروز قیامت بودی

با خویش شتابی بدرنگ آوردم
خوش مذهبی و ملتی بچنگ آوردم

با این دل خود کام چه سازم چکنم
هفتاد و دو فرقه را به تنگ آوردم

۱۰۵ ـ حسن بیگ[1]

در عهد نورالدین جهانگیر پادشاه به هندوستان وارد گردیده ـ وی خلف علی بیگ شعبان اوغلی ذوالقدر مهماندار است ـ شاعر متین و خوش گو است ـ این چند بیت ویراست :

ما را جنون بمسند مجنون نشانده است
از خاک برگرفته و بر خون نشانده است

جای نیافتم که ترا در نیافتم
از عرصهٔ وصال تو بیرون نشانده است

۱ ـ حسن بیگ ذوالقدر در ایران دلیری تخلص می کرد و در هند انسی قرار داد (تذکرة الشعراء، ص ۲۰) ـ دلیری : حسن بیگ اصفهانی از مستعدان فن سخندانی ست، این رباعی ازوست :

آن شوخ مدام خشمگین میباید — آن چهره همیشه آتشین میباید
گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد — شفتالوی کاردی چنین میباید

(روز روشن، ص ۲۶۲) ـ

انسی : حسن بیگ نام مردی خوش خلق بود و در شاعری قدرتی بر کمال داشت، منه :

من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد

(شمع انجمن، ص ۶۹) ـ

صوت بلبل بی اثر شد، نالهٔ قمری کهن
طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهیم کرد

پیوند مجاز تازه میباید کرد
از جمله بحق نظاره میباید کرد

خواهی که بکام دل بر آری نفسی
از همنفسان کناره میباید کرد

[۲۵ الف] دوشینه که جانم آشنا با لب برد
شب تا سحرم ورد زبان یا رب بود

نیکی که زمانه کرد با من بد کرد
گرمی که روزگار داد مرا تب بود

---

۱۰۶ - انیسی مشهدی[۱]

نامش حسن سنجر بوده - این دو بیت ویراست :

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش
دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

پیش چشم ترم ای ابر تنک مایه ملاف
شد مرا بر مژهٔ خشک آنچه ترا درجگر است

۱۰۷ - محمد شریف ایزدی[۲]

در عهد جهانگیر بوده - این چند بیت ازوست :

---

۱ - حسن سنجر انیسی : تقی اوحدی در تذکرهٔ خویش ذکر او کرده است (تذکرة الشعراء، ص ۲۱)-

۲ - محمد شریف ایزدی قزوینی از شعرای عهد جهانگیری است، در مثنوی گوئی مهارت داشت (تذکرة الشعراء، ص ۲۳)- ایزدی : اسمش محمد شریف ، گاهی شعر میگفته (آتشکده، ص ۲۲۸)-

جهان نیک رو لیک دشمن دل است
بدین دوست کش دوستی مشکل است

ندارم سر دوستی با کسی
که از دوستان کشته باشد بسی

ای آنکه براه عشق بشتافته ای
وز نیش محبت رگ جان کافته ای

بیهوده شکایتی بهم بافته ای
گویا غم دوست رایگان یافته ای

۱۰۸ - سید اسد الله اسد[۱] معمایی

این معما باسم "امین و گدا" ازوست :

ای سرو خرامان ز کدامین چمنستی
هر جا که روی جلوه کنان جان منستی

۱۰۹ - مولانا اصلی[۲]

امیر علیشیر درتذکرهٔ خود او را بسیار ستوده - این بیت ازوست :

---

۱ - اسد: اسد الله معمائی : از معماهای او این معما بنام امین است
ای سرو خرامان ز کدامین چمن استی
هر جا که روی جلوه کنان جان من استی
(روز روشن، ص ۳۷) -

۲ - اصلی : محمد علی مشهدی - سلیقهٔ حسن تحریر و حسن تقریر کمابیش داشت، ازوست :
چو بطفلیش بدیدم بنمودم اصل دین را
که شود بلای جانها بشما سپردم این را
(روز روشن، ص ۵۴) -
اصلی : اصلش از مشهد مقدس و طبع خوشی داشته - نستعلیق را خوب مینوشته (آتشکده، ص ۸۸) -

چون بخرردیش بدیدم بنمودم اهل دین را
که شود بلای جانها بشما سپردم این را

---

۱۱۰ - سدیدالدین محمد کاهی الهی[1]

کاهی سدید تخلص میکرد - این چند بیت ازوست :

زمان زمان ز تو دور افکند زمانه مرا
جدا کند ز وصالت بهر بهانه مرا

چه کینه بود ندانم زمانه را با من
که دور ساخت ازان خاک آستانه مرا

ز غصه مردم و آنکه نکرد یاری من
نتیجهٔ عجبی داد امیدواری من

شکست کار الهی کنی نمیدانم
چه اعتبار تو افزون شود ز خواری من

راحت و شادی نخواهم درد و غم میبایدم
بس به تنگم از وجود خود عدم میبایدم

آن سایه نباشد شد که بپای تو فتاده
سرویست سر خویش بپای تو نهاده

---

۱ - سدیدالدین محمد : گاهی "الهی" و گاهی "سدید" تخلص میکرد، صاحب دیوان است (تذکرة الشعراء ، ص ۱۸) الهی : خلیفه سدیدالدین محمد گیلانی (روز روشن ص ، ۴۳) -

۱۱۱ - مولانا عظام اعجاز

این چند بیت ویراست :

رسید و غافل جان را فدای او کردم
نگه تا رفت بر تابد عنان من کار خود کردم

با هر که نشینی دم شمشیر جداییست
مگذار ز کف دامن یاری که نداری

درین وحشت‌سرا بانداز جنونم نیست صحرائی
جهان را از جهان بیرون کنم تا وا شود جائی

۱۱۲ - مولانا امینی یزدی[1]

این چند بیت ازوست :

اشکم همه بر دیدهٔ تر می غلطم
آهم همه بر کوه و کمر می غلطم

ابرم همه بر کشت وفا میبارم
عشقم همه در خون جگر می غلطم

ما مشتریان جنس آزار خودیم
درهم شکنان روز بازار خودیم

کو بر سر ما سرو قدی سایه مکن
ما سایه نشین کاه دیوار خودیم

---

۱ - امینی یزدی : ملازم خان زمان سیستانی بود، ازوست :
تا گرد صفت دامن یاری نگرفتیم   از پا نه نشستیم و قراری نگرفتیم
(روز روشن، ص ۸۵) -

امینی چه دل است اینکه در سینهٔ تست
بیرون فکنش که خصم دیرینهٔ تست

تو شعله درون سینه داری و مرا
افسوس بتار و پود پشمینهٔ تست

در صفت اسپ :

هر گه ز تو سنت برم نام
آغاز شود ردیف انجام

از غیرت کاسهٔ سم او
جم بر سر خویشش بشکند جام

همچون دل بیقرار عاشق
در خواب ندیده روی آرام

۱۱۳ - خواجه افتخار[۱]

کلامش صاف و روان است، چنانچه ازین غزل ظاهر است :

زهی سلطنت گر گدای تو باشم
زهی پایه گر خاکپای تو باشم

اگر باده نوشم بیاد تو نوشم
وگر زنده باشم برای تو باشم

ز روز ازل بسته‌ام عهد و پیمان
که من تا ابد در وفای تو باشم

۱۱۴ - امامی اردبیلی

این رباعی ازوست :

---

۱ - افتخار : خواجهٔ افتخار شیرازی (روز روشن، ص ۶۲) -

با خلق خدا سخن بشیرینی کن
اظهار نیاز عجز و مسکینی کن

تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خودبینی کن

۱۱۵ - انصاری قمی[۱]

این بیت ازوست :

آیی و بگذری ز من و هیچ ننگری
ای جان من فدای تو این نیز بگذرد

۱۱۶ - میر شاه میر ایمان[۲]

این چند بیت ازوست :

مرغ دل از هجوم غمت سر بخود کشد
در سینه همچو غنچهٔ گل پر بخود کشد

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی است
هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

کردم چو سراغ دل گم گشته ز چشمش
گفتا بسر زلف که در زیر سر اوست

---

۱ - انصاری قمی : از انصار سلطان یعقوب بود و در مدحش مثنوی لطیف موزون نمود و در سنه خمس و تسعین و ثمانمایة (۸۹۵) جادهٔ عدم پیمود (روز روشن، ص ۸۸) -

۲ - ایمان شاه : میر همدانی‌هم چنین ست در ''آفتاب عالمتاب،، و ''نشتر عشق،، و ''صبح گلشن،، و در ''شمع انجمن،، ایمان بدون نون است، شاید از قلم ناسخ افتاده - بالجمله این ایمان در عهد شاه سلیمان بانجف قلی خان ابن قرا خان بسر میبرد (روز روشن، ص ۹۵) -

گردند بگرد سرش از بسکه عزیزان
شمعیست مه من که بفانوس خیالست

۱۱۷ - میرزا ابوالحسن[1]

سید عالی نسب انجوی شیراز است - این دو بیت ویراست :

بت من سخت میترسم که از اهل جفا باشی
بگل بسیار میمانی مبادا بیوفا باشی

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد

۱۱۸ - محمد سلیم افغان[2]

نبیرهٔ خانجهان لودی است - این دو بیت ویراست :

[۲۵ ب] نهان تخم مهر بتان زاده را
بدل کشتم از سینه افغان بر آمد

گر خدا ناخواسته آهن شوی آیینه باش
هرچه خواهی باش اما با صفای سینه باش

۱۱۹ - اظهری قهپایه[3]

گویند گیوه کش بوده - این بیت ویراست :

---

۱ - صبح گلشن، ص ۱۰ -
۲ - محمد سلیم خان دهلوی نبیرهٔ خانجهان لودی بود (روز روشن، ص ۶۸)
۳ - اظهری : از موزون طبعان قهپایه است - پایان کار مانیا در دماغش جا گرفت - برهنه در کوچه و بازار میگشت - روزی شفیقی رسیده اندک گلاب بر خود افشانده خوابیده و آن خواب در حق وی خواب عدم گردید (روز روشن، ص ۵۹) -

گذشت عمر نبردیم پی بمنزل یار
نیافتیم که این جمره در کجا بنداست

۱۲۰ - میرزا اشرف[1]

خلف امجد میرزا عبدالحبیب و نوادهٔ میر باقر داماد است - ازوست :

از عکس رویت آینه پرنور میشود
درهر زمین که جلوه کنی طور میشود

آن ماه دو هفته دلبر جانی من
وان یار عزیز یوسف ثانی من

یکروز نکرد فکر شبهای غمم
یکبار نگفت پیر کنعانی من

مرگیست زندگانی در زیر بار منت
کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد

چون شمع صبحدم نفسی مانده از حیات
وقت است گر عیادت رنجور میکنی

نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان
گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

---

۱ - اشرف میرزا بن میرزا عبدالحبیب نواسهٔ میر باقر داماد بود و صاحب استعداد - گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود - اشعار سنجیده دارد (شمع انجمن، ص۰ ۶۲) -

۱۲۱ - احمد بیگ[۱]

برادر مولانا مجذوب تبریزی است - این بیت ازوست :

شاهد غنچه ز یاران چمن بود گذشت
بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

۱۲۲ - استاد علی اکبر[۲]

معمار باشی بوده - این چند بیت از طبع اوست :

آنکس که به نفس خود نبردی دارد
با خویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدو و برباد رود
غافل نشوی که باز گردی دارد

اکبر بدعا بر آر دستی
تا دست ترا در آستینی ست

۱۲۳ - ابراهیم بیگ شاملو[۳]

بیگلربیگی هرات داشت - این بیت ویراست :

ورق ورق دل صد پاره را بیاد تو دیدم
بغیر نام خوشت هر چه بود حلقه کشیدم

---

۱ - احمد بیگ: وطنش تبریز و سخنش دلاویزست (شمع انجمن، ص ۶۸) -
۲ - اکبر: اوستاد علی اکبر معمار باشی اصفهانی بود (روز روشن، ص ۶۹) -
استاد علی اکبر اکبر : مسجد جامع جدید عباسی بمعماری او اتمام یافته (عهد شاه عباس ماضی صفوی) (تذکرة الشعراء، ص ۱۷) -
۳ - ابراهیم بیگ شاملو : بگلر بیگ هرات و شاگرد میر نجات بود (روز روشن، ص ۱۶) -

۱۲۴ - میرزا شفیعای اثر[۱]

مردی قلندر وضع بوده - اکثر بر شعرای عصر تخطیه گرفتی و ادب نگاه نداشتی ازین سبب در مجلسی که او شعر خواندی کسی گوش بشعرش ندادی - این چند بیت انتخابی اوست :

خط کرده ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
در کار بود حاشیه این متن تنگ را

گرانی بسکه دارد از غبار خاطر عاشق
ز تار زلف او شمشاد دزدد شانهٔ خود را

جان سپردم تا کشیدم نازی از ابروی او
بی عوض هرگز نمی بخشد کسی شمشیر را

نشستن زیر شمشیر بتان فیض دگر دارد
که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

حیرانم از لب تو که با دستگاه حسن
یک کاسه کرده است چو گل آب و رنگ را

بلای خوش نگاهان چشم صیاد تو میباشد
اجل در قبضهٔ مژگان جلاد تو میباشد

نمی گنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم
همین در شیشه‌ام جای پریزاد تو میباشد

---

۱ - اخوند شفیعا اثر شیرازی (سنه وفات ۱۱۱۳ھ) اعمی در نه سالگی از عارضهٔ آبله بی بصر گردید - با اینهمه تحصیل مراتب علمی نموده در شعر رتبهٔ خوبی بهم رسانید - کافهٔ سخن سرایان او را باستادی مسلم داشتند - کلیاتش، که مشتمل برهمه اوصاف شعراست، بده هزار بیت میرسد - در بلدهٔ لار فوت گردید (تذکرة الشعراء ص ۸) (شمع انجمن، ص ۳۲) -

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

دوستانه خلعت تجرید پوشاند خدا[1]
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

از لطف توام آنچه ضرور است مهیاست
چیزیکه من امروز ندارم غم فرداست

چو پیدا میشود صبر و قرار من نمی ماند
بدست من عنان اختیار من نمی ماند

بفریادم رسد یا رب حریف نغمه پردازی
زند زخم دلم را بخیه با ابریشم سازی

دو روزت در وطن قدر است نیکو
که از فیض سفر آن هم دهد رو
یکی روزیکه برگ ره کنی ساز
دگر روزیکه آیی از سفر باز

۱۲۵ - میر افسر[2]

وی خلف میر سنجر کاشی ابن میر حیدر معمائی کاشی است.

این دو بیت ویراست :

---

۱ - دوستان را کسرت تجرید می پوشد خدا (شمع انجمن، ص۳۲) -

۲ - میرزا محمد علی افسری ولد میر سنجر ابن میر حیدر معمائی است (تذکرة الشعراء، ص۱۶۳) -

گرفته تا دل صد چاک را هوس بدو دست
چه کود کیست که چسپید بر قفس بدو دست

هر گه که یاد آن قد و آغوش میکنم
خود را براستی که فراموش میکنم

۱۲۶ - ملا حسین آشوب مازندرانی[1]

این دو بیت ویراست :

سبزهٔ مژگان من سرمشق شادابی گرفت
نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

۱۲۷ - میر آشوب

ویراست :

بصحرای دل بی حاصل من
گیاه ناامیدی هم نروید

۱۲۸ - ابوالکرم فراهانی[2]

این دو بیت ویراست :

دوش چشم عکس رویش را بدل جا داده بود
تا سحرگه آفتابم در نظر استاده بود
در فراق روی او تنها نه گل خون می گریست
شمع را دیدم که آتش در سرش افتاده بود

---

۱ - ملا حسین آشوب مازندرانی (تاریخ وفات ۱۰۹۹ هـ) بهندوستان آمده، مدتها با ظفر خان احسن بسر می برد (تذکرة الشعراء، ص ۲) -

۲ - ابوالکرم فراهانی : از شعرای عهد شاه سلیمان است - اکثر در شیراز بسر مینمود (روز روشن، ص ۲۸) -

۱۲۹ - میرزا نیاز امید

بلخی بوده - یاران این غزل ویرا پسند نموده و تضمینی بر آن بستند :

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا
پروانه در فراق جدا سوخت، من جدا

هر یک بیاد زلف تو خون میخورند، خون
ریحان جدا، بنفشه جدا، یاسمن جدا

از یک کرشمهٔ که تو کردی بکوه و دشت
مجنون جدا هلاک شده، کوهکن جدا

دوری از دلدار کی سازد دل زار مرا
آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا

۱۳۰ - ملا آرام

این بیت ویراست :

[۲۶ الف] زان لب بگیر و دار بما کام میرسد
این روزی گداست باابرام میرسد

۱۳۱ - میرزا شریف الهام

وی از قوم میر صبری اصفهانی است به هند آمده باز بوطن خود مراجعت نمود - این سه بیت ویراست :

از خیال عشق دل عزم رمیدن میکند
حمله بر نقاش این شیر از کشیدن میکند

وعده گر یک نفس بود عمریست
بلکه عمر اینقدر وفا نکند

گر شود گوشی که حرف بی صدا را بشنود
از نگاه عجز فریاد گدا را بشنود

۱۳۲ - میر امامی۱

مشهور به مغبچه از سادات کابل است - در سنه احدی و ثمانین و تسعمایهٔ در جونپور از اسپ افتاد و بآن الم در گذشت - صاحب دیوان است - این تاریخ او در نهایت شهرت است که در وفات چغتای سلطان نام محبوب نازک نهالی، بدیع‌الجمالی گفته :

سلطان چغتا بود گل گلشن خوبی
لیکن سوی رضوان اجلش راهنمون شد

در موسم گل عزم سفر کرد ازین باغ
دلها ز غمش ته بته آغشته بخون شد

تاریخ وی از بلبل ماتم زده جستم
در ناله شد و گفت "گل از باغ برون شد"
[۹۶۳]

غافل از یاد تو ای شیرین شمایل نیستم
گر تو از من غافلی من از تو غافل نیستم

دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرتست
حیرتش رو داده از جای و جای حیرتست

۱ - صبح گلشن، ص ۲۷ - منتخب التواریخ، ص ۳۳۹ -

در اکثر تذکره بیت مذکور بنام امیر امامی هراتی دیده شد چنانکه بالا گذشت - و شاید که این هر دو شاعر یکی باشند - از غلطی هراتی نوشته اند - اما صحیح تر در کابلی بودن او شکی نیست - چرا که شیخ عبدالقادر او را دیده و اشعارش در [تاریخ] بداؤنی ثبت نموده - و این دو رباعی نیز از امامی کابلی است :

اثبات وجود را چه حاجت به بیان
چون خود همه اوست آشکارا و نهان

گویند به نفی غیر بکشای زبان
نفی چه کنم کجاست از غیر نشان

سجاده نشین مشهد چرخ کبود
سیمای صلاح صبح از رخ بنمود
شد بهر قیام راست در نیمهٔ روز
پیشین برکوع رفت و دیگر سجود

۱۳۳ - میرزا احمد[1]

این بیت ویراست :

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را
که از خویشان ترا بیم است و از بیگانگان ما را

۱۳۴ - حکیم ابوطالب طالب تبریزی[1]

شاعر نیکو بیان بوده - ازوست :

۱ - احمد میرزا احمد در عشیرهٔ دیالمهٔ قزوین از استفاد مالک اشترست (صبح گلشن، ص ۱۸) -

۲ - طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی، شاه او را بسفارت روم فرستاد - او با والی آنجا در ساخته از آستانهٔ ولی نعمت رو گردان گردیده و به تبریز آمد، مقرب جعفر پاشا شد - چون تبریز بتسخیر شاهی در آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند (شمع انجمن، ص ۲۵۵) -

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود
مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ
پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

خویش را زنده باین حال ازان میخواهم
که مرا هرکه به بیند هوس او نکند

۱۳۵ - علی نقی انوری[1]

اصفهانی بوده - این بیت ویراست :

در جهان ای جان به تنگ از عالم جسمانیم
تا اسیر قید هستی گشته‌ام زندانیم

۱۳۶ - اسماعیل باخرزی[2]

این رباعی ویراست :

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد
تن در همه شیوه‌هات در خواهم داد
جانم نشود مگر - بدیدار تو شاد
روزیکه ترا نه بینم آن روز مباد

۱ - انوری: علی نقی اصفهانی، پیشهٔ صحاف داشت (روز روشن، ص ۹۰) -

۲ - اسماعیل: ملا تاج الدین باخرزی، سخنوری نکته سنج بود، لیکن اکثر کلامش به دستبرد رفته (روز روشن، ص ۳۸) (آتشکده، ص ۷۹) -

۱۳۷ - میر احسنی[۱]

ابن میر ابوالفتح موسوی در بتاله که متصل لاهور است متولد شده - ازوست :

در صد هزار باده و ساغر نیافتم
کیفیتی که در نگه میفروش بود

هر جور را هزار دلیل آوری بعذر
یارب که دلستان کسی نکته دان مباد

گر خاک شوم نظر برویم نکند
ور سبزه شوم گذر بسویم نکند

گر فکر شوم نیارد اندر خاطر
گر گل گردم ز ناز بویم نکند

۱۳۸ - ثالث المعلمین میر محمد باقر داماد اشراق علیه‌الرحمة[۲]

منبع علوم شریعت و مطلع خورشید حقیقت و آفتاب فلک فضل بزرگواری و آسمان مجد و نیکو کاری و معمار دیار علم و پرهیزگاری بوده - در کل علوم از اقران و اکفا قصب سبق ربوده -

---

۱ - احسن: میر احسنی بتالوی ابن میر ابوالفتح موسوی در بتاله که متصل لاهور است متولد شد - از علم تواریخ آگاه بود - در سال هزار و یازدهم (۱۰۱۱ هـ) ازین کهنه رباط اقامت بربست - مثنوی شاه و ماه و دلیر و شیدا از افکار اوست (شعرای پنجاب، ص ۲۵ و همیشه بهار، ص ۲۵) -

۲ - میر داماد - میر محمد باقر بن شمس الدین محمد استر آبادی الاصل اصفهانی المنشا و الموطن نجفی المدفن اشراق التخلص میر داماد الشهرة وگاهی به داماد و سید داماد نیز ملقب و دختر زادهٔ محقق کرکی علی بن عبدالعالی و پدرش بدامادی محقق مذکور مفتخر بوده و به همین جهت به داماد

(بقیه بر صفحه ۲۲۹)

علی‌الخصوص در علم فقه و حکمت و ریاضی نظیر خود نداشته - تصنیفاتش در عالم مشهور و معروف، حاجت نگارش نیست - در نجف معلی برحمت حق فایز گشته - در جوار امیرالمومنین و امام المتقین اسدالله الغالب علیه السلام آسوده - ملا عبدالله امانی قطعه در تاریخ فوت آن زبدهٔ فضلا گفته که مادهٔ تاریخش اینست :

عروس علم و دین را مرد داماد

گاهی بصفای ذهن و تفریح طبع بگفتن اشعار توجه میفرموده - این چند بیت از نتایج طبع شریف آن زبدهٔ فضلاست :

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی
بر شما خوش باد ناخوش جای دنیای دنی

دور بادا از شما چون شادی از ایام من
آنچه ما دیدیم زین غمخانهٔ نادیدنی

ای از سها بدور رخت کمتر آفتاب
میدان حسن از تو و بازیگر آفتاب

(بقیه از صفحه ۲۲۸)

شهرت یافته و بعد از وفات او ارثاً لقب مشهوری افراد خانوادهٔ او که من جمله همین میر داماد است گردید - وفات میر داماد در هنگام بشرف او که من جمله همین میر داماد است گردید - وفات میر داماد در هنگام تشرف بزیارت عتبات عرش درجات در سال هزار و چهلم یا چهل و یکم یا دوم هجری مابین کربلا و نجف واقع و جنازه به نجف اشرف نقل و در آن ارض اقدس دفن و بنا بر اول جملهٔ (عروس علم دین را مرده داماد ۱۰۴۰) و بنا بر دوم هریک از کلمهٔ (الرضی، ۱۰۴۱) و جملهٔ (عروس علم و دین را مرد داماد ۱۰۴۱) و بنا بر سیمی نیز کلمهٔ (الراضی ۱۰۴۲) مادهٔ تاریخ وفات میباشد (ریحانة الادب، ج ۳، ص ۱۲۱) -

دگر بمهر بتی دل بقصد کین من است
سپاه فتنه دگر باره در کمین من است

غمیکه شادی عالم باو خراج دهد
سریر سلطنت خاطر حزین من است

هیچکس منکر جمال تو نیست
نیست حاجت که خط برون آری

رباعیات :

نتوان ز غم تو دل به تدبیر برید
کودک نتوان بمهد از شیر برید

بر من نتوان بست بزنجیر ذلت
از تو نتوان دلم بشمشیر برید

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب

جسمی دارم چو مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ده نوبتم از نه فلک وهشت بهشت
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت

کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

هجران ز تو چون وصال جاوید شود
ماه از تو به از هزار خورشید شود

حسرت تو شیرین تر از امید شود
ای وای کسیکه از تو نومید شود

جان در غمت از جهان جدائی دارد
سر در رهت آرزوی پائی دارد

در وصل تو میخواست قضا گفت آری
این چغد کنون سر همائی دارد

اشراق دل از غم بتان شاد مکن
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن

این دیر فنا را سر آبادی نیست
رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

ای حور نژاد هر چه بادا بادا
خواهم ز تو داد هر چه بادا بادا

دل می طپدم بسینه اما چکنم
دوریت مباد هر چه بادا بادا

ای عشق مگر مایهٔ بهبود آمده ای
کز سر تا پا تمام سود آمده ای

نقصان بتو از چشم بد کس مرساد
کارایش دکان وجود آمده ای

ای ختم رسل دو کون پیرایهٔ تست
افلاک یکی منبر نه پایهٔ تست

گر شخص ترا سایه نیفتد چه عجب
تو نوری و آفتاب خود سایهٔ تست

عاشق بمکان در طلب جانان است
معشوق برون ز حیز امکان است

ناید بمکان آن، نرود این ز مکان
اینست که درد عشق بی درمان است

۱۳۹ - مولانا افضل سرخسی

این بیت ازوست :

در فراق تو من خسته بجانم چکنم
زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم

۱۴۰ - ابو محمد بن محمد الرشیدی

بر یاد تو این جهان گذران
بگذاشتم، ای ما و از تو بیخبران

دست از همه شستم و نشستم بکراف
چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران

۱۴۱ - اختری[1] یزدی

شاعر متین و خوشگو بوده - چند دفعه به هند آمده و باز

---

۱ - مولانا اختری بهندوستان آمده در خدمت میر جمله شهرستانی می‌بود - بعد از وفات وی بایران رفته باز مراجعت فرمود (تذکرة الشعراء ص ۱۰) - اختری بعلم نجوم مربوط و سبب تخلص همین است - گویند دوبار بهند رفته مرتبهٔ ثانی در آنجا فوت شده (آتشکده، ص ۲۶۶) - اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد، خوشگو معنی جوست (شمع انجمن، ص ۵۲) -

به ایران رفته، این چند اشعار از کارگه ضمیر او بیارگاه تقریر رسیده :

روز محشر گر بود دست شهیدان ترا
کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا

زان دم که چشیدم نمک خوان محبت
هر چیز که خوردم مزهٔ خون جگر داشت

هلاکم میکند در عشق بازی رشک پروانه
که گاهی رخصت بر گرد سر گردیدنی دارد

ترسم که نامه‌ام نرساند صبا بیار
بد کرد جان که همره باد صبا نرفت

اختری در چه خیالی که چو تاری شده ای
مگر اندیشه بر یار تنیدن دارد

دلم صد چاک از پیمان آن پیمان گسل دارد
گریبانم ز دست پندگویان حال دل دارد

هزار داغ دل از مهر گلرخان دارد
ستاره سوختهٔ عشق صد نشان دارد

شبم خیال جمال تو در نظر میگشت
زمان زمان رخم از آب دیده تر میگشت

ز آرزوی جمال تو دوش تا دم صبح
ز شوق جان بلبم میرسید و بر میگشت

---

۲ - تمنا (شمع انجمن ، ص ۵۲) -

شب فراق تو بد تسلیم گردون
چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت

دور فلکم زان گلرخسار بر آورد
گل خواستم از دیدهٔ من خار بر آورد

---

۱۴۲ - مولانا امینی

باین تخلص چند کس بوده‌اند - شیخ عبدالقادر میگوید : جوانیست نورس - مدتی در گجرات با خواجه نظام الدین احمد بود - اول خوفی تخلص داشت - خواجهٔ مزبور تغییر نموده این تخلص د[illegible] و حال در ملازمت شاهزادهٔ بزرگ یعنی جهانگیر میباشد - خالی از شوخ طبعی نیست - اوراست :

منم که غیر غم اندوختن نمیدانم
تمام رشکم واسوختن نمیدانم

نبود خاطر اگر روشناس خورشیدم
چراغ بخت خود افروختن نمیدانم

---

۱۴۳ - اختری ترشیزی

این بیت ویراست :

از هجوم چغد در ویرانه‌ام جای نماند
آنچنان آباد شد آخر که من میخواستم

---

۱۴۴ - زمانای نقاش اصفهانی انور

این چند بیت ویراست :

یک خنده چوگل نامزدم ساخته بودند
چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت

گر وحشیانه از روش خلق میرمم
عذرم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

امشب که رخش خانه فروز من و تست
خوش باش ای دل که وقت سوز من و تست

بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست
پروانه بیا که روز روز من و تست

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم
گویی بجگر خنجر قصاب خورم

بی روی تو هر می که بجامم ریزند
اینست که در تشنگی خواب خورم

---

۱۴۵ - میر ابوالبقا[1]

این دو بیت ازوست : [۳۷ الف]

فزود حسن گل عارضت ز سبزهٔ خط
بلی ز سنبل گل راست زیب در بستان

ازانکه چشم جهانی و بر همه روشن
که عیب دیده بود گر نباشدش مژگان

---

[1] - میر ابوالبقا تفرشی : از فرقهٔ علما و جرگهٔ شعراست - تذکرهٔ شعرا در پیش داشته، توفیق اهتمام نیافته (تذکرة الشعراء، ص ۵) -

۱۴۶ - حسین اشرفی سمرقندی[1]

این دو بیت ویراست:

جان ز چشمت امان نمی یابد
دل ز وصلت امان نمی یابد

از لبت بوسه یافتن سهلست
وهم راه دهان نمی یابد

---

۱۴۷ - امینی مشهدی[2]

این بیت ویراست:

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش
دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

---

۱۴۸ - امینی تربتی[3]

شاعرنیکو بیان بوده - این سه بیت ازوست:

شاید که آرزو شودت صوت بلبلی
ای گل مکن بهرزه خراب آشیان ما

---

۱ - اشرفی: میر معین‌الدین حسین سمرقندی از اولاد سید حسین غزنوی - مردی عاشق مزاج بود و در سنه خمس و تسعین و خمسمایة (۵۹۵) راه آخرت پیمود (روز روشن، ص ۵۳) -
اشرفی سمرقندی: سید معین الدین اعلم علما و افضل فضلای عهد خود و مجمع کمالات روحانی و صاحب حالات ملکی و انسان بوده و در سال پانصد و نود و پنجم هجرت در سمرقند وفات یافته (ریحانة الادب، ج۱، ص ۴۵) -

۲ - امینی از اهل مشهد رضوی بجودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف (آتشکده، ص ۸۸) -

۳ - امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و با شانی و اقدسی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده (شمع انجمن، ص ۶۸) -

هر که بتان بسوی اسیران نظر کنند
اول بکاوش مژه دل را خبر کنند

دل خسته‌ای که از تو بحسرت جدا شود
در حیرتم که با که دگر آشنا شود

---

۱۴۹ - ملا محمد امین[1] جربادقانی

این شاه بیت ازوست:

یا رب از عشق مرا هم بجگر داغی نه
تا یکی چشم بدست دگرانم باشد

---

۱۵۰ - میر اجری یزدی[2]

این دو بیت ازوست:

مشتاق دم تیغ ترا حال خرابست
خاقی همه لب تشنه و یک قطرهٔ آبست

بیکشی ز من آن مه دل خراب گرفت
پیاله داد بدست من و کباب گرفت

---

۱۵۱ - میرزا ابوطالب شهرستانی

این بیت و قطعه ازوست:

---

۱ - امین جربادقانی سلیقهٔ شاعری نیکو داشت (روز روشن، ص ۸۳) -

۲ - میر اجری جعفری یزدی در نهایت لیاقت و دنائت طبع بوده (تذکرة الشعراء، ص ۹) -

جان افسرده دلان صید نگاهی نشود
غمزه را گویی که تیغ مژه خونریز کند

مال دنیا بگیر سگ ماند
چون کس سگ بود کف مدخل

اندرون کردنش بود آسان
بدر آوردنش بود مشکل

---

۱۵۲ ـ ابو تراب بیگ انجدانی

این بیت ازوست :

شب چو بیخود بطواف سرکویت آیم
تکیه بر دوش صبا کرده بسویت آیم

۱۵۳ ـ امینای خازن

این بیت ازوست :

بخت اگر یاری کند این بار دامان ترا
آنچنان گیرم که مژگانت رگ جان ترا

۱۵۴ ـ میر سلطان امینی

این بیت ازوست :

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

۱۵۵ ـ مقیمای احسان[۱]

مشهدی بوده ـ ویراست :

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود
بی اختیار آینه دست دعا شود

بسیار ز دل تنگی خود غنچه غمین است
غافل که شگفتن نفس باز پسین است

صدا بلند شد از شیشهٔ دلم جائی
که آسمان بود آنجا شکسته مینائی

ببال فاخته پرواز می کند رنگم
گرفته‌ام سر راهی بسرو بالائی

پیداست دو رنگی ز قماش سخن تو
برگ گل رعناست زبان در دهن تو

---

۱۵۶ ـ ملا اثری مشهدی

این چند بیت ویراست :

تا در سرم خیال تو خود کام تازه شد
آئین عشق از من بدکام تازه شد

---

۱ ـ ملا مقیما فرش احسان از شعرای مشهد مقدس است، بلطف طبع و شیرین زبانی مشهور است ـ در زمان شاه سلیمان صفوی باصفهان بوده (تذکرة الشعراء، ص .) ـ

بغربتم غم آن میکشد که بیتو مباد
بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

در عمر خویش مرحله پیمای شوق را
چندان امان نبود که خاری ز پا کشد

۱۵۷ - ایزدی یزدی

این رباعی ویراست :

ای ساقی بادهٔ محبت جامی
وی قاصد غمزهٔ نهان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم
قهری، لطفی، تبسمی، دشنامی

۱۵۸ - عوض بیگ اکسیر[۱]

از ولایت بهند آمده - در وقت شاهزادگی شاهجهان پادشاه منشی بوده - ازوست :

تمام عمر نگاهم بیام و در فرسود
چو یار جلوه گر آمد نظر ز پا افتاد

۱۵۹ - امیر قاضی

این دو بیت ازوست :

بسی ملاحظه‌ام از جفای هجران بود
هزار شکر که بی از تو زنده نتوان بود

---

۱ - اکسیر : مرزا عوض بیگ اصفهانی در عهد شاهجهانی بدهلی رسیده ملازم دارالانشای شاهی گردید (روز روشن، ص ۸۲) -

وله :

از غیر کنم شکوه چو آن سیم تن آید
شاید بهواداری او در سخن آید

۱۶۰ - اختراعی هندی[۱]

شاعر خوشگو بوده - ازوست :

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر
طی شد این راه آنچنان کاواز پای برنخواست

۱۶۱ - ادهم کاشی[۲]

این چند بیت ازوست :

دوشینه سحر دیدم تبریزی من
آمد بسر راه بخونریزی من

عریان ز لباس عاریت ساخت مرا
این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

دی گذشت از نظرم چشم سیاهی عجبی[۳]
کرد سوی من دلخسته نگاهی عجبی

میشد آن شاه بتان لشکر دلها از پی
بادشاهی عجبی بود سپاهی عجبی

---

۱ - اختراعی دهلوی: بر اختراع مضامین بدیعه قدرتی داشت (روز روشن، ص ۳۰) -

- ادهم از مدینة المومنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر برده (آتشکده، ص ۲۳۶) -

۳ - دی گذشت از برمن چشم سیاه عجبی او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی (آتشکده، ص ۲۳۶) -

۱۶۲ - آقا محمد آقائی نائینی[1]

این رباعی ازوست :

خیزید حریفان که ایاغی گیریم
با دوست دمی گوشهٔ باغی گیریم
شب تیره و ره دور، چراغی گیریم
وز گم شدهٔ خویش سراغی گیریم

۱۶۳ - آیتی اصفهانی[2]

این بیت ازوست : [۲۷ ب]

میان ما و سگ یار فرق بسیار است
چراکه ما سگ اوئیم و او سگ یار است

۱۶۴ - میرزا ابوالحسن آشنا

این بیت ویراست :

تو با این دلنشینی کی توانی رفت از یادم
غباری کز تو در خاطر نشیند دیر برخیزد

۱۶۵ - میرزا ابوالحسن انجوی شیرازی

ویراست :

ز محفلی که توی بسکه رفته ایم از خویش
گمان برند حریفان که جای ما خالیست

---

۱ - آقایی : آقا محمد از موزون طبعان خطهٔ نائین است (روز روشن، ص ۱۱)-
۲ - آیتی : گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته (آتشکده، ص ۱۷۳)-

۱۶۶ - خلیفه اسد الله اصفهانی

این چند بیت ازوست :

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زندم
دور تر میرود و بیشترم میسوزد

شمعی که بسوخت جان غم پروردم
تا گفت که پروانهٔ خویشت کردم
می میرم اگر نمیروم نزدیکش
میسوزم اگر بگرد او میگردم

۱۶۷ - شیخ احمد بدیلی

این دو بیت ازوست :

ای دل اگر غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی، بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو، شرمت بادا
کایی و مقام خطهٔ خاک شوی

۱۶۸ - قاضی احمد سیستانی

معروف به لاغروی - برادر خواجه یحیی است - ازوست :

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید
گفتم: که چیست؟ گفت: که عمرت بسر رسید

وقتی از حاکم بسبب شراب رنجش برداشته به قندهار رفت - ازانجا این قطعه تضمین نموده فرستاد :

شهنشها ز کرم عذر بنده را بپذیر
ز صحبت دو سه روزی اگر کناره کنم

ز خدمت تو مرا مانع است امر قضا
تو خود بگو که بامر قضا چه چاره کنم

زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

خوبان گل گلشن حیات اند همه
شکر لب و شیرین حرکات اند همه

از آدمیان غرض همین ایشانند
بگذار که باقی همه حشرات اند همه

امروز اگر دیر ترم یار کند یاد
فرداست که کم بیند و بسیار کند یاد

۱۶۹ - مولانا شیخ احمد[1]

این سه بیت ویراست :

رفت دور از تو و هوشم از دل ناشاد رفت
دامن افشاندی و گرد هستیم برباد رفت

فکر مستوری و عشق یوسف و طعن کسان
بر زلیخا کس مبیناد آنچه از بیداد رفت

کشم بر صفحهٔ دل صورت جانانهٔ خود را
بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

---

[1] - احمد : ملا شیخ احمد شاعری شیرین بیان و نکته دان است (روز روشن، ص ۳۸) -

۱۷۰ - ملا اعلی تورانی[1]

این مطلع او مشهور است :

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

۱۷۱ - میر احمد کاشغری

این بیت ویراست :

مائیم و ساده رویان، هر روز جام باده
دست سبو گرفته، در پای خم فتاده

معلوم بوده باشد کاشغر و طراز و خلخ و چگل که اکثر شعرا در شعر آورده اند این شهرها از ترکستان است-

حقیقت سنگ یده که اکثر شعرا در شعر آورده اند ازین نقل دریافت نمایند - یکی از ملوک ترکستان با پدر خود نزاع کرده با حشم و خدم بجانب مشرق توجه نمود - بعد از طی مراحل و منازل بسیار بجائی رسید که ازان پیشتر نتوانست رفت - و اهل آن مرزبوم از شدت گرما در زیر زمین می بودند - و در شب تردد میکردند - و آفتاب بر هرچه میتافت میسوخت - وحوش چند

---

[1] - اعلی تورانی : همین مطلع ازو بگوش رسید :

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

تا تو عریان نشوی راه بمقصد نه بری
بیضه چون خانه فرو ریخت پری پیدا کرد

(همیشه بهار، ص ۲۹، کلمات الشعراء ص ۹) -

پدید - پرسید : این‌ها چون زنده مانده اند؟ گفتند، که آنها را خدای تعالی نگاه میدارد، چه درین کوه سنگی است که ایشان میشناسند - هر کدام را که حرارت غلبه کند ازان سنگریزه‌ها در دهن میگیرند و سر سوی آسمان میکنند - ابری پدید میگردد و آنها را سایه میکند - چون ملک زاده این را شنید ازان سنگپاره‌ها پاره ای همراه برداشت و بولایت خود آورده - و هرگاه بباران احتیاج می شد آن سنگها را بیک دیگر حرکت میدادند و بعضی اعمال بدان ضم کرده و چیزهای بزبان ترکی میخواندند که برف و باران میبارید - و برخی را اعتقاد اینست که سنگ یده و جده تاش اینست - و الله اعلم -

نقل دیگر سنگ یده : در جلد ثالث حبیب‌السیر نقلست که چون کشتی نوح صلوات الله علیه بر جودی قرار گرفت بموجب وحی سماوی یا باقتضای رای خود دیار مشرق و شمال را نامزد یافث علیه السلام کرد - و یافث از عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که او را دعای آموزد که هرگاه خواهد باران‌بارد - نوح علیه السلام اسم اعظم بیافث آموخت ایضاً آن اسم را بر سنگی نقش فرمود و بدو ارزانی داشت - و یافث بجانب مشرق و شمال شتافته - هرگاه باران خواستی بوسیلهٔ آن سنگ منجانب عنایت الهی در فیضان آمدی - اعراب آن سنگ را حجرالمطر و عجمیان سنگ یده و ترکان جده تاش میخوانند -

[۲۸ الف] ۱۷۲ - قزلباش خان امید[1]

نامش محمد رضا و مولدش همدان است - لیکن در اصفهان تربیت یافته - و این تخلص از نواب میرزا طاهر وحید دارد - و باتفه شعرای ایران مثل میرنجات و فایض و ابدی و دیگر شعرا صاحب و یار وهم طرح بوده - در عهد بهادر شاه پادشاه به هند وارد گشته بوساطت نواب ذوالفقار خان پسر نواب اسد خان وزیر منصب هزاری و به خطاب قزلباش خان سرفراز و ممتاز گشته - لیکن بدان منصب قانع و خورسند نبوده چنانچه ازین بیت ظاهر است :

همچو بلبل همیشه می نالم
این بود منصب هزاری من

آخرالامر به نواب نظام الملک توسل جست، ترقیات نمایان یافت - در علم موسیقی کمال مهارت داشته که اوستادان این فن او را مسلم میداشتند - در سنه هزار و صد و پنجاه و نه بمرض سکته

۱ - میرزا محمد رضا امید (سنه وفات ۱۱۵۹ هـ) شاگرد میرزا طاهر وحید است و معاصر میر نجات و قائض ابهری از اصفهان بهند آمده با نواب آصف جاه در دکن بسر برده، همراه او به شاهجهانی آباد رفته و همان جا فوت کرد (تذکرة الشعراء، ص ۱۹) - امید : قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد - شاگرد میرزا طاهر وحید است و در عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته باصفجاه پیوست و حج بیت‌الله بر آورد - چون آصف جاه در سنه ۱۱۵۰ بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز ملتزم رکاب ماند - با آزاد ملاقات داشت - خوش خلق و رنگین صحبت بود - وفاتش در دهلی در سنه ۱۱۵۹ هجری اتفاق افتاد (شمع انجمن، ص ۳۶) (آتشکده، ص ۳۷۶) - چون از دهلی بلاهور رسیدم خبر فوتش شنیدم و این فقره در تاریخ فوتش گفتم : "آه از قزلباش خان امید" (مردم دیده، ص ۳۹) -

در شاهجهان آباد در گذشت - **علی‌قلی واله خان** داغستانی این رباعی در مرثیه‌اش گفته :

از رفتن امید دلم خون شد و رفت
با اشک ز راه دیده بیرون شد و رفت

چشم اشک فشان که قطره بود چه شد
دل خنده زنان که قطره جیحون شد و رفت

امیر شمس‌الدین فقیر عباسی دهلوی علیه الرحمة قطعه در مرثیه‌اش گفته - آخر مصرع قطعه که تاریخ وفاتش بر می آید اینست :

گفته که گشت بی آب باغ جهان امید

از لفظ بی آب اسقاط سه عدد مراد است - دیوانش هفت هزار بیت است - انتخاب و مربوط همان قدر است که میر شمس‌الدین فقیر بیرون آورده - این چند اشعار از زاده‌های فکر اوست :

هست صحبت‌های رنگین نعمت الوان ما
سیری از خانهٔ ما میرود مهمان ما

بآب دیده ز بس پای در گلست مرا
سفر ز کوی تو بسیار مشکلست مرا

رحمت آنجا که کند وسعت خود را ظاهر
هر که تقصیر نکرده است گنهگار تر است

من نمیگویم گل و باغ بهار از دست رفت
یک بهشت آرزو یعنی که یار از دست رفت

گفتمت ای دل ترا کاری بکار من مباد
این قدر بی‌طاقتی کردی که کار از دست رفت

روی تو هر که دید بمصحف شبیهه گفت
هر کس شنید ذالک لاریب فیه گفت

برنگ مردم آبی ز دوریت شب و روز
مدار مردم چشم ترم بآب گذشت

دل کرد مرا کباب امید
این آتش مرده جان من سوخت

چون غنچهٔ بوستان تصویر
گویا دل ما شکفتنی نیست

هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل ما رفت
تا رفته ای از ما چه بگوئیم چها رفت

هر که ز کوی یار سفر میکنیم ما
چون گردباد خاک بسر میکنیم ما

تا ز حال دیدهٔ گریان ما آگه شوی
بعد ازین بر کاغذ ابری نویسم نامه را

خارها در دل از جدای هاست
این گل خبر آشنای هاست

دگر امشب کجا رفتی بقربان سراپایت
که چاک سینهٔ بزم است خالی بودن جایت

هرگز سخن ز شکوهٔ آن بیوفا نبود
این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود

دیده گریان میشود از دل چو آهی میکشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

سرگشتگی بطالعم هست
بر گرد سرت چرا نگردم

هیچکس آگه نگردید است از اطوار من
بخت واژون گشته سرپوشی برای کار من

از بهار خطت افزود مرا جوش جنون
آخر حسن تو شد اول رسوایی من

دلا تا چند باید بهر روزی در سفر گشتن
چو ماه نو برای یک لب نان در بدر گشتن

ز خط سبز تو احوال من تباه شده
ازین سیاه قلم روز من سیاه شده

گریبان گیر شد دیگر جنون دشت پیمایی
ز هجرت بعد ازین دست من و دامان صحرایی

نیست بیجا دل اگر ساخت دران ماوایی
بجز از کوی تو بیچاره ندارد جایی

ای دل آمادهٔ خون باش که دارد بنظر
مردم دیده‌ام امشب سفر دریایی

وقت آنست که در هجر تو چون ابر بهار
گریه جایی کنم و ناله و افغان جایی

اشک حسرت سبب عشرت مردم گردید
همچو بزمی که درو گریه کند مینایی

بی محابا مگذر از دل پرخون زنهار
که نهان در دل این قطره بود دریایی

نیست جایی که بکام دل خود گریه کنم
کاش میبود برون از هر دو جهان صحرایی

داغ سودا بسر و خار ملامت در پا
داد عشق تو مرا خلعت سرتاپایی

گفته ای کیست امید ای بت بی مهر و وفا
همچو من دلشده ای، سوخته ای، رسوایی

روزی نیامدی که بیایی بکار من
این بود مزد دیدهٔ شب زنده دار من

ای بیوفا قرار چو بردی ز دل بگو
کی میرسی بدرد دل بیقرار من

[۲۸ ب] چون غنچه هستیم ز هوایت بباد رفت
این بود عقده‌ای که کشودی ز کار من

چندانکه چشم کار کند در شب فراق
افتاده است پارهٔ دل در کنار من

سرگشته‌ام براه تو چندان که بعد مرگ
چون گردباد در نظر آید غبار من

دارم خیال وصل کسی در نظر امید
ای وای بر من و دل امیدوار من

در سینه چو داغ دل فروزی دارم
تنها چو شمع درد سوزی دارم

بر درگه دوست هر گناهی بخشند
صد ساله گناه بهر آهی بخشند

عفو گنهم به ناتوانی کردند
اینجاست که کوه را بکاهی بخشند

گر دور ازان سرو روان خواهی شد
با گریه و آه همعنان خواهی شد

از حسرت لعل آبداری امید
فرداست گل کوزه گران خواهی شد

چون صید زخم خورده صیاد در قفا
من بیقرار و یار ز من بیقرار تر

در میکده با ساقی گلفام نشستم
امروز بمرگ غم ایام نشستم

زنده گشتم ز تهوءات آری
آب حیوان درون تاریکیست

سراسر همچو مهر و ماه گردیدیم دنیا را
ندارد منزل آسایشی دیدیم دنیا را

بچشم ما ندارد یکسر مو قدر و مقداری
بمیزان نظر هر چند سنجیدیم دنیا را

بغیر از کینه جویی نیست با اهل دلش کاری
یکی دیدیم با خوی تو تا دیدیم دنیا را

ازان روزیکه سر بر آستانت داشت دانستم
کزین بستر دل بیمار من سر بر نمیدارد

تو خود چگونه ز خاطر روی که عمری شد
نرفته است فراموشی تو از یادم

ز عشق یار چرا منع میکنی ناصح
بیا بعشق خدا بگذر از نصیحت ما

خدا ناکرده اندوهت چرا از دوستان باشد
شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد

شنیدم دوش کردی جلوه چون سیل
امید خانه آبادان کجا بود

رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش
این خط از نامه سیاه است که من میدانم

دل از یار است و جسم و جان هم از یار
سرمایهٔ جاودان هم از یار

خیری که بجا مانده ز هستی ما را
مائیم و شکایتی و آنهم از یار

گر غباری بدلت هست بگوی
از سر کوی تو من برخیزم

بیرون چو از قلمروت ای شاه میروم
مانند خامه گریه کنان راه میروم

دل گرم جستجو شده همچون سپند و من
با این ستاره سوخته همراه میروم

دلم ز دوری یاران رفته مینالد
گذشت قافله و نالهٔ جرس باقیست

ز هجرت شد بنای صبر ویران
بیا یکبار ازین بهتر نیاری

۱۷۳ - حاجی لطف علی بیگ آذر[1]

از سلسلهٔ عالیهٔ شاملو است و برادر زادهٔ ولی محمد خان مسرور است - اول واله و بعد نکهت تخلص میکرد - آخر به آذر قرار داده - درین زمانه در خراسان هنگامهٔ شاعری او گرم دارد - و بسیار خوش گو و شیرین کلام است - مثنوی نیز فکر نموده - و تذکره ای مسمی به آتشکده از تالیفات اوست - این چند بیت ویراست:

---

۱ - آذر بیگدلی : حاجی لطف علی بیگ ابن آقا خان بیگدلی که نسب وی به بیگدل خان ابن ایلدگز خان ابن آغوز از احفاد ترک بن یافث موصول و شاعری است ادیب و مشهور از نجبای سلسلهٔ شاملو که یک چندی در خدمت عادل شاه افشار مستوفی و نویسنده بود و در حدود بیست سالگی به شعر گفتن آغازیده و نخست واله و نکهت تخلص می کرد و عاقبت آذر را برگزیده و تذکرهٔ آتشکده معروف را بنام کریم خان وکیل نوشته و یوسف و زلیخای هم بقیه نظم آورده و یک دفتر نه آسمان نیز کن حاوی شرح شعرای عصر خودش است ازوست و درسال هزار و صد و نود و پنج هجرت ۱۱۹۵ھ قمری بدرود جهان گفته (ریحانة الادب ، ج ۱ ، ص ۱۸) -

مطرب امشب ناله سر کرده و نای میزند
درمیان ناله حرف آشنایی میزند

خدمت دیرینهٔ ما بین ورنه در آغاز عشق
هر کرا بینی دم از مهر و وفایی میزند

مرا عجز و ترا بیداد دادند
بهر کس هر چه باید داد دادند

برهمن را وفا تعلیم کردند
صنم را بیوفایی داد دادند

زدند آتش بجان پروانه را شب
سحر خاکسترش برباد دادند

بافسون دست و پای صید بستند
بدست صید کش صیاد دادند

سر زنجیر آذر را گرفتند
بدست سنگدل جلاد دادند

بهر جامی ز می کهنه یکی جامهٔ نو
کهنه شد بسکه نهادم بخرابات گرو

حاجی لطف علی بیگ و رفیق سبزی فروش و آغا محمد عاشق هم طرح بودند - اول حاجی این رباعی بمنصهٔ ظهور آورده بعد ازان رفیق :

از من زر و دل خواسته آن مهر گسل
داند گزین هر دو ندارم حاصل

زر کو؟ زر از کجا؟ آذر و زر!
دل کو؟ دل از کجا؟ بیدل و دل!

رفیق در جواب گوید :

جان و دل من بکوی آن مهر گسل
رفتند که گیرند دران کو منزل

دیدند دران وادی خون ریز بسی
جان بر سر جان ریخته دل بر سر دل

آغا محمد عاشق گوید :

از من زر و دل خواسته آن مهر گسل
باآنکه ز هیچ یک ندارم حاصل

زر کو؟ کو زر؟ کدام زر مفلس؟
دل کو؟ کو دل؟ کدام دل؟ عاشق و دل!

۱۷۴ - نواب امیرخان انجام[۱]

وی خلف بزرگ امید خان عمدةالملک عالمگیر شاهی بوده - نسب شریفش به میر میران یزدی نعمت اللهی که با [۱۹ الف] سلاطین صفویه خویشی داشته اند میرسد - اجداد امجادش هم در ایران و توران و هندوستان کمال عزت و حرمت داشته - ذکر بزرگان ایشان، که در اکثر تاریخ معتبر مذکور و مسطور است، حاجت اظهار نیست - گاهی بصفای ذهن و جودت طبع بگفتن اشعار میل میفرمود - این دو بیت ازوست :

---

۱ - امیر خان انجام بن نواب امیر خان که تا حضرت ختمی پناه نام بنام احوال آبادی عظام این خلاصهٔ بوستان سیادت بر تمام عالم روشن است (همیشه بهار، ص ۹) سنه وفات ۱۱۵۹ ه (مسرت افزا) - ۲۳ ذوالحجه ۱۱۵۹ ه ۲۶ دسمبر ۱۷۴۶ میلادی (Beale, 71) -

سر شکم کم نمیگردد بسعی چشم بر بستن
که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن

پی آسودگی انجام صید لاغر ما را
ز تار عجز باید رشته‌ای بر بال و پر بستن

من از جمعیت آسودگان خاک دانستم
که غیر از خشت هم خواب راحت نیست بالینی

۱۷۵ - حاجی عبدالواسع اقدس[۱]

اوراست :

بمکتب میرود از خانه بهتر میکند بازی
معلم گویدش سر کن قلم، سر میکند بازی

۱۷۶ - شیخ نذر آگاهی[۲]

در دهلی بوده - اوراست :

ما محبت پیشگان را چون نگه در کوی دوست
آمد و رفتنی که بود اکثر ز راه دیده بود

۱۷۷ - نورالله افندی[۳]

این دو بیت ازوست :

---

۱ - اقدس : عبدالواسع خلف الصدق قدسی محمد جان ست - منشا و مضجعش ملک هندوستان (صبح گلشن، ص ۳۱) -

۲ - آگاه : شیخ نظر محمد دهلوی از راه و رسم شاعری بخوبی آگاه بود (روز روشن، ص ۱۱) -

۳ - افندی : ملا نور الله اصفهانی در اسد آباد اصفهان مسکن داشت و بملازمت شاه عباس ماضی بسر میبرد و اولا بدیهی تخلص میکرد، ازوست :

بناکامی وی کز کوی او عزم سفر کردم
چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم
افندی بسکه نالیدم بزاری بر سر کویش
ز گریه مردمان دیده را خون در جگر کردم

(روز روشن، ص ۶۸) -

خوش باد آن کسان که دو کف بر زمین نهاد
بر رغم آن کسان که دو پا در هوا کنند

ــــــ

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم
چو پای خویشتن در هر قدم خاک بسر کردم

۱۷۸ - شاه ولی الله اشتیاق[۱]

وی از نبایر شیخ احمد سرهندی المشتهر بحضرت ایشان و از تلمیذان میرزا عبدالغنی بیگ قبول است - اوراست :

دلم مضمون حسن عارضی یافت
چو خط آغاز شد بر عارض یار

۱۷۹ - احمد قلی خان ایمن[۲]

در عهد محمد شاه بادشاه به هند آمده - و در رکاب آن پادشاه جمجاه در جنگ نادر کشته شد - ویراست :

در کوی عشق بازی قراری گرفته ایم
از خویش رفته ایم و کناری گرفته ایم

بی وجه نیست پنجهٔ ما غنچه سان گره
زین پنجروز رفته شماری گرفته ایم

---

۱ - اشتیاق : شاه ولی الله قدس سره العزیز (سنه وفات ۱۱۵۰ ه) از احفاد شیخ مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی رحمة‌الله است - در شعر شاگرد میرزا عبدالغنی قبول بود، و در علوم عقلیه و نقلیه بهرهٔ کامل داشت، تفسیر "فتح القرآن" و دیگر تصانیف کثیره از وی یادگارست (تذکرة الشعراء، ص ۱۳) (همیشه بهار، ص ۱۸) -

۲ - ایمن : احمد قلی خان دهلوی - پدرش از بلدهٔ قم بود که در عهد محمد شاه پادشاه در هنگامهٔ نادر شاه کشته شد - چون پدرش از بلدهٔ قم بود او را نیز قمی گویند (روز روشن، ص ۹۵) -

سرفرازیم ز پابوس تو ای مایهٔ ناز
سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما

۱۸۰ - محمد صادق القا[۱]

در دهلی ملایی میکرد - ازوست :

هست از فیض سحر گاهی لبالب خوان ما
شیرمال صبح چون خورشید باشد نان ما

بسکه رفت از آشناییهای موروثی اثر
دانه گر باشد سلیمانی چه حاصل مور را

۱۸۱ - انتخابی[۲]

ویردی بیگ نام داشت - ازوست :

شکایت نامهٔ ما را بر پرواز میباید
که نوک کلک ماچون شمع آتش بر زبان دارد

۱۸۲ - ملا آبی[۳]

اوراست :

---

۱ - محمد صادق القا بتعلیم هندو پسران اوقات عزیز خود که عدم البدل است بسر می برد و در فن معما دستگاهی دارد - کلیات اشعارش زیاده از هفتاد بیت نخواهد بود و چند فقرهٔ نثرنیز دارد (همیشه بهار، ص ۲۳) - در فن مورخی که تعداد آن بالوف گشته وقوف تمام دارد (کلمات الشعراء، ص ۸) -

۲ - انتخابی : ویردی بیگ منتخب روزگار بود و سادهٔ پرکار - اصلش از خراسان است و در هند نشو و نما یافته و در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید (شمع انجمن، ص ۶۰) -

۳ - آبی ترشیزی : از وطن در دهلی رسید و بر لب دریای جمن خانه (بقیه بر ص ۶۰)

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا
ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

۱۸۳ - شیخ ابراهیم[۱]

عم شیخ محمد علی حزین فاضل کامل بوده - این چند بیت از طبع شریف اوست :

بر افگن پرده از رخسار کوته ساز دعوی را
بهفتاد و دو ملت جلوه ده شمع تجلی را

با چراغ مه خورشید چکار است مرا
نفس سوخته شمع شب تار است مرا

حیرتم بسته چو تصویر ره گفت و شنید
خاطرم شاد که در بزم تو بار است مرا

(بقیه از ص ۲۵۹)

ساخته همانجا اقامت گزید و مادام الحیات بر قول شیخ شیراز (بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین) عامل گردید (روز روشن، ص ۵) -

ملا آبی از مردم ایران است، بهند نیامده - ازین کلام رتبهٔ نظمش معلوم میشود :

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

(همیشه بهار، ص ۸) -

۱ - ابراهیم بن عبدالزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین ست - ترجمهٔ بسیط او در تذکرهٔ حسینی مرقوم ست - این ابیات بر نام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده :

با چراغ مه و خورشید چکار است مرا نفس سوخته شمع شب تارست مرا

(شمع انجمن، ص ۶۱) (مؤلف شمع انجمن این جا اشتباه کرده - مؤلف تذکرهٔ حسینی راجع به ابراهیم هیچ چیز نگفته) -

من بامید وفای تو بدام افتادم
ورنه با سلسلهٔ زلف چکار است مرا

یقین دانم که یاقوت لبش آب صدف دارد
به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را

اشک که از دل تو نشوید غبار من
خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دل است

تا چند اضطراب کند دل بسینه ام
این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم

میهمانیهای خلقم در جوانی پیر کرد
غصه خوردنها مرا از زندگانی سیر کرد

از گفت و شنود خویش برهم نشدی
شرمنده ز روی اهل عالم نشدی

صد مرتبه پیش خر شدی دانسته
یکبار چرا بسوی آدم نشدی

ما باده کشان شنبه و آدینه ندانیم
جز جام شراب و دل بی کینه ندانیم

بگلشنی که مرا بخت راهنمایی کرد
نسیم هم نتواند گره کشایی کرد

---

۱۸۴ - میرزا ابراهیم[۱]

برادر مرزا نجف خان صدر - این دو بیت از نتایج طبع شریف اوست :

در آتشی که بیتو دل داغدار سوخت
بیسوخت آنچنانکه دل روزگار سوخت

هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم
آنرا وصال شمع مرا هجر یار سوخت

---

۱۸۵ - حضرت نقاوت پناهی مظهر لطف الهی سلطان سرا پردهٔ جلالت و عظمت آفتاب اوج برج سعادت و معرفت

خلیفه محمد ابراهیم قدس الله سره[۲]

والد بزرگوار ایشان از بدخشان به هند آمده تولد آنحضرت در شاهجهان آباد دهلی واقع شده - در سنه یکهزار و هشتاد و هفت موافق عدد محمد ابراهیم - واله که یکی از نصیریان اوست نوشته که در اول شباب در سلک سپاه اورنگ زیب عالمگیر پادشاه منسلک و در زمرهٔ نو آئین فتح الله خان خوستی که از امرای پادشاه مزبور بود انتظام داشت - و ازانجا که بمشیت ازلی

---

۱ - ابراهیم میرزا همدانی : طبع موزون داشت - شیخ علی حزین او را دیده (شمع انجمن، ص ۶۲) -

۲ - خلیفه محمد ابراهیم دهلوی از بدخشان بود و خودش در دهلی در سال سبع و ثمانین زمایهٔ یازدهم (۱۰۸۷) متولد شده خرقهٔ خلافت از میر جلال الدین حسین بدخشانی گرفته و در شهر لکهنؤ رسیده بمحله مکارم نگر مسجدی و خانقاهی بنا نموده، تا بیست سال در وی آسوده، وراه آخرت پیموده (روز روشن، ص ۱۶۵) -

به تربیت این مظهرلم یزلی قرار گرفته بود میر جلال الدین بدخشانی قدس سره که او هم متولد هندوستان است و بجماعت داری ایشان اختصاص داشت [۲۹ ب] قطب زمان خود بود لیکن احدی بر حقیقت احوال میر واقف نبود بعنوان خفا متوجه تربیت حضرت خلیفه شد - در اندک زمانی بدرجهٔ ولایت رسیده - بی‌اختیار کرامات و خوارق عادات از ایشان بمنصهٔ ظهور میرسید - و این معنی موجب افشای اسرار آن هر دو بزرگوار گردید - تا آنکه شاهزاده محمد معزالدین نهایت معتقد ایشان گشت - و بشارت سلطنت از خلیفه یافته بعد از سه سال که پدرش بعالم بقا خرامید بسه برادر دیگر غالب آمده فرمانروای سلطنت گردید - و آن حضرت تمام هند را سیر فرموده و بسی بزرگان را دیده و فایده و برکت برداشته و خرقهٔ خلافت از میر جلال الدین حسین بدخشانی قدس سره گرفته - و از همچنین از حضرت مشایخ چشتیه و قادریه و سهروردیه و شطاریه و قلندریه نیز خلافت دارند - و بیست و پنج سال در لکهنئو تشریف داشتند - و هفتم دفتر مثنوی، بموجب حکم که در رویای مولانای روم بوی گفته و ارشاد فرموده اند، معنی های غامض دران مثنوی مندرج است، شش هزار بیت است - اکثر جا متوجهٔ قافیه نشده اند - فقیر آن مثنوی را از خلف الصدق ایشان گرفته زیارت نموده - اوصاف آن وحید زمانه لاتعد و لاتحصی است - درین پاره‌ای قرطاس نمیگنجد - این بیت از آنحضرت است :

بدم بنامد که ذوق پیام او دانست
زبان جامه بریدم که نام او دانست

۱۸۶ - اظهر خان اظهر[1]

این بیت ویراست :

خوش نمی آید بچشمم هیچ مصر و منزلی
تا بنای خانهٔ زنجیر شد بر پا مرا

۱۸۷ - میرزا محمد احسن[2]

این بیت ازوست :

میدهد برباد عمر خود باندک فرصتی
غنچه سان هر کس بقیدرنگ و بو پیچیده است

۱۸۸ - میر امام‌الدین اکسیر[3]

این بیت ازوست :

چو بر کارم که آغازم گل انجام می چیند
اگر صد دور میگردم همان در منزل خویشم

۱۸۹ - میر نور اکسیر[4]

وی از معاصران شیخ محمد علی حزین است - و کهین برادر میر عسکری صفاهانی بوده - او بهوس کیمیا گری اقتاده

---

۱ - اظهر : میر اظهر خان بخاری از منصبداران عهد عالمگیری است که در سلطنت فرخ سیر پادشاه شهید بدیوان کابل سپس بدیوانی کشمیر رسید (روز روشن ، ص ۵۹) -

۲ - میرزا محمد احسن در سخن فهمی رتبه ای دارد - گاه گاهی بحسب صفای ذهن مصرعی و بیتی نیز موزون می نماید (همیشه بهار، ص ۱۴) -

۳ - میر امام الدین دهلوی بمعلمی دبستان و بستدیان بسر میبرد (روز روشن ، ص ۴۲) -

۴ - میر محمد نور برادر میر عسکری اصفهانی که عمر گران مایه بهوس کیمیا گری صدف نموده (روز روشن ، ص ۴۲) -

سرمایهٔ عمر خود را در بوتهٔ بی حاصلی سوخت - شاعر خوش خیال و ابهام پرور است - این چند ابیات از آینهٔ افکار اوست :

بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست
عالم برای ذات تو توحید خانه ایست

هر قطره زان فیض تو بحریست در کنار
هر ماهی ای ز فلس تو صاحب خزانه ایست

روزی رسان ماهی و مرغی ز آسمان
هر قطره کز سحاب چکد آب و دانه ایست

نه همین عزت به بزم اهل عشرت داشتست
دختر رز هر کجا بود است عزت داشتست

دید چون رخسارهٔ زرد مرا با خویش گفت
اینکه می گفتند بیمار است صحت داشتست

بدوران اگر دست تنگی نباشد
رخ مرد را زرد رنگی نباشد

مکانی برایت به از دل ندارم
اگر عیب این خانه تنگی نباشد

چه رو بر قفا کرده مژگان شوخت
که این رسم ترکان جنگی نباشد

خورد خون اسلام آن نا مسلمان
به بینید چشمش فرنگی نباشد

شبی که داغ تو سوزم چو شمع میخواهم
که با فتیله شود زندگی تمام مرا

۱۹۰ - معز خان افسر[1]

محمد علی بیگ نام داشت - از منصب داران محمد شاه پادشاه بوده - این چند بیت ازوست :

اعراب کرده نامه فرستم به نزد دوست
یعنی که کرد هجر تو زیر و زبر مرا

گفتی ز گریهای تو ترسید چشم من
بگذار نور دیدهٔ من این بهانه را

تا کند هردم برنگ دیگری ما را اسیر
کاکل او دام دیگر، زلف دام دیگر است

دارم دلی که هرگز نشکسته خاطرم را
بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته

هر چند خراب و خسته و ناشادم
یک ساغر باده میکند آبادم

القصه که چون ترازوی باده فروش
کردند برای میکشی ایجادم

[1] - معز خان افسر محمد علی بیگ نام داشت - جوانی بود بغایت میرزا و خوش طبع و لطیفه‌گو و خوش حال - از صفاهان بهند آمد و در بنگالا وفات یافت (همیشه بهار، ص ۱۳) -

۱۹۱ - محمد علی بیگ افسر[1]

از غلام زادگان صفویه است - ازوست :

چنان دل سرد از اهل جهانم
که چشم گرمی از آتش ندارم

۱۹۲ - غلام مصطفی انسان[2]

ازوست :

نه بر راه تو تنها دارد از نرگس چمن چشمی
بود بادام چشمی لاله، چشمی، یاسمن چشمی

بیت مزبور در جواب این مطلع بوده است :

بزیر خاک هم در جستجوی دیدنت باشم
مرا چون دام میروید ز هر تار کفن چشمی

۱۹۳ - شیخ حفیظ الله آثم[3]

در دهلی بوده - شرین سخن است - ازوست :

شوخی و ناز و تغافل همه خوبان دارند
آنکه دل میبرد از دست ادای دگر است

[1] - میرزا محمد علی اصفهانی از ابنای بعض موالی سلاطین صفوی بود و در عهد عالمگیر بهند رسیده ترقی نمود (روز روشن، ص ٦۳) -

[2] - غلام مصطفی انسان تخلص قوم کنبوه از متوطنان مرادآباد او نثار رنگین نویس و سخنگوی خوشخوست و از معقول و منقول نیز آشنا (همیشه بهار، ص ۲٦) -

[3] - آثم : شیخ حفیظ الله اکبر آبادی حافظ قوانین سخن ایجادیست - از خویشان خان آرزو بوده و در سنه ۱۱۵۲ چشم از تماشای عالم فانی دوخت (شمع انجمن، ص ٦۳) -

نی طپش دو نغمه و نی شور در نی مانده است
اندکی دل گرمی اندر شیشهٔ می بوده است

۱۹۴ - اسحاق خان الملقب به مؤتمن الدوله خان آرزو[1]

این رباعی بنام ایشان نوشته :

[۳۰ الف] ای دل هشدار تا شرابت نبرد
وی دیده خبردار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده دارد امشب
ای بخت خدا کند که خوابت نبرد

۱۹۵ - میرزا مهدی الهی[2]

محمد علی حزین او را بسیار ستوده - این چند بیت و براست :

بخوبان غمزهٔ خونخوار دارند
بما هم دیدهٔ خونبار دادند

نمیگردید از عاشق تسلی
بعاشق وعدهٔ دیدار دادند

نهال آفرینش بی ثمر نیست
محبت را بدلها بار دادند

[1] - اسحاق خان مخاطب بموتمن الدوله شوشتری صاحب جوهر بود - پدرش از شوشتر بهند آمد و در شاهجهان‌آباد متوطن گردید - اسحاق‌خان در هند متولد شد و به کسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد - در سنه اثنین و خمسین و مائة و الف وفات یافت (خزانهٔ عامره ، ص ۱۲۲) -

[2] - الهی میرزا مهدی تبریزی - مدتی بتحصیل علوم ادب در اصفهان اشتغال داشت و همانجا رخت از این جهان برداشت - ازینجاست که بعضی او را اصفهانی نگاشته (روز روشن ، ص ۷۳) -

بمشکین طره ای پیوند کردم رشتهٔ جانرا
ز نو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را

بیاد او ز بس چون غنچه سر در جیب پیچیدم
چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را

سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد
رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد

بر سر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر
کشتهٔ تیغ تغافل زندهٔ نظارهٔ ای

۱۹۶ - میر معصوم اصل[1]

خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی جابری مهری است - در زمان جوانی تحصیل علم و فضل کسب نموده - بعد ازان منزوی گشته - و او از معاصران شیخ محمد علی حزین است - این چند بیت از لطف طبع اوست :

آنچه آید از ضعیفان کی تواند اقویا
بر زمین پرواز دارد سایهٔ مرغ هوا

ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست

با آنکه دو عالم همه آتش زده است
شمعیست جمال تو که پروانه ندارد

[1] - اصل : میر معصوم جبل عاملی خلف سید علی مهری و معاصر شیخ حزین لاهیجانی مردی قانع و معتزل و واقف علوم ضروریه بود (روز روشن ، ص ۵۷) -

۱۹۷ - حکیم ابوطالب[1]

این بیت ویراست :

لب خواهش نگشودیم ازان خوشنودیم
که مراد دو جهان قابل اظهار نبود

۱۹۸ - کشن چند اخلاص[2]

هندوی بوده در دهلی - خالی از معقولیت نبوده - ازوست :

چو دل مغلوب عشق افتد خرد در سر نمیماند
هزیمت خورد چون شه جرأت لشکر نمیماند

۱۹۹ - اچل داس کهتری[3] پدر کشن چند اخلاص

متوطن شاهجهان آباد و شاگرد قبول بود - ازوست :

ندیدم هیچ جا از جلوهٔ آن بی‌نشان خالی
زحسنش شش جهت لبریز و جایش همچنان خالی

۲۰۰ - میر هوتک خان افغان[4]

داروغهٔ دفترخانهٔ تیمور شاه و زمان شاه ابدالی بوده - این سه بیت ازوست :

---

۱ - ابرمطیر اوج گهر ریزی حکیم ابوطالب تبریزی بسیار خوشگوست (تذکرهٔ حسینی ، ص ۱۴) -

۲ - مؤلف تذکرهٔ "همیشه بهار" (مؤلفه ۱۰۳۶ ه ق) -

۳ - اچل داس دهلوی : قومش کهتری - اوستادش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری است و کشن چند اخلاص پسر اوست (روز روشن ، ص ۳۲) - عمرش تا هفتاد سال وفا کرد (همیشه بهار ، ص ۲۰) -

۴ - افغان : هوتک خان کابلی مهتمم دفترخانهٔ زمان شاه ابدالی حاکم کابل بود (روز روشن ، ص ۶۸) -

تماشای بهار از طبع شوخ خویشتن دارم
ز مضمونهای رنگین ساز و برگ صد چمن دارم

ای روشنی از سرمهٔ خط تو نظر را
وز رنگ لبت می بقدح دیدهٔ ترا را

تا بود مهیا دل صد پارهٔ عاشق
از بهر چرا شانه زدی موی کمر را

۲۰۱ - خواجه امیر خان امیر[1]

از فرزندان زبدهٔ اکابر اولیا و پیشقدم اماجد اصفیا خواجه عبدالله احرار قدس الله سره العزیز است - نسبتش برین منوال که جد پدر ایشان خواجه نصیر الدین خان خال حقیقی نواب وزیر اعظم اعتماد الدوله نواب قمر الدین خان مغفور و هم با نواب خان بهادر صوبه دار دارالسلطنت لاهور بهمین قرابت مشهور بوده - و جد ایشان خواجه محمود خان داماد نواب عبدالصمد خان دلیر جنگ و والد ماجدش خواجه بادشاه خان دختر زادهٔ نواب دلیر جنگ و داماد نواب اعتمادالدوله مذکور و از خوبان روزگار است و وجود شریف خودش نهال بهارستان بطن عفیفهٔ مکرمه پهولا بیگم صاحبه بنت نواب اعتماالدوله بهادر و مشرف به امادی نواب وزیر الممالک بهادر آصف جاه است و حسبش بران نمط که در عروض و قوافی و کتب نظم و نثر دستگاه تمام دارد و در لغت ترکی کتابها تصنیف نموده - مثنوی و غزل و قصیده همه خوب میگوید - دیوانش بنظر راقم حروف رسیده - و سوای

---

۱ - صبح گلشن ص ، ۳۹ -

این کمالات دیگر هم دارد - و فضیلتی که بالا ترین فضیلتهاست و نفس شریفش بآن متصف در اخفای آن میکوشد یعنی معرفت ذات حق جل شانه و تبحیر در علم حقایق و ارشاد و افادهٔ طالبان بشرط اسرار آنها خضر راهش درین وادی اکمل اولیای زمان و پیشرو عزلت گزینان جهان میرزا محبت علی بوده اند - و درفن شعر مشوره با میرزا قتیل صاحب سلمه الله تعالی و تا حال که سن شریفش بچهل رسیده در بلدهٔ لکهنو پیش والد خود تشریف فرماست و ارادهٔ کالپی پیش نهاد خاطر دارند- این چند شعر از طبع شریف اوست :

هست آرام نه بیرون نه درون، بیتو مرا
تاب بیتابی دل نیست کنون بیتو مرا

تا تو رفتی، ز کنار من سودازده رفت
از سرم هوش و ز دل صبر و سکون بیتو مرا

[۳۰ ب] قرعهٔ وصل تو زد گردون بنام دیگری
بخت بد اکنون که افگنده به ششدر نرد ما

ای که داری خندهها بر گریهٔ مسکین امیر
گر دهی دل را بکس آگه شوی از درد ما

به بینم گهی از تو روی وفای
که تسکین کنم جان غمگین خود را

نگاهت نه کافر گذارد نه مسلم
فدای تو جانم بگو دین خود را

نیم محتاج سیر بوستان خلد از یادت
که در پیش نظر دارم ز رویت گلستانی را

بچشم من نیاید ملک دارا و جم و قیصر
که کردم توتیای دیدهٔ خاک آستانی را

برسان یار خدایا بر من جان مرا
سحری ده ز وصالی شب هجران مرا

بیتو امروز قیامت بسرم می آید
وعدهٔ وصل مده آه بفردا ما را

کدامی نا خدا ترست ندانم باز میدارد
که نتوازی دلم را از پیام آشنایيها

ز زاهد نغمهٔ مستانهٔ رندان نمی آید
بلی بیگانه کی داند مقام آشناییها

صبا بآن بت شیرین ببر پیام مرا
که کرد زهر فراق تو تلخ کام مرا

نشد بهم نفسان ساغری زنم که فلک
بسنگ تفرقه بشکسته است جام مرا

درازی شب من کم ز صبح محشر نیست
ز بی سحر نبود تیره بخت شام مرا

نشان تیر جفا گشت همچو من پیشش
چو برد قاصد نادان امیر نام مرا

در آمد ز پا شور محشر ز هیبت
چو بشنند امیر آه شور و شرم را

شدی یار اغیار بهر چه اکنون
دگر گون چرا کردی اطوار خود را

ندادی وای کس گوشی بفریاد دل زارم
گلوی پاره کردم تا دم صبح از خروش امشب

ز خجلت از شماتت های من حاشا چه برداری
که من صرف تو خود کردم پس دیوار گوش امشب

عارفان را عالم آباد و لئیمان را خراب
چغدها ویرانه بلبل گلستان بیند بخواب

شیخ بیند بعد مردن خلد و عاشق روی دوست
مایل هر چیز شد، هر کس همان بیند بخواب

داغ غم سوخت دلم، لاله عذارا دریاب
برق در خرمنم افتاده، خدا را دریاب

بی تو جان بر لب این تشنهٔ دیدار رسید
ای مسیحای روان بخشی، خدا را دریاب

گشته طوفانی غم کشتی ما دل شدگان
دستگیری کن ازین تهلکه ما را در یاب

سر گرانی چند ای گل از فغان عندلیب
در چمن زین پس کجا یابی نشان عندلیب

در قفس یادم بمکتوبی اگر سازی رواست
گردد از برگ گل خاطر نشان عندلیب

ز کویش نقش من رفت و ز سر گم
هنوز آن دشمن جان در گمان است

غلط گفتم قیامت قامتش را
بلایی از بلاهای زمان است

ز سر هوش و ز دل صبر و ز تن جان
ربودی چون تو کس ها را جگر نیست

جایی ننشست با دل جمع
هر کس که ز کوی یار برخاست

در رهگذرش چنان نشستیم
کز هستی ما غبار برخاست

هر دام بلا که خاست در دهر
زان طرهٔ تابدار برخاست

آن گل چو گذر سوی چمن کرد
شوری ز دل هزار برخاست

چشمش چو سوی امیر افتاد
گرم غضب آن نگار برخاست

تیری زد و شد خطا و آهی
زین جان امیدوار برخاست

در فراقت ای بت بد عهد حال من مپرس
کین مریضت از سر نو باز جانی یافته است

پشت پای میزنم بر جام آب زندگی
تا لب من دست بر کنج دهانی یافته است

بر سر کوی نگار خویش مدفون شد امیر
شاد بادا روح پاکش خوش‌مکانی یافته است

میرسد در گوشم از کویش صدای شیونی
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت

گر شوم با تو بدگمان چه عجب
لازم عشق بدگمانیهاست

جان صرف غمش ساز که کاری به ازین نیست
سر در قدمش باز نثاری به ازین نیست

صاف از دل گذرد تیر نگاهی که تراست
چشم بد دور ازین چشم سیاهی که تراست

نعش دشمن چو گذشت از نظرم گفتم آه
هست در پیش مرا هم سر راهی که تراست

زندگی ابد چه کار آید
آن بت جان نواز من گر نیست

نرسد لاف عاشقی زدنت
گر لب خشک و دیدهٔ تر نیست

ای قضا قصد خون من تا چند
مرگم از دست تو مقدر نیست

تا قیامت دگر نمی خیزد
هر که یک بار از دل افتاده است

صبح دم این نوا چه خوش میزد
آن امیری که دلفگار بسی است

”دل و جان میفروشم ای خوبان
بنگاهی اگر بکار کسی است،،

بسیار کنی گریه امیر از غم زلفش
ای خسته هنوز از شب هجران چه گذشت است

با ما بگو امیر تو احوال خویش راست
با محرمان راز محبت حجاب چیست

[۳۱ الف]

نیست شبنم بچمن، دیدهٔ گریان کسی است
نیست گل بر سر گلبن، لب خندان کسی است

نیست نرگس بچمن، نیست بگلشن سنبل
چشم حیران کسی، زلف پریشان کسی است

مرا یاد این نصیحت از حباب است
که عالم سر بسر نقشی بر آب است

نمیدانم چه آتش پاره ای تو
که خلقی را ز عشقت دل کباب است

بر سر زده ام داغ غمت تاج من اینست
مردم ته دیوار تو معراج من اینست

زد تیر نگاهی بدل خسته‌ام و گفت
آن تیر جفاکیش که آماج من اینست

کردند ز شهرم بدر از شور جنونش
عاجز ز دلم باعث اخراج من اینست

دلم میکند از طرب رقص شاید
بگوش وی آواز پای رسیده است

درویش به بند غم نماند
آزادی و صد هزار عیش است

بدل ز زلف تو بوی رسیده و از خود رفت
شمیم پیرهنت جان شمید و از خود رفت

بچاک جیب تو افکند تا نگه زاهد
ز شور عشق گریبان درید و از خود رفت

نه بدل قوت ضبطی نه بجان تابی هست
آه یاران چکنم درد جگر تابی هست

تشنهٔ چشمهٔ تیغم مکش ای شوخ مرا
که ز دست تو تمنای دم آبی هست

خال من بیتاب رسیده است بجائی
کز لطف مرا میکند آن یار نصیحت

مپسند بغیر آنچه که بر خود نه پسندی
اینست مرا یاد ز اخیار نصیحت

در دلم هیچ آرزوی نیست
آرزوی که هست دیدن تست

صاف کشید و بمن، درد ته جام داد
آن صنم شرمگین، بوسه به پیغام داد

باده زدن از جگر، آه کشیدن ز دل
میگذرد اینچنین، بیتو شب و بامداد

بوسه چو کردم طلب، دوش ازان لعل لب
لب بگزید از غضب، یک دو سه دشنام داد

ندانسته بودم که عشق تو ظالم
جگر کاهد و درد محنت فزاید

من از دست جور تو هرگز ننالم
بکن هر چه در خاطر تو بیاید

خاموشی لعل تو لبم را بفغان داد
پیش که ز دست برم؟ ای غنچه دهان، داد

گفتم نه چشید است دلم لذت زخمی
تیری بزد آن چشم کماندار و نشان داد

یارب بجهان نشگفدش غنچهٔ امید
آن حق نشناسی که بهارم بخزان داد

آه هم نیست در جگر کس را
اینقدر بینوا خدا نکند

منتظر بر قول آن بدعهد بودن ابلهی است
وعدهٔ یکساعت او تا قیامت میکشد

غیر غم در الم و بیکسی و تنهائی
که بحال من دل یافته شفقت آرد

صدای باده خواران در چمن فصل بهار آمد
نهال عیش و نخل کامرانیها ببار آمد

ترحم بر امیر خویش کن ای خسرو خوبان
که آن بیچاره دیگر بر درت امیدوار آمد

با غیر چو از پیشم بر خیزد و بنشیند
غم در دل من شوری انگیزد و بنشیند

خواهم ز خدا یک شب کان ساقی گلچهره
در ساغر زر با من می ریزد و بنشیند

دل گل خون ز هجران که باشد
لب بلبل در افغان که باشد

بجولان جمله خوبانند امروز
سر ما گوی چوگان که باشد

چون آن عیسی وشم بیمار بگذاشت
مرا امید درمان که باشد

شد زلف کسی آفت جانم چه توان کرد
زین دام رهائی نتوانم چه توان کرد

دل ز وصل تو ناامید نبود
ورنه مرگ از غمت بعید نبود

هیچ درمان مریض عشق ترا
بهتر از مردنش مفید نبود

عمر صرف عشق دلداری نکرد
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد

بکشتن مرا وعده ای داد و ترسم
که آن سست پیمان بر این هم نماند

همین است اگر دستبرد نگاهش
چه دلها که با خلق دین هم نماند

جگر تازه زان رخ نظر ساختیم
تب عشق را گرم تر ساختیم

فزون شد بما آه ناسازیش
بآن سنگدل هر قدر ساختیم

نصیحت عبث میکنی ناصحا
که ما گوش ازین حرف کر ساختیم

ز عشقش چو دل را گریزی نبود
بآن شوخ بیدادگر ساختیم

چون شمع ز دوریت مرا هم
سر وقف گداز گشت پا هم

داری سوی دیگران نظرها
گاهی نکنی بسوی ما هم

آن شوخ نگشت مهربان آه
تاثیر نماند در دعا هم

حسرت چکد از دلم بیزمی
دو کس بینم ار نشسته باهم

ای شمع رخان، بسوخت گاهی
بر حال کسی دل شما هم

نگاهت را شفا دانسته بودم
نه زهر جان گزا دانسته بودم

محبت درد بیدرمان دل شد
من نادان دوا دانسته بودم

اتو شاد باش با دیگران بعد ازین که ما
بزم ترا بمدعیان وا گذاشتیم

امروز هر جفا ز تو آید مکن دریغ
ما انتقام خویش بفردا گذاشتیم

ای بیوفا تو اهل وفا را ندیده ای
خواری کشان کوی بلا را ندیده ای

ظالم بجان غم تو خریدم نیامدی
بسمل صفت بخاک طپیدم نیامدی

به بیماران عشقت چون شود ظالم شفا روزی
که این بیچارگان را از ازل شد این بلا روزی

بگو با آن بت بیرحم قاصد این سخن از من
که دیدار تو خواهد کرد دیگر هم خدا روزی

بیار ای آنکه هم بزمی دعا کن کاین چنین یارب
شود هر آشنا را هم وصال آشنا روزی

نشستی در برم جان تازه کردی
ربودی دینم ایمان تازه کردی

۲۰۳ - قدوة السلکاء الکامل و زبدة العرفاء الفاضل حضرت شاه علی اکبر[۱] مودودی نسب چشتی خاندان از روی بیعت است

[حاشیه الف ۱۳] مولد آن شیخ والا جناب عالی مقام شاهجهان آباد بوده - در اوائل حال عدم توجه و بی‌التفاتی بعلم و زهد داشت و ضد آن بعمل می آورد - و این از قبیل استعمال برگ سبز ورق الخیال که گاهی و گنجفه و شطرنج بر سبیل اختلاط نه از راه گرمی هنگامه قمار و تماشای میله و سیر بازار و جز آن بود نه دیگر فسق و فجور - نعوذبالله من ذالک - روزی بسن بیست سالگی یا کم یا زیاده ازان بطور خود راه میرفت - در همان اثنا

---

۱ - اکبر شاه: علی اکبر لکهنوی از اولاد خواجه قطب‌الدین مودود چشتی بود، مولدش شهر دهلی است - ارادت بعم خود شاه بهلن داده و به ارشاد تلقین از مولانا فخرالدین دهلوی قدس سره صاحب حال و قال گشته و در شهر لکهنو بکمال بزرگی اقامت داشت و نواب وزیرالممالک آصف الدوله و نائبش میرزا حسن رضا خان اعتقادی بخدمتش داشتند - و زمانیکه نواب وزیر با غلام محمد خان روهیله بمقابله و مقاتله برخاست این بزرگ صومعه کون و فساد گذاشت (روز روشن، ص ۵۰) -

شیخ والا مرتبت فخرالمتاخرین مولوی فخرالدین صاحب مغفور و مبرور قدس سره، باو دو چار شد و ازین جهت که نهال وجود شریفش از باغ دودمان مودودی نشو و نما داشت و جناب مولوی مرید این سلسله بود قدمبوس او بجا آورد - شاه صاحب معظم الیه از عمل مولوی که در حقیقت ارشاد بود خجالتها کشید - و از همان روز ترک جمیع حالات ناپسندیده نمود - چون از ابتدا سررشتهٔ بیعت بجناب عم بزرگوار خود حضرت شاه پهلا[1] صاحب داشت قدم بقدم مرشد بیداری شب و خواندن ادعیه و استعمال اذکار شروع فرمود - و با آنکه تا ریعان شباب صفحهٔ باطن حقیقت مواطنش از نقوش علوم معرای محض بود بی مدد استاد ظاهری بقوت ذهنی و اعانت غیبی خودبخود مطالعهٔ کتب حقایق و دیگر علوم بزبان عربی و فارسی نموده در چند سال رشک افاضل نامدار و محسود علمای روز گار گردید - قصاید غرای او در عربی مزین بشروع و حواشی فضلا درین جزو زمان موجود است - در بیان کیفیت وجد و دیگر معاملات تصوف تصنیفی چند دارد که علما از خواندن آن بخود در میماند -

اکثر با امیر خسرو معاملهٔ تناسخ ظاهر نموده - بالجمله جناب شیخ عالیمقام گاه گاهی به مقتضای موزونیت طبع از بام رتبهٔ خود فرود آمده کم کم فکر شعرهم میکرد - راقم حقیر فیض مجالست او را در نیافته - همین چند شعر که از جای بهمرسیده تیمناً می نویسد - ازوست :

---

۱ - پهلن (روز روشن، ص ۰۷) -

گفتی علی اکبر در دل گیر که رستی
عمریست که ما بر در این خانه خرابیم

هر دم رسد ز مرگ صفیر و پیام هم
روزی بود که صبح نه بینیم و شام هم

[حاشیه ۳۰ الف] ۲۰۳ - سید انشاالله خان سلمه‌الله تعالی انشا[1]

مهین خلف حکیم‌الدوله سر آمد اطبای زمان میر ماشاء الله جعفری النسب نجفی الموطنست - جدش شاه نورالله بخلاف پدر بزرگوار سعیها در تلاش دنیا نموده - در بنگاله علاجهای نمایان ازو بظهور رسیده - و اکثر در میدان کارزار بیش از دیگران داد شجاعت داده - تمام بدنش جراحتگاه بود - در عالم تنزل که عهد نواب قاسم علی خان بود پیش نواب وزیرالممالک شجاع‌الدوله مرحوم آمد - آنروزها با وصف بربادی اسباب نوزده فیل همراه داشت - سخاوتش بدرجه ای بود که در جنب او نام حاتم ذکر کردن باعث خجالتست - و بذات خود مرغ پلاؤ و نان جو را مساوی میدانست - و همیشه بر زمین می خوابید - و شب زنده دار بود - آخرها چون زمانه را بکام ناکسان دید کمر را وا کرده در فرخ آباد منزوی شد - نواب مظفر جنگ چیزی بقدر ضرورت تواضع میکرد - چند سالست که در همان شهر برحمت ایزدی پیوست و مزارش نیز همانجاست -

آمدم برا حوال سید انشاءالله خان، موصوف در صغر سن کتب صرف و نحو و منطق و حکمت تا صدرا را خوانده - چون بشانزده

---

۱ - انشاء : میر انشاء خان در لکهنو باسعادت علی خان بسرمی برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه داشت - دیوانش مرتب است - غث و سمین بسیار دارد و هزل او بیشتر از جد بوده - مذهب تشیع داشت (شمع انجمن، ص ۶۹) -

سال رسید بحضور نواب وزیر الممالک شجاع الدوله داخل جلسا شد - دران وقت دیوان هندی بطور خود و بطرز نو بی استاد ردیف وار تمام نموده بود - و پاره ای از اشعار فارسی و عربی هم بر اوراق داشت - چون صورت مطبوع و تقریر دلچسپ یافته بود و در تمام دربار احدی بحسن تکلم او نمیرسید مورد عنایات بندگان عالی و محسود اهل دربار شد - بعد چندی که نواب وزیر موصوف قضا کرد و دربار آصف الدوله مجالس اراذل شد خان مزبور چندی بلشکر نواب ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان مرحوم و مدتی در بندیل کهنڈ بود - چند روز باز همراه پدر به دهلی رفته با محمد بیگ خان همدانی معزز میبود - و چند بار خود را بر روی توپ و تفنگ و تیر و نیزه انداخت ولیکن چون حیات مستعار باقی بود سلامت برگشت -

و در جی نگر بر سر حرفی با مرزا اسمعیل بیگ خان برادر زادهٔ محمد بیگ همدانی در افتاد و کتره کشیده بطرافش دوید - هرچه بر زبان آمد بجا و بیجا مضایقه نکرد - و جان و حرمت او را جدش نگهبان شد و الا در کشته شدن او جای تامل نبود - بالجمله ازان طرفها باز به لکهنؤ آمده مدتها از مخصوصان [حاشیه ۳۰ ب] حضور اقدس مرشد زاده آفاق صاحب عالم و عالمیان میرزا سلیمان شکوه بهادر بود - از بسکه نازک مزاج است از آنجاهم دمغ شده برخاست و رفاقت الماس علی خان گزید - بعد چند روز نواب وزیر الممالک هندوستان یمین الدوله میرزا سعادت علی خان بهادر مبارز جنگ دام اقباله در سلک مقربان خودش سرفراز فرمود - هر دو وقت شریک طعام بآنجناب میباشد - بنده نیازی در خدمتش دارم - او نیز شفقت بحال من از وقت ملاقات تا امروز مبذول

دارد - در عالم آشنا پرستی بی نظیر زمانه و در شعر هندی موجد طرز تازه و یگانه است - آدمی که در صحبت او میرود غمهای زمانه را فراموش میکند - نقلهای عجیب و قصهای غریب یاد [دارد و از طبیعت خود نیز میتراشد - لطایف او اگر شمار کرده آید کتابی جداگانه مرتب میتوان کرد - با این همه شجاعت و جلادت که در عرصهٔ رزم ازو مذکور گشته در بزم خود را از یک طفل نامرد حساب میکند - برای هرکس نوای نرمی آرد - اگر گاهی بخاطرش میگذرد با آدم ناچیز راهرو بیگانه صورت ظرافت سر میدهد - درین صورت اگر طرف ثانی سکوت کرد خیر و اگر شروع بدشنام نمود می خندد و او را بر سر غضب می آرد - با آدم کم رتبه این معامله دارد و هفت هزاری را نمیگذارد که خلاف طبعش حرف زند - نواب میرزا قاسم علی خان پسر نواب سالار جنگ را بر سر شعری روبروی جناب عالی ذلیل کرد -

و شعر در چهار زبان میگوید - فارسی و ترکی و عربی و هندی - عبارات بی نقط در عربی مشتمل بر مطالب متری چار چار ورق می نویسد - و تفسیر چند سوره هم بهمین زبان غیر منقوط نوشته بود - از شعرای معاصرین با احدی سر فرونمی آرد - کسی که او را به از خود میداند و در تحقیق لفظ و ترکیب عبارات و حسن و قبح کلام خود را ازو مضایقه نمیکند و میانهٔ آشنایان خود که نیز او را سر آمد آشنایان میشمارد، فخر الشعرا میرزا محمد حسین قتیل است - و چند سال پیش ازین مصحفی ریختی گو را آنقدر رسوای کوچه و بازار کرد که اگر غیرت میداشت خود را میکشت همین بر خر سوار کردن باقی مانده بود - دگر هیچ ذلتی نبود که نصیب آن بیچاره نشده - شرحش طول دارد، [حاشیه ۳۱ الف]

الحاصل عجب کسی است - خدایش سلامت دارد - این چند اشعار تازه بموجب درخواست بنده فی الفور گفته و آن اینست :

از انجمن چو آن ستم ایجار میرود
چندین هزار حوصله برباد میرود

ضبطم ببین که شکوهٔ جانان نکرده ام
با اینکه با من این همه بیداد میرود

در چنین موسم سرما و هوای خنکی
نزدن باده بود سخت ادای خنکی

منع از غلغلهٔ جوش جنون میکندم
ناصح بیخرد هرزه درای خنکی

گیرم که نجوم چرخ را انبازی
هر دم بقشون قاهره می نازی

می افشاری گویم ای طفل سرشک
بازی بازی با ریش بابا بازی

عیش و طرب و نشاط کردند هجوم
ایجاب و قبول جملگی شد مرقوم

با دختر رز پیر مغان عقدم بست
قد ملت قبلت بالصداق المعلوم

ای پیر مغان بیا اگر فیاضی
عقدم بر بند فی شمول قاضی

راضی شده دخت رز تو هم راضی شو
منهم راضی خدای من هم راضی

نقشی خواهم کرد بر رخسار خویش
دم آن دلدار عاشق کش بخون

تا بداند هر کسی این یار کیست
سین و با و کاف و تا و کاف و نون

ما هر دو بتا گل دو رنگیم
بنگر بچه خواهمت صفت کرد

یک نیمهٔ آن توئی بسرخی
وان نیم دگر منم چنین زرد

۲۰۷ - برهان الدین برهان، محمد عبدالعزیز کوفی

صاحب علم و فضل بوده - محمد عوفی ذکر وی[۱] نموده - و یراست :

از خوی بدم همیشه می رنجانی
گه میخواهی مرا و که میرانی

[۳۲ الف] اینست که جان و دل ترا میخواهد
ورنه تو چنین خوب نه ای میدانی[۲]

۲۰۸ - بطلمیوس اسکندری

از سخنان اوست :

"نیک بخت آنست که از حال دیگران پند گیرد - و بد بخت آنکه از حال او دیگران پند گیرند" - وهم او راست "هر که از

---

۱ - برهان : ملا برهان الدین خلف ملا عبدالعزیز کوفی از جانب سلطان طغان شاه شیخ الاسلام اصفهان بود (روز روشن، ص ۱۰۶) (لباب الالباب، ص ۱۸۹) -

۲ - ورنه تو چنین نیک و نه بد میدانی (روز روشن، ص ۱۰۶) -

حرف الباء

۲۰۴ - موسی طور حقیقت و طریقت و الیاس بحر معرفت و شریعت حضرت بایزید بسطامی[۱] رحمة الله علیه

سید و پیشوای فرقهٔ صوفیه اوست - صاحب کرامات ظاهره و مقامات باهره بوده - در بحر تجرید و تفرید قدمی راسخ داشته - وی از بندگان خاص خداست - همت عالی او از دنیا و مافیها برتر است - و نظر التفات او جز بدانچه ورای شخوص ثلاثه نمی افتد، او را شان عالیست در تصوف و مقام رفیع در توحید -

نقلست هزار مرید با احمد خضرویه بود که هر هزار مرید بر روی آب میرفتند و بر هوا می پریدند - و با این جماعت

۱ - ابا یزید بسطامی قدس سره : آنجناب از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است - مرید و سقای سرای حضرت امام الصامت و الناطق امام جعفر بن محمد الصادق بود و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده - در تذکرة الاولیاء مشروح است مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنه ۲۶۱ رحلت نموده - مرقدش در بسطام معروف خواص و عوام است (ریاض العارفین: ص ۶۳) - در مجمع الفصحاء نوشته است رحلت حضرت با یزید در سنه ۲۳۳ بوده است - در نفحات و مجالس العشاق مطابق ریاض العارفین ۲۶۱ و در الفهرست ۲۶۲ است -

بدیدن بایزید بسطامی رفت - با احمد گفت بایزید : که ای احمد تا چند سیاحت و گرد عالم گردیدن ؟ احمد گفت : آب که یکجا بماند گنده شود - بایزید گفت : چرا دریا نباشی تا تغیر نپذیری؟ پس بایزید در سخن آمد - احمد گفت : فروتر آی تا فهم کنم - و این سخن تا هفت بار گفت - و او فروتر آمد بعد ازان فهم کرد - کسیکه شوق شنیدن حالات آن ولی کامل داشته باشد رجوع به تذکرة الاولیا کند که اکثر حالات وی دران کتاب مندرج است - اینجا جهت اختصار بهمین قدر اکتفا کرده شد - مذ من انفاس القدسیه :

گه شانه کشی طرح لیلی باشی
گه بر سر مجنون همه سودا باشی
گر آب رخ جمال یوسف گردی
گه آتش خرمن زلیخا باشی

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش
و اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

این رباعی در رباعیات حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر داخل است و صاحب هفت اقلیم بنام ایشان نوشته - والله اعلم -

این دو فقره از کلمات بایزید است : ''بنده را هیچ به ازان نیست که بی هیچ باشد که چون بی همه باشد با همه باشد'' - گفت : ''آتش دوزخ با کس آن نکند که غفلت کند'' -

گیرم که مدام دیده ات پر آبست
وز سوز درون جان و دلت بی تابست

انشاء الله کام دل می یابی
خوش باش خدا مسبب الاسبابست

ای آنکه شدی ز فرط مکر و تلبیس
در قوت جذابه به از مقناطیس

ابلیس اینجا مراد از نفس شقی است
خود ابلیسی چه گویی ابلیس، ابلیس؟

ای از تو بلب رسیده جان ابلیس
در تو نرسد وهم و گمان ابلیس

در کنه صفات تو کنون حیرانست
ابلیس چه بل جد کلان ابلیس

---

۲۱۱ - خواجه ابو حفص بیخبر خوزی[1]

علم تسخیر ورزیده لهذا او را ابوالجن والانس گفتندی - ویراست :

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق
جویای فراق گشتم اندر آفاق

اکنون که بامن فراق تو کرده وفاق
خواهی تو بشام باش خواهی بعراق

۲۱۲ - پور فریدون شیرازی[2]

صاحب تفرید و تجرید بوده - این دو بیت ویراست :

عزیزان رخنه در سندان کند عشق
مرض در گردن شیران کند عشق

گدا و پادشاه و میر و درویش
همه با خاک ره یکسان کند عشق

۲۱۳ - ابو بایزید[3]

بن محمد مظفر و او برادر شاه شجاع بوده است . پادشاهی

---

۱ - ابو حفص خوزی : پسر شیخ عبدالله یقظان از اکابر عرفا و صوفیهٔ قرن پنجم هجرت و با شیخ ابو سعید ابوالخیر معاصر و معاشر و علوم متداوله و بعض از علوم غریبه را جامع بوده و تسخیر جن نموده، و بهمین‌جهت به لقب شیخ الجن والانس ملقب گردیده - وفات او در سال چهار صد و هفتاد و دوم هجری قمری در هفتاد تمام یا هفتاد و پنج سالگی واقع گردید (ریحانة الادب، ج ۵، ص ۳۳) -

۲ - پور فریدون : از شعرای قدیم و ارباب عرفان و توحید بود (روز روشن، ص ۱۳۰) -

۳ - بایزید : ابن مظفر برادر شاه شجاع کرمانی بود (روز روشن، ص ۹۹) -

خرد بهره ور است داند که ظل غمام و مدت عوام اهل ظلام در گذر است،، - چون نکتهٔ دلپذیر بود مرقوم گشت -

۲۰۹ - بدرالدین بدر جاجرمی[1]

او شاگرد مجدالدین همگر فارسی است - در فن شاعری نصیبهٔ وافر داشته - و مادح خواجه شمس الدین صاحب دیوان است - این رباعی در مدح خواجه مزبور گفته :

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ او که و مه و دون و وسط
دولت ندهد خدا کس را بغلط

و خواجه در جواب او گفته مع جایزه :

سیصد برهٔ سفید چون سینهٔ بط
کو را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط
چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

ولە :

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر
سخن سرکشی سرو سهی پیش مگوی
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
باوجود لب لعل و خط مشکین افشانش
یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر

---

۱ - جاجرمی: بدرالدین معروف به بدر جاجرمی شاعری است خوش قریحه از شاگردان مجدالدین همگر فارسی متوفی ۶۸۶ھ قمری سال وفاتش بدست نیامد (ریحانة الادب، ج ۱ ص ۲۳۱) -

شب تاریک اگر وصل میسر گردد
با رخش چشمهٔ خورشید درخشان کم گیر
وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد
نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر
وگرت میل تماشای گلستان باشد
در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر
بدر این منزل ویران نه بدلخواه تو است
از اقالیم جهان شهر صفاهان کم گیر

۲۱۰ - خواجه بندار رازی[1]

وی از اساتذهٔ شعرای متقدم است - کلام زیبا و اختراعات بی همتا دارد - این رباعی وی‌راست :

ماهی میگفت با بط در تب و تاب
غم نیست بجوی رفته باز آید آب
بط گفت: چو من قلیه گشتم تو کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

---

۱ - بندار رازی : خواجه کمال الدین شاعری است مشهور که گاهی به ملک الکلام موصوف بوده - ظهیرالدین فاریابی و دیگران تمجیدش نموده، و درمدح مجدالدوله دیلمی شعرها گفته و صله‌ها گرفته و صاحب بن عباد در تربیت وی می‌کوشیده است و بندار اشعار بسیار بعربی و پارسی و دیلمی گفته و در سال چهار صد و یک از هجرت ۱،۴ھ که سال قتل مجدالدوله است در گذشته (ریحانة الادب، ج ۱، ص ۱۲۵) -

۲۰۵ - برهان الدین اردلانی[۱]

از شعرای متقدم است - ملا عوفی در تذکرهٔ خود ذکر ویرا نموده - ویراست :

ای بخت سر گرفته در آوریم ز پای
گر هیچ بیتوانی روی بمن نمای

ای روزگار عافیت آن وقت آمده است
تا چند انتظار ؟ کجایی ؟ بیا در آی

بر بخت من زمانه بخندد بقهقهه
بر حال من ستاره بگرید بهای های

یا رب بدست تست من این قفل را کلید
بر بنده رحمتی کن و این قفل را کشای

۲۰۶ - ابوالحسن علی السرخسی البهرامی[۲]

ملا عوفی ویرا بسیار ستوده - و مادح ناصرالدین سبکتگین است - و او متقدم الشعراست - ویراست :

---

۱ - برهان اردلانی : از سخن یابان خوش مذاق است، اوراست:
هر جا کهغمی بینی خواهی ز برای من — هر جا که دلی بینی خواهم زبرای تو
(روز روشن، ص ۱۰۶)"-

الامام شرف الائمه برهان‌الدین اردلانی: شعر او مشهورست و فضل او بر زبانها مذکور (لباب الالباب، ص ۲۰۳) -

۲ - بهرامی سرخسی : ابوالحسن از شعرای عهد ناصرالدین سبکتگین است و رساله ای "خجسته نامه،، در علم عروض انشا کرده و اشعارش خوب و دارای کمالات دیگر هم بوده و در سال پانصد تمام از هجرت ۵۰۰ھ در گذشت (ریحانة الادب، ج ۱ ص ۱۸۵) (لباب الالباب، ص ۲۸۹) -

خوبصورت پسندیده سیرت بوده است - این رباعی ازوست :

از واقعهٔ ترا خبری خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

۲۱۲ - شیخ بهاء الدین زکریا[۱] رحمة‌الله علیه

از اکابر اولیا و اجلهٔ اصفیاست - و او مرید و جانشین شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده - آستانه‌اش در ملتان زیارت گاه عالم است - این بیت تبرکاً از واردات طبع آن قدوة‌العارفین آورده شد تا جمعیت این اوراق پریشان گردد که لاشک اولیا را تاثیریست بس شگرف :

دوستان را غنیمتی پندار
هر کسی چند روز میهمان است

---

۱ - بهاءالدین زکریا ملتانی قدس سره - وی از اعاظم اولیا و اکابر اصفیا است - جد بزرگوارش کمال الدین علی قرشی از مکهٔ معظمه در ملتان رسیده توطن گزید و از وی شیخ وجیه‌الدین بوجود آمده با دختر ملا حسام‌الدین ترمذی متزوج گردید - از بطن آن عفیفه شیخ بهاءالدین متولد شد و بسال دوازدهم رسیده بود که گرد یتیمی بر سرش نشست - پس وی برای کسب علوم بخراسان رفت - سپس به نیت اکتساب سعادت حج و زیارت بحرمین شریفین رسید و مدتی مجاور آن مقامات متبرکه ماند - و در بغداد آمده از دست شیخ شهاب‌الدین سهروردی خرقهٔ خلافت پوشید و باشارهٔ مرشد عود بملتان کرده تن بتاهل داد و اخلاف صالح از وی باقی ماندند و وی قدس سره نهم صفر سنه خمس و ستمائه (۶۰۵) بجوار رحمت الهی پیوست (روز روشن، ص ۱۲۰) -

۲۱۵ - میرزا بایسنقر[1]

بن شاهرخ میرزا در شجاعت و تهور یگانهٔ روزگار بوده - در شطرنج مهارت تام داشته - گویند در شطرنج نسخه‌ای تالیف نموده - امیر شاهی سبزواری که اوستاد ملا جامی بوده این رباعی در مرثیهٔ او گفته :

در ماتم او دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

این بیت مع نامش از طبع شریف اوست :

گدای کوی او شد بایسنقر
گدا کوی خوبان پادشاهست

حکایت کنند که خواجه یوسف اندکانی بروزگار بایسنقر میرزا در گویندگی و مطربی نظیر نداشت - لحن داؤدی او یوسف دل می خراشید و آهنگ خسروانی او بر جگرهای مجروح نمک می‌باشید - سلطان ابراهیم میرزا از شیراز چند نوبت خواجه یوسف را از بایسنقر طلب فرمود - مضایقه کرد - آخرالامر صد هزار دینار نقد فرستاد که یوسف را بدهد - بایسنقر این بجواب او فرستاد :

1. Bāisunghur Mirzā son of Mirzā Shāhrukh, the son of Amīr Taimūr. He wrote six different hands, composed verses in Persian and Turkish languages, and constantly had in his employment forty copyists for transcribing MSS. He Was born in the year A.D. 1399, A.H. 802, and died before his father in A.D. 1434, A.H. 837, at Herat, aged 35 lunar years (Beale, *p.* 100).

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

[۳۲ ب] ۲۱۶ - بابر ولد بایسنقر میرزا[1]

او پادشاهی کریم و سلیم‌الطبع و عادل و باذل و رعیت پرور بوده - فضلا و هنرمندان را قدر نیکو کردی - در مردی و مردانگی نظیر خود نداشته - و او را طبع موزون و سخنی چون در مکنون بوده - این چند در دانه از لطف طبع شریف اوست :

در دور ما ز کهنه سواران یکی می است
آن کو دم از شراب محبت زند نی است

این سلطنت که ما ز گداییش یافتیم
دارا نداشت هرگز و داؤد را کی است

می نوش و جرعه ای بمن دردمند بخش
رند شراب خوار به از حاتم طی است

سنگ محک می است می آرید درمیان
پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می است

1. Bābur Sulṭān, surnamed Abul Qāsim, was the son of Mirzā Bāisunghur and grandson of Shāhrukh Mirzā. After the death of Mirzā Ulugh Beg and his son 'Abdul Laṭīf, he succeeded in January, A.D. 1452, Zilhijja, A.H. 855, in murdering his own brother Sulṭān Muḥammad and establishing himself in the government of Khurāsān and the neighbouring countries. He died at Mashhad on Tuesday the 22nd March, A.D. 1457, 25th Rabī' II, A.H. 861. After his death Khurāsān was taken possession of by Mirzā Abū Sa'īd, the grandfather of the emperor Bābur (Beale, *p.* 92). It is generally known that the emperor Bābur was a poet, but this writer contradicts it (M.B).

دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست
کز گوشه هایش دود دل خلق در پی است

دارد بزلف او دل زنار بند ما
سودای کفر و کافری و هر چه در وی است

بابر رسیده نالهٔ زارت بگوش یار
لیلی وقوف یافت که مجنون درین می است

دری که بر سر گوش تو شاه می بینم
ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم

ترا چه غم که تو خود را همیشه می بینی
مراست غم که ترا گه گاه می بینم

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است
هزار یوسف مصری بچاه می بینم

بخاکپای سگانت که آبروی منست
که عاقبت سر خود را براه می بینم

به بردن دل بابر دو چشم جادویش
بعینه دو بلای سیاه می بینم

هر دل که والهٔ رخ آن ماه پاره نیست
او را مگوی دل که کم از سنگ خاره نیست

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت
اینجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

نوروز و نوبهار و می و دلبران خوش
بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست

گر باده و جام را بهم پیوستی
میدان بیقین که رند بالا دستی

جامست شریعت و حقیقت باده
چون جام شکستی به یقین بدمستی

در تذکرهٔ[1] دولتشاه، مسطور است : در شیوهٔ سخاوت وجود بیدریغ بابری اخبار فراوان منقولست - ازانجمله حکایت کنند که چون سلطان بابر قلعهٔ عماد را که تخت گاه اصلی بود مسخر ساخت بدرهای جواهر نفیس پیش او آوردند - بدره ای ازان به یکی از مخصوصان بخشید - خواجه وجیه الدین اسماعیل سمنانی که وزیر او بود گفت : ای سلطان اول سر بدره بکشای - شاید خراج اقلیمی را جواهر درین بدره باشد - گفت : ای خواجه مقرر است که درین بدره جواهر نفیس خواهد بود و بالاتر ازین است - هرگاه سر این بدره بکشایم جواهر قیمتی نفیس و دلپذیر باشد دل مرا مفتون سازد و از گفته پشیمان شوم، همان بهتر که بموجب این بیت :

از شمع رخشی دیده همان به که بدوزیم
چون فایده ای نیست نه بینیم و نسوزیم

بزرگان و حکما مقرر داشته اند که بهترین سیرتی در بنی آدم کرم است - و این سیرت پوشیدهٔ معایب است :

کرم خوانده ام سیرت سروران   غلط کردم اخلاق پیغمبران

اما کرم را نیز طرفین است - چون به نفر بد رسد آدمی را از مرتبهٔ انسانیت بطریقهٔ شیطنت مبدل گرداند که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین - هر آئینه صراط مستقیم که اوسط امور است اختیار حکما و فضلاست -

---

۱ - تذکرة الشعراء سمرقندی (ص ۲۹۷) -

حکایت کنند که معاویه بن ابی سفیان روزی میگفت: الهاشمی جواد، والمخزومی متکبر، و التمیمی شجاع، والاموی حلیم - این حکایت را بعرض امیرالمومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه التحیة و السلام رسانیدند - فرمود که عجب مردی محیل و مدبر و مکار است - این معاویه دزین سخن مقصودی دارد - مدار قبیله و کار قریش برین چار فرقه است - آنکه هاشمی را به سخاوت تعریف کرده مقصودش آنست که هاشمیان بدین نام نیک غره شوند و هرچه دارند با فراط و تفریط به بخشند - حاجتمند و درویش شوند هیچ کس بدرویشان خوش نیست و اطاعت فقرا مردم کمتر میکنند و بدین جهت از حکومت معزول میشوند - و آنچه مخزومیان را متکبر وصف کرده میخواهد که آن مردم بدین خصلت مذموم مشهور شوند و مبغوض طبایع خلایق گردند - و آنکه تمیمی را شجاع گفت غرضش آنست که آن فرقه جهت اسم و رسم خود را در معارک خوف و خطر اندازند که مردم ایشان را پهلوان و شجاع گویند و بکلی مستاصل شوند - و آنکه قوم خود را حلیم نامیده، حلم چیزیست [۳۳ الف] که هیچ خوف و خطر ندارد و محبوب خلایق است - میخواهد که او و خاندان او در نظر مردم محبوب و مقبول باشند و از خطرات دور و باس خلافت نزدیک، والسلام -

چون آفتاب دولت بابری از اوج صعود به هبوط زوال کشید بوقتیکه دلهای خلایق بر در دولت او قرار یافته بود و زبانها بشکر ایادی و نعم او جاری گشته در آغاز طباشیر صباح جوانی و تنعم [و کامرانی] شاه از مرکب زندگی بمحل قافله آن جهانی تحویل فرمود و ماتم رسیدگان آن سوک ناگاه خاک درگاه آن خسرو گردون پناه

[را] سرزده میخروشیدند و زاری کنان در خواندن این ابیات میکوشیدند:

کای فلک آهسته رو کاری نه آسان کرده ای
ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده ای

آفتابی را فرود آورده ای از اوج خویش
بر زمین افگنده ای با خاک یکسان کرده ای

نیست کاری مختصر چون با حقیقت میروی
قصد خون و مال خلق و قطع ایمان کردهای

و چون پادشاه بابر درویش دل و موحد و عارف بود چندان تعلق باین خاکدان غدار [نداشت] مانند اولیاء الله آگه میرفت:

عاشقانیکه با خبر میرند
پیش معشوق چون شکر میرند

هنگام رحیل همگنان را از رفتن خود آگاهی داد - و وصیت فرمود - شاه محمود را بامرا و ارکان دولت سپرد - و از مردم مشهد بحلی حاصل ساخت - و شاهد جمال معشوق بوده بکلمهٔ توحید تمسک جست - و این ابیات میخواند:

جان بحق واصل شد و من از پی جان میروم
[گرچه دشوار است ره من لیکن آسان میروم]

[دوست وقت رفتن اندر روی من خندید و گفت]
من چو دیدم روی او زانروی خندان میروم

صرصر مرگم برفتن میکند تعجیل و من
از ضعیفی چون صبا افتان و خیزان میروم

نعشِ او را پسرش و امرا بر دوش گرفته در روضهٔ منورهٔ سلطان الاولیا و برهان الاتقیا امام ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا برده نماز [بر نعش شاهزاده[1]] با قامت رسانیدند و بجوار مرقد امام در مدرسهٔ شاهرخی برقبهٔ طرف قبله مدفون ساختند - و هیچ کس از سلاطین نامدار و خواتین عالی مقدار بعد از رحلت او از دنیا این قدر و منزلت نداد - تاریخ وفات سلطان بابر بهادر را عزیزی بدین منوال گفته :

شاه بابر شهی که از عدلش
عدلِ نوشیروان شدی ناسخ

بود راسخ چو در سخا و کرم
گشت تاریخ فوت او راسخ

٢١٧ - میر ابو البقا بقائی[2]

فاضل کامل بوده - معاصر سلطان حسین میرزای بایقرا است - در مجالس ذکر ویرا کرده‌اند - ومولد و مدفنش هرات است - بسعادت شهادت نیز مستشهد گشته - تاریخ شهادتش را "شمع مجمع علما مرد" یافته اند، ویراست :

[1] - عبارات بین قلابین [ ] از تذکرة الشعراء سمرقندی اقتباس شده (ص ۹۹-۲۹۷)-
[2] - میر ابوالبقا بقائی (سنه وفات ۹۰۸ه) ابر قوهی از فضلا و دانشمندان روزگار و از معاصرین سلطان میرزا سلطان بایقرا است (تذکرة الشعراء، ص ۲۷)-

نه خال عنبرین بالای لعل می پرستش
نه عکس از سحر پنداری که بر آتش نشستش

نمی یابی بیا بگذر ز فکر جستجوی من
که روی من در آئینه نمی ماند بروی من

مگر خاصیت اشکست سیلاب بهارم را
که میروید نهال سرخ بید ازطرف جوی من

کاشانهٔ ما روشنی شمع چه داند
در خانه اگر بود چراغ دل ما بود

٢١٨ - بدرالدین چاجی[1]

وی مداح سلطان محمد تغلق پادشاه دهلی ست - و معاصر خسرو است - دیوانش تمام لغز و معما است - اکثر مردم هند فخر میکنند که فلان کس دیوان چاج را درس میگوید، ازوست :

از یاد تو بر کام و زبانها شکر افتد
وز بوی تو در گلشن جانها شرر افتد

خورشید چنان مست شد از ساغر مهرت
کو را خبری نیست که بربام و در افتد

٢١٩ - قاضی بصیر رحمةالله علیه[2]

این چند بیت ویراست :

[1] - صاحب طبع و هاج مولانا بدرالدین چاج از وطن خود بدهلی آمده و مداحی تغلق شاه پادشاه و پسرش محمد شاه می نمود و بصلات شایان ممتاز می بوده - دیوانش تخمیناً شش هزار بیت است (تذکرهٔ حسینی، ص ٦٥) -
[2] - بصیر : قاضی نور الدین سمرقندی قبل ظهور امیرتیمور از مسند آرایان معرفت و طریقت بود (روز روشن، ص ١١٣)-

سر براه عشق و رو در کوی او خواهم نهاد
عاقبت سر در سر این آرزو خواهم نهاد

گر کشم منت بدور از جام می خواهم کشید
ور نهم باری بگردن از سبو خواهم نهاد

هرگز نکنم یاد تو تا زار نگریم
کم یاد کنم از تو که بسیار نه گریم

۲۲۰ - مولانا باقی بخاری[۱]

این بیت ویراست :

نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان
چه جوراست این که او دارد چه صبراست اینکه من دارم

۲۲۱ - بدیع تبریزی

این دو بیت از غزل ویست :

مرا از جوانان شیرین شمایل
بجان منت است آنکه کردند با دل

کند منع ما شیخ شهر از جوانان
چه گوئیم او را که پیرست جاهل

---

۱ - باقی : مولانا باقی ماوراءالنهری یکه تاز میدان سخنوریست :

نه آرامی ز دردش نی امید زیستن دارم
بمرگ خود شدم راضی چه عمر است اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان
چه جورست آن که او دارد چه صبرست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی
نه دل دارم بلای بهر جان خویشتن دارم

(صبح گلشن، ص ۵۵) -

۲۲۲ - باطنی بلخی[۱]

این بیت ویراست :

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا
جان ز دل آید بتنگ و دل گرفت از جان مرا

۲۲۳ - حافظ کمان ابروی پناهی[۲]

این بیت ازوست :

به گلگشت چمن گر آید آن غنچه دهن بیرون
نیاید تا بسالی گل ز خجلت از چمن بیرون

۲۲۴ - بدیع الزمان میرزا ابن سلطان حسین میرزا بایقرا[۳]

این غزل در مرثیهٔ فرزند خود گفته :

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای شیدا را
شکستی زان میان شاخ گل نورستهٔ ما را

چمن پژمرده گشت و عندلیب از نغمه خوانی شد
پریشان ساختی یکبارگی اوراق گلها را

---

۱ - باطنی : مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه صورت و صاف باطن بودی و شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده (صبح گلشن، ص ۵۱) -

۲ - از موزونان خراسان چشم و ابروی داشت ازین رو مشتاقان او را حافظ کمان ابرو میخواندند (روز روشن، ص ۱۲۹) -

۳ - بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقراست - بعد از پدر با برادر کهتر خود مظفر حسین میرزا معارضات کرده آخر بخدمت شاه اسماعیل صفوی رسیده چندی در تبریز ساکن بود تا با سلطان سلیم خواندکار بروم رفته در آنجا در سنه ۹۲۰ بمرض طاعون در گذشت - در قتل پسرش محمد مومن میرزا مرثیه گفته (آتشکده، ص ۱۱) (روز روشن، ص ۱۰۲) (تذکرهٔ حسینی ص ۶۳) - در روز روشن این اشعار زیر احوال بدیع الزمان میرزا مندرج شده -

فغان کز صرصر دوران بخاک افتاد شمشادی
که بنماید مگر روزی قیامت سرو بالا را

همچو شمعم رشته جان سوخت آتش پاره ای
آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره ای

پیش عاشق نبود قیمت جانان از جان
نرخ معشوق شکست آنچه زلیخا میکرد

بسکه دیدم بحیا جانب او
شد حیا باعث رسوایی من

۲۲۵ - پور بهای جامی[1]

دولتشاه نوشته مردی مستعد بوده و فاضل - آبا و اجداد او قضات ولایت جام بوده اند - مردی خوش طبع و هجا گو بوده - و شاگرد مولانا رکن الدین است که به قبائی مشهور است - در مدح ارغون خان قصاید غرا دارد - و با خواجه همام مشاعره کرد - و در بحور مشکله چند قصیده خوب دارد که ممتنع الجواب است - این غزل ویراست :

بریاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید
ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید

امشب ای شمع از سر بالین بیماری مرو
بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید

---

۱ - پور بها جامی : مولانا تاج الدین خلف قاضی بهاء الدین جامی و شاگرد ملا رکن الدین قبائی بود - وی از ارباب علم و فضل است و آبای گرامیش قضات خطهٔ جام گذشته اند و با خواجه همام تبریزی مطارحه و مناظره داشت و به تربیت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان کارش بالا گرفت و در عهد سلطان ابو سعید گورکانی رخت سفر آخرت بر بست (روز روشن، ص ۱۳۰) -

پر حذر باش امشب ای همسایهٔ بیت الحزن
کز سرشک گرم من دیوار نم خواهد کشید

عشق پنهان داشتن شرطست اما هر نفس
آه آتشبارم از روزن علم خواهد کشید

یارب این یک قطرهٔ خون کانرا همی خوانند دل
تاکی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

میکشد بار غم محبوب و میگوید بها
هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید

خیز ای شکسته حسن تو بازار نو بهار
می ده که دی مه آمد و شد سرد روزگار

مرغ از هوای سرد بخاک التجا نمود
ماهی گریخت زآب در آتش بزینهار

شد در پیاله بادهٔ افسرده آنچنانک
در حقهٔ بلور کنی لعل آبدار

در صفت بنگ

بنگ است کزو عقل منور گردد
هرکس که علف وار خورد خر گردد

اکسیر قناعت است بکجو بس ازاف
تا مس وجودت همه از زر گردد

گر شد گهری ز درج نوشینت کم
در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد
گو باش ستاره ای ز پروینت کم

۲۲۶ - مولانا کمال الدین بنائی[1]

در سخن سنجی و هنرمندی سر آمد فضلاست - کلامش صاف و روان است - ناخن بدل میزند - اکثر غزلیاتش خوانندگان قولی و تصنیفی برآن بسته اند - این چند دانه ازان خرمن و قطره ازان دن است :

بسرمه آنکه سیاه کرد چشم یار مرا
چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

ای که دیدی بر سمندر ناز جانان مرا
چون عنان در دست او بین رشتهٔ جان مرا

بعاشق گفتگو او را ازان نیست[2]
که عاشق را زبان او را دهان نیست

---

۱ - ملا کمال الدین، نامش شیر علی بود - در فضل و هنر اعجوبهٔ وقت میر علی شیر از نکته گیریهای او اندیشه ناک ماند و همچنین ملا جامی از دخلهای بجای او (شمع انجمن، ص ۸۶) -

۲ - بعاشق گفتگوی او ازان نیست (شمع انجمن، ص ۸۷) - بنائی هروی : معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ معنی دلپسند انداخته، بقول سید غیاث الدین منصور ملای شاعران و شاعر ملایان است - وقتی قصیده در مدح علی شیر گفته گذرانید و صلهٔ خاطر خواه نیافت لا جرم بعض الفاظ قصیده را تغییر داده بنام سلطان احمد میرزا کرد و این قطعه را بامیر علی شیر فرستاد :

دختران که بکر فکر من اند هر یکی را به شوهری دادم
آنکه کابین نداد و عنین بود زو کشیدم بدیگری دادم

بنائی حیاتش انهدام پذیرفت فی ثمان وعشرین و تسعمائة (خزانهٔ عامره، ص ۱۳۹) -

کار من از فراق تو بسیار مشکل است
گر تو ترحمی نکنی کار مشکل است

پیش تو زار مردنم آسان بود ولی
محرومی از جمال تو بسیار مشکل است

از گلشن کوی تو دلم غرقه بخون رفت
چون لاله بداغ دل این باغ برون رفت

این خالها بروی تو از مشکناب چیست
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

که بر آشفت زلف یار مرا
که بر آشفت روزگار مرا

او میکشدم زار و مرا غم که ازو خلق
پرسند به تقریب که مسکین چه گنه داشت

کاشکی چون و دگرانم سروکاری میبود
تا به مشغولی آن بیتو قراری میبود

گر کسی قبر شهیدان غمت را میساخت
هر قدم بر سر کوی تو مزاری میبود

نیست غم گر محنت آن نازنینم میکشد
اینکه از حال من آگه نیست اینهم میکشد

گه بلطفم جان ستاند که بکین خونریزدم
چون کنم گه آنچنان گه اینچنینم میکشد

چون نهی پا بر زمین جان کی برم چون آنزمان
هم غم پای تو هم رشک زمینم میکشد

مردم چشم بقصد اشک گلگون منند
روی این مردم سیاه کاندر پی خون منند

گفتم ای لیلی ترا زلف مسلسل چیست؟ گفت
هست این زنجیر دلهای که مجنون منند

شد مه عید و دل از ابرو هلالی یاد کرد
در سر ماهی چنین دیوانگی بنیاد کرد

دل از هوای رخت اشک لاله گون ریزد
خیال بده بر آن داردش که خون ریزد

[۳۳ الف] ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم
اگر نه مردم چشم آب ازو برون ریزد

خال در حلقهٔ چشمت که نمایان شده است
دیدهٔ ماست که در روی تو حیران شده است

باز گلگون شده رخسار تو [از] آتش می
مجلس ما ز رخت رشک گلستان شده است

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی بین
ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده است

خواهم غبار گردم در کوی او برآیم
تا هر که بیند او را در چشم او در آیم

من مانده با دل خود در چاه غم بنائی
پایم خلاص ازین غم با دل اگر بر آیم

ببوسه ای که دهی زان دهان شیرینم
هزار بار رسانی بجان شیرینم

از تو بر کندن دل ممکن اگر می بودی
به تمنای تو من این همه جان می کندم

کشم هر لحظه جان در پیش جانانیکه من دارم
اگر مقبول جانان افتد این جانیکه من دارم

ز دست جور آن گل هر زمان صد پاره میکردم
اگر بودی درستی در گریبانی که من دارم

پریشان میکند مشاطه هردم زلف آن مه را
نمی اندیشد از حالی پریشانیکه من دارم

جگر خون شد مرا از حسرت آن گل ازان باشد
پر از خون جگر چون لاله دامانیکه من دارم

مسلمانی مجوئید از بنائی وه کجا ماند
مسلمانی بدور نامسلمانی که من دارم

عذر دستش بزمین بوس ادب میخواهد
اینکه افتاده سرم در قدم قاتل من

هر زمان نوعی دگر خود را گدای او کنم
تا باین تقریب پیش آیم دعای او کنم

ترا نه تکمهٔ لعل است بر قبای حریر
شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

زکواة حسن ز چشم قدم دریغ مدار
که مستحق زکواة اند مردمان فقیر

سخنی سازم و ره جانب کویش فکنم
تابه تقریب سخن چشم برویش فکنم

شدم تا شهره درعشقت گریزم هر کرا بینم
که میترسم به تقریب من آیی در خیال او

وقت نظارهٔ رخت از بیم خوی تو
چشمی بغیر دارم و چشمی بسوی تو

نه مژگان من از خون جگر بریکدگر بسته
که بی او مردم چشمم بروی غیر در بسته

بهر خار و خسی چون غنچه در کش دامن خود را
کزین غم چاک خواهم زد چو گل پیراهن خود را

نخواهم دامنت چون لاله از خون من آلوده
خدا را بهر قتلم بر میان زن دامن خود را

ز درد هجر و آه ای همنشین حالم چه میپرسی
چه باشد حال بیماریکه داند مردن خود را

شب از همسایه میترسم که بیند اضطراب من
ازان روشن نمیسازم چراغ مسکن خود را

بنایی کاش بودی سایهٔ تیغش مرا بر سر
که می افراختم بهر تفاخر گردن خود را

پستهٔ دیوانهٔ آن لعل سخندان باشد
که خورد سنگ جفا بر سر و خندان باشد

خانهٔ دل وطنی نیست ز جان رنجه مباش
دو سه روزی که درین زاویه مهمان باشد

نوشته اند که چون سلطان حسین میرزا بایقرا بعالم جاودانی شتافت و روز سوم شعرا مراثی که گفته بودند در خدمت فرزندان

و بازماندگانش میخواندند چون نوبت بمولانا بنایی رسید این دو بیت را میخواند و مجلس عزا را از شگفتگی و خنده مبدل بمجلس شادی و سرور میگرداند :

شاه سلطان حسین بایقرا
از جهان رفت غم نباید خورد
معلمی کوسجی برفت برفت[1]
کهنه پر اوزبکی بمرد بمرد

با حریفان میل جام لاله گون کردی دگر
ساغر چشم مرا گرداب خون کردی دگر

بر خراش دلم ازان خندی
کز گلی خار خار نیست ترا

سخن با من نگوید نشنود هم گر سخن گویم
سخن ناگفتنش بشنو خدا را ناشنیدن بین

تو بره روان و شهری بنظاره‌ات شتابان
بهوس چو روستایی ز هوای شاه دیدن

٢٢٦ - مولانا بدر شروانی

دولت شاه نوشته شاعر مکمل و خوش گوی و متین بوده - با مولانا کاتبی مشاعره دارد - ویراست :

مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی
وز دیدهٔ گریان منش زن نمک آبی

[1] - معلمی کوسجی برفت برفت (تذکرهٔ حسینی، ص ٦٨) .

۲۲۷ - مولانا بیضا[1]

این بیت ویراست :

بزن برسینهٔ من خنجر و بفکن سر از تن هم
در این خانهٔ تاریک را بکشای روزن هم

۲۲۸ - مولانا بیانی

ویراست :

بی روی تو کار من بیمار بد است
وه که بیمار غم هجر ترا کار بد است

ای بیانی نکنی پیش سگش ناله زار
زانکه آزردن یاران وفادار بد است

۲۲۹ - مولانا بقایی[2]

امیر نظام الدین علیشیر ذکر ویرا نموده - و زنش بی‌بی آتون نیز شاعرهٔ مستعد بوده - درمیان شوهر وزن مشاعره است ملا بقایی در حق بی‌بی آتون میگوید :

---

۱ - مرزا ابو تراب بیضا همراه ذوالفقار خان امیر الامرا بود - آخر عمر اعمی شد - روزی نواب این مصرع گفت :

عرق داغ لاله قهوهٔ ماست

مرزا مصرع رسانید : نور چشم پیاله قهوهٔ ماست

پنج هزار روپیه انعام یافت (همیشه بهار، ص ۳۳) (شمع انجمن، ص ۸۱) -

۲ - دانای دقائق کلام رزمی و بزمی شاعر شوخ طبع ملا بقائی خوارزمی، امیر علی شیر معتقد ملا بوده و ملا گوی از معاصرین ربوده - ملا رابا منکوحهٔ خود توق آتون نکته‌های شیرین و بذله‌های نمکین بمیان آمده (تذکرهٔ حسینی، ص ۶۷) -

یاران ستم پیره زنی کشت مرا
کاواک شده چونی ازو پشت مرا [۳۴ ب]

گر پشت بسوی او دمی خواب کنم
بیدار کند بضرب انگشت مرا

بی‌بی آتون در جواب شوهر میگوید :

همخوابگی سست رگی کشت مرا
روی نبود ازو بجز پشت مرا

قوت نچنانکه پا تواند برداشت
بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

۲۳۰ - میر عرب بدیهی طوسی[1]

این بیت ویراست :

صد بار اگر بجور مرا کشته بیگناه
هرگز نگفته‌ام که گناهی نکرده ام

۲۳۱ - میر محمد باقر طوسی[2]

این بیت ویراست :

چنان مستغرق فکرم که گر تسبیح زاهد را
بخاطر بگذرانم رشتهٔ زنار میگردد

۲۳۲ - مولانا بدر تاشکندی[3]

از چاشنی فقر نصیبی داشت - ازوست :

---

۱ - بدیهی : میر عرب سیستانی (روز روشن، ص ۱۰۳) -

۲ - چنان مستغرق عشقم که گر تسبیح زاهد را (روز روشن، ص ۹۸) -

۳ - بدر تاشکندی : درویشی بود آزادی مشرب و نیکو سیرت (روز روشن، ص ۱۰۰) -

وه ز راز روی دارد چشم لؤلؤ بار من
قلب شد نقد روان زانروی در بازار من

همچو آه سرد صبح و گریه‌های گرم شمع
آتش اندر خود زند دود دل افگار من

گو سپر شو آفتاب و گو عطارد تیر شو
سر نخواهد تافت این قد کمان آثار من

هر سحر مانند شمع اندکی از عمر خویش
صبح را در خنده آرد گریهٔ بسیار من

این دعای جمله نا مشروع گفتم زین سپس
ذیل عفو کردگار و دست استغفار من

من کیم این مور کو را سایه نبود بر زمین
نیست را هستی بود در معرض آثار من

۲۳۳ - مولانا برندق[1]

سر آمد شعرای عهد خود است - و تربیت یافتهٔ شاه زاده عالیقدر بایقرا بن عمر شیخ سلطان بن امیر تیمور است - از بخارا و سمرقند به خراسان آمده - و طبع او مایل به هزل و مطایبه بوده - اکثر شعرا را هجو گفته - نهایت تیز زبان فصیح بوده - لهذا همگنان ازو هراسان بودندی - و او را اوستاد خطاب کردندی - و در حق خواجه عصمت این بیت وی شهرتی دارد :

[1] - برندق : امیر بهاءالدین ابن امیر نصرت شاه بخاری است - در سنه خمسة عشر و ثمانمائة (۸۱۵) در سمرقند وداع عالم فانی نمود (روز روشن، ص ۱۰۶) (تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۵۶-۲۵۴) -

در بخارا خواجه عصمت گر چه دارد شهرتی
در خراسان خواجه عصمت نیست بی بی عصمت است

این غزل ویراست :

لب شیرین تو با تنگ شکر میماند
در دندان تو با عقد گهر میماند

قند با آن همه دعوی و لطافت کو راست
یک حدیث او شنود پیش تو در میماند

گر به بستان بخرامی بی ایثار رهت
گل خندان بدهن خوردهٔ زر میماند

باد را در شکن زلف مسلسل مگذار
که سقیم است و دران راه گذر میماند

یادگار از بگذارند کسان در عالم
از برندق سخن فضل و هنر میماند

۲۳۴ - مولانا بدخشی سمرقندی[1]

از جملهٔ فضلاء است - در سخنوری مرتبه عالی دارد - و مادح میرزا الغ بیگ است - این دو بیت از قصیدهٔ غرای اوست :

ای زلف شب مثال ترا شب در آفتاب
ز شب که دید سایه که افتد بر آفتاب

[1] - مولانا بدخشی از جملهٔ فضلا است و در شهر سمرقند بعهد دولت الغ بیگ در سخنوری مرتبهٔ عالی داشت و سر آمد شعرای روزگار بود و سلطان و اکابران عهد او را در سخنوری مسلم میدانستند و در مدایح پادشاه مشارالیه قصاید غرا دارد و دیوان او دران دیار مشهور است (تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۲۸۸) -

زا عیست طرهٔ تو همایون که آشیان
بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

۲۳۵ - وزیر زاده خواجه شهاب الدین عبدالله بیانی[۱]

از امیران سلطان حسین میرزا ست - در اهلیت و قابلیت باقران خود ممتاز بود - این چند بیت از زادهٔ طبع شریف اوست

آه کز هر که وفا بود امید دل من
غیر نومیدی ازو هیچ نشد حاصل من

درین فکرم که باخود همدمی ز اهل وفا یابم
دلی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود
میان حسن تو و عشق من غبار نبود

درین بهار بر آمد خط تو وه کین بار
بهار حسن ترا حسن هر بهار نبود

---

۱ - بیانی : خواجه شهاب‌الدین عبدالله مروارید کرمانی که در عالم جوانی از حضورسلطان حسین میرزا بصدر صدارت رسیده و بعد ازان از راه بحرین به هند رخت کشیده چند دانه‌های مروارید خوش آب و تاب بنظر پادشاه هند گذرانیده عز قبول یافت و ازان بعد بعبدالله مروارید ملقب گشت - جامع فضائل انسان بود و در نظم و نثر علم اوستادی می افراشت و در خط نستعلیق دستی داشت و در سنه ثنتین و ثلثین او ثمان و اربعین از مائهٔ عاشره (۹۳۲ یا ۹۴۸) زبان از تکلم و بیان بست (روز روشن، ص ۱۲۵) -

اگر آئین هندوی سر زلفت چنین ماند
عجب گر یک مسلمان در همه روی زمین ماند

بیانی آستین سازد حجاب گریه از مردم
وزین غافل که از خون داغها بر آستین دارد

۲۳۶ - مولانا بساطی سمرقندی[۱]

از شاعران خوش گو است - غزل را نازک میگوید - دولت شاه نوشته بعهد سلطان خلیل بهادر بن امیرانشاه گورگان در خطهٔ سمرقند ظهور یافته - و گویند حصیری تخلص داشته - خواجه عصمت الله بخارایی رحمة‌الله علیه چون قابلیت و ذهن او بدید گفت حصیر قابل بساط بزرگان نیست، ترا بساطی تخلص کردن اولی است - و او معتقد خواجه عصمت و منکر کمال خجندی است - گویند شیخ کمال او را دعای بد و نفرین کرد تا جوانا مرگ شد - این غزل بساطی راست :

میچکد دمبدم از میم دهانش آبحیات
ساده چشمی را که مثل او ندیدم هیچ ذات

من ز بخت شور خود بریانم ای پسته دهن
تا بگرد شکر نورسته میگردد نبات

تشنه لب در کربلای هجر می میرم عجب
منکه بر وجه حسن از دیده میزنم فرات

از دهانش بوسه ای جستم زکواة حسن را
گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکواة

---

۱ - بساطی در ولایت مزبور (سمرقند) بامر حصیربافی مشغول و اوایل حال حصیری تخلص میکرده و از تلامذهٔ مولانا عصمت بخارائیست - حسب الحکم او بساطی تخلص کرده (آتشکده، ص ۳۴۱) -

آن پری رخ با بساطی گفت از روی عتاب
[۳۵ الف] کرد این بازی مکرد آیا نمیترسی ز مات؟

گویند شبی مغنیان در مجلس سلطان خلیل این مطلع از شعر بساطی خواندند - بادشاهزاده را خوش آمد تا کس فرستاد و بساطی را طلب داشت و بعد از تحسین یکهزار دینار بدو بخشید[۱] :

دل شیشه و چشمان تو هرگوشه برندش
مستند مبادا که بشوخی شکنندش

۲۳۷ - مولانا بابا شاه[۲]

این بیت ویراست :

چه دیده اند گدایان عشق از در دوست
که هر دو عالم شان در نظر نمی آید

۲۳۸ - مولانا بلبل یزدی[۳]

ویراست :

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن
در پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی
خود را ز کمند عشق آزاد مکن

در دست نگار خوش بود دستبو
خواهم که سر زلف تو در دستم بو
دیروز بزلف یار مالیدم دست
امروز هنوز هم میدهد دستم بو

---

۱ - تذکرة الشعراء سمرقندی، ص ۲۳۰ -

۲ - بابا شاه تربتی: از شاعران عهد شاه عباس ماضی حافظ مصحف مجید و در حسن خط نستعلیق وحید و به عود نوازی فرید بود - اسلافش از تهپایه و بکثرت قیامش در اصفهان - بعضی اصفهان نوشته اند - وفاتش سنه تسعه و تسعمائة (۹۰۹) در شهر تبریز واقع شده (روز روشن، ص ۹۶) -

۳ - بلبل : از خوش نوایان گلستان یزد بود (روز روشن، ص ۱۱۶) -

۲۳۹ - میرزا باقر نجم ثانی[۱]

در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده ترقی نمایان کرده - ویراست :

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند
هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

خون دل ریزم نهان از بیم طعن بدگمان
در جگر آهم نماند و نوک مژگان بر نگشت

عشقم که بجز درد و غم یار ندانم
هجرم که بجز دیدهٔ خونبار ندانم

در کعبه مسلمانم و در بتکده کافر
دلبستگی سبحه و زنار ندانم

۲۴۰ - بدرالدین قوامی[۲]

این دو بیت ویراست :

بخطش رقعه ای دیدم نبشته
که خط بندگی را آن توان داد

عتابش را نمیدانم چگویم
ولیکن پیش عذرش جان توان داد

---

۱ - باقر : باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری هندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اوسط مائة حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان گزید (صبح گلشن، ص ۵۱) -

۲ - الاجل بدرالدین شرف الشعرا القوامی الرازی: امیر قوامی که قد فضل از وی با قوام و خد هنر بدو باقوام بود، مخدوم او قوام الملک طغرایی بود و او را بوی نسبت کرده اند (لباب الالباب، ص ۲۱۳) -

۲۴۱ - مولانا بهاری قمی

وی از اولاد شیخ ابن بابویه است - در عهد جلال الدین اکبر پادشاه به هند آمده - تقی اوحدی ذکر ویرا نموده - مردی دانشمند و صاحب کمال بوده - ازوست :

این چه حسن است که آب رخ هرگلشن ازوست
وین چه شمعیست که بزم دوجهان روشن ازوست

این چه طغیان جنونست بهاری که دگر
چاک در پیرهن صبر تو تا دامن ازوست

۲۴۲ - بهاری کره جارمی

در همان عهد بوده است - ویراست :

مرا دل در تماشای گل گلزار نگشاید
دل خون بستهٔ من جز بکوی یار نگشاید

کسی را لاف یکرنگی رسد در کفر زلف او
که او تار تعلق هرگز از زنار نگشاید

۲۴۳ - باقر خورده کاشی[1]

به نسبت مقصود خورده فروش، که از شعرای مقرر کاشان و برادر او بوده، باین لقب مشهور شده - ویراست :

[1] - باقر : خرده کاشی که در ''نگارستان'' با تباع بعض تذکره نویسان او را خرده فروش نوشته - در ''آفتاب عالمتاب'' ست که او مرد متمول بود و ارباب تذکره از لفظ خرده غلط خورده اند - خرده نام دیهیست متعلق کاشان و این باقر مرید محمود متوطن خرده بود - زمانیکه شاه عباس ماضی بفتوای علما بقتل محمود متهم بالحاد و مریدانش فرمان داد باقر نیز گرفتار آمد و عرضه داد که بوی نگرویده بودم بل بابتلای عشق شاهدی از مریدانش بحیلهٔ ارادتش یکجایی با معشوق حاصل نمودم، و بعض علمای خراسان تصدیق قولش نمودند - شاه از قتلش در گذشت (روز روشن، ص ۹۷) -

روزی قضا که خاک وجودم دهد بباد
سرگرد گشته کوی تو گردد غبار من

وقت مردن بزبان نام لبت آوردم
لذتش تلخی جان کندنم از کام ببرد

صد شکر که گرچه خاک گشتیم
در هیچ دلی غبار ما نیست

مجلس افروز بت ای شمع مکرر شده است
امشب از پا بنشین تا دگری برخیزد

مدعی چون رگ گردن بجدال افرازد
نیم تصدیق بنافش نه و خاموشش کن

یا رب آن سوز فکن در دل دیوانهٔ ما
که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما

کدام غم که نورزید با دلم عشقی
روم بناز که معشوق روزگار منم

تنگدل گردم اگر خیمه بگلزار زنم
گل شود غنچه اگر بر سرو دستار زنم

نگاهم دوش بر روی تو افتاد و ز خود رفتم
معاذالله اگر روزی نگاهم بر نگاه افتد

با مهر بهر کس که نشستیم بکین برخاست
هر نخل محبت که نشاندیم چنین خاست

هلاک هندم و خوبان بی تکلف او
که تا اشارهٔ ابرو کنی در آغوشند

تا کوی تو قبلهٔ دعا افتاده است
صد کعبه درین کلیسیا افتاده است

تا چشم بابروی تو انداخته ایم
محراب ز طاق دل ما افتاده است

خوش آنکه ترا بخویشتن یار کنم
درد دل خود پیش تو اظهار کنم

سرمست ببالین تو آیم سحری
از خواب خوشت ببوسه بیدار کنم

آمدی بنشین زمانی بندهٔ جانت شوم
اینقدر بنشین که برخیزم بقربانت شوم

عصار پسر مکن رخ از من پنهان
خواهی که ترا به بینم ای آفت جان

چون گاو خراس چشمهایم بربند
وانگاه بگرد سر خود می گردان

۲۲۴ - بیکتاش بیگ[1]

ویراست :

تا بار دوش کس نشود استخوان ما
خود رفته ایم و کنج مزاری گرفته ایم

۲۲۵ - بهادر خان

ابن خواجگی سبزواری است :

در گوشهای چشم تو دیدیم و یافتیم
آن تهمتی که شحنه بما در شراب کرد

۲۲۶ - میر عقیل بزمی[2]

همدانی بوده - ویراست :

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان
ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بلبلم، اما نوا پرداز بستان نیستم
باد صبحم، لیک محرم در گلستان نیستم

[۳۵ ب] صبح امیدم نزد بر روی بختم خنده ای
تا بکی باشم غمین شام غریبان نیستم

مگو طفلست و نادانسته باشد مهر و لطف او
که عقلش درخور حس است و حس صد جهان دارد

---

۱ - بیکتاش بیگ اصفهانی : شاه عباس ماضی او را بافسری بالوش ترکمان برداشته بود (روز روشن، ص ۱۱۵) -

۲ - بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته - مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت و لطافت نوشته - ماهران فن طب بحذاقت او مائل و صدر نشینان بزم سخن به همدانی او قائل بودند (صبح گلشن، ص ۶۲) -

ای کاش غم یار ببازار فروشند
تا جان دهم آنجا که غم یار فروشند

رحمت بر آن بلبل شوریده که گل را
بیند که بچینند و ببازار فروشند

نه من بگل نگرم نه تو سوی بلبل بین
ترا بخوبی و ما را بعشق سوگند است

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم
ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

چشمم که سرشک لاله گون میریزد
ابریست که قطرهای خون میریزد
نی‌نی به نثار مقدمت مردم چشم
لعل از طبق دیده برون میریزد

۲۴۷ - بحتی تبریزی[1]

ازوست :

آزار خاطرم به نهایت رسیده است
بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جای لطف
نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

۱ - بحتی تبریزی از علوم درسیه بهرهٔ وافی ربوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده (صبح گلشن، ص ۵۶) -
بحتی : اسمش حاجی اسماعیل، تخلصش خالی از غرابتی نیست، گویند از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق باین تخلص مشهور شد (آتشکده) در ''آفتاب عالمتاب'' است که این بحتی را تذکره نویسان سه جا ذکر کرده‌اند، بتخلص اسماعیل در الف و بتخلص بحتی در بای موحده و بتخلص بحیی در یای تحتانیه، و احدی بر غلط و اشتباه خود مشعر نشده (روز روشن، ص ۱۰۰) -

در زمان خوبی او گشت یاری بر طرف
شد بدور عشق من امیدواری بر طرف

۲۴۸ - پیامی قلندر[1]

این دو بیت ازوست :

وفا وعده کردی جفا مینمائی
مه من عجب بیوفا مینمائی

چو بیگانگان مگذر ای نور دیده
که در چشم من آشنا مینمائی

پیامی چو زلف کسی بیقراری
بدام کسی مبتلا مینمائی

۲۴۹ - بزمی گرجی[2]

غزل را نیکو میگفت - این چند اشعار آبدار ویراست :

ز تاب عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت
که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت

شهید عشق ترا شب بخواب می دیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم
سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت

درون سینه چنان در گرفته بود آتشی
که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

۱ - پیامی هروی که در هرات بعلم و فضل نشو نما یافته پس ماوراءالنهر را اقامتکدهٔ خود ساخت (روز روشن، ص ۱۳۱) -
۲ - سراج کاشانهٔ نیکو نظمی شاعر شعله طبع ملا بزمی خوشگوست (تذکرهٔ حسینی، ص ۱۴) -

ز سوز سینهٔ بزمی شد این قدر معلوم
که همچوخس مژه‌اش در گریستن میسوخت

بزرگان را فلک محتاج خوردان میکند ورنه
چرا باید کشودن لب به پیش قطره دریا را

نیستم از ماتم پروانه آگه لیک دوش
شمع را دیدم که‌گیسوی پریشان کرده بود

۲۵۰ - عبدالباقی گونابادی مروی[۱]

صاحب فضل و ندیم میرزا ابوالفتح ابراهیم میرزا جاه ی ابن بهرام میرزا بوده - شعرش پخته و روان است - این چند اشعار از زاده‌های فکر اوست :

زند چو باد برهم آن سر زلف چلیپارا
نمیداند کجا می افگند دیوانهٔ ما را

بدستوری ز اسباب تعلق گشته ام عریان
که ستر خود کنم مجنون‌صفت‌دامان صحرا را

من کجا و طلب نام کجا
فکر سامان و سر انجام کجا

زاهدا با من رسوا منشین
تو کجا مردم بدنام کجا

خال زیر لب و کاکل بر سر
بنگر دانه کجا دام کجا

۱ - باقی : عبدالباقی - مسقط الراس وی گون آبادست - بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جان و سامان و استعداد بود (صبح گلشن، ص ۵۵) -

گفت باقی ز لبم دیدی کام
گفتم ای دلبر خود کام کجا

یا رب ز خواب ناز بیدارش کن
وز مستی جام حسن هشیارش کن

یا بی‌خبرم کن که ندانم او را[۱]
یا آنکه ز حال من خبردارش کن

۲۵۱- سلطان پرویز[۲]

ابن جهانگیر شاهزادهٔ با قدر و شوکت بوده - این بیت از طبع شریف اوست :

خونم بجرم دوستی خویش ریختی
این خون بیک حساب بصد خون برابر است

۲۵۲ - میرزا عبدالله برهان نیشاپوری

در خدمت شهزادهٔ مزبور بوده - ویراست -

گر بهر دوست نامه نویسی بدل سپار
کین مرغ نامه بر ز صبا پیشتر رسد

۱ - یا بی خبرش کن نداند خود را (صبح گلشن، ص ۵۵) -

۲ - پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر پادشاه بود که در سنه یک هزار و بیست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود و آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن با خود برده در زاویهٔ عدم نشاند - طبعی موزون داشت و اشعار پاکیزه می نگاشت (صبح گلشن، ص ۷۶) -

۲۵۳ - فخرالعرب والعجم حضرت شیخ بهاءالدین بهائی جبل عاملی[۱]

تا آسمان خضرا بر زمین غبرا در گردش است مثل او فاضل شریعت و محقق حقیقت بظهور نیاورده - اوصافش ازان بالاتر است که کسی بتحریر آرد یا ویرا بستاید، بموجب این مصرعه :

آفتاب آمد دلیل آفتاب

صیت فضل و کمالش باکناف عالم رسیده - تصنیفاتش همه متداول و مقبول و پسندیده - گاهی بصفای ذهن طبعش بگفتن اشعار شگفتگی و مبادرت مینمود - درین فن هم یدبیضا داشته - عظمت شانش از رفعت بیانش پیداست[۲] :

درمیان خاک و خون افتاده ای
جان بحسرت مبتلایی داده ای

یک دو بیت بی دوات و بی قلم
رو همی کردی بانگشتان رقم

کای بت ابرو کمان بیباک من
آهوی شیر افکن و چالاک من

۱ - در ''قاموس الاعلام،، و ''نگارستان سخن'' در املا و رسم الخط آن بخطا رفته و عاملی را که اول آن حرف ع بی نقطه است با الف ممدوده نوشته اند - (م - ب) -

۲ - بهائی : بهاءالدین محمد عاملی خلف ملا شیخ حسین بن ملا عبدالصمد از جبل عامل برخاسته و تفسیر و حدیث و فقه از پدر خود آموخته و علوم معقول از ملا عبدالله هروی و ملا علی و ملا افضل و حکیم صدرالشریعهٔ گیلانی و حکیم عمادالدین محمود اکتساب کرده و بمنصب شیخ الاسلامی و اجرای امور شرعیه از حضور شاه طهماسب صفوی مامور گردیده - وفاتش روز شنبه دوازدهم شوال سنه ثلثین و الف (۱۰۳۰) واقع شده بر طبق وصیتش نعش او از اصفهان بمشهد مقدس برده بزمین سپردند (روز روشن، ص ۱۲۱) -

تیر دلدوزت چو آمد بر جگر
بود امیدم که پیش آیی مگر

جان چو بیرون شد پی تیر آمدی
ای بقربانت چرا دیر آمدی

از سمور و حریر بیزارم
باز میل قلندری دارم

[۳۶ الف] تکیه بر بستر منقش بس
بر تنم نقش بوریاست هوس

دل ازین مهملات گشته ملول
ای خوشا جبه و خوشا کشکول

لوحش الله ز سینه جوشیها
یاد ایام خرقه پوشیها

کی بود کی که باز گردم فرد
با دل ریش و سینهٔ پر درد

دامن افشانده زین سرای مجاز
فارغ از فکرهای دور و دراز

نخوت و جاه را ز سر فکنیم
کندهٔ حرص را ز پا شکنیم

باز گیرم شهنشهی از سر
وز کلاه نمد کنم افسر

شود آن پوست تخته تختم باز
گردد از خواب چشم بختم باز

خاک بر فرق اعتبار کنم
خنده بر وضع روزگار کنم

جور کم به ز لطف کم باشد
که نمک بر جراحتم باشد

جور کم بوی لطف آید ازو
لطف کم محض جور زاید ازو

لطف دلدار اینقدر باید
که رقیبی ازو برشک آید

یکدمک بی خود آ به بین چه کسی
از که دوری و با که همنفسی

بعالم هر دلی کو هوشمند است
بزنجیر جنون عشق بند است

بهائی گرچه می آید ز کعبه
همان دردی کش زنار بند است

دگر از درد تنهایی بجانم یار می باید
دگر تلخ است کامم شربت دیدار می باید

ز جام عشق او مستم ز پندم بگذر ای ناصح
نصیحت گوش کردن را دل هشیار می باید

مرا امید بهبودی نماند ای جوش آنروزی
که میگفتم علاج این دل بیمار می باید

بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را
نمی بایست زنجیری ولی این بار می باید

دلا باز اینهمه افسردگی چیست
بعهد گل چنین پژمردگی چیست

اگر آزرده ای از توبهٔ دوش
دگر بتوان شکست آزردگی چیست

ببازار محشر من و شرمساری
که بسیار بسیار کاسد قماشم

بهای بهائی یکی موی جانان
دو کون ار ستانم بهای نباشم

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد
زانکه میترسم که در عشق تو باشد آه او

ز من مرنج اگر میکشم نظر بسویت
گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت

روی تو گل تازه و خط سبزهٔ نوخیز
نشکفته گلی همچو تو در گلشن تبریز

شد هوش و دلم غارت آن غمزهٔ خونریز
این بود مرا فایده از دیدن تبریز

ایدل تو درین ورطه مزن لاف صبوری
وی عقل تو هم از سر این واقعه بگریز

فرخنده شبی بود که آن خسرو خوبان
افسوس کنان لب به تبسم شکر آمیز

از راه وفا بر سر بالین من آمد
وز روی صفا گفت که ای دلشده برخیز

از دیدهٔ خونبار نثار قدم او
کردم گهر اشک من مفلس بی چیز

چون رفت دلم گم شده ام گفت بهائی
خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

جان ببوسی میخرد آن شهریار
مژده ای عشاق کاسان گشت کار

یک گل ز باغ دوست کسی بو نمیکند
تا هر چه غیر اوست بیک سو نمیکند

روشن نمیشود ز رمد چشم سالکی
تا از غبار میکده دارو نمیکند

رفتم بسوی مدرسه پیری بطنز گفت
تب را کسی علاج به تندو نمیکند

زرق و ریاست کار بهائی وگرنه او
کاری کند که کافر هندو نمیکند

تا سرو قباپوش ترا دیده ام امروز
در پیرهن از شوق نگنجیده ام امروز

صد طعنه زند بر حلل قیصر و دارا
این ژندهٔ پربخیه که پوشیده ام امروز

هشیاریم افتاد بفردای قیامت
زان باده که از دست تو نوشیده ام امروز

افسوس که برهمزده خواهد شد از آن شوخ
شیخانه بساطی که فرو چیده ام امروز

برباد دهد توبهٔ صد همچو بهائی
این طرهٔ طرار که من دیده ام امروز

آنانکه شمع آرزو در بزم وصل افروختند
از تلخی جان کندنم از عاشقی واسوختند

دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله
و امروز اهل میکده رندی ز من آموختند

یا رب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق
دردی خریدند و غم دنیا و عقبی سوختند

چون رشتهٔ ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر
یک رشته از زنار خود بر خرقهٔ من دوختند

در گوش اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت
کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

در منقبت

ای خاک درت سرمهٔ اصحاب بصارت
در تادب مدح تو خم پشت عبارت

[۳۶ ب] در روضهٔ تو خیل ملایک ز مهابت
گویند بهم مطلب خود را باشارت

هر صبح که روح القدس آید بطوافت
در چشمهٔ خورشید کند غسل زیارت

خاک قدم زایرت از غایت رفعت
بر فرق فریدون ننشیند ز حقارت

در حشر بفریاد بهائی برس از لطف
کز عمر نشد حاصل او غیر خسارت

نگشود مرا ز یاریت کار — دست از دلم ای رفیق بردار
گرد رخ من ز خاک آن کوست — ناشسته مرا بخاک بسپار

رندی است ره سلامت ایدل — من کرده ام استخاره بسیار
سجادهٔ زهد من که آمد — خالی از عیب و عاری از عار
پودش همگی ز تار چنگ است — تارش همگی ز پود زنار
خالی شده کوی دوست از دوست — از بام و درش چه پرسی اخبار
کز غیر صدا جواب ناید — هرچند کنی سوال و تکرار
گر میگوئی کجاست دلدار — آید ز صدا کجاست دلدار

افسوس که تقوی بهائی
شد شهره برندی آخرکار

ما ایم و فکر میکده و ذکر خیر او
امید ما باوست که داریم غیر او

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی بیاسائیم زین حجاب جسمانی

زاهدی بمیخانه سرخرو ز می دیدم
گفتمش مبارکباد از منی مسلمانی

خونم از دم تیغت قطره قطره میریزد
نخل باغ عمرم را این بود گل افشانی

زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم
می نهم پریشانی بر سر پریشانی

ما سیه‌گلیمان را جز بلا نمی شاید
بر سر بهائی ریز هر بلا که بتوانی

رباعیات :

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی
یک شمه ز روی لیلیت بنمایم
عاقل باشم ار تو مجنون نشوی

با هر که شدم بمهر گرم آمد سست
بگذاشت مرا و عهد نگذاشت درست
در آب و هوای دهر سبحان الله
هر چند که دوست کاشتم دشمن رست

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
تسبیح بگردن و صراحی در دست
تا چند درین میکده گفتم و گفت
از میکده هم بسوی حق راهی هست

آهنگ حجاز مینمودم من زار
کمد سحری بگوش دل این آواز
یا رب بچه روی جانب کعبه برود
گبری که کلیسیا ازو دارد عار

ای دل طلب علوم در مدرسه ای چند
تحصیل اصول و حکمت هندسه ای چند
هر چیز بجز ذکر خدا وسوسه ای هست
شرمی از خدا بدار واین وسوسه ای چند

ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید
وی کز تو حکایت وفا کس نشنید

قربان سرت شوم بگو از ره لطف
لعلت بدلم چه گفت کز من برمید

تا شمع قلندری بهائی افروخت
از رشتهٔ زنار دو صد خرقه بدوخت

دی پیر مغان گرفت تعلیم از وی
و امروز دو صد مسئلهٔ مفتی آموخت

جاییکه گذرگاه دل مجنونست
آن جا دو هزار نیزه بالا خونست

لیلی صفتان ز حال ما بیخبرانند
مجنون داند که حال مجنون چونست

تا نیست نگردی ره هستت ندهند
این مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع قرار سوختن تا ندهی
سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز
برخیز و بهر جا که توانی بگریز

ور پای گریختن نداری باری
دستی زن و در دامن عزلت آویز

آمد ز پی غارت دل تیغ بدست
فرخنده شبی بود که آن دلبر مست

غارت زده ام دید خجل گشت دمی
با من ز پی رفع خجالت بنشست

ای دل ز مدرسه بدیر افتادی
وندر صف اهل زهد غیر افتادی

الحمد که کارها رساندی تو بجای
صد شکر که عاقبت بخیر افتادی

ای چرخ که با مردم نادان یاری
پیوسته بر اهل فضل غم می باری

هر لحظه ز تو بر دل من بار غم است
گویا که ز اهل دانشم پنداری

در بزم تو ای شوخ منم زار و اسیر
در کشتن من هیچ نداری تقصیر

با غیر سخن کنی که از رشک بسوز
سویم نکنی نظر که از غصه بمیر

[۳۷ الف] رویت که ز باده لاله میروید ازو
و از تاب شراب ژاله میروید ازو

دستی که پیاله ز دست تو گرفت
گر خاک شود پیاله میروید ازو

گر قسمت ما از جفا افتاده است
آن نیز هم از طالع ما افتاده است

داری لب و دندان و دهان شیرین
تلخی زبانت از کجا افتاده است

شد شهرهٔ شهر بت پرستیدن من
این بود سزای پند نشنیدن من

خوش میشود از دیدن روی تو دلم
چندانکه دل تو خوش ز نادیدن من

مردان رهش میل بهشتی نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند

آن جا که مجردان حق می نوشند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

راضی بغم جداییم خواهی ساخت
بیگانه بآشناییم خواهی ساخت

جور تو زیاده از حد صبر من است
مشهور به بیوفاییم خواهی ساخت

۲۵۴ ـ مولانا بصیر

ویراست :

هرگز نکند ناله دلم از ستم او
عشقست کسی را که نه نالد ز غم او

۲۵۵ ـ پناهی همدانی[1]

این بیت ویراست :

۱ ـ پناهی : میر اسمعیل از سادات همدان بود (روز روشن، ص ۱۳۹) ـ

داغ جنون که بر سر سودایی منست
مجنون عشقم این گل رسوایی منست

۲۵۶ ـ بنت حسام سالار[1]

زن فصیحه بوده ـ ویراست :

روزیکه طرب با لب و خال تو کنم
جان تازه بفرخنده جمال تو کنم
زین جرم که زنده مانده‌ام بی رخ تو
در گردن امید وصال تو کنم

۲۵۷ ـ بنت التجاریه

سخنان نیکو دارد ـ منها :

ما را بدم تیر نگه نتوان داشت
در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

۲۵۸ ـ میرزا برخوردار

این بیت ویراست :

هیچکس نیست که یک شمه ز دردم داند
تا ابد در دلم این درد نهان خواهد ماند

۲۵۹ ـ مولانا بیکسی غزنوی[2]

بوفور فضایل و صنوف کمالات اتصاف داشته ـ و بزیارت حرمین

۱ ـ بنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری و حسن معنوی و نکته سنجی و سخن سرائی شهرهٔ دیار و امصار بود (صبح گلشن، ص ۶۸) ـ

۲ ـ ملا بیکسی (سنه وفات ۹۷۳ ه‍ ق) از ملازمان محمد حکیم میرزا بوده است (تذکرة الشعراء، ص ۳۰، شمع انجمن، ص ۸۲) ـ

شریفین رسیده به هند آمده - و بعضی از کتب احادیث مثل مشکوة در عربستان و شمایل النبی علیه‌السلام از مرتضی شریفی و غیر آن خوانده بود - و بجهت استیلای ضعف پیری متوجه وطن مألوف و مقام اصلی شده و در منزل پشاور ندای ارجعی الی از پیک اجل شنیده در سنه ۹۷۳ بجوار ایزدی پیوست - ویراست :

در دیر و کعبه جز بتو مایل نبوده ام
هر جا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام

ز هجر سوختم و دم نمیزنم که مباد
ز ناامیدی من غیر امیدوار شود

فلک را رسم بی مهری نه در دوران ما بوده
که دوران فلک تا بود بی مهر و وفا بوده

بیکسی کو نشنود طعنهٔ دشمن صد بار
لایق آنست که آشفته و درهم نشود

زانکه این بیت کمال است بعالم مشهور
اینچنین بیت چرا شهرهٔ عالم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ای دل تو عنان به غصه و غم ندهی
یک لحظه بمملکت جم ندهی

یاری اگرست بدست افتد زنهار
خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

مولانا بیکسی نوشته که روزی همایون پادشاه غفران پناه در طاق روان سر منزل که دارالخلافت حضرت دهلی بود بن مطلع شیخ آذری را بخط لطافت نمط نوشتند :

شنیده ام که برین طارم زر اندود است
خطی که عاقبت کار جمله محمود است

از قضا در همان نزدیکی از تنگنای غرور به عشرت سرای سرور رحلت نمود - باقتضای زمان دفن در همان منزل اتفاق افتاد - چون صدور این معنی ازان شاه حقیقت آگاه محمول بر کرامت آمد تاریخ این واقعه در ضمن این بر زمان وقت املا رفت :

شاه همایون بوقت رحلت خویش
نوشته بر در سر منزلی که ساکن بود

خطی که عاقبت کار جمله محمود است
بحسن عاقبت خود اشارتی فرمود

چو شد بحکم قضا مدفنش همان منزل
که بود قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مقصود

بنا برین پی تاریخ رحلتش گفتم
بپای منزل سلطان عاقبت محمود

۲۶۰ - عبدالباقی باقی کولابی[۱]

ویراست :

اضطرابم نگذارد که نشینم جایی
انتظارم نگذارد که ز جا برخیزم

---

۱ - باقی کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود - طبع شعری داشت (شمع انجمن، ص ۸۲) -

پیش از سینهٔ ما هم دل پر آهی داشت
رنگ بر چهرهٔ ما حکم پر کاهی داشت

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام
تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام

محنت کش روزگار خویشم
در ماندهٔ اضطرار خویشم

دور است ز جبر اختیارم، اما
مجبور باختیار خویشم

خوبان اگر ندانند امروز قدر ما را
دانند قدر ما را فردا که من نباشم

بچشم گاه خوبان دل کهی خون جگر بسته
من غمدیده را بی روی او راه نظر بسته

نگردد همچو سرو آزاد در باغ جهان هرگز
چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

مدتی در هندوستان بود - در ایام باغی گری معصوم کابلی کشته شد -

۲۶۱ - مولانا بیرونی

ذکر ویرا شیخ عبدالقادر بداؤنی نموده - شاعر خوش خیال بوده - ویراست :

خواب دیدم با رقیبش در دل افتاد اضطراب
مرده ای بودم اگر بیدار میگشتم ز خواب

نظر چون افگنم وقت تماشا بر گل رویش
عتاب آلوده بیند سوی من تا ننگرم سویش

دزدیده چون نگاه بآن نازنین کنم
چون بنگرد ز شرم نظر بر زمین کنم

ناخوانده ماند نامهٔ شوقم ز بیخودی
کو آن زبان که پیش تو اظهار این کنم

طفل اشکم بره یار سر خویش نهاد
خوش یتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد

ناز پرورد چو تاب ستم عشق نداشت
یار را نام جفاپیشه و بدکیش نهاد

افتم در اضطراب چو از من جدا شود
کان مه مباد با دگری آشنا شود

۲۶۲ - مولانا بیاضی

در آگره بطریق وارستگان و گذشتگان سیر میکرد - و در حق قاسم کاهی و غزالی مشهدی که هر دو تا درالحاد شهرت داشته میگوید :

کاهی و غزالی آن دو لایعقل مست
در غیبت جامی و نوایی زده است

در دهر کسی بمثل ایشان نگذشت
کاهی چه خسست یا غزالی چه سگست

هر که بر از وصل آن سرو سمنبر برخورد
از خوشی طالعست و طالع خوش برخورد

۲۶۳ - مولانا بقایی[1]

از ولایت بدکن آمده - با ملک قمی شاعر بود ازانجا در گجرات رسیده با میرزا نظام الدین احمد بسر میبرد - مقتول تخلص میکرد - میرزا تغیر نموده این تخلص بوی داد - شعر او حالتی دارد - و این چند شعر ازوست :

تا عشق ز مژگان بتان نیشتر آورد
خون از رگ و از ریشهٔ من جوش برآورد

فریاد که تا چشم زدم تیر خیالش
در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد

بجای اشک از چشم دل افگار میبارد
همه خون جگر زین ابر آتشبار میبارد

مرغ دل تا صید چشم او شکار انداز شد
هر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز شد[2]

۲۶۴ - بهاء الدین کشی

صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - ازوست :

---

۱ - بقائی از ولایت خود سری بدیار دکن کشید و با ملک قمی می بود و ازانجا در گجرات رسیده با میرزا نظام‌الدین احمد بسرمی برد (شمع انجمن، ص ۸۱) -

۲ - مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود
هر سر مو برسرم چون مرغ در پرواز بود
(شمع انجمن، ص ۸۱) -

چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد
دارم غم و دردی که کسی یاد ندارد

۲۶۵ - امیر الاعظم نواب بیرام خان

الملقب به خان خانان - وی از اولاد میرزا جهان شاه است - بوفور دانش و سخا و صدق و حسن خلق و نیاز و انکسار گوی سبقت از همگنان برده - جلال الدین اکبر بادشاه او را خان بابا میگفتند - در ابتدای در خدمت بابر بادشاه در وسط ملازمت همایون بادشاه نشوونما یافته - و تمام هند بقوت بازوی وی مسخر گشته - فضلای جهان از اطراف و اکناف روی نیاز بدرگاه او آورده از کف بحر مثالش شاداب میرفتند و بارگاه آسمان جاهش قبلهٔ ارباب فضل و کمال بوده و زمانه را بوجود شریفش تفاخر - آنقدر صفات انسانی داشت که از تحریر قلم بیرون است - و طنطنهٔ شجاعت و فضل و کمالش باکناف جهان رسیده - و از جود بیدریغش عالم بهره ور گردیده - سفاین از ذکر خیر آثارش پر است، حاجت بیان نیست - وی بزرگ و بزرگزادهٔ قوم خودش است - بسبب تنازع و خوف از ایل خود جهت مهمی از آذربایجان بامید استعانت و کمک بادشاه عمر شیخ میرزا ابن ابوسعید بر آمده - بادشاه مزبور پرداخت احوال او بواجبی نموده - فوج جرار همراه او ساخته روانه کرد - سلطان حسین بایقرا سد راه او گشته در فریقین محاربت واقع شده - هزیمت بطرف شیخ میرزا افتاد - بیرام خان بی نیل مقصود عود به سمرقند نموده ، ازانجا عازم بلخ گشت - دران بلده بقدر وسع علم تحصیل نموده - بعد بحضرت بابر بادشاه بن عمر شیخ توسل جسته ندیم و مصاحب گشته همراه بادشاه

مزبور در یورش تسخیر هندوستان جدو جهد بسیار بکار برده ـ و کمر همت برمیان بسته جانفشانیها کرد و جنگ رستمانه نمود ـ بپایۀ ترفع و اعلیا ترق نمود ـ بعد از رحلت بابر بدستور در خدمت همایون پادشاه در ملک گیری و کشورستانی علم افراخته محسود سایر امرا گشت ـ حضرت بابر پادشاه خواهر خود را بعقد نکاحش درآورده ازین پایه رنگی و رونقی تازه در کارش پدید آمده ـ حضرت همایون پادشاه از طغیان و شورش افغان که شیرخان باشد ولایت هند را گذاشته به صوابدید بیرام خان باستعانت پیش حضرت شاه طهماسپ صفوی رفته چند سال در ایران مانده ـ فوجی که شاه ایران به کمک نامزد هندوستان کرده بود بسبب هرج و مرج که بایران واقع شده از کابل کار ناساخته برخاسته برفت ـ

در همان نزدیکی شیر خان در تسخیر قلعۀ کالنجر که معروف از [۳۸ الف] قلعه جات هند است باتش سوخت و بملک دیگر نقل کرد ـ باستماع این خبر همایون پادشاه بار دیگر همت به تسخیر هند گماشت ـ باندک کوشش فتح و فیروزی باولیای دولت حاصل گردید ـ بعد چند سال ازین جهان فانی بملک جاودانی انتقال فرمود ـ محمد جلال الدین اکبر پادشاه که ولیعهد بود در صغر سن باورنگ شاهی جلوس فرمود ـ و بمنصب جلیل القدر وکالت و اتالیقی سر محمد بیرام خان را بآسمان سود ـ قطمیر و تطمیر سلطنت بوی مقرر و مفوض گشته ـ اکثر خوش آمد گویان بمزاج پادشاه تصرف بهم رسانیده مزاج پادشاه را از امیر مزبور منحرف گردانیدند ـ پادشاه بد مظنه گشته میرزا ابوالقاسم پسر عم خود را همراه گرفته به بهانۀ شکار از آگره بر آمده هفت منزل در دو روز طی فرموده رونق بخش تختگاه دهلی گشته ـ و بایران فرمان لازم الاذعان

شرف نفاذ یافته متضمن اینکه کسیکه نوکر حضور است در حضور بیاید و کسانیکه رفیق بیرام خان است پیش او بماند ـ سایر امیران متنبه گشته باتفاق از آگره کوچ کرده بپایۀ سریر اعلی مستسعد گشتند ـ چون بیرام خان را پیری در گرفته بود و صبح اقبالش بشام ادبار نزدیک رسیده بمشورۀ دور از صواب شیخ عطای کنبو که از نو مسلمانان هند بود بوسوسۀ او در آمده فوجی که از خود داشت از آگره برآمده که طرفی برود و جهت خود کار بسازد ـ منهیان این خبر در دهلی بمسامع علیا رسانیدند ـ خلافت پناهی بدریافت خبر وحشت اثر فوج جرار بر امیر مزبور تعین فرمود ـ چند منزل قطع نمودند ـ تلاقی فریقین دست داد ـ هزیمت و شکست بطرف امیر افتاد ـ فوج شاهی بفتح و فیروزی مراجعت بدهلی نمود ـ

بعد هزیمت محمد بیرام خان عرضداشت به درگه جهان پناه فرستاد متضمن این که ملجای و ماوای سوای درگاه عالم پناه نمانده:

هم در تو گریزیم اگر از تو گریزیم

حکم والا شرف صدور یافت که بیائید خانه خانۀ شماست ـ آن امیر جلیل‌القدر به نیاز تمام روانۀ حضور گردیده ـ هر چند مخالفان به عرض رسانیدند که او مکار است زینهار او را مطلبید، مبادا عذری و مکری نماید، بحرف آنها التفات نفرمود ـ چون امیر مزبور قریب دهلی رسید پادشاه خبریافته بپاس عزت و حرمت او فی‌الفور پا برکب سعادت گذاشت ـ بدو کروهی دهلی ملاقات واقع شد ـ آن امیر هر دو دست خود را با روپاک بسته بود ـ پادشاه آن را از دست خود واکرد و ببارگاه آورد ـ و رو بطرف امیر کرد که حضرت بابر پادشاه در آخر عمر فتح هندوستان نمود ـ اجلش امان نداد که

بضبط سلطنت پردازد - این عقدهٔ عظمی همچنان در گرو فرصت ماند - و حضرت همایون پادشاه چند سال در ایران و آن حدود مکث فرمود - ایام تنسیق و ضبط سلطنت ضایع گشت - اکنون که نوبت بما رسیده است تو در اکثر امور سلطنت دخل میکنی و مانع من میشوی - و من ازین حرکت خوش نیستم - حالا ایام پیری تو رسیده - همیشه میگفتی که هرگاه مرشد زاده ادراک معاملات سلطنت پیدا خواهد ساخت آن زمان من رخصت زیارات اماکنهٔ شریفه خواهم گرفت - اکنون نهال امید و نیت تو گل کرده هر دقیقه که از امور سلطنت پرسی من ترا جواب میدهم - حالا همان بهتر است بزیارات حرمین الشریفین زادالله شرفا بروی - اسباب دنیا بسبب دولت ما ترا دست داده ، دولت عقبیٰ هم از باعث ما حاصل سازی - و نصیبهٔ این جهان و آن جهان برداری -

آن امیر بسرور تمام هر دو دست بدیده گذاشت و رخصت گشت - بعد قطع راه در یکی منازل بر کنارهٔ تالاب دیره داشت - یکی از جوانان افغان گویند که پدر و عمش را نواب در یکی از معارک کشته بود و وی کینهٔ دیرینه در دل داشت وقت فرصت یافته قریب نواب رسیده زخم جمدهر زد و هلاک ساخت - و ویرا هم یکی از رفیقان نواب بجهنم فرستاد - یکی از فضلا تاریخ این واقعه چنین یافته :

گفتا که شهید شد محمد بیرام[۱]

باز ماندگانش عرضداشت این سوانح بدرگاه عالم پناه فرستادند - پادشاه دریا نوال نسخ طلب بر ناصیهٔ [۳۸ ب] واماندگان کشیدند

---

۱ - بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید (صبح گلشن ، ص ۳۷) -

و در ظل رافت خود جای دادند - و در بداؤنی مذکور است وقتیکه صبح اقبال خانخانان بشام نکبت مبدل گشته بود بحسب اتفاق در همون روزها این غزل از هاشمی قندهاری اولجه ساخته بنام خود مشهور گردانید و شصت هزار تنگه نقد باو عوض آن حکم فرموده پرسید که این قدر مبلغ خوب است ؟ او در بدیهه لطیفه گفت : که شصت کم است - خان چهل هزار تنگه افزود و یک لک درست که صد هزار باشد انعام دادند - و این غزل در خاطر خان چنان جا گرفت که هرگز فراموش نمی کرد - وقت و بیوقت میخواند:

مزن فال بد کاورد حال بد

گویا اختر در گذر بود که معاً قرائت واقع شد - و آن غزل بدیمن و بد حال این است :

من کیستم عنان دل از دست داده ای
وز دست دل براه غم از پا فتاده ای

دیوانه وار در کمر کوه گشته ای
بی اختیار سر به بیابان نهاده ای

گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته ای
گه چون فتیله با دل آتش فتاده ای

بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم
هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده ای

این رباعی خانراست :

ارباب فنا بلند و پست ایشانند
وز جام بقا مدام مست ایشانند

در معرض نیستی ست هر چیز که هست
هست ایشانند و هرچه هست ایشانند

و مطلع قصیده که در باب اصطرلاب گفته :

آن چرخ چیست کامده بر محورش مدار
آن بدر کز میانه شهابش کند گذار

با آنکه میکند بمه و خور برابری
آمد بجان ز حلقه بگوشان شهریار

نادر بچشم کوکبهٔ آفتاب را
چون سهچهٔ لوای شهنشاه نامدار

پیوسته آسمان و زمین زیر حکم اوست
همچون نگین خاتم جم شاه اقتدار

بر کف نهاده خوان زری پر ز اشرف
تا بر قدوم اشرف شاهان کند نثار

شاه بلند قدر همایون که از شرف
بر درگهش سپهر نهد روی افتخار

و با جود و شجاعت و تهور در فضل و کمال نظیر نداشته ـ طبع موزون و شعری چون در مکنون ویرا بوده است ـ زمانیکه در قندهار بوده حضرت جنت آشیانی بابر پادشاه این رباعی گفته بوی فرستاد :

ای آنکه انیس خاطر محزونی
چون طبع لطیف خویشتن موزونی

بی یاد تو من نیم زمانی هرگز
آیا تو بیاد من محزون چونی

خان ذیشان در جواب، این رباعی گفته فرستاد :

ای آنکه بذات سایهٔ بیچونی
از هر چه ترا وصف کنم افزونی

چون میدانی که بیتو چون میگذرد
چون می پرسی که در فراقم چونی

در منقبت میگوید :

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او
اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

ز قید خسروی هر دو کون آزاد است
کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او

درین حدیث یکی سفته گوهر عجبی
که باد گوهر جانم نثار گوهر او

محبت شه مردان مجوی ز بی پدری
که دست غیر گرفت است پای مادر او

ای کوی تو کعبهٔ سعادت ما را
وی روی تو قبلهٔ ارادت ما را

خوش آنکه بجذبهٔ عنایت سازی
وارسته ز قید رسم و عادت ما را

دلا گر غم دلستانی نداری
اگر خضر وقتی که جانی نداری

اگر سینه ات لاله سان داغ نبود
ز داغ محبت نشانی نداری

نداری ز سهم سعادت نشانی
اگر میل ابرو کمانی نداری

شیخ عبدالقادر بداؤنی نوشته که نواب بیرام خان از اولاد جهان شاه است[۱] - در حبیب‌السیر مفصل احوال جهان شاه مرقوم است - چون این امیر معروف بخیر بود لازم دانست که برین کاغذ که لایق توتیا است صفحه را ذکر خیرش چون کاغذ زر سازد -

۲۶۶ - بهادر خان[۲]

وی خلف الصدق حیدر سلطان اوزبک شیبانی است - نام اصلش محمد سعید و بهادر خطاب شاهی وی - برادر کهین خانزمان است که با اکبر پادشاه طغیان نموده و هوای سلطنت در کاخ دماغش متمکن گشته - باقی ذکرش در احوال برادرش [۳۹ الف] که خانزمان باشد به جایگاهش خواهد آمد - در فتوحات و جوانمردی یگانهٔ دوران و در سخاوت و شجاعت گوی از اقران ربوده - فضلا و هنرمندان را قدر بلیغ کردی - و در انشا و شعر قدرت و مهارت کامل داشتی - ازوست :

۱ - بیرام خان از اویماق بهارلو ترکمان در اوائل دولت همایون شاه از دولت صفوی روگردان و از قندهار بهندوستان رفته آخرالامر در سفر مکه شهید شد (آتشکده، ص ۱۱) -

۲ - بهادر : بهادر خان برادر خان زمان سیستانی هست (روز روشن، ص ۱۱۸) -

آنرا که بکوی خویشتن جاش دهی
از ساغر لب می تمناش دهی

بوی سر زلف سمن ساش دهی
دیوانه کنی و سر بصحراش دهی

یک غزل ویرا که هراتی مخمس کرده اینست :

دم بمردی میزنم تا بر تن من جان بود
جان چکار آید اگر در مردیم نقصان بود

روز رزم اندیشه کردن کار نامردان بود
ترک سر کردن بمیدان شیوهٔ مردان بود

مشکل است این کار اما پیش مرد آسان بود

هر که او مرد است کی اندیشه از خوف و خطر
گر همه آفاق را اعدا کند زیر و زبر

باشد از مردن بروز جنگ جانبازی هنر
مرد میدان شجاعت را نباشد بیم سر

هر که از سر نگذرد کی مرد این میدان بود

گر رسد از جور گردون شیشهٔ عمرم بسنگ
یا شود بر مرغ روحم از ره پرواز تنگ

گر شود تن صد شگاف از حسرت تیر خدنگ
بر نگردانم ز دشمن روی در میدان جنگ

میکنم با او جدل گر رستم دستان بود

جنگ با اعدای دین کردن بنزد اهل راز
طاعتی باشد برای صدق اخلاص و نیاز

هر که آهنگ هزیمت میکند در جنگ ساز
روی او از قبله بر گردد بوقت هر نماز

در مصاف هر کس که از شمشیر روگردان بود

مرد نبود آنکه جانرا دارد از مردن معاف
پیشهٔ نامرد باشد مردن زیر لحاف

بر نگردانم ز دشمن گر شود تن صد شکاف
قوتی یابم ز زخم تیر در روز مصاف

پر بر آرم بر تنم صد تیر اگر پران بود

گر رسد از عشق جانان بر رگ جان شعله ای
زندهٔ جاوید گردم گر بیابم مژده ای

جز طریق عشق ناید از هراتی شیوه ای
ای بهادر در جهان هر باغ دارد میوه ای

میوهٔ باغ بهادر خنجر و پیکان بود

و این مطلع دران زمین خواجه آصفی که :

بر ما شب غم کار بسی تنگ گرفته
کو صبح که آینهٔ ما زنگ گرفته

بهادر خان فرمایند :

آن شوخ جفا پیشه مگر سنگ گرفته
گویا بمن خسته ره جنگ گرفته

بنشسته مه من بسر مسند خوبی
شاه هست که جا بر سر اورنگ گرفته

از ناله دمی بس نکند بیتو بهادر
زینسان که نی غم ز تو در چنگ گرفته

بهادر خان در جنگ اکبر پادشاه که با برادرش کرده بود اسیر گردید و زنده در حضور پادشاه آوردند - پادشاه پرسید بهادر خان چگونه ای - گفت الحمدلله فی کل حال - پادشاه خواست ازو در گذراند ، لیکن از وسوسهٔ امیران مقتول گردید - هر دو برادر از مغتنمات بوده اند -

۲٦۷ - شیخ عبدالسلام پیامی[۱]

پدرش از عرب آمده در ایران توطن اختیار نموده - وی شاگرد ملا دوانی ست - چندی وزارت علاءالملک نموده - این اشعار ویراست :

بوقت شکوه برت کاش لال میگشتم
که یافتم خجلی قصد معذرت داری

بیم از وفا مدار و بده وعده ای که من
از ذوق وعدهٔ تو بفردا نمی رسم

بوی توام ز بسکه سراسیمه میکند
در هیچ رهگذر بتماشا نمی رسم

---

۱ - شاعر مآثر گرامی شیخ عبدالسلام پیامی در زمان شاه عباس از وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافته (تذکرهٔ حسینی، ص ۲۷، شمع انجمن، ص ۹۳ و همیشه بهار، ص ۳۴) - شیخ عبدالسلام از شاگردان علامه دوانی بوده، مدتها وزارت شاه علاءالملک ابن نور الدهر لاری کرده، عاقبت معزول شد و از وطن بدکن شتافته بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافت (تذکرة الشعراء، ص ۳۱) -

چنان بکنج فراموشیم فراق افکند
که جغد پی نبرد منزل خراب مرا

۲۶۸ - مولانا بدرالدین

صاحب تاریخ هفت اقلیم ویرا بسیار ستوده - ویراست در صفت تیغ :

مار را مانی که بر تو نقطه‌های گوهراست
وین عجب کز پوست هرساعت برون آیی چومار

حافظ عمری و هستی بیوفا مانند عمر
دشمن جانی و همچون جان همی آیی بکار

در هوای معرکه چون ابر و برق لاجرم
گر بگریی ابر مانی ور بخندی برق وار

۲۶۹ - ملا محمد باقر یزدی[1]

ویراست :

امشب که بلا بر این ستمکش بارد
از دیده همه شراب بیغش بارد

من گریه ندیده ام بدین بوالعجبی
کز دیده بجای آب آتش بارد[2]

[1] - باقر در سادات صحیح النسب یزد معدودست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود (صبح گلشن، ص ۵۳) -

[2] - آن شب که بلا بر این ستمکش بارد
از دیده همه شراب بیغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بوالعجبی
کز دیده بجای آب آتش بارد
(صبح گلشن، ص ۵۳) -

۲۷۰ - بدرالدین نور الهروی[1]

تقی اوحدی ویرا ستوده - این دو رباعی ازوست :

دستی دارم چو کیسه ای باد تهی
وانکه گویی مرا مکن یاد تهی

این پرده مزن، ورنه کنم از دستت
چون چنگ دل خویش بفریاد تهی

که تاب کمند مشکبار تو کشم
که غصهٔ چرخ پر خمار تو کشم

بر دل ز نهال وصل یک شاخ نماند
آخر بکدام برگ بار تو کشم

۲۷۱ - فیروز شاه بهمنی دکنی[2]

این رباعی بآن پادشاه منسوبست :

[۳۹ ب] ز آلائش هرزه، فکر باطل نکنی
اندیشه بهر خیال، مایل نکنی

آن نقد خزینهٔ دماغست، بکوش
تا صرف بجنسهای باطل نکنی

[1] - الامام بدرالدین بن نورالدین الهروی : نادرهٔ کیهان و زبدهٔ فضلای خراسان بود و در هرات بمحاورهٔ او مستانس شدم و از لطایف الفاظ او ذخیره نهادم و از وی شنیدم که : وقتی بخدمت علاء الملک ملک الامراء و الوزراء، ابوبکر الجاجی، رحمه الله خدمتی نوشتم و نظمی پرداختم، چون در نظر مبارک او آمد مرا یک تخت جامهٔ برد نیشاپوری و دو تا اسکندرانی فرستاد (لباب الالباب، ص ۲۰۷) -

2. Son of Sultān Daud Shāh (1397—1452 A.D.) (Beale, 137).

۲۷۲ - ملا باقی سرخسی[۱]

ویراست :

بردند دلم عشوه گری، لب شکری چند
غنچه دهنی، سرو قدی، سیمبری چند

دیر است ز بیداد بتان دیرنشین است
باقی چه سراید ز خدا بیخبری چند

۲۷۳ - میرزا باقر[۲]

وزیر قورچی - در شیوهٔ سخنش پروری کامل بوده - سخنش صاف و روان است - ویراست :

بچشم اهل دنیا غیر دنیا در نمی آید
سگ دیوانهٔ دنیا گزیدست اهل دنیا را

پیش من خیره نظر بر رخ جانان کردن
تیشه بر صورت شیرین زدن فرهاد است

---

۱ - باقی سرخوشی (سرخسی؟) از مصاحبان همایون پادشاه بود (شمع انجمن، ص ۷۹) -

۲ - میرزا باقر وزیر (سنه وفات ۱۰۰۰ هـ) در زمان شاه سلیمان صفوی در سلک دفتر داران شاهی بوده، بعد ازان بوزارت قورچی سرفراز گردید - اصلش از سادات نطنز است و در اصفهان نشو و نما یافته (تذکرة الشعراء، ص ۳۲) - میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیرهٔ خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا مختار، جد امجدش سید کمال الدین دست ارادت بشاه صفی الدین اردبیلی داده و خودش اولا در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخراً بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اوسط مائة عاشر بمصیبت مرگ افتاده (صبح گلشن، ص ۵۳) -

حیف صد حیف که پر زود بهم می آید
زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

بسکه چشم او بخون خلق عادت کرده است
گرشود قانع بدل بردن مروت کرده است

دلیل بیغمی خضر عمر جاوید است
وگرنه با غم عالم حیات ممکن نیست

کنند از غیرخالی راه را چون شاه می آید
تو چون‌درد دل‌گذشتی برسرمن‌تاخت‌بیهوشی

می خون شود بیاد لبت در پیاله ام
نی همچو مار پوست گذارد ز ناله ام

بیدار میشوی و بمن رحم میکنی
گر بینیم بخواب که شبها چه میکنم

برگی گلی از شاخ نیفتاد درین باغ
کز آمدن نامهٔ او یاد نکردم

فریاد که چشم سیهش گشته فرنگی
بر تشنگی آن مژه گردید کلاهش

آنکه دل‌برد از تو یارب حسنش‌افزون ترشود
رحم پیدا کرده ای تا عشق پیدا کرده ای

بعد مردن دوستان هر خط که بر خاکم کشند
چون به بینی خوب نام یار می آید برون

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی
میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

۲۷۴ - باقی دماوندی[۱]

این بیت ویراست :

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم
من بار خودم یک نفس از دوش خود افتم

۲۷۵ - بهاء الدین بغدادی

از اساتذه بوده - ویراست :

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
گذشت در غم دوری و رنج تنهایی

کنون که موسم برنایی و جوانی رفت
فرو روی نفس منی چنانکه بر نایی

۲۷۶ - بدیعی[۲] [بدیع؟] سمرقندی

از خوش گویان عهد خود بوده - ازوست :

---

۱ - باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلندست (صبح گلشن، ص ۵۰) -

۲ - بدیعی سمرقندی : از شعرای نگارستان سخن در عهد سلطان حسین میرزا بود (روز روشن، ص ۱۰۳) - ملا محمد یوسف بدیعی سرخسی (سنه وفات ۸۹۰ ق) : امیر علی شیر در مجالس احوال او ذکر کرده است، در معما رساله ای نوشته (تذکرة الشعراء، ص ۲۹) - بدیعی سمرقندی بقندونبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی ست (نگارستان سخن، ص ۱۲) - ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک بشکرشکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشت (صبح گلشن، ص ۵۸) -

شبی در خواب او را با رقیبان در سخن دیدم
نه بیند هیچکس درخواب یارب آنچه من دیدم

بیوفایی بوفای تو که از من دور است
من سگ کوی توام سگ بوفا مشهور است

سرو من روز یکه باشمشاد و گل یکجا نشست
یک سر و گردن ز خوبی بر همه بالا نشست

بیت او چون بیت عالی جای در جانها گرفت
تیر او چون مصرعهٔ برجسته بر دلها نشست

خاموش کاین نمک که ترا در تکلم است
ترسم که بر جراحت دلها اثر کند

ای ز استغنای حسنت هست همه عالم خراب
دیده پرنم، سینه پر غم، جان درآتش، دل کباب

در شبستان دل افگن پر تو حسنت کزوست
گل خجل، مه منفعل، لاله نهان، خور در نقاب

دی که در کویش بسر بردم عجب هنگامه بود
ابر گریان، برق خندان، من خروشان، او بخواب

جرعهٔ این باده کی بخشند، زاهد را که هست
سینه خالی، دل تهی، سرمایه کم، خود چون حباب

هست در بزم بدیعی با خیالش آشنا
نشه‌غم، ساغر الم، ساقی بلا، می خون ناب

ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست

۲۷۷ - ملا باقی هروی[1]

این بیت ازوست :

بر اسپ حنا بسته پی قتل اسیران
هر جا که رود تا برکابش همه خونست

۲۷۸ - باقی بخاری

این دوبیتی ازوست :

سیب ذقنت که داده دلها بجنون
خالیست بران که میبرد دل بفسون

نی نی غلطم ز غایت لطف و صفا
سیب است که دانه‌اش نماید ز برون

۲۷۹ - میر بیغمی نطنزی[2]

این دو بیت و براست :

یار بی رحمست و من بیتاب و مردم بدگمان
بودن اینجا مشکلست ای بیغمی رسوا شدم

بیغمی بی شمع رویش منشی دیوان عشق
مینویسد از برای سوختن پروانه ام

---

۱ - باقی هروی جواهر رنگین مضامین نزد جوهری طبعش گرویست (صبح گلشن، ص ۵۵) -

۲ - بیغمی: میر نطنزی سید عالی نسب والا حسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه اربع و تسع و تسعمائة بجنگ ترکان قالب‌گذاشت (صبح گلشن، ص ۴۷) -

۲۸۰ - باقیا نائینی[1]

این بیت از طبع شریف اوست :

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید
معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

۲۸۱ - میرزا باقر مشهور بابیک[2]

ویراست :

چون در همه جا عشق متاعیست که نایابست
یا رب ز چه سودایی او خانه خرابست

۲۸۲ - محمد باقر درگزینی [درجزینی][3]

این بیت ویراست :

---

۱ - عبدالباقی باقیا نائینی در زمان شاه عباس ثانی (در عهد جهانگیری) وارد هند شد و بنارس را اقامت گاه ساخت - روزگاری بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز مهارت مینواخت - در سنه ۱۰۶۳ه بعهد شاهجهان بدهلی آمد - در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش نغمات هندی تاثیر فراوان - قصیده ای در مدح صاحب قران ثانی بمسامع پادشاهی رسانید - بفرمان خاقان هنر پرور او را بزر سنجیده مبلغ همسنگ او را که پنج هزار روپیه بود باو دادند - در زمان شاه سلیمان صفوی احرام حج بر بست و ازانجا باز گشته در اصفهان ساکن گردید و همان جا تتمهٔ ایام حیات بانجام رسانید (شمع انجمن، ص ۹۷، تذکرة الشعراء ص ۲۳ و خزانهٔ عامره، ص ۱۵۰) -

۲ - میرزا باقر مشهور بابیک (شش انگشت) از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان است - بخدمت بسیاری از فضلا رسیده و احادیث بسیار و مسائل بیشمار از علما شنیده بود - از مردم دانشمند بی غرض شنیده شده که بحث کج میکرده مرد، صالح پرهیزگاری بود در نهایت زهد (دانشمندان آذر بایجان، ص ۶۲) -

۳ - باقر از مردم درجزین ست، شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده صبح گلشن، ص ۵۱) -

در ریختن خون مژه‌ات سخت دلیر است
آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیر است

۲۸۳ - مولانا باقر[۱]

نوسقا درانی [؟] که از بلوکات اصفهان است - این چند اشعار ازوست :

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند
جلوهٔ امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد
سیلی روزگار را نازم

۲۸۴ - میرزا باقر خوری[۲]

[۳۰] سید کمال الدین جد بزرگ او از مریدان شیخ صفی بوده - میرزای مزبور بپایهٔ وزارت رسیده - گاهی بصفای ذهن بگفتن اشعار مبادرت مینمود - این چند بیت ازوست :

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد
تبسم درلبش چون آب در یاقوت میگردد

آنکه دل برد از تو یارب حسنش افزون تر شود[۳]
رحم پیدا کرده ای تا عشق پیدا کرده ای

---

۱ - باقر : ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحرکاری مینمود (صبح گلشن، ص ۵۳) -
۲ - باقر : میرزا باقر از مردم اصفهان بود - زیور سخن را بجواهر نکات می آمود (صبح گلشن، ص ۵۲) -
۳ - این شعر در انتخاب اشعار میرزا باقر وزیر (ص ۳۶۳) هم مندرج شده -

حیف صد حیف که پر زود بهم می آید[۱]
زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

می خون شود جدا ز لبت در پیاله ام[۱]
نی همچو مار پوست گذارد ز ناله ام

۲۸۵ - مولانا بیخودی

شاعر ماهر بوده - ازوست :

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود
درمیان لاله و گل بر سرش خون میشود

۲۸۶ - میرزا مهدی بیان[۲]

وی همشیر زادهٔ میرزا ابوطالب کلیم است - جوان بسیار با ادب و خوش خلق و نیکو اعتقاد بوده است - از عراق عجم در دکن بعسکر ظفر پیکر حضرت اورنگ زیب وارد گشته - چون پادشاه مغفور بپاس شرع میل بشعر نداشت چندان شهرت در هند نیافت و الا سخن او آنی دارد و صاف و روان واقع شده - بدیار دکن برحمت ایزدی واصل گردید - این چند بیت از واردات طبع اوست :

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا
راست کرده است برای دل ما تیر ترا

ز رشک کشته مرا تا گرفته دست رقیب
به بین بقتل من آن شوخ باکه همدست است

---

۱ - این اشعار در انتخاب اشعار میرزا باقر وزیر (ص ۳۶۳) هم مندرج شده -
۲ - میرزا مهدی بیان (سنه وفات ۱۰۹۵ ه‍ق) همشیرزاد ابو طالب کلیم ست، در زمان عالمگیر پادشاه بهند آمده و در دکن فوت شد (تذکرة الشعراء، ص ۲۹) -

بشکند چون از کسی چیزی بلای بگذرد
خوب شد بر توبه آمد آفت مینای ما

بهای بوسه اش سر میدهم چون زر نمیگیرد
خیالی کرده ام با خویش اما سر نمیگیرد

بیان خاک رهت گردید عمریست
بزیر پا نگاهی میتوان کرد

خدنگت بهر غم را میگذارد
اگر در سینه‌ام جا میگذارد

زتندی منع کن مژگان خود را
که پر سر در دل ما میگذارد

گذشت تیر جانان را هلاکم
که پیکان را بدل وا میگذارد

ازان خار سر راهم بکویت
که آنجا مدعی پا میگذارد

پس ازمردن زکویت نعش من مشکل شود بیرون
دلیلم اینکه در بیماری عشق تو سنگینم

مرا رسوا چو نتوانست دیدن
برو درماند رنگم از پریدن

نشیند تیر بر خاک سیاه زود
ببال دیگری نتوان پریدن

کبابم کردی از آه پیاپی
دلا چند از تو میباید کشیدن

بساز ای دل بمکتوبی ز جانان
بما کی پیش ازین خواهد رسیدن

بسکه تیغش ستم بدلها کرد
دهن زخم را بخود وا کرد

داغ جای برای خود میخواست
تن چو دادیم دست پیدا کرد

۲۸۷ - خواجه علی استرآبادی بازاری[1]

ازوست :

با دل گفتم: که ای دل احوال تو چیست؟
دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست

گفتا چگونه باشد احوال کسی
کو را بمراد دگری باید زیست

۲۸۸ - قاضی بدیع الزمان اردستانی[2]

صاحب علم و فضل بوده - تقی اوحدی ویرا بسیار ستوده - ''کسوف آفتاب دانش،، تاریخ فوت آن زبدهٔ ابرار بر آمده - این چند بیت از طبع شریف اوست :

---

۱ - شمع انجمن، ص ۸۸ -

۲ - بدیع الزمان بن قاضی شمس‌الدین محمد اردستانی صفاهانی، دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد - باوجود نهایت فضل و تقوی در محبت محمد تقی پسر آقا ملک معرف اصفهانی عمر گذرانیده (شمع انجمن، ص ۸۷)-

ز تغافلت نرنجم که فریب غمزه تو
دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد

دی بیهوده گو ناصح افسرده نفس
گفتا: بس ازین خیال جانانت بس

گفتم: هوست آنکه پذیرد درمان
عشقست مربی جنونم نه هوس

آنانکه فتاده اند از مقصد دور
گویند بهجر دوست میباش صبور

ای بیدردان درد فراقست این درد
نی دوری زاهد از بهشت و لب حور

۲۸۹ - حاجی محمد تقی بسمل[۱]

ویراست :

دامن افشان بجهان گر دل روشن داری
شود این شمع بافشاندن دامن روشن

---

۱ - بسمل : حاجی محمد تقی دامغانی ست - در قطعه گوئی مسلم الثبوت - ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد، بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد :

ای باد سر فلانه بزاز — بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی — منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور اوستاد — بردی ز زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود — از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید — راضی باشی با شرکت من

(صبح گلشن، ص ۶۳) -

۲۹۰ - بسمل سبزواری[۱]

ازوست :

دلا در عشقبازی همدم غم ساختی ما را
پی نظاره ای رسوای عالم ساختی ما را

[۳۰ ب] ۲۹۱ - آقا صالح برهان[۲]

وی سکزی بوده است - اشعارش مدون است - در قتل عام شاهجهان آباد بمصرف رسید - شعرش خالی از لطافت نیست - ازوست :

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
تا بکی صبر کنم، روز قیامت دیر است

چه دهی درد سر خویش طبیب
دارم احوال تباهی که مپرس

راه و رسم کفر و ایمان را نمیدانم که چیست
گرچه عمری خدمت شیخ و برهمن کرده ام

---

۱ بسملی : کله پز سبزواری - در قزوین دکان کله پزی داشت ازینجاست که بعضی او را قزوینی نوشته اند، هفتاد سال عمر یافته و در سنه خمس و خمسین و تسعمائة (۹۵۵) به بسملی مرگ کله برخاک قبر نهاد (روز روشن، ص ۱۰۳) -

۲ - برهان: آقا محمد صالح ما زندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البال و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب گذاشت (صبح گلشن، ص ۶۱) - سنه وفات ۱۱۵۱ھ (تذکرة الشعراء، ص ۲۶) -

خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم
باوجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

۲۹۲ - میر برهان الدین ابر قوهی[۱]

وی صوفی صاف طریقت بوده - در تجرید و تفرید قدمی راسخ داشت - علم ظاهری نیز حیازه کرده در خانقاه می نشست و غزلهای خود را بگویندگان میداد - آنهای اصولی بران بسته میخواندند و او را تواجد و ذوق پیدا میشد - این چند بیت از طبع اوست :

بغیر خار نمیروید از مزار مرا
هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا

بعالمی ندهم موی از پریشانی
که هست از سر زلف تو یادگار مرا

ای آنکه هرگزت ز من خسته‌یاد نیست[۲]
تا رفته ای دلم نفسی بیتو شاد نیست

ما را بنامه نیز فراموش کرده ای
دانسته ای که دیدهٔ ما را سواد نیست

داغ عشق از دل دیوانهٔ مجنون همه جا
با دل سوخته ام دست بدست افتاده است

سر زلف بتان میداد کامم
ولی روی پریشانی سیاهست

---

۱ - برهان : میر برهان الدین ابر قوهی - سیدی صوفی مشرب مستغنی و معتزل کاشانهٔ خود بود (روز روشن، ص ۱۰۷) -

۲ - از بسکه هرگزت ز من خسته یاد نیست (روز روشن، ص ۱۰۷) -

نشان خاک نهشتم ز گریه در عالم
که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

خطت بگوش تو گفتست مشکناب منم
رخت خطی بدر آورد کآفتاب منم

رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار
که آفتاب کشیده است تیغ سر بردار

یک دم سر من از سر زانو جدا نشد
اینجا بزیر کاسه بود نیم کاسه ای

۲۹۳ - میرزا باقر[۱] [اصفهانی]

باین تخلص و نام چند شاعر بوده اند - معلوم نشد که این بیت از کدام باقراست :

نی همین در ماتم دل ناله غوغا میکند
داغ میپوشد سیاه و زخم سروا میکند

۲۹۴ - حاجی باقر[۲] [شیرازی]

این عزیز نیز معلوم نشده که کدام باقر است :

---

۱ - حرس میزنم که این همان باقراست که بعنوان مولانا باقر روی ص ۳۳۵ مندرج شده -

۲ - باقر : حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بکحالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ کحل الجواهر روشنائی بچشم پریرویان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار مرهم کافوری بر دل معانی مجروح میگذاشت :

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد
آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد

(صبح گلشن، ص ۵۲) -

عمر ها کوشید در آبادی من روزگار
آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

۲۹۵ باقیای بنارسی

اشعارش صاف و روان است - ازوست :

زان زنم کوس توکل کآسمان از بهر من
میرساند روزی من چرخ دیگر میزند

در حادثه گوید :

در بنارس باقیا باقی نماند
وان قدح بشکست و آن ساقی نماند

۲۹۶ - میرزا باقر تبریزی[1]

وی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری است - ازوست :

فصل گل و موسم بهار است
گلزار برنگ و بوی یار است

بی تو شب ماه تیره روزان
چون چشم سفید گشته تار است

همچو غنچه تا بکی در بند خود باشد کسی
خیمه زن چون لاله بیرون از سواد خویشتن

۱ - باقر تبریزی : بسیار خوش فکر بود - این دو بیت او از میر معز شنیده ام :

بی تو شب ماه تیره او زان
چون چشم سفید گشته تار است
همچو غنچه تابکی در بند خود باشد کسی
خیمه زن چون لاله بیرون از سواد خویشتن
(کلمات الشعراء ، ص ۱۰)

۲۹۷ - سربدال بیگ برهمن[1]

ازوست :

بصحرا لاله، در محفل چراغم
بهر صورت که هستم بیتو داغم[2]

۲۹۸ - بقایی خوارزمی[3]

این بیت ازوست :

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد
چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

۲۹۹ - پیر دهقان

این یک دانه از خرمن اوست :

شب خواب ره بچشم پر آبم نمیبرد
چندان خیال هست که خوابم نمیبرد

۳۰۰ - بی‌بی بیدلی[4]

خواهر میرزا عبدالله دیوانه است :

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم
که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

۱ - برهمن : سر بدال بیگ، اصلش از گرجستان است و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود (صبح گلشن، ص ۶۰) -

۲ - بهر جائیکه هستم بی تو داغم

۳ - بقایی خوارزمی - حزین ذکر او کرده (شمع انجمن، ص ۸۰) -

۴ - بی بی بیدلی : حزین ذکر او کرده - خواهر شیخ عبدالله دیوانه بود و در هرات بسر میبرد (شمع انجمن، ۸۶) -

۳۰۱ - [ملا] بیدل[1]

بیدل دیگر بوده - این بیت ازوست - و دولت شاه سمرقندی بیت مزبور بنام بساطی ضبط کرده :

میبرد هر کس به پیش یار از جان تحفه ای
ما بهندستان بیدل شرمساری میبریم

۳۰۲ - پرتوی شیرازی[2]

این بیت اوراست :

آتشی افکنده در دل عشقم از هر آرزو
آرزو سوز است عشق من سراسر آرزو

۳۰۳ - بیکسی سبزواری[3]

اوراست :

نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمی
تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمی

زنهار محتسب می ناب مرا مریز
خون مرا بریز و شراب مرا مریز

از عقل نیست ریختن آب زندگی
دیوانگی مکن می ناب مرا مریز

---

۱ - ملا بیدل از کرمانیان خشگوست (تذکرهٔ حسینی، ص ۷۱) - بیدل بلخی درست گو بوده (شمع انجمن، ص ۸۶) -

۲ - پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رمیدی لآلی مضامین ساق نامه بمثقب طبع حداد سفته -

۳ - بیکسی سبزواری کسی‌ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار (صبح گلشن، ص ۷۳) -

۳۰۴ - پناهی دارابجردی[1]

این بیت ازوست :

یارب بسوز سینهٔ پاکان که آه ما
جائی رسان که پاک بسوزد گناه ما

۳۰۵ - بنای استرآبادی

ویراست :

رفت در خرگه مه من مرغ دل حیران بماند
شمع در فانوس شد پروانه سر گردان بماند

۳۰۶ - باقر بیگ شاملو[2]

از بگر بیگ زادهای خاندان صفویه است - این چند اشعار آبدار ازوست :

دامن نخوت میفشان بر غبار من که من
گرد راه کوی جانانم وطن گم کرده ام

دامی نگستم، قفسی را نشکستم
صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را

بردند زکف قوت گیرائیم افسوس
روزیکه رساندند بدامان تو دستم

---

۱ - شعلهٔ آوازش واقع افسردگی و دلسردی ست (روز روشن، ص ۱۳۹) -

۲ - باقر: باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادر شاه بهندوستان رسیده بادشاه معاودِ وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادر شاهی شده بخوف هتک آبرو دشنهٔ خود را تشنهٔ خون خود گردانید (صبح گلشن، ص ۵۱) -

هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست
[۱۰۳ الف] چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت

۳۰۷ - بینش کشمیری[۱]

در عهد اورنگ زیب بعرصهٔ سخنوری آمده - شاعر خوشگو است - در دارالخلافه شاهجهان آباد سکونت اختیار کرده - این چند بیت ازوست:

درین بهار نشد نو گلی دو چار مرا
که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا

کسیکه کشتهٔ ابروی او مرا داند
بجای شمع زند تیغ بر مزار مرا

تا براهت یکجهت سازم فغان خویش را
چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را

بلبلم اما بیاد چشم شوخی نو گلی
بسته ام بر شاخ آهو آشیان خویش را

---

۱ - ملا محمد جعفر بیگ بینش (سنه وفات ۱۱۰۰ ه‍ ق) در زمان اورنگ زیب در هندوستان بوده، دیوان شعر ترتیب داده، ابیات خوب از وی به نظر رسید (تذکرة الشعراء، ص ۳۰) - در کشمیر بسیر کشتی عمر بسر برده، از مردم ایران است، قماش سخنش بر نکته سنجان از اشعارش معلوم است (همیشه بهار، ص ۳۶، کلمات الشعراء ص ۱۰) - بینش: جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست - در اواخر مائة حادی عشر ازین سرای محن و غرور رخت بدارالسرور کشید - مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید (صبح گلشن، ص ۵۶) (تذکرهٔ شعرای متقدمین، ص ۳۳) اکثر جواب غزلهای عنایت خان آشنا گفته، ظاهرا معاصر اوست (مجمع النفائس، آتشکده، ص ۳۵۹، صحف ابراهیم ص ۹۶، در صحف ابراهیم و پارسی سرایان کشمیر اسمش محمد اسماعیل مندرج شده - نتائج الافکار، ص ۱۰۹، پارسی سرایان کشمیر) -

دلدار بیمروت و فریاد بی اثر
دیگر که میکشد ز فلک انتقام ما

برای مردمان روزی برون از سنگ می آید
ازین رو آسیا انگشت حیرت در دهان دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید
از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

هرگز نشد بحرف طلب آشنای ام
از آبروی خویش چو دریا لبالبم

چو آسیا نخورم رزق دیگری بینش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

در تعریف کوه ساران و کوه سلیمان گفته:

دو کشمیری جوان گلفروش اند
که از ابر بهاری شال پوشند

از گل بدست باد صبا نامه داده ام
یعنی که بیتو دفتر دل پاره پاره است

بیتو ما را ز سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

لذت شمشیر نازت هر کرا شد دلنشین
همچو گل زخم ترا قسمت بر اعضا میکند

آنقدر فرصت نظاره بچشمم ندهی
که نگاهی برخت درد دل اظهار کند

بصد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این
شدم خاک رهش من هم که تسلیم نیاز است این

هر پارهٔ دلم چمنی از نگاه اوست
آیینه چون شکسته شد آیینه خانه است

در راه وصال تو ز بس چشم براهم
چون جاده بود خاک نشین مد نگاهم

۳۰۸ - مولانا بیخودی،[1] [سمنانی]

این دو بیت ویراست :

از دیده سرشک آتشین میریزم
پرکالهٔ دل در آستین میریزم

چون یار شود ز دور پیدا از شرم
میگردم آب و بر زمین میریزم

۳۰۹ - بیخودی همدانی

ازوست :

مینمائی ماه من رخسار و پنهان میشوی
میکنی لطف و همان ساعت پشیمان میشوی

۱ - بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست (صبح گلشن، ص ۷۲) -

۳۱۰ - محمد باقر زرگر اصفهانی[1]

او راست :

نگفتم هیچ در وصف دهانش
دهان را هیچکس چو من نه بسته

۳۱۱ - پیروی ساوجی[2]

اکثر پیروی خواجه آصفی نموده است - در تصویر دستی چابک داشت - و از راه صورت پی بمعنی برده - رسالهٔ صورت ومعنی نوشته که مطلعش اینست :

خداوندا ز معنی تنگدستم
به بخشای که بس صورت پرستم

ز لطف خویشتن ای ایزد پاک
چنان سازی بصورت خانهٔ خاک

که هر صورت مرا کز دیده آید
بسوی معنیم روئی نماید

بیدرد را شراب محبت کجا دهند
کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند

---

۱ - باقر : زرگر اصفهانی زیور سخن را خوبتر می ساخت (روز روشن، ص ۹۸) -

۲ - پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و وطنش قصبه ساوه در حوالی قم (صبح گلشن، ص ۷۷) - پیروی ساوجی : امیر بیگ نام، در عهد جهانگیر پادشاه در نقاشی ید علیاداشت و بر قلیل و کثیر قناعت ورزیده بمسکنت زیست می کرد (همیشه بهار، ص ۳۵) (شمع انجمن، ص ۹۳) -

خواب دیدم با رقیبش در دل افتاد اضطراب
مرده بودم دیر اگر بیدار میگشتم ز خواب

نظر چون افگنم وقت تماشا برمه رویش
عتاب آلوده بیند سوی من تا ننگرم سویش

دزدیده چون نگه بآن نازنین کنم
چون بنگرد ز شرم نظر[1] بر زمین کنم

تا خوانده است نامهٔ شوقم ز بیخودی
کو آن زبان که پیش تو اظهار آن کنم

طفل اشکم بره یار سر خویش نهاد
خوش بتیمانه[2] درین ره قدمی پیش نهاد

ناز پرورد چو تاب ستم عشق نداشت
یار را نام جفا پیشهٔ بد کیش نهاد

افتم در اضطراب چو از من جدا شود
کان مه مباد با دگری آشنا شود

بنو میدی گذشت این ماه[3] بی رخسار زیبایش
نبوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

در زمان اکبر پادشاه در آگره برحمت حق پیوست -

---

۱ - نگه (شمع انجمن، ص ۹۳) -
۲ - نمی ماند (همیشه بهار، ص ۳۶) -
۳ عید (صبح گلشن، ص ۷۷) -

۳۱۲ - ملا جامی بیخود لاهوری[1] [نامدار خانی]

شاعر غراء پرگو و قافیه پیما بوده - در تاریخ گویی بی نظیر است - تاریخ تولد میرزا اسماعیل، خلف نواب اسد الله خان که نواب ذوالفقار خان باشد، نیکو گفته - ازوست :

ز برج اسد رو نمود آفتاب

قصهٔ حسن و دل را نظم نموده - این دو بیت در تعریف ساقیان مجلس ازان مثنوی است :

یکی را ساده رخ آئینه آسا
یکی را جوهر از آئینه پیدا

گلستان یکی بی سنبلستان
یکی را بوستان گردد گلستان

گویند وقتیکه پیش نواب جعفر خان نوکر شد پایه‌ای در مجلس نشستن نداشت قصیده گذرانیده - این دو بیت ازان قصیده است :

---

۱ - ملا جامی بیخود نشاط پرداز میخانهٔ سخن دانی بوده و بزم طراز مسند معانی - در عهد شاه جهان پادشاه زمزمهٔ شاعری را بلند می داشت - مصرع : جامی از جام حمد بیخود شد
سجع رنگین او بود و تاریخ وفاتش مرزا افضل سرخوش (کلمات الشعراء، ص ۱۲) از سجع او بر آورده :

رفت جامی بیخود از عالم | در ریاض جنان مخلد شد
سجع او بعد فوت شد تاریخ | جامی از جام حمد بی خود شد

(همیشه بهار، ص ۳۰) -

بهین طاعت حق، نماز است در وی
کهی بنده استد، که از پا نشیند

بود طاعتت فرض همچو نمازم
بفرما گهی بنده را تا نشیند

[۱۰۳ ب] این رباعی ملا خالی از لطافت نیست :

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
غیرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو است بلی
گاو است کسی که بار دنیا برداشت

بگوش دلبر خوش خط لا اوبالی من[۱]
چو خامه سود ندارد ضعیف نالی من

کسی که شعر مرا خوانده دیده است مرا
بیان بود سخن قالب مثالی من

بلبل بیچاره زانرو شب نمی خوابیده است
درمیان غنچهٔ گل شبنمی خوابیده است

سگ سنی و خر شیعه اگر مشهور است
در خصمی بیکدگر مشهور است

دانا نکند تعصب از هیچ طرف
دندان سگ و گوشت خر مشهور است

۱ - هر دو شعر مزبور ضمن احوال میرزا بیانا (رجوع شود بصفحه ۳۹۶) هم مندرج شده -

۳۱۳ - سوامی بهویت رای بیغم[۱]

متوطن قصبهٔ پتهان سرکار جمو مضاف صوبهٔ پنجاب قوم کهتری از قانون گویان آن ضلع بوده است - به دهلی آمده بخدمت شیخ الشیوخ محمد صادق انبالحی که دهلی به یمن قدم ایشان حکم بسطام داشت کسب سعادت نمود تا عارف وقت خود شد - ازوست :

یا دهری گفتم اگرت فهم و ذکاست
حرف من و تو هیچ نمی آید راست

تو منکر خالقی و من منکر خلق
بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجاست

---

۱ - بهویت رای بیغم بیراگی : مردیست از علایق دنیوی برجسته و از قید ما و منی و توی رستهٔ طبعکی دارد، پیش فقیرمشق سخن میکند و اصلاح میگیرد - قصه ای از کتب هندی در زمین شاهنامه نظم در آورده و مطالب تصوف را خوب توضیح نموده (کلمات الشعراء، ص ۱۹) - سوامی بهویت رای بیغم تخلص متوطن قصبهٔ پتهان سرکار جیو مضاف صوبهٔ پنجاب قوم کهتری از قانون گویان آن ضلع است - دست ارادت بدامان نرائن نام بیراگی زد و بحسب اتفاق قسمت بدهلی آمده در دام صورت نارائن چند هندو پسری اسیر شد و ترجمهٔ پر بود، چندر نانک که کتابیست در هندی متضمن بر نکات غریبهٔ توحید بنام او در سلک نظم کرده و اکثر رسائل تصوف بنام او نوشته - بوالد جامع این اوراق بسیار آشنا بود و بوساطت والد بنده بخدمت شیخ الشیوخ شیخ محمد صادق انبالحی که دهلی به یمن قدوم ایشان حکم بسطام داشت مشرف شد - (همیشه بهار، ص ۳۷) - در هزار و صد و سی و دو از قید جسمانی برآمده - کلیاتش قریب پانزده هزار بیت بنظر آمده - دیوان و غزلی و رباعی شش هزار بیت است - باقی مثنویات (سفینهٔ خوشگو، ص ۱۰۱) - اوایل حال مشق سخن از نظر میرزا سرخوش میگذرانید - قصص فقرای هند در مثنویات نظم کرده - اشعار طبع زادش مشهور آفاق و داخل در گرنته بابا نانک است - (گل رعنا، ص ۳۲) - کتابهای زیرهم ازوست :

۱ - پربوده چندر نایک - ۲ - مثنوی - ۳ - قصص فقرای هند - ۴ - دیوان - غالباً بیغم از معاصرین دارا شکوه و حضرت ملا شاه و از طرز شعر هر دو متاثر بود (تذکرهٔ شعرای پنجاب، ص ۴۹) (نتائج الافکار، ص ۱۱۲) -

همچو صبح از جیب دل خورشید می‌آید برون
وه چه جامست این کزو جمشید می‌آید برون

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست
هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

دل چو شد بیکار دست از کار باید داشتن
کار در بیکاری دل بود دیگر کار نیست

مرا ابرو کمانی میکشد در بر، ولی ترسم
که‌این در بر کشیدنها چوناوک دورم اندازد

۳۱۴ - شرف الدین پیام[1]

بقدر وسع موزونیت دارد - ازوست:

نه من ننگ و نی نام را میشناسم
همین شیشه و جام را میشناسم

شنیدم پیام آمد از کعبه نالان
من آن رند بدنام را میشناسم

بار از خانه بر نمی آید زندگی در نظر نمی آید
از رفیق شفیق یعنی دل مدتی شد خبر نمی آید

---

[1] - شرف‌الدین علی پیام تخلص زبان شعر درست دارد (همیشه بهار، ص ۳۹) - شرف علی پیام اکبر آبادیست (تذکرهٔ حسینی، ص ٤٤) - پیام: شرف الدین علی نام، اصلش از اکبر آبادست، شاگرد خان آرزوست - در عشرهٔ اوسط خامس بعد مائة و الف پیام اجلش در رسیده و رهگرای عالم بقا شد (شمع انجمن، ص ۹۳) -

میکرد نهان دلم ز چشم پر آب
در یاد کسی گریهٔ بیرون ز حساب

از شوق تمام دیده ام گفت بدل
متهم اشکی بریزم ای خانه خراب

۳۱۵ - اودی بهان بهار[1]

هندوی بوده در دهلی - این چند اشعار ازوست:

تا رفته ای بسیر گل ای آرزوی گل
پیداست آب شرم ز شبنم بروی گل

ما و صبا بباغ جنون سیر کرده ایم
در آرزوی روی تو ای آرزوی گل

باوجود آنکه برکف، غیر نقد جان نبود
بر سر بازار سودای دکانی داشتم

۳۱۶ - حاجی بینا[2]

مردی تجارت پیشه در احمد آباد گجرات بوده - ازوست:

از آفتاب تلقل مینا نهفتنی است
این روز سر بمهر بمهتاب گفتنی است

---

[1] - بهار: رای اودی بهان دهلوی از منصب داران دفتر سلطانی دور محمد شاه پادشاه ست (روز روشن، ص ۱۱۸، همیشه بهار، ص ۳۸) -

[2] - بینا: معروف بحاجی بینا گجراتی مردی تجارت‌پیشه بود (روز روشن، ص ۱۲۶، همیشه بهار، ص ۳۶) - دقیقه سنج صحیفهٔ نکته دانی میرزا صدرا بینا گیلانی مرد خوشخو و صاحب طبع نیکو بوده (نتائج الافکار، ص ۱۰۹) -

نالهٔ میرقصد مگر کوشش بفریاد منست
می طپد دل، شاید آن بیرحم در یاد منست

۳۱۷ - چندر بهان برهمن۱

ساکن اکبر آباد است - در سرکار محمد دارا شکوه بصیغهٔ

۱ - رای چندر بهان برهمن متوطن لاهور خط شکسته نیز درست می نوشت۔ در زمین انشاپردازی پیروی ارباب فضل شیخ ابوالفضل می نمود و هنگام خواندن اشعار آب از چشمها روان می ساخت و دم از داد طلب می زد - در آغاز حال بامر عبدالکریم میر عمارت لاهور بسر می برد - بعد ازان با دستور پاک روان افضل خان پیوست و داخل بندگان شاه جهان بادشاه شد -

گویند که روزی رای مذکور با شیورام شاگرد خود که در عهد پادشاه عالمگیر بخدمت منشی گری نواب فاضل خان میرسامان مامور بود و در آغاز شباب هر ادای سر و بالایش دل فریبی بصد عشوه و ناز می نمود بر رتهه سوار شده در بازار اکبرآباد گذشت - ناگاه نظر رای بر زنی جمیله، که لباس دلربای را به بر کرده بر دوکان نشسته یک چلم تنباکو بمشتریان عوض یک روپیه می داد، و سودائیان این شاهد بی مثال در دار و گیر سرگرم بودند، افتاد - رای رتهه را این جا استاده کرد - یک روپیه به شیورام داد و گفت که یک چلم شما هم ازین بگیرید - هرگاه این پسر پیش آن معشوقه آمد، آن شوخ نظر بسوی رای و آن پسر کرده گفت که: این پیر عجب ابله است که ترا گذاشته روپیه بر من بدست تو فرستاد - بمجرد شنیدن این حرف هر دو در جواب متحیر ماندند و راه پیش گرفتند (همیشه بهار، ص ص ۲-۱۳) - در سال هزار و هفتاد و سه هجری فنا گردید (تذکرهٔ حسینی، ص ۴۷) - در سنه ۱۰۷۳ در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید (شمع انجمن، ص ۹۲) - نام پدرش پندت دهرم داس، اهل خطهٔ کشمیر بود (تذکرهٔ شعرای پنجاب، ص ۷۱) - این شکسته دل، درست اعتقاد، چندر بهان برهمن زادهٔ ملک پنجاب است - مولد و منشای این نیازمند شهر دارالسلطنت لاهور است (چهار چمن، ص) - از خاک لاهور پذیرائی سرشت گردیده (عمل صالح، ج ۳، ص ۴۳۳) - رای بهان و اودی بهان و من سه برادر بودیم (گل رعنا، ص ۸) - (کلمات الشعراء، ص ۱۸؛ شمع انجمن، ص ۹۲؛ مرآة الخیال، ص ۱۳۹؛ ریاض الشعراء؛ نتائج الافکار، ص ۱۰۶) -

منشی گری سرفرازی داشته - بچرب زبانی و از نیروی بخت و طالع که داشت در خاطر شاهزادهٔ مزبور جا کرده بود - هر چه نظم و نثر ازو سر میزد پسند خاطر شاهزاده والا قدر می افتاد - از شاهزاده استبعاد است - چه باوجود فضل و کمالیکه داشت و اکثر مستعدان دهر و فاضلان عصر به صحبتش رسیده و کلام آنها اصغا فرموده در جنب آنها این عزیز را چه فروغ بوده باشد مگر رسائی طالع - بهر تقدیر روزی شاهزاده بسمع اقدس صاحبقران ثانی رسانید که از منشی ما چندر بهان طرفه شعری سر زده، اگر حکم شود بحضور عرض رساند - مدعای شهزاده ترقی او بوده - پادشاه باحضارش امر کرد - بمجرد چون حاضر شد فرمود شعری که بابا از تو شنیده و پسند نموده بخوان - چندر بهان این بیت خواند:

مرا دلیست بکفر آشنا، که چندین بار
بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

پادشاه دین پناه بر آشفت و آستینها بر مالید و رو بطرف امیران کرد که کسی درمیان شماهست که جواب این کافر برساند - نواب افضل خان که بحاضر جوابی متصف بود بعرض رسانید که شیخ سعدی که بیش از چهار صد سال در رد این مردود گفته:

خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد

باستماع این جواب خاطر پادشاه بشگفید و انعام لایق بافضل خان بخشید - و زنار دار بی ادب را از خفت بیرون کردند - و بشاهزاده منع فرمود [۴۳ الف] که بار دیگر چنین کسانرا در حضور نیارد - بعد قتل شدن دارا شکوه وی ترک روزگار کرده در شهر بنارس بطرز هندوان گوشه گیر گشته - نسخه در انشاء موسوم به چارچمن

و دیوانی مختصر بی مزه دارد - در هندوان غنیمت بوده - شیر خان در تذکرهٔ خود این غزل از دیوانش چیده نوشته :

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را
بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

جگر فشان شده ام باز جای آن دارد
که لاله زار کنم دامن و گریبان را

همیشه زلف ترا اضطراب درکار است
چگونه جمع کند خاطر پریشان را

شبی خیال تو آمد بخواب و آسودم
دگر ز هم نکشادیم چشم گریان را

برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم
که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

این بیت نیز بنام وی مشهور است ولیکن به تحقیق پیوسته که از هندوی دیگر است - گویند روزی محمد علی ماهر ازو پرسید که این شعر از شماست - گفت : یادم نیست، شاید گفته باشم :

به بین کرامت بتخانهٔ مرا ای شیخ
که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد[1]

[1] - این بیت که کتابهٔ پیش طاق شهرت ایوان خاص و عام است و نسبت بسوی ایشان می نمایند غلط محض است - از زبان بیثم شنیده شد که از دیال داس پرسروری است (همیشه بهار، ص -) -

۳۱۸ - شاه خلیل الله بینوا[1]

خلف الصدق خلیفه ابراهیم است رحمة الله علیه - ازوست :

من آب شدم، سراب دیدم خود را
دریا گشتم، حباب دیدم خود را

آگاه شدم، تمام دیدم غفلت
بیدار شدم، بخواب دیدم خود را

۳۱۹ - میرزا محمد شفیع بسمل[2]

از اعاظم رؤسای بلدهٔ نیشاپور و عموی نواب ابوالمنصورخان صفدر جنگ و میرزا محسن مغفور است - بحلیهٔ تقوی بظاهر و باطن آراسته و مروت و جوانمردی کمال داشته - اولاد دختری او در هند بکمال احترام اند - نواب محمد قلی خان و نواب سید محمد خان و نواب میرزا عبدالمطلب خان و نواب محمد علی خان این چهار بزرگ از چهار دختر او بوجود آمده اند - و ایشان از ولایت بهند تشریف نیاورده بودند - گاهی بصفای ذهن و جودت طبع بگفتن اشعار توجه مینمود - این چند اشعار از آیینهٔ افکار ایشان است :

شور عشقی در دل افگار میخواهیم و نیست
لالهٔ داغی درین گلزار میخواهیم و نیست

یار را در جای دیگر غیر دل جستن خطاست
ما متاع خانه در بازار میخواهیم و نیست

[1] - بینوا : شاه خلیل الله ابن خلیفه ابراهیم دهلوی بود و بزمان ابوالمنصور خان به لکهنؤ اقامت گزید (روز روشن، ص ۱۳۷) -
[2] - بسمل : میرزا محمد شفیع خان نیشاپوری عم ابوالمنصور خان صفدرجنگ بود (روز روشن، ص ۱۱۳) -

چون داغ دلم دشت جنون لاله ندارد
یا چشم ترم ابر چمن ژاله ندارد

افغان که سیه روزیم از گردش افلاک
مانند شب هجر تو دنباله ندارد

حسن تو در آئینهٔ اندیشه نگنجد
خورشید صفت ماه رخت هاله ندارد

گرد هستی را باهی[1] میتوان برباد داد
اینقدر بسمل غبار خاطر قاتل مباش

ز خود تا نگذری جان را چه دانی
در امکان غیر امکان را چه دانی

نشد رایج طلای رنگ زردت
عیار عشق خوبان را چه دانی

سنگ جفای او را باید بجان خریدن
بر شیشهٔ دل ما هست این خطر مبارک

۳۲۰ - شیخ محمد حیات بیتاب[2]

باشندهٔ بلگرام است - عروض و قافیه و دیگر ضروریات فن و کتب متداوله فارسی را خوب میداند - در ابتدا شاگرد

۱ - باہی (روز روشن، ص ۱۱۳) -
۲ - بیتاب : محمد حیات بلگرامی - از دوستان قاضی اختر بود - با میرزا فاخر مکین و میر قمرالدین منت صحبت داشت و بصلهٔ قصیده که در مدح ابوالمظفر غازی الدین حیدر اولین پادشاه اوده گفته بمشاهرهٔ صد روپیه ملازم بارگاه شاهی گردید و از حضور شاهی بجای بیتاب ''امید'' تخلص یافت و در همان نزدیکی بعالم بقا شتافت (روز روشن، ص ۱۳۷) -

سخنور[1] بلگرامی و صانع[2] بلگرامی و بعد ازان مدتها تلمیذ سرب‌سنگه دیوانه بود - لیکن در معلومات زیاده از هر سه اوستاد خود است - و از مدتی در صحبت مولوی غلام مخدوم صاحب لکهنوی مدظله العالی کسب کمال میکند - عمر چهل و هفت خواهد بود - او را در حویلی میرزا جعفر صاحب خلف الصدق نواب محمد قلی خان نزد میرزا قتیل صاحب سلمه الله تعالی دیده ام - لیکن باهم اتفاق گفتگو و صحبت شعر نیفتاده - مرد مهذب معلوم میشود - در اوائل آزادانه و مجردانه میزیست - آخرها باتباع سنت نبوی در چهل و پنج سالگی در ملیح‌آباد متزوج شده - ازوست :

یک لحظه نیاسوده دلم در طلب تو
رسوای جهانی شده ام از سبب تو

ای من آزرده ز جورت دگران شاد از تو
داد و بیداد ز جور تو و فریاد از تو

۳۲۱ - بیژن خان

این بیت ویراست :

خیال یار چنان جاگرفت در دل من
که غیر صورت او در نظر نمی آید

۱ - سخنور : شیخ محمد صدیق بلگرامی، پدرش قاضی احسان‌الله امروز به منصب قضای شهر قیام دارد (مآثرالکرام، دفتر ثانی، ص ۳۴۹) -
۲ - صانع : نظام الدین احمد بلگرامی، همین نام تاریخ تولد است، دلی مطابق‌سنه تسع و ثلثین و مائة و الف(۱۱۳۹) (مآثر الکرام، دفتر ثانی، ص ۳۴۸) -

۳۲۲ - میرزا بیانا[1]

این اشعار ازوست :

بگوش دلبر خوش خط لا اوبالی من
چو خامه سود ندارد ضعیف نالی من
کسیکه شعر مرا خوانده دیده است مرا
بیان بود سخنم قالب مثالی من

هر دو شعر مزبور در اشعار ملا بیخود دیده شد چنانکه در ذکر او مرقوم گردیده - تحقیق معلوم نشد که ازین هر دو تا کدام صاحب این هر دو شعر است -

[۳۲ب] ۳۲۳ - میرزا بقایی طباطبایی

ویراست :

در شام سر زلف تو از جوش تماشا
تا چشم کند کار چراغان نگاه است

۳۲۴ - ارسلان بیگ بهادر

از منصبداران بوده - ویراست :

شب ز دلسوزی نفس تا شمع با من میزند
شعلهٔ شوق مرا پروانه دامن میزند

---

[1] - بیانا : میرزا مهدی نام داشت و با نواب وحیدالدهر صحبت‌ها داشته - بهندوستان نیز آمده بود - باز بولایت مراجعت کرد و همت عالم بقا بربست (همیشه بهار، ص ۳۰)(رجوع شود به میرزا مهدی بیان، ص ۳۶۹ و با ورق صفحه ۳۶۹) -

۳۲۵ - باقر

معلوم نیست که جایی است - باین تخلص چند کس بوده - این چند اشعار ازوست :

جرعه ای از می دیدار بده باقر را
که بدرویشی خرابات نشین میماند

کسی جز کشتهٔ ناز تو ای بدخو نمیداند
که از یک چین ابرو کار صد شمشیر می‌آید

نیست باقر با زمین و آسمان مطلب ولی
آنقدر بنشین که این گرد و غبار آخر شود

بوسیدن نقش قدمش کی بود آسان
از چیدن این گل شده خون بر سر راهش

یک گل زمین ز گریهٔ من بی بهار نیست
چون ابر بیتو بسکه پریشان گریستم

۳۲۶ - مولانا بهشتی هراتی[1]

این دو بیت ازوست :

چو مرغ آشیان گم کرده روحم مضطرب گردد
در آن روزیکه باز آیند جانها سوی قالبها

---

[1] - بهشتی هروی : شیرین مقال بود، این اشعار از وی مروی :

شورش ترک تعلق بسر افتاد مرا
چون حبابست سر از قید تن آزاد مرا

تسخیر ملک دل نه به شمشیر آهنی ست
این ملک را ز جوهر تیغ زبان طلب

دیدن شاهد مقصد نه بدست من و تست
تا کرا چشم به بندند و کرا بگشایند

(روز روشن، ص ۱۲۳) -

۳۲۷ - شاه بهجت [1]

چندی با نوازش خان بن اسلام خان رومی که طالع تخلص میکرد رفیق بوده - ازوست:

بهجت به بن زبونی طالع که بارها
رفتم طلا بکوره و آهن بر آمدم

نرفته ام بسرای کسی که چندین بار
نه گفته ام که همان خانهٔ خراب خودم

—: O :—

[1] - شاه بهجت مرد درویش مزاج بود (همیشه بهار، ص ۳۳) شاه بهجت از خوش گفتاران دهلی بود (روز روشن، ص ۱۳۳) -

حرف التاء

۳۲۸ - علاء الدین و الدنیا تکش بن ارسلان تغمده‌الله برحمة [1]

پادشاهی باذل و رحیم بوده - طبعی چون آفتاب روان داشته - ملا محمد عوفی نوشته در اوایل سلطنت قصد ختا کرد - و دران

[1] - لباب الالباب، ص ۴۳ - در سنه ثمان و خمسین و خمسمائة (۵۵۸) [۸-۵۶۷] در خوارزم بر تخت نشست و در سنه ستة و تسعین و خمسمائة (۵۹۶) رخت ازین عالم بر بست (روز روشن، ص ۱۵۶) - ایل ارسلان پدر علاءالدین تکش و سلطان شاه بعد از ناخوشی در تاریخ نوزدهم رجب سال ۵۶۷ در خوارزم پس از مدت ۱۷ سال سلطنت در گذشت (رک: جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۱۱ و از سلاجقه تا صفویه، ص ص ۱۰۷-۱۰۶) - سلطان شاه پس از فوت پدر در مملکت خوارزم بسلطنت رسید و مادرش ملک ترکان باداره مملکت پرداخت - برادر بزرگ تر او تکش که حکومت جند را داشت از سلطان شاه تقاضای استراد بعضی ولایات موروثی را نمود - چون سلطان شاه حاضر نشد که تقاضای برادر انجام دهد میان برادران آتش اختلاف روشن شد - چون خبر لشکر کشی تکش بسلطان شاه و مادرش رسید یارای مقاومت نیاورده پسر و مادر به نیشاپور گریختند و تکش در روز دو شنبه دوم ربیع الاخر* سال ۵۶۸ بخوارزم ورود نمود و بسلطنت نشست - سلطان شاه در تاریخ ۵۸۹ در گذشت - تکش پس از ۲۸ سال سلطنت در سن ۵۲ سالگی در نزدیکی چاه عرب (بین نیشاپور و خوارزم) بمرض خناق در تاریخ ۱۹ رمضان سال ۵۹۶ (۳ ژوئیه ۱۲۰۰م) در گذشت (رک: Beale p. 398، و جهانگشای جوینی، ص ص ۳۶-۱۷، تاریخ گزیده، ص ص ۹۳-۴۹۱، Lane-poole, p. 177 و از سلاجقه تا صفویه، ص ص ۱۰۷ و ۱۱۰) -

* ربیع الاول (از سلاجقه تا صفویه، ص ۱۱۰) -

مهم هرچه در خزانه داشت ایثار درویشان و محتاجان و خرج سپاه ساخت - و چون سایلان و سپاهیان بر درگاه او مزاحمت نمودند و خزانه از بذل کم آمده در مقام حیرت این رباعی پادشاهانه بر زبان راند :

در زین سخا نشست دانم کردن
گر کوه زر است پست دانم کردن

لیکن چو خزانه ای که میبایست نیست
از نیست چگونه هست دانم کردن

بیند چو فلک نماندش قوت و تاب
اندر کف من تیغ چو یک قطرهٔ آب

دستم چو سحاب آمد و این طرفه که دید
ابری که بیک قطره جهان کرد خراب

۳۲۹ - الملک‌العظم تاج‌الدین تمران شاه[1]

شاهزاده با علو نسب و سمو حسب بوده - طبعی چون آب روان داشته - اشعار آبدار بسیار ازو یادگار مانده - این دو رباعی از زادهای فکر اوست :

لرزان تنم از باد ستیز غم تست
سوزان دلم از آتش تیز غم تست

مگذار بتا که خاک خواری گیرد
صحرای دلم که آب خیز غم تست

---

۱ - الملک المعظم تاج الدین تمران شاه شاهزاده و گوهر آزاده، هم نسبتی و هم کرمی متوالی داشت (لباب الالباب، ص ۵۱) -

هرگز چو منی عاشق بیهوش که دید[1]؟
آزاد چو بنده حلقه درگوش که دید؟

با دل گفتم: دمی فراموشش کن
دل گفت: که تن ز جان فراموش که دید؟

۳۳۰ - شرف الوزرا ظهیرالدین تاج[2]

وزیری بوده که دبیر فلک خط عجز بر زمین کشیدی - روزی سید الاجل ظهیرالدین از ملک تاج الدین، که در آن زمان وزیر بود، کنیزکی التماس نموده این قطعه بدو فرستاد :

صدرا[3]م بذات پاک خداوند انس و جان
کز جان و دل ثنای جلال[4] تو گفته ام

از بحر طبع خویش گهرهای شب چراغ
بهر ثنات در صدف دل نهفته ام

دانی بزرگوارا، کز جور روزگار
شبها چو بخت تو نفسی من نه خفته ام

تا در جناب جاه و جلالت ترفته ام
گرد محن ز ساحت سینه نرفته ام

---

۱ - هرگز چو منی عاشق و مدهوش که دید؟ (لباب الالباب، ص ۵۱) -
۲ - السید الاجل ظهیر الدین - تاج الکتاب السرخسی رحمة‌الله علیه کان سیادت و جان سعادت، بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلک علو خورشید رخشان، مدتها دیوان انشای سلطان شهید برسم او بود، منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدهٔ علما (لباب الالباب، ص ۱۲۰) -
۳ - شاها (لباب الالباب، ص ۱۲۰) -
۴ - کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفته ام (لباب الالباب، ص ۱۲۰) -

دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری
زیر ایسی گهر بمدیح تو سفته ام

چون ملک تاج‌الدین صدر این قطعه برخواند کنیزک بچه‌ای هندی بکر، ماه پیکر بدو فرستاد و این قطعه هم در جواب انشاء فرمود :

چون بالماس طبع در سفتی — در ناسفته‌ات، فرستادم
قوتت ده خدای عزوجل[۲] — که ز بی قوتی بفریادم

چون سید باقتضاض بکارت او داد قضای شهوت بداد [و بیاقوت از عقیق آن شبه شبه مهر برداشت][۳] بحکم صغر سن و ضیق محل و کبر آلت، آن کنیزک رنجور شد و همدران زودی بمرد - چون ملک تاج الدین را ازین حال خبر شد این دو بیت گفته بوی فرستاد :

[۳۳ الف] علویا کافران هندی را
زود از اسلام سیر خواهی کرد

پدرت غزوه کردی از شمشیر
تو غزا خود بکیر خواهی کرد

سید در جواب گوید :

وعده ای کرده ای مراء شاها
به سخن دور و دیر نتوان کرد

به یقین غزو کافر ساده
جز بشمشیر کیر نتوان کرد

---

۱ - ای
۲ - دهدت قوتی خدای جهان (لباب الالباب، ص ۱۲۰) -
۳ - لباب الالباب، ص ۱۲۱ -

۳۳۱ - شرف‌الرؤسا تاج‌الدین الابی[۱]

از رؤسای سرخس و فضلای خراسان است - نگار خانه طبع او رونق خورنق شکسته - و تصاویر خط موزون از ارژنگ ننگ داشته - اشعار آبدار او بر آسمان فضل چون کوکب درخشان است - یک قطعه و یک رباعی بجهت اختصار اکتفا کرده شد - و یراست :

راد طبعی که در غمی افتاد — جز برادان مباد پیوندش
زانکه گر التجا کند به لئیم — نگشاید ز سعی او بندش
گه برحمت همی کنی یادش — که بحکمت همی دهی پندش
آخر الامر چون فرو نگری — زهر باشد نهفته در قندش
این مثل دایر است نیست شگفت — که نویسد بزر خردمندش[۲]
پیل چون در وحل فروماند — جز به پیلان بیرون نیارندش

در مذمت میگوید[۳]:

در ماتمت آن قوم که خون میبارند
مرگ تو حیات خویش می پندارند

غمناک ازآنند که تا دوزخیان
جاوید چگونه با تو صحبت دارند

---

۱ - از فضلا و حکما و شعرا و وزرا بوده رئیس سرخس و عمید خراسان و روزگاری بعزت زیسته، همت عالی داشته و گاهی شعری میگفته (مجمع الفصحا، ج ۱، ص‌ص ۱۷۵-۶) -
۲ - این‌مثل سایر است و نیست شگفت گر نویسد بزر خردمندش (مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۱۷۶) -
۳ در وفات یکی از عمال این رباعی بمطایبه گفته (مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۱۷۶) -

۳۳۲ - ملاتابعی خوانساری[۱]

غزل را خوب میگوید - ازوست :

دگر امروز استغنا بلند است
تغافلهای پی در پی کشند است

عتاب و زهر چشم و چین ابرو
تکلف بر طرف عاشق پسند است

غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشتی
بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

کار من دور از تو غیر از نالهای زار نیست
گر بزاری جان دهم دور ازتو دور از کار نیست

۳۳۳ - مولانا تذروی[۲]

قزوینی است - وی همشیر زادهٔ مولانا نرگسی شاعر معروف است - در عهد اکبر پادشاه به هندوستان آمده - بر جوانی عاشق و مفتون گشته و از خورد و خواب افتاده و جان در سر کار او کرد - این چند بیت از لطف طبع اوست :

---

۱ - تابعی : آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده، معاصر مولانا وحشی بود و در سنه یک هزار و هیجده متابعت مسافران عدم نمود (صبح گلشن، ص ۷۷) -

۲ - تذروی : خواهر زادهٔ نرگسی ابری ست و زبانش تذرو خوشخرام کوهسار شاعری، در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتعی وافی بر گرفت - بعد ازان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول پادشاه گردید - و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشید و در خانهٔ خود باکبر آباد سر در زیر خاک کشید - رساله ای "حسن یوسف" بنام یوسف محمد خان گفته و نیز جواب "ده نامهٔ" این عماد موزون کرده (صبح گلشن، ص ۸۳) -

تیغ مژگان تو ام، در بیخودی آمد بیاد
چون بخود باز آمدم، صد رخنه در جان داشتم

گرد هستی رفت برباد و هنوزم ز آب چشم
خاکساران ره عشق ترا پا در گل است

از حسرت لعل آبدارت از فرقت زلف تابدارت
موی شده جسم ناتوانش در جسم نمانده جای جانش
خون است دلم ز محنت غم خون میخورد و نمیزند دم

در صفت صبح :

خاکستر شام رفته برباد در پنبهٔ صبح آتش افتاد

در صفت فیل حسب الحکم اکبر پادشاه گفته :

ز خاک ره شاه گردون سریر
پی غلطه بر خود فشاند عبیر

عقاب فلک بر سرش بی گزاف
بود پشه بر قلهٔ کوه قاف

میان را چو بندد بزنجیر زر
بود کهکشان و فلک در نظر

چو آید بتنگ از تف آفتاب
فشاند چو فواره بر خویش آب

بتان پری پیکر و ماهرو
بفرمان شه بر سر تخت او

نشینند چو دایم بصد دلبری
بلی کوه قاف است جای پری

در رسالهٔ حسن و یوسف بنام محمد یوسف خان بن اتکه خان مطلعش اینست که به نهایت بلاغت گفته :

بنام آنکه روی دشمن و دوست
بهر جانب که باشد جانب اوست

گدای عشق بر سنجاب سلطانی زند خنده
چو با چشم غبار آلوده از گلخن برون آید

سر بزانو چون نهم در عهد آن پیمان گسل
تودهٔ خاکستری گردد تنم از سوز دل

شود از بهر قلم چون علم تیغ جفای او
تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

جفای عالمی بر خود پسندیدم ندانستم
که چندان اعتمادی نیست بر مهر و وفای او

ای داده ز روی لطف داد همه کس
حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس

جمعست دلم باعتماد کرمت
وی بر کرم تو اعتماد همه کس

او را در سنه خمس و سبعین و تسعمایه شبی دزدان بشمشیر جفا شهید ساختند ـ و در سر منزلی که در آگره برای خود ساخته بود مدفون گشت ـ

۳۳۴ ـ مولانا تایع شیرازی[۱]

بدنیا کم التفات داشتی و ژنده پوشیدی ـ و سیاحت بسیار کرده ـ این بیت او بسیار مشهور است :

دی کسی گفت : یارت اینجا بود
گفتم : ای وای من کجا بودم ؟

[۳۳ ب] رخ زردم بگریه شد رنگین
سرخ روی تیره بختان بین

رخ[۲] بخورشید آسمان بنما
کز خجالت فرو رود بزمین

۳۳۵ ـ میر تشبیهی کاشانی[۳]

علی اکبر نام داشت ـ دو سه دفعه از ولایت به هند تشریف

---

۱ ـ تایع : محمد باقر قمی ابن غیاث‌الدین محتسب قم بود و درویشانه میزیست و در سنه خمسین و الف(۱۰۵۰) ارتحال نمود (روز روشن، ص ۱۲۲) ـ

۲ ـ رو (روز روشن، ص ۱۲۲) ـ

۳ ـ میر علی اکبر تشبیهی کاشانی چهل سال در مملکت هند بسر کرده، صاحب دیوان ست، با ابوالفضل هم صحبت بود (تذکرة الشعراء، ص ۳۲) ـ (کلمات الشعراء، ص ۱۰) ـ تشبیهی کاشی : پدرش گاذری میکرد و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت الحاد می نمود ـ در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر میبرد ـ اشعار بسیار دارد، چنانچه سه دیوان و مثنوی ''ذره و خورشید'' ازو دیده شد (شمع انجمن، ص ۹۵) ـ Akbar 'Ali Tashbīhī (اکبر علی تشبیهی). He is mentioned in the _Khulasat-ul-Ash'ar_ to have been the son of a washerman. He went to India, and turned faqir, but as he was infidel, his ascetic exercises cannot have been of much use to his soul. He left a dīwān of about 8,000 verses, and a masnawī, called *Zarra wa Khurshid.* He was alive in A.D. 1585, A.H. 993 (Beale, p. 46.)

(بقیه بر ص ۳۰۸)

آورده و رفته - در شهر اکبر آباد رحل اقامت انداخته - سید عالی نسب و سمو حسب بوده - چهل سال در یک مکان بر وسادهٔ تقوی و توکل متمکن بوده - طبعش بطرف اهل تصوف مایل است - و اکثر بزرگان آن زمان بخدمتش مستسعد میشدند - و تکالیف خرج او را جهت وارد و صادر میکردند، قبول نفرمود - باوجود علم ظاهر و باطن نهایت خوش خلق و ظریف طبع بوده - بعضی ویرا ملحد نوشته اند - والله اعلم بالغیب - سید نظمی چون آب زلال و شعری چون سحر حلال دارد - این چند بیت ازان گل است و برگی ازان گل :

نه گرد غالیه بر گرد لالهٔ تر اوست
که شاه حسن گذشت است گرد لشکر اوست

تو هر رنگی که خواهی جامه میپوش
که من آن جلوهٔ قد میشناسم

(بقیه از ص ۳۰۷)

تشبیهی کاشی از سر آغاز آگهی شوریدگی دارد - بآئین محمودیان می‌زیست - مزید شرحی از نثر او بر نتوان کرد و از حال او باز گوید - 'ذره و خورشید' نام مثنوی ازو (آئین اکبری، ج ۱، ص ۲۰۳) - (آتشکده، ص ۲۳۸) - (آئین اکبری ترجمه باردو، ج ۱، ص ۵۲۶) - میر تشبیهی علی‌اکبر نام داشت، خلف میر شاه محمد کاشی، از ابتدای عمر شورش در مزاج داشت - مرد وسیع المشرب سیاحت پیشه و تجرد نهاد بود - در شکست نفس و حسن خلق بسیاری کوشید - ادراری بجهت او از جهانگیر بادشاه مقرر بود - در لاهور زیست میکرد و در بروی آشنا و بیگانه بسته بسلوک خود مشغول می ماند - قریب هشت رساله مملو از قصائد و غزل و قطعه و رباعی و در فن معما و نثر ازو یادگار ماند - چون دماغ تدوین نداشت اکثر تصانیف او ضائع و آواره شدند - عمرش تا هفتاد سال وفا کرد و بخاک پیوست (همیشه بهار، ص ۳۵) -

ازو حکایت واسوختن بمن مکنید
نسوخته است چنانم که وا توانم سوخت

مست آنچنان خوشست که گوید بروز حشر
من کیستم شما چه کسانید و این چه جاست؟

ز بس کز دیدن او بیخودی سر میزند از من
تماشا گه خلقی میشوم وقت تماشایش

نمی آید خیالت تا دمی دمساز ما باشد
خیال بیوفایان همچو ایشان بیوفا باشد

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت
ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

شد از ملک عراق آواره تشبیهی خداوندا
سیاهان دکن گشتند با سبزان کشمیرش

کف پا بهر زمینی که رسد تو نازنین را
بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را

یکی برخود ببال ای خاک گورستان ز شادابی
که چو من کشته‌ای زاندست و خنجر در لحد داری

بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان
یا رب دگر چه دارد با آرمیده ای چند

از مسند حسن چون نشست آوردی
هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

دستی تو شنیده ام که دردی دارد
آزرده دلی مگر بدست آوردی

بمومن مومن و باگبر گبرم همچو تشبیهی
بسودای توام گرم است با هر قوم بازاری

بما کاشانیان را جان بر آمد
چو یک تشبیهی از کاشان بر آمد

میر درین سه بیت نوعیکه رعایت و پرورش استفهام کرده کم کسی باین لطافت گفته - و آن هر سه بیت این است:

از من نبرده ای دل و شیدا نکرده ای؟
آوارهٔ جهان تمنا نکرده ای؟

شبها بخاربست من آتش نداده‌ای؟
ننشسته ای ز دور تماشا نکرده ای؟

تشبیهی ار بروز جزا خواهد از تو داد
سوگند میخوری تو که اینها نکرده ای[1]

چه واقع شد کزان ابروی پر چین
تغافل باز بر طاق بلند است

بیدلی را که فراق تو بدل کار کند
سر بزانو نهد و گریهٔ بسیار کند

با من هنوزت آن سخن دل خراش هست
آنخشم، آن ''نخواهم،، و ''اینجا مباش،، هست

---

۱ - که (همیشه بهار، ص ۵۵) -

۳۳۶ - حکیم تقی الدین قمی[1]

این بیت ویراست:

دی ببوی طرهٔ جان پرورش جان تازه کرد
جان‌چودیدآن زلف و عارض کفرو ایمان تازه کرد

۳۳۷ - تقی الدین محمد[2]

المشهور به تقی اوحدی - وی از اولاد شیخ اوحد الدین دقاقی بلبانی است رحمة الله علیه واسعة - او از سادات حسینی است- در عهد اکبر پادشاه و نورالدین جهانگیر به هندوستان جنت نشان آمده - تذکرهٔ مسمی به عرفات و بعد ازان تذکرهٔ دیگر انتخاب کرده مسمی‌به کعبهٔ عرفان- مشتملبر هشتاد هزار بیت است- بسیار فضلا را ذکر نموده - و اکثر صحبت فضلا دریافته و سیاحت

---

۱ - حکیم تقی الدین تقی از مشاهیر عراقست (تذکرةالشعرا، ص ۳۳) - تقی قمی: طبیبی بود موزون طبع (روز روشن، ص ۱۵۵) -

۲ - یکه تاز خوش بیانی تقی اوحدی بیانی که ولادتش در اصفهان رو داده و در کاشان سکونت داشت - از وطن مالوف وارد نزهتکدهٔ هند گشته و در عهد فرمانروائی جهانگیری و شاهجهانی به خوش وقتی بسر میبرد - صاحب طبع موزون و خوش فکر بوده و از تصانیف خود ''سرمهٔ سلیمانی'' و در لغت فارسی و تذکرةالشعرای ضخیم و دیوانی گذاشته و در سنه ۱۱۰۰ اوسط حادی عشر رهگرای عالم بقا گردید (نتایج الافکار، ص ۱۲۷) -

Was living at Agra in A.D. 1614, A.H. 1023 (Beale p. 400)

مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نموده و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبر آباد و اجمیر و گجرات بسر برد - تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت - پس آنرا منتخب کرده ''عرفان'' نام نهاد و ''سرمهٔ سلیمان'' در لغت و رساله ای ''یعقوب و یوسف'' و ''کعبهٔ مدار'' و مثنویات و قصاید و دیوان ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اسطقسی کشاد (صبح گلشن، ص ۸۸) -

نموده - عجب است از علی قلی خان واله که او را بکذب و افترا و بهتان نسبت داده - و در تذکرهٔ خود هر چه گفته بموجب او نوشته - اول کسی را بدروغ نسبت دادان بعد ازان موافق او راه رفتن چه ضرور - بهر کیف تقی اوحدی تذکره ای که جمع کرده سعی موفوره و جد و جهد بلیغ بکار برده دستهٔ گل ریاحین بدست دوستان داده تا به بوی خضرتش مشام احبا عطر آگین گردد - بهر صورت تقی مزبور کان بلاغت و اختر آسمان فصاحت است - سخن نمکینش شور در دلهای فصلا انداخته و رایت سخن طرازی بر فلک افراخته - این چند اشعار آبدار ازوست :

ما به بخت زلف هجران زاده ایم
زان سراسر روزگار ما شب است

———

بیتو بر من شب نخست فراق
چون شب اولین گور گذشت

———

ما را حیات بی رخ دلدار مشکلست
گر مرگ چاره ای نکند کار مشکل است

———

[۳۳ الف] بذوق یک نگاه صد بار مردم
محبت بیش ازین امکان ندارد

———

شهید مست غروری شدم که روز جزا
سرش بداور محشر فرو نمی آید

———

بوفای که ترا نیست چنان دلم بستم
که به تیغ اجلم از تو جدا نتوان کرد

———

بنگاهی فروختم خـود را چکنم بیشتر نمی ارزم

———

زلفت بمددگاری آن لب نمکی چند
با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت

———

فریاد که غمهای تو ز انداه برون است
ترسم همه در سینه بیکبار نه گنجد

———

ای که در بازوی حسن تست زور حیدری
خیبری دارم که نامش دل بود بر کن ز جای

۳۳۸ - مولانا تجلی کاشانی[1]

از راه دریا باردوی شاهزادهٔ دانیال در دکن وارد گشته - شاهزادهٔ مزبور پرداخت احوال وی بواجبی نموده - و او با مولانا نظیری صحبت‌ها داشت - شاعر سخن سنج و نازک خیال بوده - این چند بیت ازوست :

بر مزار ما غریبان[2] نه چراغی نه گلی
هر طرف پروانه ای درطوف و هر سو بلبلی

———

۱ - تجلی : محمد حسین کاشی‌ست - از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیری خود را هم طرح می ساخت - در سنه یک هزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحدخفت (صبح گلشن، ص ۸۱)-

۲ - بر مزار ماه شهیدان نی چراغ و نی گلی (صبح گلشن، ص ۸۱) (شمع انجمن، ۹۶) - میر حسین تجلی کاشانی الاصل بود، در سال هزار و نوزدهٔ هجری ۱۰۱۹ بسن بیست و هفت سال در احمد آباد گجرات شعله وار بعالم بالا شتافت (همیشه بهار، ص ۳۶) - ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بیست و یک دست تعلق ازین جهان فانی برداشته (تذکرهٔ حسینی، ص ٤٧) -

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را
براه باد گذارم چراغ حوصله را

چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی
بروی بسته حریفان زنند قافله را

گر در سر کوی تو ننالم عجبی نیست
در جای خطرناک نه بندند جرس را

دود از نهاد گوش بر آرد فغان ما
اخگر بجای نغمه برین[1] ساز بسته ایم

گر بغربت اوفتادم ز اول عشقت چه شد
میکند کم مرغ نو پرواز راه خانه را

دمی در بزم میخواران ز خون خالی نخواهد شد
اگر ساغر کنند دوران پس از مردن گل ما را

صبا کز فیض او هرگز نبودم بی‌نصیب اکنون
ز چشم سرگران بگذشت گویا بوی او دارد

بر جای خدنگ تو دهد بوسه ز شادی
صید تو که آرد بسوی زخم دهن را

تو کشی باده و تجلی آه
آتش آن جا بلند و دود این جا

۱ - تار (شمع انجمن، ص ۲۶) -

تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب
چندین هزار چشم براهست این دمی را

۳۳۹ - مولانا تاج‌الدین تربتی

این رباعی ویراست:

ابریست که جز بلا نبارد غم تو
زهریست که تریاک ندارد غم تو

در هر نفسی هزار محنت زده را [؟]
بیدل کند و ز جان بر آرد غم تو

۳۴۰ - تقی نیشا پوری[1]

از خویشان ملا نظیری است- در هند هم همراه ملا بوده - ویراست:

ننگ آیدش که باز نشیند بشیخ گل
مرغیکه در هوای تو از آشیان گذشت

۳۴۱ - نورالدین ترخان[2] نوری

ملا نورالدین سفیدانی است که نوری تخلص میکرد - چون چند سال پرگنهٔ سفیدان از توابع سرهند در جاگیر او بود بآن

۱ - ملا تقی از اقوام ملا نظیری‌ست - درهند نیز همراه او بسر میکرد (تذکرة الشعراء ص ۳۳) - (روز روشن، ص ۱۵۶) -

۲ - ترخان: مولانا نورالدین دهلوی - در علم هیئت و هندسه بخوبی مهارت داشت و بمنادمت همایون پادشاه گردن میافراخت و پادشاه او را بطریق مزاح "ترخان" میگفت که کنایه از مسخره باشد ورنه در حقیقت منصب ترخانی که فوق جمیع مناصب است نداشت و در سال رابع و تسعین (بقیه بر ص ۳۱۶)

منسوب گشت - در علوم هندسی و ریاضی و سایر فنون حکمت مختاره از جمله بمصاحبان همراز همایون پادشاه بود- و خطاب ترخانی بآن تقریب یافت - در بذل و جود و نثار و ایثار و خوش طبعی و خوش صحبتی بی بدل و ضرب المثل بوده- سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داده - روزی در میدان چوگان فتح پور فیلی او را آسیبی رسانید - و بسیار دردمند شده میگفت: گواه باشید که من درین تشویش از بعضی امور توبه کردم - و هرچند پرسیدند مخصوص نام نه برد - شیخ عبدالقادر بداؤنی که حاضر بود گفت: اول چیزی که ازان توبه کرده باشید باید که شعر باشد - میگوید که او را بدانم که خوش آمد یا نه اما دیگران خوش حال شدند - و در عهد خویش جوی از آب کنده تا پنجاه کروه باعث ترقیهٔ رعایا گردیده - چون بنام شهزاده ساخته تاریخ آن را شیخونی[۲]

(بقیه از ص ۳۱۵)

از مائهٔ عشر (۹۹۳) جامهٔ عنصری گذاشت (روز روشن، ص ۱۵۱) - مولانا نورالدین محمد ترخان جامع اقسام علم حکمت و کلام و خوش طبع و شاعر بود و آخر عمر از شعر توبه کرد و تولیت روضهٔ پادشاه غفران پناه یافته در دهلی گذشت (منتخب التواریخ، ص ۳۰۱) -

Nūr-ud-Dīn Safaidūnī, Mullā (نورالدین سفیدانی ملا), entitled Nawāb Tarkhān, was a native of Jām in Herāt and brought up at Mashhad. He was a favourite companion of the emperor Humāyūn; and as the Pargana of Safaidūn had been conferred on him as jāgir, he was cansequently colled Safaidūnī. He cut a canal from the river Jamna to Karnāl in the year A.D. 1569, A.H. 977, and named it "Shaikhū Nahr,, in honour of the prince Sulṭān Salīm, who was born in that year and was nicknamed by his father the emperor Akbar, Shaikhū Bābā. He was an excellent poet and has left a Dīwān or book of odes. His poetical title was Nūrī (Beale, p. 306).

۲ - شیخو نهر-

یافته- و نی بزبان هندی جوی را میگویند - و در آخر شکستگی تمام از روزگار نادوست بحال او راه یافت- محنت و شدت بسیار کشید- و چون پادشاه در اتک در سنه نهصد و نود و چهار تشریف بردند بتولیت روضهٔ همایون پادشاه در دهلی گذاشتند - و همانجا وفات یافت - روزی این قطعه گفته از نظر گذرانید:

ز روی مکرمت وز راه احسان
بترخان داد خانی شاه عادل

ازین خانی همین نامیست بر وی
ازین نام شگرف او را چه حاصل

ز ترخانی هم او را شکوه ای هست
به نزد خسرو دانای کامل

که غیر از خان خشکی می نماند
ز ترخانی تری گردد چو زایل

خان مذکور، زمانیکه اکبر پادشاه بر سر حکیم میرزا لشکر کشیدند در سنه نهصد [۹۸۹] و هشتاد و نه، تخلف نموده از پنجاب بازگشته بجا گیر رفت - و این معنی موجب بدگمانی برو شد - تا بعد از مراجعت ازان سفر در فتح پور بپای حساب و کتاب و عتاب و خطاب کشیده چند سال آزارش دادند - و این شکست را ارباب هوش بشومی آن سوی ادب میدانستند که او اکابر حضرت دهلی را به تقریب ناخوشی که با تاتار خان داشت هجو کرده و بنام قاسم کاهی بسته و شهرت داده بود دران زمین که:

[مفتی دهلی ست میان خانجمال مفت نداده است فتاواته
حاکم شهرست ز تاتار خان خادم او چهره بچاراته

شیخ حسن جک زند بزعری جکجک بسیار و جکاجاته[1]
وقت صلواتست و طهاراته مقری بر آمد بمناراته
شهر کش وشهر کش وشهر کش لکلک بسیار و لکالاته

مطلع آن مستهجن‌الذکر اینست :

آه ز دهلی و مزاراته وه ز خرابی عماراته

زین هجو قریب بدویست و پنجاه بیت باشد - و یکی از فضلای شهر شیخ محمد نام کنبوه[2] جواب تمام آن را بیک بیت ادا کرده :

نورالدین لاده پدر و ازین
زاده چنین لاده ز لاداته[3]

جک زده آن ابله بیهوده گوی
لیس جواب لـخرافـاتـه

عبدالقادر میگوید که بعد از عزل منصب در آگره آمد - روزی در بازار میگذشتم که از پیش پیدا شد - یاری از یاران فقیر میان کمال‌الدین حسین شیرازی نامی خوش طبع ظریفی از اکابر آگره بمولوی گفت که : نواب ترخانی اکابر دهلی را خود یاد فرمودید - چه شود اگر اکابر آگره را هم نوازش فرمایید که امیدوار اند - فقیر گفتم : ظاهرا درینها این قابلیت ندیده اند که یاد کنند - خنده کرد و گفت : آن تهمتی بود که بر پای ما بستند - ویراست :

---

۱ - منتخب التواریخ، ص ۳۳۳ -
آه من العشق و حالاته احرق قلبی بحراراته
ما نظرالعین الی غیرکم اقسم بالله و آیاته
(قطعه عالمگیر مولوی نور الدین عبدالرحمان جامی بنقل از منتخب التواریخ، ص ۳۳۳) -

دل تنگ دور ازان لب خندان نشسته ایم
مانند غنچه سر بگریبان نشسته ایم

چون دست ما بدامن وصلت نمیرسد
پای طلب کشیده بدامان نشسته ایم

۳۴۲ - تجلی سمنانی[1]

این چند اشعار ازوست :

از ذوق صدای پایت ای رهزن هوش
و از بهره نظارهٔ تو ای مایهٔ هوش

چون منتظران بهر زمانی صد بار
جان بر در چشم آید و دل در ره گوش

از بسکه شهیدان تو بیرون ز حسابند
ترسم که نگنجند بصحرای قیامت

۳۴۳ - محمد باقر تابع قمی[2]

محتسب بوده - ویراست :

من رفتم و دل بکوی او ماند
از رفتن بیدلانه پیداست

نه شبنم است پریشان بروی سبزه و گل
بهار بی رخت آئینه بر زمین زده است

---

۱ - تجلی سمنانی : طبعش ماهر روشن بیانی و نکته دانی ست (روز روشن، ص ۱۳۴)

۲ - تابع : محمد باقر قمی ابن غیاث الدین محتسب قم بود و درویشانه میزیست و در سنه خمسین و الف (۱۰۵۰) ارتحال نمود (روز روشن، ص ۱۳۲)-

۳۴۴ - تقی الدین ششتری[1]

شیخ عبدالقادر بداؤنی ویرا بسیار ستوده - در عهد اکبر پادشاه بوده - این چند بیت ازوست :

گر دست نی دهد که برویت نظر کنم
باری دهان بیاد لبت پر شکر کنم

با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانده ای
دست و دلی کجاست که خاکی بسر کنم

۳۴۵ - مولانا تجلی شیرازی[2]

فاضل کامل بوده - تفسیر کلام مجید بعبارت فصیح و واضح نوشته - درمیان فضلا متداول است - در عهد همایون شاهجهان

---

۱ - تقی : تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود - در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامهٔ نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید (صبح گلشن، ص ۸۸) -

۲ - علی رضا تجلی در عهد شاهجهان پادشاه از شیراز بهند آمد (همیشه بهار، ص ۳۳ و کلمات الشعراء، ص ۱۹) - سنه وفات ۱۰۸۸ھ/۱۶۷۷م (Beale p. 397) ملا علی رضا تجلی یزدی (سنه وفات ۱۰۸۰ھ) از تلامذهٔ آغا حسین خوانساری ست - اکثر در اصفهان بافاده مشغول بود، در اوائل شباب بهند آمده در گجرات با مدد نظیری رفاقت داشت (تذکرة الشعراء، ص ۳۱) - تجلی : ملا علی رضا اردکانی از کدخدا زادگان اردکان من اعمال فارس است - بعد ازان که قدم در مرحلهٔ سن شعور گزاشت به ارادهٔ تحصیل علم به اصفهان رفت و نزد آقا حسین خوانساری که از مشاهیر نحاریر است تلمذ نمود و تحصیل را بپایهٔ تکمیل رساند -

آنگاه عازم کشور هند گردید - علی مردان خان، ولد گنج علی خان که در سال یازدهم جلوس شاه جهانی از قندهار بهند آمد و بمنصب هفت هزاری و خطابه امیر الامرائی سرمایهٔ مباهات اندوخت، مقدم او را گرامی داشت و به

(بقیه بر ص ۳۲۱)

پادشاه به هند آمده - پادشاه دین پناه بسبب فضیلت احترام او بواجبی نموده - اسباب ظاهری نیز ویرا دست داده - مجلس او از ارباب علوم گاهی خالی نبوده - باوجود علم و فضل در شیوهٔ شاعری مکمل بوده - علم فصاحت درایت بلاغت بعیوق رسانیده - در قصاید و غزل و مثنوی داد فصاحت و معنیهای تازه داده - فکرهای بلند و قافیه‌های تنگ و ردیف های غریب دارد - و کسیکه بسخن آشناست میداند که قوت او بچه حد است - گویند پدرش اعمیٰ و دهقان بوده - برای دیدن پسر از ولایت به هند آمده - چون مجلس ملا گاهی از فضلا خالی نبوده در تدریس مشغول بود که شخصی غریب وار بلباس چرکین داخل مجلس گشته - همین که چشم ملا بر او افتاد برخاست و بهر دو دست و پای پدر افتاد و بر مسند نشاند - و خود بادب بدو زانو بنشست - چون اهل مجلس مشاهده نمودند استبعاد کردند که مرد جاهل سافل را این قدر سبب توقیر چه باشد - دوستان از روی تعرض پرسیدند که ایشان کیستند - گفت: بی عیب ذات خداست، ایشان پدر من اند - تمام مجلس برخاسته

(بقیه از ص ۳۲۰)

تعلیم فرزند خود ابراهیم خان مقرر نمود - و رعایت فراوان بعمل آورد - و همچنین سائر امرای ایران با او مهربانی و گرمجوشی بتقدیم می رسانیدند -

بعد چندی هوای وطن اصلی در حرکت آمد و ازین دیار به صفاهان معاودت نمود - شاه عباس ثانی مشمول رافت ساخت - و در شهور سنه اثنین و سبعین و الف (۱۰۷۲) قریه از مضافات اردکان در سیور غال او عنایت فرمود -

در سنه ثلث و ثمانین و الف (۱۰۸۳) شاه سلیمان صفوی او را به درگاه طلب کرد و بحضور مجلس خود اختصاص بخشید - ازان وقت در صفاهان مقیم بود تا آنکه بمنزل خاموشان شتافت - مثنوی "معراج الخیال" او مشهورست (مآثر الکرام، ج ۲، ص ۱۱۵) -

مصافحه کردند - این اشعار آبدار که دعوی درر غرر میکنند از نتائج طبع آن یگانهٔ روزگار است :

فغانم بیتو شبها دلخراشد مرغ و ماهی را
[۳۵ الف] بچشم صبح چون داغیست کانداز سیاهی را

غریبم بیتو در بزم نکو رویان بیا بنگر
که چون پروانه در باغم چو بلبل در چراغانها

هجر جانسوز چه یکرزوه چه صد ساله یکیست
نقطه و دایرهٔ شعلهٔ جواله یکیست

بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست
پای خواب آلوده‌ام در خواب بیند کوی دوست

بیتو در چشم ترم شورش جیحون پیداست
چون رگ لعل مرا هر مژه در خون پیداست

در قطره قطره خونم پیکان آبدارست
چون استخوان که پنهان در دانهٔ انارست

بسکه در مشت غبارم یاد رویش نقش بست
گردهٔ تصویر او شد هر کجا گردم نشست

بیتو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شده است
نور شمعم چون طلای گشته خاکستر شده است

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند
غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

چکد بدامنم از دیده لخت دل یا اشک
برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

اشعار که بالا قلمی گشت انتخاب زده نواب موسوی‌خان فطرت بوده -

ایام شادمانیست وقتیکه یار باشد
پروانه را چراغان فصل بهار باشد

مرا هم‌مشرب تبخاله دارد روز و شب دوران
بود گر سرنگون جامم همان لبریز خونناب است

نا امیدیها درین ره خضر راه مدعاست
گم کنم مطلب اگر فریاد رس پیدا شود

از من نظر بربسته تو، چشم از جهان پوشیده من
با دیگران گردیده تو، بر گرد تو گردیده من

من شمعم و تو شعله ای، من خارم و تو آتشی
از شورشم بالیده تو، از شورشت کاهیده من

در حسن تو در عشق من، داریم با گل نسبتی
از رنگ و بو سرشار تو، در یکدگر پوشیده من

در بحر عشق و عاشقی، تو موج حسنی، من حباب
دامن ز من افشانده تو، سر در کفن دزدیده من

در عشق بازی ما و تو، چون بلبل و گل در چمن
از گریه ام خندیده تو، در خنده‌ات نالیده من

دلدار اگر پرسد ز تو، حال تجلی را بگو
خوش طرح تو خوش خنده تو، ژولیده من، شوریده من

جنونم را بجوش آورد آهوی ختن چشمی
که شد از شوخیش در حلقهٔ زنجیر من چشمی

بزیر خاک هم در جستجوی دیدنت باشم
مرا دایم چو میروید ز هر تار کفن چشمی

بامیدیکه روزی بگذرد در بیستون شیرین
نهان در صورت هر سنگ دارد کوهکن چشمی

چنان از شوق دیدارت لبالب گشته اعضایم
که دارد قرعه سان هر استخوانم در بدن چشمی

چه لذتها که بردم تا ز مردم چشم پوشیدم
دگر میداشتم کاش از برای دوختن چشمی

گلستان گشته محفل با تجلی کرد رخسارت
چو نرگس است از هر گوشهٔ این انجمن چشمی

از فیض کف خود فراهم نشود
گلزار سخا تهی ز شبنم نشود

دارد اثر نقش نگین طبع کریم
هر چند که برداری ازان کم نشود

هر جا دو دل چو شیشهٔ ساعت شوند رام
از یکدگر غبار کدورت کنند وام

فلک را آه گرم عشقبازان مضطرب دارد
چو فانوس خیال این آسیا از دود میگردد

۳۴۶ - رای منوهر توسنی[1]

از قوم راجپوت است - وی پسر لون کرن[2] راجهٔ سانبهر است که به نمکزار مشهور است - پدرش باوجود کفر بشرف و افتخار و مباهات محمد منوهر میگفت - در زمان اکبر پادشاه با میرزائی رسیده - اکثر بخدمات عمدهٔ پادشاهی سرفرازی داشته - شیخ عبدالقادر بداؤنی و تقی‌الدین اوحدی صاحب تذکرهٔ کعبهٔ عرفان ویرا دیده و بسیار ستوده - شاعر خوش خیال و شیرین مقال بوده - سوز سخنش آتش در دلهای مرده در زده و آتش فکرش ذوق صاحب تواجد را تیز تر کرده - هر چند بظاهر از دین حنیف بیگانه بود اما بباطن بسخنش یگانه معلوم میشود که توحید و نعت و منقبت بسیار گفته - و چنین هنود در هند بسیار هستند که بسبب ناموس قوم خود اسلام را پوشیده داشته اند - چنانچه فقیر چند کس را دیده - خلص الفاظ اشعارش همه مزین و خوش تماش افتاده و با مزه بدل نزدیک قابل تحسین و آفرینست - هندوی کج مج زبان همنوای مرغان ایران باشد نهایت غریب و شاذ است - این چند اشعار آبدار آینهٔ افکار اوست :

---

۱ - توسنی : رای منوهر نام خلف لون کرن راجهٔ نمکسار، مشهور به سانبهراست، بود - اکبر پادشاه نظر بر صفای ذهنش نموده بخطاب مرزائی سربلند ساختند (همیشه بهار، ص ۵۰) - توسنی تخلص رای منوهر ولد لون کرن راجهٔ سانبهرست - همیشه با شعرای اسلام مختلط بوده (شمع انجمن، ص ۱۰۰) -

۲ - بمعنی نمکسار (Beale, p. 402) سنه وفات لون کرن ۱۰۲۳ھ/ ۱۶۱۵م (Beale, p. 325) -

شیخ مستغنی بدین و برهمن مغرور کفر
مست‌حسن‌دوست را با کفر و ایمان کار نیست

از اثر یک نگهٔ اوست مست
هم بت و هم بتکده، هم بت پرست

زاهدا کعبه پرستی تو و ما دوست پرست
تو باین عقل مسلمانی و ما برهمنیم

یگانه گشتن و یکجا شدن ز چشم آموز
که هر دو چشم دو جا و دو جانمی نگرند

روزیکه سموم حشر افزون گردد
وز آتش غم دو چهره گلگون گردد

ما در دوزخ چنان بذوق سوزیم
کز رشک دل بهشتیان خون گردد

[۳۵ ب] در دل ز هوات هایهوی دگر است
در سینه ز شوق گفتگوی دگر است

هجران چه و وصل چیست در مذهب عشق
زین هر دو بلند آرزوی دگر است

آنانکه ز کیش هندوان عار کنند
تشنیع بر اهل دیر و خمار کنند

گر دام تعصب از میان بردارند
صد خرقه نثار تار زنار کنند

بی درد تو در دلم سراسر خار است
بی عشق تو در جگر لبالب نار است

بتخانه و کعبه هر دو نزدم کفر است
ما را به یگانگی ایزد کار است

زمانیکه تخلص بوی دادند این چند بیت گفته :

شربت آشاما میا در بزم ما دردی کشان
کزجگردر کف کباب‌وخون‌دل در ساغر است

پیک مردانست‌حرف از جان و دل‌گفتن بعشق
دل چو خون‌لخت بسته جان‌چوبادصرصر است

توسنی سوده سمند شوق در میدان عشق
میرسی ایمن بمقصد رهبرت چون‌اکبر است

این چند اشعار از مثنوی اوست :

الهی سینه کن با عشق دمساز
دلی ده معدن گنجینهٔ راز

بدل داغ محبت جاودان ده
نشان مهر خود بر فرق جان ده

امید من ز تو انعام عام است
که نومیدی ز درگاهت حرام است

ز بحر وحدتم گر تر کنی لب
چه کم گردد ترا زان بحر یا رب

بوصف خویشتن گویائی ام ده
بکوی خویشتن پویائی ام ده

نمیدانم خدایا کفر و دین چیست
گرفتار کمند این و آن کیست

اگر من کافرم دین از تو خواهم
یقینم ده که من این از تو خواهم

اگر ایمان همین کعبه پرستی است
پرستاران بت را طعنه از چیست

بکافر کفر و با دین دار دین ده
دلم را نشئهٔ نور یقین ده

بما کفر است کفر آمیزش غیر
توئی مقصود ما از کعبه و دیر

بسوی خویشتن بنمای راهم
بشوی از لطف طومار گناهم

من سرگشته را از مهربانی
سوی خود خوان بهر راهی که دانی

در منقبت

تعالی الله عجایب بارگاهست
که غیر از کعبه و بتخانه راهست

علی برگزیدهٔ لطف اله است
بمحشر مهربان عذر خواه است

نگنجد وصف حیدر در زبانها
بود در منقبت قاصر زبانها

۳۴۷ - میر تقی شهرستانی

ویراست :

کند لبریز جان دامان گیتی
نسیمی کز سرکوی تو آید

۳۴۸ - ترابا اصفهانی[1]

میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود بسیار ستوده - و از زبان او نقل کرده که در آغاز جوانی بمقتضای بشریت بهرزه‌گردی میل تمام داشتیم - روزی در قهوه‌خانه نشسته بودم که میر عماد مرحوم با رشیدای همشیره زادهٔ خود از قهوه خانه میگذشت - بخاطر من خطور کرد که اگر میرزا را صفای باطنی هست بقهوه خانه می آید - با آنکه گذشته بود برگشته بآنجا آمد و یک فنجان قهوه خورده برخاست - و رو بمن کرده گفت : در خانهٔ ما هم اینها میباشد - من متنبه شده فردای آنروز بخانهٔ سید رفته در مکانیکه بجهت من معین فرموده نشستم و تا دوازده سال تغیر در جای نشستن خود ندادم - تا گلیم فرشم در زیر پا تار عنکبوت گشته - سید از ولایت نصیبی داشته - بعد قتل میر که بفرمودهٔ فرمانروای ایران بعمل آمده خرابیها در ایران واقع شد - باقی احوال میر مفصل در ذکر میر بجایگاه خواهد آمد - و این دو بیت از ترابای مذکور است :

دلی بی خدنگت حضوری ندارد
که شب خانه بی شمع نوری ندارد

مشو درهم از خاطرم را شکستی
قصوری ندارد قصوری ندارد

---

۱ - ترابا : اصلش از اصفهانست - در تزکیهٔ نفس کمال سعی نموده، در تعلیم خط نسخ و تعلیق شاگرد ملا فایضی بود (تذکرهٔ نصر آبادی، ص ۲۰۸) -

۳۴۹ - تقیا اصفهانی

پیشهٔ رزازی داشته - ویراست:

نگاری را که دل در پردهٔ جان داشت مستورش
چسان نزدیک غیری میتوانم دید از دورش

۳۵۰ - حافظ محمد جمال تلاش[1]

وی از تلامذهٔ میرزا عبدالقادر **بیدل** است - این چند بیت انتخابی اوست:

بسکه در خون تحیر غوطه زد اندیشه‌ام
چون رگ یاقوت خوابیده است پای ریشه‌ام

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را
تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

همه گرم تلاش اصل خود اند
آه من خانه پرس افلاک است

خانه زادان وفا را ناله میباشد مدام
شیون ایجاد است چینی ماتم فغفور را

۳۵۱ - میرزا ابوالحسن تمنا[2]

ویراست:

---

۱ - حافظ جمال تلاش پست و بلند شعر را نیک می دانست، در عالم سخن تلاشها دارد(همیشه‌بهار،ص۸۳) پیش فقیرمشق سخن میکند(کلمات الشعراء ص ۲۱) - تلاش: حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بوده، زبانش با نمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل - در حدود سنه سبع و عشرین و مائة و الف از صرصر مرگ جسد خاک او متلاشی گردید (صبح گلشن، ص ۹۰) -

۲ - تمنا: ابوالحسن میرزا از سادات شیراز بود و با نواسنجان دمساز (شمع انجمن، ص ۹۹) -

تمنا: اسمش میرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بوده (آتشکده، ص ۲۷۱) -

باوجود آنکه از من چشم بزمش روشن است
قدر من چون شمع هر ساعت تنزل میکند

بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر
با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر

۳۵۲ - میرزا محمد محسن تاثیر[1]

مولد و موطنش **صفاهان** است - شاعر خوش گو و نیکو بیان است [۳۶ الف] غزل را بقدرت و سامان تمام میگوید - شیخ محمد علی

---

۱ - میرزامحسن تاثیر شاعر شیرین مقال ست، دیوانش بده هزار بیت ست - مدتی وزارت یزد بار مفوض بود، مقارن فتنهٔ اصفهان در عهد سلطان حسین صفوی فوت کرد (تذکرة الشعراء، ص ۳۱ و شمع انجمن، ص ۹۸) -

تاثیر: اسمش میرزا محمد حسن، اجداد ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده در اصفهان در محلهٔ عباس آباد که خود بنا نهاده مسکن داده - میرزای مزبور در زمان سلطان حسین صفوی . . . . خدمات دیوانی سرافراز بوده (آتشکده، ص ۳۷۱) - دیوان خود را در هندوستان جنت نشان بخدمت حکیم‌الممالک شیخ حسین شهرت (وفات ۱۱۳۹) فرستاده است (همیشه بهار، ص ۳۳) -

تاثیر: میرزا محسن از مشاهیر سخنوران تبریز است - سلسلهٔ نسب وی از طرف والده به محمد حسین چلبی تبریزی میرسد و از جانب پدر نوهٔ ابوالخان زرگر تبریزی است - آبا و اجداد میرزا در زمان شاه عباس کبیر از تبریز باصفهان رفته و تاثیر در آنجا متولد شده است -

مولانا تاثیر یکی از رجال عهد سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده و ثانی اثنین میرزا صائب است و در اواخر ایام وی قدم بعرصهٔ سخن وری گذارده در مقطع یکی از غزلهای خود چنین گوید:

حاذق نبض سخن در همهٔ عالم نیست بجز از صائب و تاثیر که از تبریزند

میرزا صائب در تاریخ ۱۰۸۰ فوت کرده و تاثیر جانشین وی گردیده است -

(دانشمندان آذربایجان، ص ۷۸ رک: تذکرهٔ نصر آبادی، صص ۱۲۰-۱۱۹، نتائج الافکار، ص ۱۲۸، تذکرة‌المعاصرین، برگ ۳۳ ب، خلاصة الافکار، ریاض الشعراء، و سفینهٔ خوشگو) -

حزین لاهیجی در تذکرة المعاصرین ذکر ویرا نموده - این چند اشعار آبدار ازوست :

گره بکار نیفتد گشاده رویان را
ندیده قفل کسی پرهٔ بیابان را

از بسکه سوخت عشق تن ناتوان ما
شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان ما

پرد رنگ از رخم چون بینم آن حسن خدائی را
چنین با یار باید ریخت رنگ آشنائی را

بسینه جای دهد دل خدنگ جانان را
که غیر صدر سزاوار نیست مهمان را

در هر نظاره مطلب عاشق روا تر است
هر عضو او ز عضو دگر دلربا تر است

مهربانانه ز ما آن مه محجوب گذشت
لله الحمد که این ماه بما خوب گذشت

بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد
چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد

دلی بدامنم از چشم اشکبار افتد
چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد

دل آخر سنگ شد از چشم خون ما برون آمد
بحمدالله که از آب این گهر دریا برون آمد

با بخت تیره پرسش دل یار کی کند
در شب کسی عیادت بیمار کی کند

همچون کباب بیهوده گویا نمی شوم
تا همدمی بمن نرسد وا نمی شوم

چندانکه روزگار گره زد بکار من
گردید باز دانهٔ دام شکار من

خاکم بباد رفت ندارم شکایتی
شاید بکوی یار نشیند غبار من

هزار شکر که هنگام رفتن از در تو
چون استخاره نمودم باشک راه نداد

محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند
که بخت خفتهٔ فرهاد دارد خواب شیرینی

باز در عشق تو دارم سر داد و ستدی
که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی

هرگز از خار حسد پای دلم ریش نشد
میتوان برد ازین راه بحالم حسدی

سرو من ناز کشی صاحب ناز دگر است
این ایازیست که محمود ایاز دگر است

چشمم چو رکاب در پیش بود
روزی که سواری نه پیش بود

امروز نیست بیوفائی اش
با ما دل مهربان کیش بود

بسکه لبریز از غم جان جهانی گشته است
هر که خون من بریزد قتل عامی کرده است

زاستان تو ما را جدا خدا نکند
اگر رقیب تمنا کند خدا نکند

با یار چه گفتند که امشب باسیران
گاهی به غضب بیند و گاهی به تلطف

دیروز نه این بودی و امروز نه آنی
تا باز چه گفتند نصیحت بحرامان

الهی اتفاق صحبتی با یار دیرینی
دل جمعی، کنار همزبانی، شعر رنگینی

زبان درد دل گفتن ندارد
شود روزی که خود فهمیده باشی

سلامم میدهد جانان و چون غیراست همراهش
چنانم میخلد در دل که دشنامست پنداری

دور خط هم کس وفا باور ازان دلبر نکرد
جامه از مصحف رخش پوشید و کس باور نکرد

مدعی بی حساب میگوید
داخلی هیچ و جمع و خرجی نیست

رفتم برون ز عالم دون رفتیم
از غمکدهٔ سپهر واژون رفتیم

آفاق ز مردان خدا خالی گشت
حمام زنانه گشت و بیرون رفتیم

سر مست ز جام باده خواهی شد
غارت گر خانواده خواهی شد

با خویش اگر قرار قتلم ندهی
معشوق قرار داده خواهی شد

۳۵۳ - تسلی شیرازی[۱]

نام او ابراهیم بوده - شاعر شیرین زبان مرد رنگین خوش طبع فصیح البیان بوده - این چند اشعار آبدار ازوست :

بلبل گلشن رخسار تو بودم روزی
که معلم بتو تعلیم گلستان میداد

شاید که گفتگوی تو باشد دران میان
هر قصه ای که هست بعالم شنیدنیست

---

۱ - تسلی : ابوالحسن شیرازی از سادات دست غیب شیراز بود (روز روشن، ص ۱۵۱) - حاجی محمد ابراهیم تسلی شیرازی بهندوستان آمده با مسیح الزمان الهی می بود، مرید مولانا قاسم کاهی و شاگرد فهمی ست، با ابوالفضل صحبتها داشت (تذکرة الشعراء، ص ۳۲) - تسلی شیرازیست، ابراهیم نام داشته - در اول حال در شیراز قمچی باف میکرد، آخر بجانب هند رفته در خدمت مسیح الزمانی مربوط شده اعتباری داشت - چنانچه باتفاق مشارالیه در سنه ۱۰۳۰ بمکه معظمه آمده باز گویا مراجعت بهند کرده در آنجا فوت شد (تذکرهٔ نصر آبادی، ص ۲۵۸) -

بر مراد خود نرفتم نیم گام از دست دل
همچو آن بینا که عمری دست نابینا کشید

جز آه کسی گرد غم از دل نفشاند
جاروب سرا باد بود خاک نشین را

لاله باز از غم رویت بچمن میسوزد
تازه داغی بسر داغ کهن میسوزد
هیچکس داغ تو با خویش نبرد است بخاک
این چراغیست که در خلوت من میسوزد

خویش را بر سر مژگان تو گم کرده دلم
همچو آن آب که جا در دم خنجر دارد

با آنکه ز مهر او بخویشم کین است
بشکست دل مرا که این آئین است
میخواهمش ار چه یار بیدرد است
عمر ار چه به تلخی گذرد شیرین است

۳۵۴ - میرزا تابعا[1]

نامش غلام [رضا] - از کوه گیلویه است - شیخ محمد علی حزین رحمةالله علیه ذکر ویرا کرده - او معاصر شیخ است - قلاشانه در بازار صفاهان میگشت - ویراست :

[1] - میرزا تابعا : نامش غلام رضا از کوه گیلویه آمده در اصفهان ساکن شد تا رحلت نمود و تابود در دو فکر بود : یکی شاعری و دوم کیمیاگری - خود در صرف فکر کوتاهی نکرد، اما نارسایی فکر راچه علاج (تذکرةالمعاصرین، برگ ۶۰ الف) - تابع : غلام رضا متوطن کوه گیلویه بود، معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی است (روز روشن، ص ۱۳۲) -

چرب و نرمیهای مرهم داردم رنجور تر
پنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر

ربودی دلم یار جانی نباشی | هرکس نداری فلانی نباشی
بمهر تو دل بستگیهاست ما را | همین آشنای زبانی نباشی
نمی آیدت رحم بر حال تائب | دل آرام گلپایگانی نباشی

۳۵۵ - میر حیدر تجرید[1]

از تازه گویان است - اوراست :

خوش عشرتی نصیب منست از جفای یار
هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ منست

از گداز عشق بامن نیم جانی بیش نیست
همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست

لاله بیداغ روید از خاکم
عشق در بند خود نمایی نیست

جام می گر نمی زند تجرید
نارسایی ست پارسایی نیست

۳۵۶ - میرزا محمد [سعید] حکیم قمی تنها[2]

پسر محمد باقر است - آبا و اجداد حکیم صاحب فضل و علم

[1] - تجرید : میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علی خان - اولا در خدمت نواب قمرالدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم آنجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف و مائة و خمسین جادهٔ ارتحال پیمود (صبح گلشن، ص ۸۰) -

[2] - تنها : نامش حکیم محمد سعید قمی ست - حکیم و مصاحب شاه عباس بود - مرزا صائب دیوان شعرش بخط مبارک خود نوشته (همیشه بهار، ص ۳۹ و صبح گلشن، ص ۹۵) -

بوده اند - از حکمای شاه عباس ثانی بوده - در علم طب و حکمت و نجوم از اقران و اکفا قصب السبق ربوده - و در شیوهٔ شاعری نیز داد فصاحت و بلاغت داده - اشعارش مدون است - قریب دوازده هزار بیت است - و میر شمس الدین فقیر دهلوی که بفرمودهٔ اچهی میان که برادر حقیقی حضرت محمدشاه بادشاه بوده انتخاب دیوان حکیم مزبور نموده - این ابیات که مرقوم میگردد ازان انتخابست :

بهیچ کس نبود الفت آشنای مرا
مگر خدا برساند باو دعای مرا

چه شیرین گفتگوها کرده باشی
دهان قاصد از پیغام تلخ است

تا بجانان نرسم پا بدامن نکشم
میروم آنقدر از خویش که پیداش کنم

من کجا طاقت هم صحبتی یار کجا
این قدر حوصله ام بس که تماشاش کنم

بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم
فریاد که بهر من آن هم قفسی شد

شوق زور آورد بیخود میروم دارم شتاب
میکشم در کوی جانان انتظار خویش را

پیر چون گشتی بغفلت مگذران ایام را
خود مزن در آخر ره کاروان خویش را

در بیع خود در آر و بمفتم قبول کن
دل گیر اگر شوی همه کس میخرد مرا

بسکه کردم گریه آمد بر سر بالین من
عاقبت از پای او شستم حنای نازه مرا

تا چند این بیچارگی، تا کی بغم آلودگی
کو ناله تا یکبارگی آتش زند خار مرا

فرصت نداده است نگاهی تو آه را
بست است دهشت تو لب عذر خواه را

شاگرد غمزه کرد نگاهت ادیب را
بیمار خویش ساخته چشمت طبیب را

ساقی احوال من چه میپرسی
داد از دست بیدماغیها

صحبت احباب کمتر از شراب ناب نیست
بادهٔ پارینه داریم الفت دیرینه را

بهر جا میروم شوقم نمی بینم ترا آنجا
کجایی ای رفیق کنج تنهایی خوشا آنجا

دوش خود را سر بدامان تو میدیدم بخواب
کاش میمردم چرا بیدار کردم خویش را

حرفیکه غیر گوید، در حق من نگارا
هر چند راست گوید، باور مکن خدا را

بوسیدم آن دهن را زانرو که گر بپرسد
بوسیده ای کجا را؟ گویم که هیچ جا را

یعقوب گشت بینا از بوی آشنایی
تا خود چه فیض دارد دیدار آشنا را

آنکه چاک سینه ام را دوخت از غمخوراگی
کاش میزد بخیهٔ خمیازه آغوش مرا

ذکر حق در حالت درماندگیها میشود
دانهٔ تسبیح عقدست این گره در کار ما

امروز عجب مضطربم بی سببی نیست
گر یار بسر وقت من آید عجبی نیست

هر چه آید بنظر شوخی دیدار یکیست
دل یکی، عشق یکی، یار یکی است
لب فرو بستم و فریاد که در محفل عشق
راز در پرده نهان کردن و اظهار یکیست

شوق ازین عالم افسرده بتنگ آمده بود
رفته بودم ز جهان مهر و وفایش نگذاشت

ز بوی گل سحر از هوش رفتم
گمان بردم که گرد راه یار است

بر جنون زن از حقیقت هرچه میخواهی بگو
هیچکس دیوانه را تکفیر نتوانست کرد

عشقم ز دل خراب پیداست
چون حسن تو کز کتاب پیداست
بیداری من شب فراقت
زان نرگس نیم خواب پیداست

گر حضرت نبود مصحف ناطق
پس راستی قامت او بسملهٔ کیست

نالهٔ عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

میخواهد آن نگار که دشنام سر کند
نزدیک شد بآنکه دعایم اثر کند
معشوق قدردان نخورد از کسی فریب
با مدعی بگویی که فکر دگر کند

هر چه گفتند درین راه شنیدیم ولی
سخن گمشدگان راه بجای دارد

گریه کردم دل شاد تو به یادم آمد
مردم از غصه مراد تو بیادم آمد

جای مشام دیده کشودم ببوی گل
پنداشتم که گرد ره یار میرسد

بلاکشان تو با خشم و جنگ ساخته اند
تو سخت باش که ما را بسنگ ساخته اند

خوشم نه بیکسی خویشتن که بعد از من
کسی ز قاتل من خونبها نمی خواهد

[۴۷ الف] کسی کزخود برون ناید که با جانانه بنشیند
بآن ماند که فصل گل رود در خانه بنشیند

هلاک رسم و آئین دیار دوستی گردم
بپا استاده شمع بزم تا پروانه بنشیند

خدایا قصهٔ عشق مرا آخر مکن
که خواب آلوده‌چشمی گوش بر افسانه‌ام دارد

هلاک جرات پروانه ام که در همه عمر
فنای خویش بشمع و چراغ میخواهد

چو بلبلی که با قفس آید بگستان
رفتم بکشور خود و در غربتم هنوز

همچو تو دولت که جا یابد در اوج اعتبار
خون عاشق خودنمایی میکند بر گردنش

ساق کوثر نمیدارد دریغ از ما شراب
عیشها خواهیم کرد اینجا و در آنجا شراب

خواه گرم و خواه سرد از وی صبوری مشکلست
آتش و آب است در گرما و در سرما شراب

قاتلی دارم که خون عاشقان از گردنش
مینماید همچنان کز گردن مینا شراب

ز هستیم اثری نیست جز کف خاکی
بدیدن که بیارم ترا بخانهٔ خویش؟

بذوق آمدنت رفته ام ز من عمریست
ترا برای تو آرم مگر بخانهٔ خویش

داده ام دل بوحشتی که هنوز
به نگاه خود آشنا نشده است

ز شغل عشق تو تا دست کرده ام کوتاه
ز خویشتن خجل ام همچو عامل معزول

ما و جانان در حقیقت چو دو حرف ضمیم
هم دو تاییم یکی و هم جدا هم با همیم

اداهای ترا ای دلبر طناز میدانم
معمائیست خاموشی باسم ناز میدانم

ز بیهوشی نمیدانم که من بد میکنم با تو
تو با اغیار در صلحی و من با خویش در جنگم

ای خوش آنروز که در بزم وصال از سر ناز
حال من پرسی و من بیخودی اظهار کنم

نمیداند کسی در عشق او غیر از خدا حالم
عجب حالی بدی دارم درین سودا خوشا حالم

کدامین شیوه اش را مایهٔ تسکین خود سازم
اگر صلحست میسوزم اگر جنگست مینالم

گفتم که چه شد شیشهٔ دل؟ گفت: شکستم
گفتم که چرا خندان زنان؟ گفت: که مستم

گفتم که سرو از نظرم، گفت: که بس کن
بس نیست که در شیشهٔ تنگ تو نشستم

گفتم: که بیا عهد به بندد به تو تنها
گفتا: که همان گیر که او بست و شکستم

ز عشق پاک من رخ مینماید حسن یار من
مرا آئینه‌ی خود کرده است آئینه دار من

غبارم زعفران سوده شد از چهرهٔ زردم
بجای گریه میخندید مردم بر مزار من

دانه را در دام میریزند صیادان و تو
دام را در دانه پنهان کرده ای از خال خویش

مگو ملامت مجنون که اختیار نداشت
بهانه بود جنون هر چه کرد لیلی کرد

مشو اینچنان عاقل از حال تنها
مبادا که دیوانه عاقل بر آید

طفلان شهر مهر و وفا کم نمیکنند
گر سنگ نیست خنده بدیوانه میزنند

بیم رسوائی معشوق مرا زنده گذاشت
ورنه این درد نهان را سر بهبود نبود

بی طلب یک لحظه در یکجا نمیگیرم قرار
میروم از خویشتن هر دم به جستجوی تو

خود را چنان بهجر تو گم کرده ام که نیست
مشکلتر از سراغ تو ام جستجوی خویش

سرو من جامهٔ کوتاه ازان میپوشد
کش بدامن نرسد دست تمنای کسی

اگر یک لحظه غافل باشم از یاد تو می میرم
خوشا حال تو کز خود میتوانی بیخبر باشی

در آب دیدهٔ من کشتی افگندی ز بیباکی
الهی بی خطر باشی، الهی بی خطر باشی

هلاک طرز آن بیگانه خوی آشنا رویم
که با این بیوفاییها وفادار است پنداری

با روی تو چشم از تماشا خالیست
جامم از خون پر است و مینا خالیست

من نیز و خویش رفته ام همره تو
جای من و تو هر دو در اینجا خالیست

تا بی خبر از درد تمنا باشی
بی بهره ازان گوهر یکتا باشی

تا تشنه شوی ز آبی محروم
هر چند که در کنار دریا باشی

دنیا دو سه روز گرچه آسان از تست
مغرور مشو که توبی آن از تست

چون آهوی رم خورده که وایس نگرد
رویش بتو و دلش گریزان از تست

در صفت معشوق گوید :

مژگان سیاهش از درازی
میکرد بمهر و ماه بازی

هر جا که نگاه او رسیدی
مژگان سیاه او رسیدی

از شوخی ابروان فتان
تیرش دو کمانه خورده بر جان

از کودکی آفت دل و جان
در مهد گزید دل چو پستان

خیل نزد عاشقان رویش
برگشته نظر کنان بسویش

دندان بدهان چو لولوی تر
[۳۷ب] در چشمه که دید عقد گوهر

نی نی بدهان غنچه مانند
جمع آمده شبنمی چند

در صفت دریا گوید :

بحر دید از خطر لبالب
از جوش درون خویش در تب

هرگاه که بر فلک زدی موج
ماهی کشتی بماه هم اوج

موجش بفلک رسانده کف را
شسته ز عذار مه کلف را

موجش که نشان ز کهکشان داشت
سیاره ز چشم ماهیان داشت

بر هر سر موج او نهنگی
این کوه نمودی آن پلنگی

در صفت کشتی :

چون کوه ولیکن از روانی
چون سایهٔ کوه بی گرانی

۳۵۷ - حکیم محمد تقی شیرازی[1]

شیخ محمد علی حزین در تذکرة المعاصرین ذکر ویرا نموده.
ازوست :

دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد
آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد

خون دل از پردهای دیده ام گردید صاف
آتش حل کرده را چشمم شراب ناب کرد

---

۱ - تقی : حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود، حزین او را در شیراز دریافته میگوید : در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنایی داشت (شمع انجمن، ص ۹۹) -

در باغ دهر گر ز مکافات آگهی
منشان نهال ظلم که افغان شود بلند

۳۵۸ - سلام‌الله خان تسلیم[1]

اصلش از لاهور است - پیشهٔ اجدادش تجاری - در ملازمت جمعدار نواب آصف الدوله یحیی خان بهادر بسر میبرد - خان مذکور نهایت حافظه داشت - هزارها شعر از هر ردیف او را یاد بوده - چنانکه روزی نواب مزبور بر چوکی نشسته گرم آب بازی بوده - رو بطرف سلام‌الله خان کرد و گفت به بین عجب صورتی مثل بت دارم - او پیش رفته بدیهه این بیت خواند :

اگرچه نیست روا سجدهٔ بتان کردن
تو آن بتی که تر سجده میتوان کردن

نواب باستماع این بیت محظوظ گشته مبلغ پانصد روپیه برو انعام فرمود - هر چند خان مذکور از فنون شاعری عاری بوده فی‌الجمله این قطعه از طبع اوست :

دوش رفتم بر مزار کشتهٔ تسلیم خویش
مینمود از دور صد شمع و چراغ حسرتی

چون شدم نزدیک دیدم از تفحصها بسی
یک دلی میسوخت با او چند داغ حسرتی

مضمون این قطعه شاعری بوده ریخته گو در عظیم آباد ازوست - و خان نتوانسته است که آنرا داست بندد - کسیکه از

۱ - تسلیم : سلام الله خان از اعاظم افاغنهٔ قصور بود که شهریست در علاقهٔ لاهور - در دارالسلطنت دهلی نشود نما یافته و در شهر لکهنؤ رفاقت نواب شیر جنگ اختیار نمود و نواب آصف الدوله بهادر او را محترم میداشت (روز روشن، ص ۱۵۲) -

سر رشتهٔ زبان فارسی آگاه است عیب قطعه مذکور بر او روشن است -

۳۵۹ - ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی[1]

در اصفهان سکونت داشته - شیخ محمد علی حزین ذکر وی نموده - و یراست :

ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند
بندهٔ مور خطت گشته سلیمانی چند

یک گریبان زغمت چاک نموده است رقیب
دسترس بود مرا کاش گریبانی چند

دل جمعست اسیران خم زلف تو چرا
غافلی اینهمه از حال پریشانی چند

هیچکس ز آتش هجر تو چو تعظیم نسوخت
ای فدای تو چو من بی سرو سامانی چند

مرا سرگشته دارد تا بکی در حسرت کویی
الهی آتش آهی، بجان آسمان افتد

آسان نیامدست بکف دامن وصال
از جان گذشته ام که بجانان رسیده ام

عشق را در سینهٔ اهل هوس نبود قرار
کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

۱ - ملا محمد تقی تعظیم ما زندرانی (سنه وفات ۱۱۰۰ه) در هیئت و نجوم خالی از مهارت نبود (تذکرة الشعراء، ص ۳۲، شمع انجمن، ص ۹۹) -

۳۶۰ - میرزا عجم قلی ترکمان[1]

اصلش از شیراز است - او در هند متولد شده - ازوست :

تا دل نیافت نشئهٔ عشق تو وا نشد
نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

پیش ازان کز هستیت گرد تنا گردد بلند
با زمین چون نقش پا هموار میباید شدن

هرچه هست از خویش میباید بجام باده داد
چند در بند سر و دستار میباید شدن

۳۶۱ - ملا تصنیف خوانساری[2]

شاعر متین بوده - صاحب هفت اقلیم ذکر ویرا کرده - این رباعی ازوست :

تصنیف به بزم دوست محرم نشدی
القصه قبول اهل عالم نشدی

خواننده و شاعر و مصنف، نقاش
این جمله شدی ولیک آدم نشدی

---

۱ - ترکمان : میرزا عجم قلی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده و جوانی خوش رو خوش‌بو بود - در اواخر مائة حادی عشر آنجهانی شد (شمع انجمن، ص۹۷، نتایج الافکار، ص ۱۲۹ تذکرهٔ حسینی، ص۸۷، همیشه‌بهار، ص ۳۶) -

۲ - تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال مهارت فن موسیقی تصنیف نمود (صبح گلشن، ص ۸۶) -

چون دایرهٔ ما ز پوست پوشان تو ایم
در دایرهٔ حلقه بگوشان تو ایم
گر بنوازی، ز دل خروشان تو ایم
ور ننوازی، هم از خموشان تو ایم

۳۶۲ - میر تقی الدین محمد[1]

از خاندان بزرگ است - این بیت ویراست :

آن شوخ که دی وعدهٔ صدگونه جفا کرد
المنةلله که امروز وفا کرد

۳۶۳ - محمد هاشم تسلیم[2]

شیرازیست - در عهد اورنگ‌زیب به هند آمده - این چند شعر ازوست :

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا
سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا

آهی ز غم تو در جگر نیست
آه از دل ما ترا خبر نیست

چه شود گر بتماشا قدمی رنجه کنی
حسرتی چند بعد خون دل اندوخته ام

ما اختیار خویش بدست تو داده ایم
خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن[3]

---

۱ - تقی : میر تقی‌الدین محمد خلف امیر جمال الدین حیدری هروی که از طرف سام میرزا منصب صدارت هرات داشت و باثنای سفر حرمین شریفین در سنه اربع و اربعین و تسعمائة (۹۴۴) قدم بر سفر برنا و پیر گذاشت (روز روشن، ص ۱۵۶) -

۲ - تسلیم : محمد هاشم از شعرای شیراز بوده و در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نمود (صبح گلشن، ص ۸۵) -

۳ - خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن وقف جمال تست دل بیقرار ما (صبح گلشن، ص ۸۵) -

۳۶۴ میر معصوم تسلی[۱]

استر آبادی - سوای این قطعه شعری ازو بنظر نرسیده - ازوست :

[۳۸ الف] هست با بنده کهنه یابوی
عنکبوتی تنیده بر سوی
ره نبرده ز هیچ سوی بدر
مهره است او به شش جهت ششدر

۳۶۵ - تجلی لاهیجی[۲]

این چند اشعار ازوست :

یوسف حسن ترا جام صفا لبریز است
در زنخدان تو آب از سر چه میگذرد

نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم
که گر خواهم برسم دادخواهان برجبین مالم

---

۱ - تسلی : میر معصوم استر آبادی ست - در علم رمل مدعی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دوبار قدم برداشته :

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد
که از مژگان برگردیده دامن بر میان دارد

شد از گداز غمت آنچنانکه در بدنم
بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست

آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش
پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته است

(صبح گلشن، ص ۸۵) -

۲ - تجلی لاهیجی، نشو و نما در هند یافته، طبعش خالی از لطفی نیست، در اوایل ''خاوری'' تخلص داشت آخر تجلی کرد -

شبی صد بار گرد دل بگردم
که این ویرانه روزی جای او بود

چه شود گر بتماشا قدمی رنجه کنی
حسرتی چند بصد خون دل اندوخته ام[۱]

۳۶۶ - توفیق یزدی[۲]

ویراست :

تیرت از سینهٔ من غم زده آید بیرون
همچو آن کس که ز ماتمکده آید بیرون

۳۶۷ - عبداللطیف خان تنها[۳]

از منصبداران اورنگ زیب بوده - ازوست :

شهرت نکرد نقش نگین هم بنام من
از ننگ من بسنگ فرو رفته نام من

یارم بکنج میکده[۴] تنها نشاند و رفت
گفتم که من غبار تو دامن فشاند و رفت

---

۱ - این شعر تحت ترجمهٔ محمد هاشم تسلیم (ص ۳۵۱) هم مندرج شده -

۲ - روز روشن، ص ۱۵۹ -

۳ - تنها : میرزا عبداللطیف خان شاعر دلپذیر بود، خواهرزادهٔ میرزا جلال اسیر، دیوانی صوبهٔ پنجاب داشت، در اواخر مائهٔ حادی عشر راه آخرت پیمود (شمع انجمن، ص ۹۸) - سخن از عالم خیال می‌گفت و معانی های بعید الفهم را در الفاظ شوخ و رنگین می بست - چنانچه می گویند ''المعنی فی بطن شاعر'' این جا راست می آید (همیشه بهار، ص ۳۶) -

۴ - غمکده (شمع انجمن، ص ۹۸، همیشه بهار، ص ۳۶) -

خوب چیزیست دوستی تنها
حیف کان در جهان نمیباشد

هر که بزم آن بت بدکیش میروم
از خود همیشه یکدو قدم پیش میروم

پنجه در پنجهٔ جانان کرد است
شوخی رنگ حنا را دیدی

۳۶۸ - مجدالدین تاثیر نسوی[۵]

از قدما بوده - ملا عوفی ذکر ویرا کرده - ازوست :

در پیش تو گر نگریم ای دلدارم
تا ظن نبری که از تو در آزارم
خط تو که دود آتش نیکویی است
در چشم من آمد آب ازان میبارم

۳۶۹ - تائبا تفرشی

این دو بیت ازوست :

۵ - القاضی الامام مجد الدین النسوی - قصبه ایست در حد نسا که آنرا مینا می خوانند و قاضی مجد الدین که قاضی مینا بود، دلش بنور علم دیدهٔ بینا بود - از پسر او شنیدم که گفت که : چون ندای ناعی حق بگوش پدر این داعی رسید، بر فوات عمر عزیز نفسی سرد از دل گرم بر آورد و این رباعی انشا کرد :

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند
وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهیمی، خبرت نیست مگر
کز روح طبیعی رمقی بیش نماند ؟

(لباب الالباب، ص ۲۰۱) -

از خویش بیک نگه میباید رفت
بی منت پای راه میباید رفت
آواز درا از شش جهت می آید
آیا بکدام راه میباید رفت

۳۷۰ - میر صادق تائب

ویراست :

همه از کوتهی عمر شکایت دارند
هرگز این جامه نشد راست ببالای کسی

۳۷۱ - حافظ تجلی اصفهانی[۱]

ویراست :

بنای عمر ظالم از نهاد خود خللی دارد
که آهن در گداز خویش آتش در بغل دارد

۳۷۲ - فخرای تائب تفرشی[۲]

ویراست :

چارهٔ مرگیست اگر کار بناکس افتد
مشکل اینست که کارم بکسی افتاد است

رفتنش را چو نگه آمدنی در پی هست
لیک صبری مژه برهمزدنی میباید

۱ - تجلی، حافظ محمد محسن اصفهانی با آنکه کور مادرزاد بود در فنون جفر و رمل و نظم مهارتی کامل داشت (روز روشن، ص ۱۳۰) -

۲ - تائب تفرشی - فخرا نام داشته، بهند رفته با ملا فرج الله مشاعره داشته، گویا در آنجا فوت شده (تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۶۰) -

۳۷۳ - شاه رضا تسلیم اصفهانی[1]

وی راست :

شد خجل آن مست ناز از رنجش بیجای خویش
از گناه بیگناهی ها پشیمانیم ما

حرف مطلب کرد ما را خوار در چشم کسان
قدر خود را گر بدانیم از عزیزانیم ما

در مقدم نواب قوام‌الدین که به کشمیر رفته گوید :

از قدوم مقدم نواب یوسف معدلت
مصر شد کشمیر و نهر عید گاهش رود نیل

۳۷۴ - ملک سلطان تمکین[2]

خسر پورهٔ میرزا داراب جویا ست - در خطهٔ دلپذیر کشمیر بوده - وی راست :

چه لذتها که روز قتل بردم، بردم تیغت
تو میبردی ببالا دست و من تکبیرمی گفتم

بسکه می پیچد بزلفش رشتهٔ آمال من
میتوان از هر شکنج او کشودن فال من

بجان نازنین سروت قسم از حق بیا مگذر
بدرد نالهٔ ما میتوان نالیدن ای قمری

---

۱ - تذکرهٔ شعرای کشمیر میرزا، ص ۳۸، صحف ابراهیم برگ ۱۰۷ب -
۲ - تذکرهٔ شعرای کشمیر میرزا، ص ۴۳ -

۳۷۵ - شیخ نورالله تحقیق

از اهل خطه است - این دو بیت ویرا خوانندگان کشمیر تصنیفی بدان افزوده میخوانند :

آرام جانم خوبان شمائید
درد دلم را درمان شمائید

ما را نباشد غیر از شما از شما کس
بالا خدایست پایان شمائید

۳۷۶ - میرزا فتح علی بیگ تسکین[2]

وی برادر کوچک میرزا داراب جویا ست - ازوست :

خود فروشی درمیان مردمان بسیار شد
خانه آئینه دکان عکس دوکاندار شد

شبی که عارض او را بخواب می بینم
ستاره میشمرم آفتاب می بینم

ز هیچکس نتوانم کشید منت خشک
بر غم آینه من رو در آب می بینم

آگاه نیم که عمر گرامی چسان گذشت
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت

---

۲ - تذکرهٔ شعرای کشمیر میرزا، ص ۳۶، روز روشن، ص ۱۳۸ -
۳ - تذکرهٔ شعرای کشمیر میرزا، ص ۳۷، همیشه بهار، ص ۳۹ -

۳۷۷ - آقا عبدالعلی تحسین[1]

وی نواسهٔ میرزا داراب جویاست - ازوست :

باشد مکان ز گرم روی لامکان مرا
در زیر پا، چو آبله است آسمان مرا

---

۱ - (همیشه بهار، ص ۴۸، گل رعنا، ص ۱۰۱۰، عقد ثریا، ص ۱۸، صحف ابراهیم، برگ ۱۱۱ ب، سفینهٔ هندی، ص ۴۰) - در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده انتظام داشت - غالباً در لکهنؤ رخت هستی ازین جهان برداشت (صبح گلشن، ص ۸۱) - در تاریخ هیجدهم ذوی‌الحجه ثمان و اربعین و مائة و الف (۱۱۴۸) عبور فقیر (آزاد) بر لکهنؤ و نزول در تکیهٔ ایشان (سید جعفر روحی) افتاد - آن روز درانجا مجمع صاحب طبعان بود مثل شیخ عبدالرضا متین اصفهانی و آقا عبدالعلی تحسین کشمیری و میرزا داؤد اکبر آبادی - از آخر روز تا نیم شب صحبتی رنگین گذشت (سرو آزاد، ص ۲۰۷) -

عبدالعلی : تحسین تخلص - اکثر اوقات در مسجد بیگم بحضرت گلشن می آمد، دیدنش درانجا اتفاق می افتاد - روزی بر لب جو در تکیهٔ درویش با دو سه یاران بنگابه در دست داشت - تعریف بنگ بهندی‌زبان می کرد که یاران بنگابه را رینی گویند که هندیان شب را رین گویند، چون نسبت رنگ بنگ به شب رنگی نزدیکست، ازین جهت باشد - و یا در هندی رین خاک را گویند - هر که ازو دمی در کشد خاکساری ورزد - درین اثنا فقیر خوشگو حاضر شدم و استماع آن کلمات کردم - چون مرا دیدند، بعد سلام گفتم : که صاحبا! لفظ رینی از مصطلحات رنگرزان هندوستان است ، بمعنی ظرفی که صباغان پر از رنگها دارند - پس اینجا مشابهت بنگابه به رینی ظاهر است که هر گاه درو غرق شوند رنگین گردند! تحسین فرموده، و گفت : چون هندو هستی این کار تست (سفینهٔ خوشگو، ص ۲۶۶) -

۳۷۸ - شیخ محمد توفیق[1]

شاعر خوش بیان بوده است - در مثنوی و قطعه داد معنی میدهد - از کشمیر جنت نظیر که وطن اصلی اوست بیرون نیامده - مردی عاقل بوده - دیوانه باشد که چنین جای رشک خلد را گذاشته بجاهای دگر برود - این چند اشعار آبدار از طبع اوست :

یوسف گذشت و مسند خوبی ترا گذاشت
خوش آن که رفت به ز خودی را بجا گذاشت

توفیق پاس حق نمک کار آدم است
ورنه نمک دهند بهر گاو و گوسپند

زاندم که رفت مجنون کار جنون بتر شد
سرگشته گشت سودا زنجیر در بدر شد

در بنای کشمیر مثنوی دارد - این دو بیت دران کتاب چه خوب واقع شد :

چو گردید شان عسل موم شمع
[۴۸ ب] زبان آتشین کرد و گفتا بجمع

فلک تا که یک خانه روشن کند
دو صد قصر شیرین بهم بر زند

---

۱ - توفیق : محمد توفیق از کشمیر است - نام اصلیش لاله جو است - سال ۱۱۰۸ھ (۱۶۹۶م) در شهر سری نگر متولد شد و سال ۱۲۰۱ھ (۱۷۸۵م) در سن ۸۹ سالگی در کشمیر وفات یافت - اشعارش نخست توسط ملا ساطع و بعداً بوسیلهٔ مشتاق اصلاح میشد و در دوران راجه سکه جیون مل بمقام ملک الشعرائی رسید (تذکرهٔ حسینی، ص ۱۶۸، مجمع النفایس، ص ۱۰۷، عقد ثریا، ص ۱۸، صحف ابراهیم برگ ۱۱۲ الف، نتایج الافکار، ص ۱۳۱، شمع انجمن، ص ۹۹، روز روشن، ص ۱۵۸، پارسی سرایان کشمیر، ص ۶۸) -

سبزهٔ باغ رخش سر نکشیده است هنوز
پای بیگانه بملکش نرسیده است هنوز

این رباعی در صفت پالکی راجه سکهه جیون، که حاکم کشمیر بود، میگوید :

این پالکی خوب که مطبوع و نکوست
چشمی است که بانس بر فرازش ابروست[1]

چترش پلک دیده و مژگان جهالر
چون مردمک دیدهٔ مهاراج دروست

و راجهٔ مذکور حاکم کشمیر بوده - طبع موزونی داشت - وقتیکه او را دستگیر کرده چشمش از کاسه سر بر آوردند این رباعی دران حالت گفته :

افسوس که چرخ مستمندم بگرفت
شهباز بودم و بیک کمندم بگرفت

صد خانه بجور و ظلم ویران کردم
یک آه کدام دردمندم بگرفت

توفیق در قطعه‌گفتن ید طولی داشته چنانچه ازین ابیات ظاهر است :

دوش بسپرد بحداد کسی زنجیری
که بهم بر زن و ساز آئینه با صد تاب

ساخت آئینه و این نکته به پشتش زده نقش
دهر صد خانه کند از پی یک خانه خراب

---

۱ - این پالکی پیک که مطبوع، نکوست
چشمی هست که بانس بر فرازش ابروست

چترش پلک دیدهٔ مژگان جهان
چون مردمک دیدهٔ مهاراج دروست
(تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج۱، ص ۱۲۶)

بروز حشر خدایا چو نامهٔ عملم
کنند باز که آن روز باز خواه منست

بکن مقابله آن را بسرنوشت ازل
اگر زیاد و کمی آید آن گناه منست

بسکه اهل حرفه افتادند در فکر سخن
آبکشی سقا تخلص کرد و درزی سوزنی

این زمان صاحب کمالی منحصر بر دولتست
هر که زر دارد بدور خود بود ملا غنی

۲۷۹ - آقا تقی[1]

بن آقا ملک از خوش گویان بوده - این ابیات ازوست :

که خوشه چین زلفم و که دانه چین خال
چو مور قحط دیده که بخرمن فتاده ام

هنوز دست و لبت از خون من رنگ است
بلب چه‌می‌نهی انگشت این چه نیرنگ است

---

۱ - تقی اصفهانی : شاعر صاف گو بود (شمع انجمن، ص ۹۸) - آغا تقی اصفهانی از احفاد شاه علی مستوفی الممالک شاه عباس صفوی ست - ازوست :

من از تب تو در آتش تو شمع بزم رقیب
کلیم مست تمنا و جلوه بر سنگ است
(روز روشن، ص ۱۵۵) -

۳۸۰ - میرزا محمد علی تمنا [1]

در عهد محمد فرخ‌سیر در شاهجهان [آباد] بوده است - ازوست :

چون تمنا را به بزم خویش گریان دید و گفت
کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید

۳۸۱ - ملا رحمت الله تمکین [2]

وی نبیرهٔ ملا محمد امین است - از علم متداوله بهرهٔ وافی داشته - در شعر تلمذ از میرزا عبدالغنی بیگ قبول نموده - ازوست :

هست بی مهر ماه پارهٔ من
شاید این بود در ستارهٔ من

برهنه سر شدن ای شیخ خفت است ترا
که نیست در تو بزرگی سوای دستارت

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

---

۱ - تمنا : میرزا محمد علی از مردم شاهجهان بود :

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم
که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

(صبح گلشن، ص ۹۵) -

میرزا محمد علی تمنا در عهد فرخ سیر بشاه نامه نویسی مامور بود

(همیشه بهار، ص ۳۸) -

۲ - تمکین : مولوی رحمت الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبدالغنی قبول ست و از علمای عهد شاهجهان و عالمگیری - در اوسط مائهٔ ثانی عشر در مرقد رحمت الهی غنود (صبح گلشن، ص ۹۰) -

(رک : سفینهٔ خوشگو، ص ۲۵۹-۲۶۰، سفینهٔ هندی، ص ۳۹، نتائج الافکار، ص ۱۳۱، صحف ابراهیم، برگ ۱۱۱ الف، همیشه بهار، ص ۳۷) -

۳۸۲ - ملا تجلی بخارایی

شیرین کلام بوده است - ازوست :

ز بسکه شام غم داغ هجر برتن سوخت
دلی که سخت تر از سنگ بود برمن سوخت

طریق زندگی از شمع انجمن آموز
کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

——:O:——

حرف الثا

۳۸۳ - ثانی خان هروی[1]

وی از امرای قدیم اکبر شاه است - و بحسن کفایت و درایت و لطاقت مشهور بوده است - اگر کسی را بعلم و فضل نزد او تعریف میکردند اول حال باو میگفت : که آشنائی و محبت ما مشروطست باینکه سخنان اراذل و اوباش را در حق ما نشنوی، که مانع اخلاص و باعث نفاق مردم آدمی ایشانند - بس اشعار او سبوس خورده طور است - و باوجود این دیوانگی دیوانی تمام کرده - این چند بیت ازوست :

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد
فریاد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

۱ - ثانی معروف به ثانی خان بود و در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود (صبح گلشن، ص ۹۸) - (رک : منتخب التواریخ، ص ۳۰۳، اکبر نامه، ج ۱، ص ۳۷۹، آئین اکبری، ج ۱، ص ۳۷۶، و طبقات اکبری، ص ۱۸۲) -

بگذر ز ناخوشی که درین دهر دیر گیر
نیکی ندید هر که بدی کرد با فقیر

از بهر سلام تو رقیب آمده از راه
یا رب که ازین ره نبرد جان بسلامت

۳۸۴ - خواجه حسین ثنایی مشهدی[1]

رواق رفعت کلام او برتر از طاق سپهر و خاطر روشن او مصقلهٔ آئینهٔ مهر است - نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقت و سلاست واقع شده - معانی بلند و دقیق دارد [۹۳ الف] که طبع سخن سنجان از ادراک معنی آن قاصر است - در عهد جلال الدین اکبر پادشاه به هند آمده - دران زمان قریب صد نفر شاعر مکمل و محکم گو مثل عرفی و نظیری پایهٔ سریر فلک سیر مجتمع بودند - هیچکدام دعوی مقاومت و همسری

۱ - ثنائی : خواجه حسین (سنه وفات ۹۹۶ھ) مشهدی در عنفوان جوانی در مشهد مقدس بخدمت سلطان ابراهیم جاهی صفوی بود - قبل از آمدن بهند با ولی دشت بیاضی مشاعرات و مباحثات داشت و در هندوستان با غزالی و فیضی و عرفی هم صحبت بود، عذوبتی که در کلام شیخ فیضی ست از فیض صحبت خواجه حسین ست - مرقدش در لاهور است - (تذکرة الشعراء، ص ۳۳) (رک : منتخب التواریخ، ص ۳۴۵، شمع انجمن، ص ۱۰۲، نتائج الافکار، ۱۳۳) - پسر خواجه عنایت بزاز (آتشکده، ص ۸۸) خلف خواجه عنایت الدین، مثنوی نیز گفته مسمی به 'سد سکندر' لیکن توفیق انجام نیافت - مولانا کلامی تاریخ وفاتش چنین گفته :

چون ثنائی مشهدی بجهان — بود و شعر نکته پرور نیک
جوهر نیک و طبع نیکو داشت — حبذا طبع نیک و جوهر نیک
زد کلامی رقم بکلک خیال — سال تاریخ او سخنور نیک
(سخنور نیک = ۹۹۶) (همیشه بهار، ص ص ۵۰-۵۱) -

با او نداشتند - و شیخ عبدالقادر صاحب بداؤنی نوشته که او عامی بوده و بی علم - خام کاری او از ساقی نامهٔ او دریافت توان کرد - چه همه جا بیارا بمعنی بیار داشته - و عبارات استاتذه را نیز خیال کرده که بر همین معنی بوده باشد و ازین غافل که عبارات ایشان قطعه قطعه واقع است - و بیت اول موقوف برثانی است - و او را در ولایت با مولانا ولی دشت بیاضی مشاعره واقع شده - آخر نوبت بمهاجات کشیده - در حق ولی میگوید :

بیچاره ولی قصد در موزون کرد
در هر بیتی غارت صد موزون کرد

چون مهرهٔ حقه باز حرفی که شنید
در گوش نهاد وز دهن بیرون کرد

این چند درر غرر از مثنوی و قصاید و غزلیات اوست :

کس بمحشر نگیردم دامن
جز هوس کان ز کشتگان منست

گر بصد دوزخش در آویزی
نشود خشک دامنی که تر است

لذت سوختن ز شمع مجوی
رشته دیگر، رگ جگر دگر است

رفت در خرگه مه من مرغ دل حیران بماند
شمع در فانوس شد پروانه سرگردان بماند

زمان بد مهر گیتی دشمن و دلدار مستغنی
مرا بر آرزوهای ثنایی خنده می آید

خیالش آمد و میسوزدم جگر که مباد
ز اضطراب دل بیقرار برخیزد

چنان فتاده ام از پا که هم ز پا افتد
بدستگیرم اگر روزگار برخیزد

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر
بخوابش آی و او شرمسار برخیزد

سیر چشمان تو کردم که ز بسیاری ناز
غمزه را ترک بهنگام تغافل نکند

میرسد ناز کنان آن بت و فریاد که نیست
زهره ای آنکه به بینم که چسان می آید

خراب تست جهان برملا منه تهمت
که فتنه های چنین از بلا نمی آید

مرده از هجر و دل از اضطراب مقدمش
اهل ماتم را بمرگم در گمان می آورد

سر بپاکیت گردم دگر خون که میریزی
که بوی خون ازان پیچیدن دستار می آید

سوی من آن بت طناز نیاید چکنم
گفت می آیم و از ناز نیاید چکنم

دل بجان از جان و جان از دست دل
تو همان دامن کشان از دست دل

خوش آنکه غرقه بخونم به بیند و گوید
که کرده است بدینسان کرشمه های منش

بغیر خنجر مژگان زهر بر در تو
کسی به تیغ سیاست نکرده دلداری

کردی ز من آنچنان فراموش
کز قالب مرده جان فراموش

یاد آن شبها که رو بر روی جانان داشتم
منت روی زمین بر چشم گریان داشتم

باشد همیشه یار درون دلم ولی
آن زهره‌ها کجاست که بینم بسوی او

از مثنویات اوست :

حنا ناز بارد ز پا بر سرش
که رفتن تواند ناز از بسترش

این چند بیت از قصاید اوست :

در روزگار عدل تو گرگ از جفای میش
بر رسم داد خواه به پیش شبان نشست

دل در حجاب وصل و مرا از غلوی شوق
گردد دراز سوی تو بی اختیار دست

شوقم نوید عشق گلی از فغان دهد
این اضطراب دل ز محنت عالم نشان دهد

جانها فدای رند جفا پیشه ای که او
صد جان بذوق نیم نگاه بتان دهد

احباب را بلذت درمان برابر است
دردیکه یاد همدمی دوستان دهد

هر لحظه ای که وعدهٔ وصلی شود خلاف
مشتاق را ز روز قیامت نشان دهد

مهر از بتان مدار که از لذت ستم
پروانه، دل، بشعلهٔ نامهربان دهد

خواهم که روزی شرح جدایی کنم برت
گرهای های گریهٔ شوقم امان دهد

من بسته لب ز حیرت و او در فریب من
از ناز و عشوه هر مژه را صد زبان دهد

زلفت چو رحم بکین نویسد صد فتنه بهر کمین نویسد
دشنام دهی تر و بران لب روح القدس آفرین نویسد
بی رای تو از زمین نگردد دل دیدهٔ واپسین نویسد

ای از فروغ شمع رخت انور آینه
وی کشته از خیال تو جان پرور آینه

آئینه بهر دیدن خود پیش او منه
در حال من نظر کن و منگر در آینه

آئینه وار در دلم آتش علم کشید
یا جا نمود مهر رخت در هر آینه

گفتم که مرهمی بنهم ریش شوق را
او خود هنوز طالب صد نیش دیگر است

[۹۳ب] بسکه از خانه غم برون ریزم
تنگی خانه از برون درست

۳۸۵ - مولانا ثوری[1]

این رباعی ازوست:

تاکی بمن آزار و جفا خواهی کرد
با غیر بر غم من وفا خواهی کرد
اینک من بیچاره ز کویت رفتم
بینم که دگر کرا جفا خواهی کرد

۳۸۶ - شاه عباس ثانی[2]

در ملک گیری نظیر نداشته - احوال آن پادشاه جمجاه در هر تاریخ مفصل مذکور است حاجت نوشتن این کمینه نیست - گاهی بصفای ذهن بگفتن شعر توجه میفرمودند و ثانی تخلص میکردند - هذه من انفاس القدسیه:

---

۱ - ثوری ملا علی از مردم هرات بود و ظرفا او را ملا علی گاو میگفتند - در سنه احدی و تسعمائة (۹۰۱) دفتر حیاتش گاو خورد گردید (روز روشن، ص ۱۶۱) -

۲ ثانی: شاه عباس دوم خلف شاه صفی صفوی است که شب جمعه ۱۸ جمادی الاخری سنه ۱۰۴۲ در قزوین تولد یافته و در شهر کاشان ده ساله تخت سلطنت نشسته و در تاریخ ۲۵ ربیع‌الاول سال ۱۰۷۷ در خسرو آباد دامغان داعی حق را لبیک اجابت گفته و نعش او را بشهر قم برده در بقعه حضرت معصومه دفنش کرده اند (دانشمندان آذر بایجان، ص ۹۰) -

از هجر توام دو دیده خون میگردد
احوال دلم بیتو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی
بر گرد سرت به بین که چون میگردد

صبا از شرم نتواند بروی گل نگه کردن
که رخت غنچه را وا کرد نتوانست ته کردن

بیت مذکور بنام دیگران نیز نوشته اند - این بیت به علی مردان خان در وقت خالی نمودن قلعهٔ قندهار و سپردن قلعه باولیای دولت شاهجهان پادشاه نوشته بود:

ای شیشهٔ نمک بحرامی بدست تو
چون می نمک بس است برای شکست تو

در اکثر تاریخ مسطور است که قلعهٔ قندهار را حضرت همایون پادشاه در تیول حضرت طهماسپ صفوی داده بودند - در هرج مرج ایران اکبر پادشاه قلعهٔ مزبور بتصرف خود در آورد - در آخر سلطنت نور الدین جهانگیر پادشاه از جبانی و بد دلی قلعه دار باز بتصرف شاه ایران رفت - حضرت شاهجهان پادشاه سه نوبت باسباب حرب پرداخته و همت به تسخیر قلعه بسته به لاهور نهضت فرموده، نوئینان را پیش فرستاده قلعه را محاصره میکردند - اول دفعه شاهزاده شجاع با فوج مور و ملخ و خزانهٔ بسیار متوجه تسخیر قلعه گردید و جنگهای رستمانه نمود بی نیل مقصود بر گردید - بعد ازان محمد اورنگ زیب و بعد آن محمد داراشکوه مع سعدالله خان دیوان اعلی جد و جهد بسیار مینمودند - همینکه ایام سرما و برف میرسید ماندن آنجا متعذر میشد مراجعت به هندوستان

ناچار میگردید - روزی حضرت شاهجهان پادشاه از علی مردان‌خان پرسید : فتح قلعه بچه صورت میسر می آید؟ عرض کرد که مثل من نمک حرام دیگری باشد - گویند درین هر سه یورش شش کرور روپیه بمصرف رسیده -

۳۸۷ - مولانا ثباتی[۱]

وطنش معلوم نشد - دیوانی مختصر گذاشته - این بیت ویراست :

بجد گرفته ثباتی که مهر آن مه را
ز دل بیرون کند و از دلش نمی آید

۳۸۸ - ثابت[۲]

سوای میر افضل ثابت است - در ولایت بوده - این بیت ازوست :

بسکه یکرنگست با دلها دل غم پیشه ام
رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

۳۸۹ - میر مفاخر حسین ثاقب[۳]

وی عموی میر محمد زمان راسخ است - در خوش خیالی و نیکو بیانی مشهور بوده - کم شعر است - اما هر چه دارد خوبست - این چند اشعار از لطف طبع اوست :

۱ - نام و نسبش مجهولست (روز روشن، ۱٦۰) -
۲ ثابت کاشانی (صبح گلشن ص۹٦) -
۳ - میر مفاخر حسین ثاقب عموی میر محمد زمان راسخ است (کلمات الشعراء، ص ۲۱، شمع انجمن، ص ۱۰۲) -

نیست پیدا سعی ما از عشق دامنگیر ما
گم بود آواز پا در شیون زنجیر ما

غبار پرده نه نشیند بسیما آفتابش را
که شوخیهای رنگ از رخ بگرداند[۱] نقابش را

اشک چشم سرمه آلودم درین سرگشتگی
شام غربت میبرم با خویش هر جا میروم

بذوق نالهٔ امروز میتوان جا داد
که عندلیب سرودی بیاد مستان داد

چشم بیرحم و نگه بر سر یغما داری
میتوان یافت که کاری بدل ما داری

۳۹۰ - سید محمد ثاقب[۲]

وی شاگرد میر طاهر علوی است - ازوست -

خندان بخاکم آن بت نا مهربان رسید
در موسم خزان چو گل زعفران رسید

۳۹۱ - سید جلیل‌القدر میر افضل ثابت[۳]

جدش از ولایت بدخشان بهندوستان آمده - میر مزبور در اله آباد

۱ - براندازد (کلمات الشعراء، ص ۲۱) -
۲ - روز روشن، ص ۱٦۰، همیشه بهار، ص ۵۱ -
۳ - میر محمد افضل ثابت از علوم متداوله آشناست (همیشه بهار، ص ۵۲) - میر محمد افضل اله آبادی از احفاد میر ضیاءالدین حسین مخاطب با سلام خان خوستی سعیدونی متخلص بوالاست - مناقشهٔ او با عبدالرضای متین صفاهانی معروف است - در پایان عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده منقطعانه بسرمی برد و در سنه ۱۱۵۱ بمرد (شمع انجمن، ص ۱۰۲) - در شاهجهان آباد میگذرانید و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شبدیز رحلت بسوی جنت الماوا جهانید (تذکرهٔ حسینی، ص ۸۰) (خزانهٔ عامره، ص ۱۷۳) -

متولد شده ـ مردی درویش نهاد فاضل کامل بوده است ـ در فقه و حدیث و کلام دستی داشته ـ صلاح و تقوی و استغنا زایدالوصف داشت ـ اکثر امرای محمد شاه پادشاه معتقد وی بودند و به پیری می پرستیدند ـ طبع شریفش بگفتن اشعار مایل بوده ـ اشعارش مدون است ـ قریب پنج هزار بیت است ـ ازان جمله قصیدهٔ دالیه دارد که چهار صد و چهل بیت است در طعن و هجو شاعران عامی ، لیکن نام صریح در هجو کسی نبرده ـ کسانیکه درانوقت بودند میگفتند که این تشنیع و تعریض بشیخ محمد علی حزین است ـ و در آخر قصیدهٔ مزبور رجوع بمنقبت امیرالمؤمنین علیه‌السلام نموده ـ معنی دقیق و بلند دران قصیده اندراج کرده ـ این چند ابیات از لطف طبع اوست :

تاب وصل تو دل آزار ندارم چکنم
چکنم طاقت دیدار ندارم چکنم

[۵۰ الف] من اگر باده ننوشم سببش تقوی نیست
یار در خانهٔ خمار ندارم چکنم

با چنین شوخ بیوفا چکنم
چکنم آه ای خدا چکنم

شفقی جامه آفتابم سوخت
آسمانی است این بلا چکنم

دیدیم بی تو جلوهٔ باغ و بهار حیف
گل خنده زد به بیکسی ما هزار حیف

مانند نور حسن بروی تو مانده است
بر گشتن از رخ تو نداند نگاه ما

از راه یار اگر کف خاکی بسر کنیم
رقصد چو گرد باد ز شادی کلاه ما

خواب دیدیم که آیینه معارض بتو شد
میکند صورت این واقعه حیران ما را

بر غنچه قبای ناز شد تنگ
هر جا سخنی ازان دهان رفت

از رفتن من چو گل شگفتی
کز گلشن خوبیت خزان رفت

ظالم ز سیر گلشن کی بشگفد دماغت
از چاک سینهٔ گل تا بوی خون نیاید

عکس روی تو آینه را رو نمیدهد
تسکین خاطرش بچه صورت کند کسی

گفتم که در آیینه ای دوست مبین نشنید
فریاد ز خودبینی، بیداد ز خود رایی

چشم او از کم نگاهی صبرم از دل میبرد
ترک مفلس بیشتر در شهر غارت میکند

رستم وقت است پیش این زمان ریش دار
در شکست کار مردان هر که جرأت میکند

تن را چه قدر و قیمت چو جان ازو بر آید
ای خاک بر سر ما کز چون توی جداییم

بی سخن همچو قلم تابع فرمان تو ام
بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان تو ام

باین آهن دلی رحمی بحال کشتگان دارد
که میشوید ز دل گرد کدورت آب پیکانش

وای کز طفلان من دیوانه خجلت میکشم
آه گرمم در جهان نگذاشت سنگ خارا ای

در گوشه خرابات خوش کرده ایم جایی
زاهد باهل مسجد از ما بگو دعایی

شوق صنم تراشی در دین آذرم برد
تا بهر خویش من هم پیدا کنم خدایی

کردی با غیر سیر گلشن رفتی که دگر بما نسازی
امروز که برگ عیش داری با عاشق بینوا نسازی

ثبت بر صفحهٔ گل این رقم رنگین بود
رفت برباد هر آن چیز که از یاد آید

بر سر کوی تو دیدیم عجب غوغایی
کربلا جایی و صحرای قیامت جایی

دل من عاشق کفراست خدایا بفرست
خواه هندو صنمی خواه بت ترسایی

سر بازار زدم ساغری با دف و چنگ
للهالحمد ندارم ز کسی پروایی

لای خم بر سر و عریان بهر کوچه دوان
نتوان یافت درین شهر چو من رسوایی

توبه کردم ز می و کشت مرا خود بینی
کاش مستانه کشم نعرهٔ هایا هایی

هر کجا میروم ای عشق دعا گوی توام
که مرا بود سر کوی تو خوش ماوایی

دست من گیر تو ای پیر طریقت ورنه
راه دور است و ندارم چو عصا جز پایی

ای خوش آن رند که در عالم مستی شکند
گردن محتسبی یا دهن ملایی

کاش ثابت نظر از باطن حافظ یابم
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

گوید آن نو خط اگر ثابت ازو بوسه بخواهد
میشناسیم ترا خوب پر کهنه گدایی

دیدیم در خرابات پر طرفه ماجرایی
قاضی نشسته جایی زاهد فتاده جایی

در سومنات تا کی تقوی صنم پرستم
پیر مغان خدا را در حق ما دعایی

در پای قاصد افتم از رحم اگر بیارد
مکتوب دلنوازی پیغام آشنایی

آواره ام درین دشت ای کاش ره نماید
یا گرد کاروانی یا نالهٔ درایی

ثابت چرا نارزد بر خویشتن که دیده
بیداد چون تو شاهی بر همچو من گدایی

مردم ز غمت ای غم جانکاه کجایی
هجر تو مرا کشت بیا آه کجایی

هر چند نیابند مکانی ز تو خالی
گویند ز حیرت همه الله کجایی

آب حیوان نبود مثل تو شیرین حرکات
شیرهٔ جان بروان بخشی رفتار تو نیست

۳۹۲ - میر محمد عظیم ثبات[۱]

وی خلف‌الصدق میر محمد افضل ثابت مزبور است - در الهآباد متولد شد - نشو و نما در شاهجهان آباد یافته - علم نحو و صرف خوب ورزیده - دران علم مهارت کلی دارد - چون متوجه شعر و شاعری گشت از علوم دیگر باز ماند - حافظه و مدرکه بدرجهٔ کمال داشته - بیک شنیدن نه‌ده بیت یاد میگرفت و گاهی فراموش نمی‌شد - روزی شخصی بیتی از میر محمد افضل ثابت به تقریبی در خدمت

---

۱ - در عین جوانی سنه اثنین وستین و مائة و الف از جهان فانی درگذشت - خان آرزو در "مجمع النفائس" گوید : دیوان خود را که ترتیب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش فقیر آورد - چند گاه نگاه داشتم و بقدر فهم خود در حک و اصلاح آن مضائقه نکرده حوالهٔ آن سیدزادهٔ مرحوم نمودم (خزانهٔ عامره، ص ۱۷۶، شمع انجمن ص ۱۰۳، نتایج الافکار، ص ۱۳۶) -

شیخ محمد علی حزین فرستاد - شیخ در جواب نوشت که قطع نظر از بی ربطگی مضمون این بیت از فلان شاعر است [۵۰ب] میر افضل دزدیده است - آن شخص رقعه را بجنسه در خدمت سید فرستاد - سید هیچ نگفت - میر عظیم از مضمون رقعه واقف گشته در چند روز پانصد بیت‌سرقه از دیوان شیخ بر آورد برابر یک کتاب گشته - مناسب ندانستم که این تعرضات را بنویسم - مرا چه کار که عمرو خوب و زید بداست - سخن خوب از هر کدام باشد قبول باید ساخت - میر مزبور در فنون و قوانین شاعری مهارت کلی دارد - اشعارش مدون است - قریب پنج هزار بیت است - این چند اشعار از لطف طبع اوست :

از کوی که برخاستی ای باد که امروز
چون غنچه زدی چاک گریبان دلم را

ترسم که برون افکند راز درون پرده را
خواهم بدل واپس برم آهی بلب آورده را

بغیر ازین که گریبان صبر پاره کند
کسی ز دست تو ظالم بگو چه چاره کند

چون شمع تا فتاد به بزمت گذر مرا
در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

دل را نوید آمدن او نمی دهم
ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

ستم خوب است اگر با او بود لطف نهانی هم
جفا از حد گذشت ای شوخ گاهی مهربانی هم

قاصدی هرگه بسوی یار رخصت میکنم
سایه سان با او ز بی صبری رفاقت میکنم

جز محفل تصویر درین بزم ندیدیم
جاییکه کسی را بکسی کار نباشد

۳۹۳ - شیخ آیت الله ثنا[1]

از شاهجهان آباد آمده در بلدهٔ لکهنؤ سکونت و ملازمت نواب شجاع الدوله اختیار نموده - به والد بنده نهایت حسن ظن و اعتقاد داشته - مردی ظاهر و باطن آراسته خوش خلق و خوش‌صحبت بوده - اوضاعش نهایت بالطاقت و تکلف بوده - شعرهای خود در خدمت محمد علی حزین گذرانیده - الحق این همه شیرینی که در کلام اوست از فیض صحبت و توجه شیخ است - شاعر کم گوست لیکن هر قدر که گفته خوبست- این چند بیت از لطف طبع اوست :

گرچه برمن ز تو بیداد بسی می آید
دم ز شکر تو زنم تا نفسی می آید

خجلتم گشت چو یارم سر بالین می گفت
سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

---

۱ - اصلش از کشمیر است- اصلاح شعر از شیخ محمدعلی حزین می‌گرفت - اوسط مائهٔ ثانی عشر بدار عقبی شتافت (نتائج الافکار، ص ۱۲۷) ثنا : شیخ هبةالله (؟) وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیرست (صبح گلشن، ص ۱۷۸) -

تو کی در زندگی پرسیدی از شبهای تار من
که بعد از مرگ من شمعی فروزی برمزار من

بیتی که گذشت غالباً ماخوز این بیت خواجه نظیری نیشاپوری باشد :

''آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد،،

فتنهٔ آن قد همدوش قیامت بنشست
کوچه اش محشر خونین کفنانست هنوز

کوه بجنبد ز جا عرش بر افتد ز پا
آه بروزیکه ما دل به طپیدن دهیم

من با تو چه بیجا دل و دین باخته ام
بیرحم ترا این همه نشناخته بودم

زین حسن بناز شور و غوغا شدنیست
و از زلف دراز فتنه برپا شدنیست

از قامت تو قیامتی در عالم
امروز اگر نشد که فردا شدنیست

ای شاه گدای تو چه سازد، چه کند
خدمت بسزای تو چه سازد، چه کند

در راه طلب که پا ز سر میباید
این بی سرو پای توچه شازد، چه کند

گه بیتو کواکب شب غم می شمرم
گه وعده کنم یاد و قدم می شمرم

القصه شبم گذشت نوعیکه گذشت
اکنون چو چراغ صبح دم می شمرم

——:o:——

حرف الجیم

۳۹۴ - جمال الدین محمد بن نصیر [1]

قطبی بود بر فلک نیکو کاری و ماهی بر سپهر مجد و بزرگواری و او از اکفاء ملوک جبالست و از اساتذهٔ قدماست - ملا عوفی ذکر وی نموده - این چند بیت ازوست :

گل که شایان باده بود رسید
آمدن وعده داده بود رسید

خیل [2] لاله گذشت و لشکر گل
گرچه پستر فتاده بود رسید

سرو آزاد بهر سوسن راست
منتظر ایستاده بود رسید

۱ - الصدر الاجل افتخار الملک افضل العصر جمال الدین محمد ابن نصیر (لباب الالباب، ص ۱۰۶) - جمال الدین محمد بن نصیر از مداحان قطب الدین ایبک پادشاه دهلی بود (روز روشن ، ص ۱۲۸) -
۲ - جنگ (لباب الباب، ص ۱۰۶) -

لاله رفت، ار چه پای در گل بود
گل، اگرچه پیاده بود رسید

چو صاحب سخن زنده باشد، سخن
به نزد همه رایگانی بود

یکی را بود طعنه در لفظ او
یکی را سخن در معانی بود

چو صاحب سخن مرد آنکه سخن
به از گوهر نغز کانی بود

زهی بخت فیروز صاحب سخن[۳]
[۵۱ الف] که مرگش به از زندگانی بود

گفتم : خون شد دلم چو منزل غم
گفتا : الحق همین بود حاصل غم

گفتم : رحمی کن که وقت آمد، گفت:
کم گو غم دل، که من ندارم دل غم

۳۹۵ - مولانا جمال الدین[محمد] عبدالرزاق صفاهانی

وی پدر کمال الدین اسماعیل خلاق المعانیست - رایت فصاحت و لوای بلاغت بعیوق رسانیده - حسن کلام و لطف بیان و عذوبت لفظ بر فضلای عصر بر سر آمده - این چند درر غرر ازان دریای فطرت است :

---

۳ - زهی حالت خوب صاحب سخن (لباب الالباب، ص ۱۰۸) -
۴ - جمال الدین محمد عبد عبدالرزاق الاصفهانی : در لطف طبع یگانه در فضل وهنر نشانه (لباب الالباب، ص ۵۳۵، روز روشن، ص ۱۲۸)

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

سر درو صرف صداع و دل درو طعم بلا
گل درو اصل زکام و می درو تخم شرار

نرگسش بیمار پای لاله اش دل سوخته
غنچه اش دل تنگ بینی و بنفشه سوگوار

شیر را از مور صد زخم اینست انصاف جهان
پیل را از پشه صد زخم اینست عدل روزگار

زیر تو گرد است و بالا دود بگریز از میان
پیش ازان کز گرد و دودت دیوگان گردد فگار

چند بر بوی فزونی از پی ده پانزده
گاه قندز گاه لار و گاه راه قندهار

حق چو قسمت کرده ضامن شد بتائید قسم
هم نمیداری تو رازق را بسوگند استوار

حرص دانی چیست؟ روبه بازی نفس خسیس
خشم دانی چیست؟ سگ روی نفس نابکار

چند خواهی بود در معمورهٔ کون و فساد
یکرهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار

تا چو روح صرف گردی برحقایق کامران
تا چو عقلی محض گردی بر دقایق کامگار

تا به بینی صورت هر چیز را چونانکه هست
تا شناسی سر از دستار گوش از گوشوار

خوشدلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر
عافیت خواهی نه بینی در بن دندان مار

تا کی این حال مزور راه باید رفت راه
تا کی این فال مزخرف کار باید کرد کار

راه بقراط است کم خوان هرزهٔ یونانیان
اصل اخبار است بشنو قصهٔ اسفندیار

دوزخ تو چیست میدانی؟ زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار

صد هزاران غول در راهند تو غارت زده
شاه را از دست مگذار الله الله زینهار

چند سختی با برادر ای برادر شرم دار
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

بوده ای یکقطره آب و پس شوی یکمشت خاک
درمیانه چیست این آشوب و چندین کارزار

تو بچشم خویشتن بس خوبروی لیک باش
تا شود در پیش چشمت دست مرگ آئینه دار

لطمه ای از شیر مرگ و زین پلنگ یک جهان
قطره ای از بحر قهر و زین نهنگان صدهزار

از تو میگویند هر روز ای دریغا جور دی
وز تو میگویند هر سال ای عفی الله ظلم پار

در صفت آب :

این جرم پاک چیست چو ارواح انبیا
چون روح با لطافت و چون عقل با صفا

خالی ز نقش و رسم چو صوفی کبود پوش
فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا

هم مغز آفرینش وهم مایهٔ حیات
هم دایهٔ شجرها، هم مادر گیا

گه خوار گه عزیز گهی پست وگه بلند
گه تیره گه صافی گه درد و گه دوا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
در چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا

مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب
مطلوب دار روی شهیدان کربلا

فی صفت النار :

زمانه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش
زمین گداز و زمان نعل و آسمان جولان

چو آفتاب جهانسوز و همچو اختر شوخ
چو روزگار لجوج و چو چرخ بیفرمان

ز عکس او همه روی هوا پر از لاله
ز جرم او همه روی زمین نگارستان

ازوست تاج سر شمع و نور چشم چراغ
بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان

سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست
سیاه و سرخ بهم در چو لالهٔ نعمان

بفعل همچو سپهر اندرو مضرت و نفع
بجرم همچو مه اندر فزونی و نقصان

عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل
شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

دگر باره چه صنعت کرده ای با ما
سپهر سرکش و فرتوت و رعنا

فلک با اهل عالم خود بکین است
نه بر من میرود این ظلم تنها

مرا دی بد گذشت از چرخ امروز
زدی تیر گذشت ابوای فردا

نه اندر رسم این ایام انصاف
نه اندر طبع مردم این مواسا

چنان سیرم ز جان کز قصد هر روز
کنم صد ره گذر بر مرگ عمدا

مرا گویی چرا صابر نباشی
که بر عمر اعتمادی نیست زیرا

تو از من عمر یک روزه ضمان کن
که من سالی بوم آنگه شکیبا

چو موی روبه هست و ناف آهو
وبال عمر ما وین دانشی ما

سگان را حشمت و ما را تحسر
خرانرا دولت و ما را تمنا [۵۱ ب]

بدی کن تا توانی و بدی کن
که تا از تو نترسد پیر و برنا

همیشه همچو کژدم جانگزا باش
که باشد همچو مارت جامه زیبا

از ترکیب بند نعت :

ای پر سدره شاهراهت   وی قبهٔ عرش بارگاهت
ای طاق نهم رواق بالا   نشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت   هم شرح خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده دلقی   در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت   شب طرهٔ گیسوی سیاهت
چرخ ارچه رفیع خاکپایت   عقل ارچه بزرگ طفل راهت
جبریل مقام آستانت   و افلاک حریم بارگاهت
خورد است قدر ز روی تعظیم   سوگند بروی همچو ماهت

ایزد که رقیب جان خود کرد
نام تو ردیف نام خود کرد

روز بآخر رسید یار نیامد
هیچکس از پیش آن نگار نیامد

چیست از نیکویی که نیست ترا   ای دریغا گرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره   اگر این حسن را وفا بودی

در راه دلم ز عشق تو صد دامست
و امید سوخته دل بس خامست

آنرا که تویی یار چه بی یار کسست
و انرا که تویی دوست چه دشمن کامست

امروز ندانم بچه دست آمده ای
کز اولی بامداد مست آمده ای

گر خون دلم خوری ز دستت ندهم
زیرا که بخون دل بدست آمده ای

جانا تو چنین بجنگ با ما ز چه ای ؟
بی هیچ سبب کشیده دامان ز چه ای ؟

در خون من سوخته خرمن ز چه ای ؟
گر دوست نه ای رواست ، دشمن ز چه ای ؟

هر چند که شد گرمی بازار تو سست
هرگز نشدم بمهر در کار تو سست

این کین تو چون سرین سیمین تو سخت
وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

عاشقان امروز هر یک باکناری رفته اند
هر یک اندر جستجوی غمگساری رفته اند

عاشقان را چندگویی دل کجا شد سوی زلف
بیقراری چند سوی بیقراری رفته اند

۳۹۶ - سید الاجل میر ابو جعفر عمر بن اسحق[1]

از علمای لاهور است - در بزرگی و دانش شهره آفاق بوده -

---

[1] - الامام الاجل ابو جعفر عمر بن اسحاق الواشی رحمةالله از آئمه و علمای لوهور بود - در لوهور از خواجه ادیب شرف الدین احمد دماوندی شنیدم که وقتی نجیب‌الملک شرف الخواص ابو طاهر المطهر او را امتحان کرد که قصیده ای بگوی، که در هر بیت چهار جنس لازم بود، چنانک چهار طبع در یک بیت بسیار آورده اند، اجناس دیگر در هر بیتی چهار جنس ایراد کنی، این قصیده گفت (لباب الالباب، ص ۲۳۶) -

ملا محمد عوفی ذکر ویرا نموده - وقتی ابوطاهر امتحان کرد که قصیده بگو که هر بیت را چار جنس لازم بود، چنانکه چهار طبع در یک بیت بسیار آورده اند، اجناس دیگر هر بیتی چهار جنس ایراد کنی - این چند بیت ازان قصیده است :

ای پاک همچو آب چو خاکم مدار خوار
لطفی بکن چو باد مسوز این تنم چو نار

داری قبای رومی و روی تو ششتریست
و اندم نرم تر ز خز و بر هزار بار

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن
رخسار همچو لاله و لب چون گل انار

کبکی بگه رفتن و طوطی گه سخن
چرغی نگاه حمله و بازی گه شکار

این قصیده طولانی بود - بهمین چند بیت اکتفا کرده شد -

۳۹۷ - زبدة الفصحا و اکمل البلغا عبدالواسع جبلی[1]

اصل او از ولایت غرجستان است - در روزگار سلطان سنجر انار الله برهانه ظهور یافته - شاهین فکرت او بساطایر معنی را شکار کرده - گوی فصاحت از میدان بلاغت ربوده - ملا جامی علیه‌الرحمة

---

[1] - لباب الالباب، ص ۳۲۰، نتائج الافکار، ص ۱۴۳، سنه وفات ۵۵۵ تذکرة الشعراء، ص ۳۵ او را بسبب انتساب به ناحیهٔ جبل غرجستان ''جبلی'' یعنی ''کوهی'' می گفتند - زندگانی را در مدح سلاطین غوری و خوارزمی و سلجوق و غزنوی می گذراند تا در سال ۵۵۵ هجری (۱۱۶۰ میلادی) درگذشت (گنج سخن، ج ۱، ص ۲۷۵) -

در بهارستان مرقوم فرموده اتفاقست که هیچکس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی که مطلعش اینست :

که دارد چون تو معشوق نگار و چابک و دلبر

چنانچه میباید بیرون نیامده است - این چند بیت ازان قصیده و قطعه و غزل ازوست :

که دارد چون تو معشوق نگار و چابک و دلبر
بنفشه موی و نرگس چشم و لاله روی ونسرین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت۱ هرگز
مه روشن، شب تیره، گل سوری، می احمر

ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو باشم
بدل گرم و بدم سرد و بلب خشک و بدیده تر

نشان دارم من اندر عشق و جور و هجر و مهر تو
سرشک از در و چشم از لعل و موی از سیم و روی از زر

ندارم در غم و رنج و جفا و مهر تو خالی
لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بمانند دل و عیش و سرشک و شخص من داری؟
دهن تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر

بحسن و رنگ و بوی طعم در عالم ترا دیدم
رخ از ماه و براز عاج و خط از مشک و لب ازشکر

سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل
کنم خدمت، برم فرمان، نهم گردن، شوم کهتر

۱ - برت (آتشکده، ص ۱۰۰) -

که دارد همچو لرم و لطف و خلق و طلعت سلطان
دل خرم، خط زیبا، لب شیرین، رخ انور

جلال و زینت و فخر و پناه دودهٔ سلجوق
معزالدین، معین الحق، مغیث الخلق، شه سنجر

خداوندی که بی یار و قرین و جنس و شبه آمد
ببزم و رزم و عزم و حزم و علم و حلم و فخر و فر [الف ۲۰۵]

بتدبیر و ثبات و عدل و توقیع است همراه
مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور

درخت عز و تمکین و جلال و فخر او دارد
سعادت اصل و عصمت فرع و حشمت برگ و رفعت بر

ز بخت و دولت و تائید و یمن او همی خیزد
زخار آذر، ز کان گوهر، ز نی شکر، ز یم عنبر

ز شکر و آفرین و مدحت و نعتش فرو ماند
زبان عاجز، خرد حیران، سخن قاصر، قلم مضطر

بود پیوسته عمر و رای و ملک و دولت او را
فلک راعی، جهان بنده، فلک داعی، قضا یاور

ابا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت
ظفر یاره، امل خاتم، هنر حلقه، شرف زیور

بچین و هند و روم و ترک پشت بر زمین مالند
جبین مفغور و رخ جیپال و لب خاقان و سر قیصر

شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب
بصر ناوک، زبان ناچخ، سخن ژوپین، نفس خنجر

شدم ز احسان و تحسین و از اقبال و قبول تو
نکو لفظ و قوی طبع و روان شعر و سخن گستر

بتدریج و قرار و روزگار و تربیت گردد
مه تو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر

همیشه تا بود نیک و دراز و خرم و فرخ
دل عاشق، غم هجران، شب وصلت، لب دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز
لب از خنده، دل از شادی، تن از نهمت، سر از افسر

آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای تو
آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو

هر روز گوید آن پسر کایم برت فردا بسر
دردا که عمر آمد بسر از وعدهٔ فردای تو

من عشق او بگزیدمی وز دیگران ببریدمی
گر در جهان کس دیدمی از نیکوان همتای تو

شد تیره ماه آسمان، شد خیره سرو بوستان
چون بنگریدند این و آن، در چهرهٔ بالای تو

در کویش از آزادگان، در راهش از دل دادگان
بینی بسی افتادگان جانداده و رسوای تو

گر جعد سوسن پوش او، تکیه زده بر دوش او
گر سر نهد بر گوش او، زلفین عنبر سای تو

مهر است گویی در خجل، زان شد ز نیکویی مثل
چو سیرت صور اجل، روی جهان آرای تو

منسوخ[1] شد مروت و معدوم[2] شد وفا
وز[3] هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا[4]

---

۱ - معدوم
۲ - منسوخ
۳ - زان
۴ - هبا
(آتشکده، ص ۹۹) -

آنکس که گوید از ره دعوی اکنونی همی
کاندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار
بیگانه را همی بگزیند بر آشنا

آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان ریا

بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن
بر دوستان همی نتوان کرد متکا

ایزد آن ماه را ثواب دهد   که سلام مرا جواب دهد
هرشبی چشم پرخمارش را   لب نوشین او شراب دهد

دوستداریم می پرستان را   دشمن خویشتن پرستانیم

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت
از تو چه دریغ داشت الا دهنی

دیدار تو از می طرب انگیز تر است
طبع تو از آتش بجفا تیز تر است

چشم تو ز روزگار خونریز تر است
خال تو ز شعر من دلاویز تر است

نقاش رخت ز طعنها آسوده است
کز صنعت حسن آنچنان بنموده است

سرتا پا چنانکه باید بوده است
گویا که بآرزو کست فرموده است

۳۹۸ - حکیم ابو المحامد محمود عمر الجوهری[1]

اصلش از بخارا و از اساتذهٔ قدماست - بطریق سیاحت به عراق افتاد - در اصفهان سکونت اختیار نموده - و مال بسیار داشت - فضلا و شعرا را خدمت کردی - وی شاگرد ادیب صابر است - و از اقران خاقانی و اثیرالدین اخسیکتیست - وقتی میان او و وزیر عهد نقاری پدید آمد، حکیم جوهری این جوهر یگانه را در سلک کشید و بخدمت او فرستاد :

بزرگا گر خطایی [آمد] از من آمد
مگیر از من وگر باشد بزرگ آن

خطای بندگان باید بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان

این قصیده در صفت شراب می گوید:

چون صبح کشد علم ساده پرنیان
باید کشید عشرت رایت بر آسمان

زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند
باید که می ببوی گل و رنگ ارغوان

آن بادهٔ بنورمه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان

معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوت روح و غذای جان

۱ - الحکیم ابوالمحامد محمود بن عمر الجوهری الصایغ الهروی - حکیم جوهری در عهد امیر فرخ زاد که از آل ناصر ممتاز بوده بکمال دولت و جلال فطنت دولتها دید (لباب الالباب، ص ۳۲۵) -

اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان

هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط
قوت دل و توان تن زار و ناتوان

لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم جان

در فعل او نهاده که تربیت فلک
در طبع او نوشته که تقویت زمان

نور سهیل و تابش مریخ و فر ماه
[۵۲ ب] آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان

گردد ز فعل او تن بی زور زور مند
باشد ز طبع او دل غمناک شادمان

آنرا که سودها بزیان آورد فلک
چون زو بخورد سود شمارد همه زیان

روی چو زعفران شود از وی بعصفری
در خورمی نشاط دل آرد چو زعفران

در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر
بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان

در گلشن مراد بود باده تازه گل
بر کشتی مراد بود باده بادبان

روحیست بی کثافت و شمعیست بی کسوف
نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان

می خواه و می گسار همی شاد باش ازانک
ما را خدای وعده همی داد در جنان

می بر حرامزاده حرام است کو بعهد
آزار میهمان طلبد رنج میزبان

در ده شراب ناب که باشد حرام خواب
چون تیغ آفتاب زند چرخ بر فسان

تا جوهری زرگر جام شراب پر
نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

در مذمت اسپ :

دی مرا آخر سالار خداوند جهان
داد اسپکه ز پیریست بفریاد و فغان

راست مانند یکی استر باریک و حزین
از سر شانه برون آمده او را کوهان

پشتش از گوشت تهی گشته بسان تابوت
شکم از کاه در آگنده بسان کهدان

پوست بینیش پر از چین چو دم آهنگر
هست چون دیگشی ازین پای بدان پا لرزان

سرطان وار بیک پهلو در راه رود
که همه دست شد و پای بسان سرطان

در سر آید، چو رسد بر شکمش زخم رکاب
بنشیند آنگه چو کشی باز عنان

نه چو اسپان دگر در خور زین است و لگام
چون خران آمده در خورد فسار و پالان

نزد او رفتم با زین و لگام و افسار
گفت : ای بی‌حق و بی حرمت پیر نادان

من ز تو پیر ترم، حرمت حقم بشناس
که ز بیحرمتی افتاده ای اندر حرمان

می نه بینی که ز پیری و ضعیفی گشتست
پشت من خسته و تن کاسته و سرگردان ؟

مر ترا شرم نیاید که نشینی بر من
گه ناورد کنی بر من و گاهی جولان

گفت : من مرکب طهمورث بودم ز نخست
کوهنی شد به بنا کردن مرو شهجان

گفت : با نوح نبی بوده ام اندر کشتی
بگه آنکه جهان گشت خراب از توفان

یاد دارم که فریدون ملک ایرج را
پادشاه کرد و بدو داد سراسر گیهان

سلم را دیدم، و در روم، که بنشست به ملک
تور را دیدم بر تخت شهی در توران

گفت : یک چند بدم دست کش اسکندر
گفت : یک چند بدم بارگی نوشروان

در عرب بودم یکچند عدیل یحموم
کز همه اسپان بگزید مر او را نعمان

گفت : یکچند مرا داشت جنیبت فرعون
گفت : یکچند مرا داشت بر آخر هامان

یاد دارم که چو یوسف بعزیزی بنشست
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان

لوط را دیدم در ماندہ پشارستانی
چون دعا کرد نگون گشت همه شارستان

یاد دارم که یکی کرم شد اژدرهایی
بزمینیکه نخوانند جز آنرا کرمان

بدل رخش مرا روستم و زال بحرب
برد در حربگه دیو سپید و اکوان

برد با خویشتن آنگه که همیخواست شدن
از پی کین سیاوش بسوی ترکستان

برد با خویشتنم سوی عجم بیژن و گیو
گز پی خوک همیرفت بسوی ارمان

در مثلثها دیدم ثعبان پنجه باز
مشتری را و زحل هر دو بهم کرده قران

این درایات چو بر چار مجله بگذشت
عالمی خرم و خوش گشت سراسر بر آن

از پی آنکه مرا داشت همه حرمت و حق
شصت و سه سال مرا داشت بر آخر سلطان

بتو بخشید مرا، گر نه پسندیم همی
اسپ دیگر طلب از آخر سلطان جهان

پادشاهی، که کمردار، سلیمان او را
هست چون آدمیان دیو و پری در فرمان

جوهری زرگر مداح ملوک و سلطان
هست پیوسته ثنا گوی وی و مدحت خوان

در نشاط و طرب و نعمت ناز و دولت
باد گیتی بمراد دل او جاویدان

۳۹۹ - جمال الدین رشیق القطنی [۱]

رشیق القطنی محلتی است در قزوین - صاحب تاریخ گزیده نوشته او را بدان زبان اشعار نیکوست و معانی نازک انگیخته - در عهد ابقا خان [اباقا خان] در گذشت :

ای زر توئی آنکه جامع لذاتی
بیشک تو خدانه ای و لیکن چو خدا

محبوب خلایق بهمه اوقاتی
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

۴۰۰ - قدوة العارفین زبدة الواصلین شیخ جمال الدین هانسوی [۲]

جامع کمالات صوری و معنوی بوده - در امر دین صلابتی داشت و عظمتی وافر - صاحب اخبار الاخیار ذکر وی را کرده - گویند این رباعی بشیخ فرید شکر گنج قدس سره نوشته :

---

۱ - جمال الدین رشیق القطنی محلتی است از شهر قزوین و او را بدان زبان اشعاری بی نظیر است و معانی نازک انگیخته در عهد ابقا خان در گذشت نود سال عمر داشت - از سخنانش اندک نیز بزبان فارسی باشد، بیت :

ای زر توئی آنک جامع لذاتی
محبوب جهانیان بهر اوقاتی

بی‌شک توخدا نه‌ای ولیکن چو خدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

(تاریخ گزیده، ص‌ص ۱۷-۸۲۶) -

۲ - جمال: ملا جمال الدین خطیب هانسوی خلیفهٔ حضرت شیخ فرید گنج شکر بود (روز روشن، ص ۱۴۹) -

آن عقل کجا که در کمال تو رسد
وان درک کجا که در جلال تو رسد

گیرم که تو پرده بر گرفتی از روی
آن دیده کجا که بر جمال تو رسد

۴۰۱ - مولانا جلال جعفر فراهانی[1]

فراهان قصبه ایست من اعمال قم درمیان ولایت [همدان] و قم افتاده - شاعر محکم گو است - تتبع شیخ سعدی شیرازی میکند - و جواب مخزن اسرار شیخ نظامی دارد - این حکایت ازان کتب است :

هرزه گری داشت یکی تازه باغ
لاله درخشنده درو چون چراغ [۵۳ الف]

سرو و گل و بید کشیده رده
نار و به و سیب بهم در شده

نرگس سرمست بطرت چمن
عربده کن با سمن و یاسمن

بر سر هر شاخ سراینده ای
هوش بری عقل رباینده ای

۱ - ابوالحسن جلال الدین جعفر فراهانی از افاضل عالی مقدار و شعرای فصاحت شعار بود، شرحش بر قصائد انوری مشهور اعصارست، داغستانی تخلص وی ابوالحسن نوشته (تذکرة الشعراء، ص ۳۹) - بر برخی از قصاید انوری دو شرح نوشته شده : یکی از داؤد بن محمد علوی شادیابادی و دیگری از ابوالحسن فراهانی حسینی که در قرن یازدهم می زیسته است (تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب، ص ۶۸۵) -

صاحب بستان چو یکی زنده پیل
از هوس اندر بغل آورده بیل

کرد گذر بر طرف میوه دار
دید یکی مرغک دیوانه وار

چنگل و منقار کشیده دراز
هر چه همیدید همیکرد باز

میزد و میکرد برو ریشخند
پخته و ناپخته فرو میفگند

برزگر از کینه چنان بر فروخت
کآتش خشمش همه عالم بسوخت

دانه بگسترد و تله بر نهاد
مرغک غافل به تله در فتاد

مرد چو دیوی ز کمینگاه جست
زد دو سه گام و بسرش بر نشست

دام بر افگنده و بر آهیخت تیغ
تا ببرد گردن او بیدریغ

مرغک بیچاره بنالید زار
گفت جوانمرد بجان زینهار

باد چه افگنده ای اندر بروت
قوتت از من نفزاید بقوت

دست ز خون ریختن من بدار
تا سه نصیحت کنمت[1] یادگار

۱ دهمت (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۵۲) -

"پند نخست آنکه محال سخن
هر که بگوید بتو باور مکن

"پند دوم آنکه ز غم در گذر
مال چو از دست شدت غم مخور

"پند سوم آنکه مریز آبروی
در پی چیزیکه نیابی مپوی

"گوش کن او زانکه نترسی ز رنج
این سه نصیحت که بهست از سه گنج"

مرد جهان بین کرم آباد کرد
وز پی آزادیش آزاد کرد

مرغک دانا ز کف باغبان
جست چو تیری که جهد از کمان

بر سر شاخی شد و آواز کرد
درد دل مرد دگر ساز کرد

گفت: چه دانی که ز دستت چه شد
یا چه شناسی که حریفت که بد؟

بر صفت خایهٔ بط گوهری
در شکمم بود به از گوهری[1]

بخت نبودت که دست آوری
در همهٔ عمر ازان بر خوری

مرد پشیمان شد از آزادیش
غصه و غم گشت همه شادیش

۱ - کشوری (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۵۲) -

باز در آمد بفسون و فریب
در هوس مال شد و بی شکیب[1]

گفت: "بمرغ از سر این در گذر
صحبت تو به ز هزاران گهر

مونس من باش و دل آرام من
تازه کن از وصل خود ایام من

تا چو دل و دیده نکو دارمت
گر خورمم خون که نیازارمت"

مرغ بخندید و در آمد براز
گفت: "زهی ابلهٔ نیرنگ ساز

تا نشنیده بدی احوال مال
خون مرا داشته بودی حلال

چونکه شنیدی خبر مال من
در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بدم ای کینه جوی
با تو که چیزیکه نیابی مپوی

از چه شدی طالب پیوند من
زود فراموش شدت پند من

هم نبود خایهٔ بط بی شکی
در شکم کوچک گنجشککی

مرغ کزو بیضه نه افزون بود
در شکمش بیضه بگو چون بود

۱ - در هوس باز شده ناشکیب (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۵۳) -

این نه محالست که شد باورت
هوش و خرد نیست مگر باورت

مال که خود نیست ورت نیز هست[1]
غم چه خوری چونکه برفتت ز دست

تا نشوی برزگر آسا جلال
غم نخوری در طلب ملک و مال،،

۴۰۲ ـ سید عالی نسب جلال بن عضد رحمة الله علیه واسعة[2]

اصل او از دارالعبادت یزد است ـ دولت شاه نوشته که سید عضد بروزگار محمد مظفر وزیر بوده ـ حکایت کنند که روزی محمد مظفر بمکتب در آمد ـ دید که سید زاده بکتابت مشغولست ـ پرسید: که این کودک پسر کیست؟ گفتند: که پسر سید عضد است ـ دید که جمال با کمال دارد و قراءت زیبا و کلامی موزون ـ معلم را پرسید: که در مکتب کدام پسر بهتر مینویسد؟ مولانا گفت[3]: آنکه قلمتراش تیز دارد ـ گفت: قلمتراش تیز ترکراست؟ گفت: هر کدام را که پدرش منعم تر و متمول تر است ـ گفت: کدام را پدر منعم تر باشد؟ معلم گفت: آنکه وزیر سلطان باشد ـ محمد مظفر بر دقت ذهن اوستاد آفرین کرد و سید جلال را طلب داشت و گفت: بنویس تا

۱ ـ مال که خود نیست وگر نیست هست (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۵۳) ـ
۲ ـ تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ص ۲۰۰-۱۹۸ ـ
۳ ـ مولانا گفت: هر کدام که قلم بهتر تراشد ـ گفت: که قلم بهتر که ترا شد؟ گفت: آنکه قلم تراش تیز دارد (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۹۹) ـ

خط ترا تماشا کنم ـ در بدیهه این قطعه نظم کرد و کتابت نمود و بدست امیر داد:

[۵۳ ب] چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت [شود] سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینایی
در من آن هر سه صفت هست کنون، میباید
تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

محمد مظفر بر حسن و زیبایی شعر و قابلیت حیران ماند ـ سید عضد را گفت: که این پسر صاحب فضل است و مرا آرزو که او را ملازمت فرمایم، اما چون ساده روی است از زبان مردم اندیشناکم ـ در تربیت او تقصیر مکن ـ و [ده][2] هزار درم بسید داد که این مال صرف مردم اهل کن و در کسب فضایل اهمال مکن ـ و سید جلال انواع فضایل را حیازه کرده در شعر و شاعری سر آمد روزگار خود گشت ـ سلطان سعید بایسنقر را التفات زیاده ازان بدیوان سید جلال بود که شرح توان داد ـ شعر او را بر شعر اقران او فضل دادی ـ این چند اشعار آبدار از نتایج طبع شریف سید است:

دمی غایب نه ای از پیش چشمم
تو گر دوری خیالت در نظر است

اگر نه جان عزیزی چرا دمی بی تو
بکام دل نفسی بر نمی توان آورد

---

۱ ـ ولی (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۹۹) ـ
۲ ـ ایضاً ـ

بدمستی دل بدستی سنگ دارم
که من با دل فراوان جنگ دارم

مرت با من بیک بالین کی آید
که بستر خاک و بالین سنگ دارم

من بندهٔ آن قامت بالا و میانم
من عاشق شوریده و شیدای فلانم

ای عمر گرامی خبرت نیست که بیتو
عمری بچه خونابهٔ دل میگذرانم

ازان مردم که جان دیگرانی
بجان دیگران چون زنده مانم

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام
امروز سر ز شرم به بالا نمیکنم

گفتم قدمی رنجه کند بر سر بیمار
مردیم و کسی نیز بماتم نفرستاد

ای زلف یار بر رخ او مسکنت چراست
تو کافری بهشت بریتت نمیرسد

اگر نسیم صبا زلف او بر افشاند
هزار جان مقید ز بند برهاند

منش به بینم و از دور رخ نهم برخاک
مرا به بیند و از دور رخ بگرداند

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم میزنند
بعد ازان در کوی عشق از عاشقی دم میزنند

جرعه نوشان بلا و شادمانی در غم است
شادمان آن دل که در وی سکه زر میزنند

تا بر آید از گدایی نام ما در کوی دوست
کوس سلطانی ما در هر دو عالم میزنند

از خیالات رخش تسکین نمی یابد دلم
حوریان قدس آبی بر جهنم میزنند

ساکنان آستان عشق مانند جلال
از فراغت پشت پا بر مملکت جم میزنند

این یکدو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود
افسوس که بی روی تو دادیم بیادش

گیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم
تو درد دل شنیده‌ای اما ندیده‌ای

بیاد آور که در ایام خوردی
قدم در دوستی چون می سپردی

بخوردی داشتی خوی بزرگان
گرفتی در بزرگی خوی خوردی

ببوسه دردم از دل می کشیدی
بگیسو گردم از رخ می ستردی

من ازین در کجا توانم شد
مرغ پر بسته چون کند پرواز

امشب از زلف یار نتوان گفت
زانکه شب کوته است زلف دراز

عمرم همه در آرزوی روی تو بگذشت
و آشفتگی حال من از موی تو بگذشت

افسوس بدان نیست که بگذشت مرا عمر
افسوس بر آنست که بی روی تو بگذشت

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان بخسپم تا عید

۴۰۳ - ابوالمحامد جلال‌الدین محمد

مردی فاضل بوده - این رباعی ویراست :

گر قصهٔ غصه یک بیک برخوانم
غم ناک شوی ز بهر من میدانم
آن به که ز بهر خاطر عاطر دوست
پنهان کنم این درد و بر آید جانم

۴۰۲ - مولانا جمالی[۱] دهلوی

اصلش از کنبو است : آباش مسلمان شده بودند - وی از مریدان شیخ سماءالدین است - و شیخ مذکور بلا فاصله از مریدان و صوفیان حضرت شیخ قطب الدین بختیار کاکی اوشی است، قدس سره - و کتاب سیرالعارفین از تصنیفات اوست - نهایت ورع و مسکنت داشته - بدنیا کم التفات داشتی و با رخت پاره پاره و خلقان سیاحت میکرد - باتفاق سیر در هرات پیش مولوی جامی رفت و برابر نشست - [۳۰ الف] مولوی فرمود : درمیان تو و سگ چه فرق است - گفت یک وجب - مولوی ازین حرف بخود فرو رفت - بعد لحظه برسید : از کجا می آیی؟ گفت : از هند - گفت از کلام جامی چیزی یاد داری - این مطلع برخواند :

---

۱ - جمالی : حاجی جلال خان (؟) دهلوی قوم کنبو که بمصاحبت سکندر لودی عز اختصاص داشت و بعد وفات سلطان میل به بی تعلق و آزادی نموده بحرمین شریفین و زیارت متبرکهٔ انبیای عظام و ائمهٔ کرام مشرف گردید و اکثر امصار ربع مسکون را بقدوم سیاحت پیمود - اولاً جلالی تخلص داشت پس حسب ارشاد مرشد خود ''جمالی'' گزید - سال وفاتش اثنین و اربعین و تسعمائة (۹۴۲) ست و کتاب ''سیرالعارفین'' وی قابل معاینهٔ ارباب ذوق ست و اشعارش لطیف و سراپا ذوق (روز روشن، ص ۱۶۹) - شیخ فضل الله جمالی از معرفت بهرهٔ وافی داشت، با مولوی جامی هم صحبت بوده است، مدفنش در دهلی ست، سنه وفات ۹۴۲ء (تذکرة الشعراء، ص ۳۸) - شاه فضل الله جمالی که اصلش از کنبو است و نشو و نما در دهلی یافته در حلقهٔ ارادت شیخ سماء الدین چشتی در آمده ریاضت‌های شاقه کشیده بمرتبهٔ کمال و تکمیل رسید - در عهد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و بادراک صحبت مولانا جامی و ملا جلال الدین دوانی پرداخته باز بهند معاودت کرد در سنه ۹۴۲ اثنین و اربعین و تسعمائة قدم براه عقبی گذاشته بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین قدس سره مدفون گردید (نتائج الافکار، ص ۱۵۳، خزانهٔ عامره، ص ص ۱۴۸–۱۴۷) -

ما را ز خاک کویت، پیراهنست برتن
آن هم ز آب دیده، صد چاک تا بدامن

باز جناب مولوی فرمود : که نام تو چیست ؟ گفت : جمع مالاً - مولوی گفت : جمال ؟ گفت : و عدد ده - یعنی مع عدد ده که یا باشد - **جمالی** شد - مولوی بی اختیار برخاست و به نیاز تمام مصافحه کرد و عذر جسارت خواست - لیکن این ذرهٔ بیمقدار در یکی تاریخ **هند** بنام یکی از پادشاهزاده شنیده که تخلصش **گلرخی**ست - والله اعلم - اما مولانا جمالی مثنوی خوب دارد - این دو بیت ازان مثنوی نهایت شهرت دارد :

گزکی بوریا و پوستکی[1] دلکی پر ز درد دوستکی
اینقدر بس بود **جمالی** را عاشق رند لاابالی را

عشق را طی اسانیست که صد ساله سخن
یار با یار بیک چشم زدن میگوید

ویرانه دلم را گنجیست یاد رویت
در وی خیال رویت چون مار کرده مسکن

محبت صبرم ز دل میجست و جان میگفت
که آن مسکین ازین منزل سفر کرد

دوش در کوی تو نالیدم سگت فریاد کرد
کای **جمالی** از فغان زحمت مده درویش را

[1] - دو گزک بوریا و پوستکی (آتشکده، ص ۳۵۵) -

از بهر قتلم آمدی و گذاشتی
معلوم شد که مرده به پنداشتی مرا

چون زید دلخسته بیماری که صد بار از امید
چشم بکشاد و ترا یکبار بر بالین ندید

۲۰۵ - مولانا جلال طبیب شیرازی علیه‌الرحمه[1]

باوجود حکمت و طبابت شعر نیکو میگفت - کتاب **گل و نو روز** او نظم کرده است - روزی حقهٔ مفرح جهت **شاه شجاع** بیاورد و خواص آنرا درین قطعه نظم کرد :

جلال ساخته است این مفرح دلخواه
برسم پیشکش آورد نزد حضرت شاه

بدن قوی کند و طبع شاد و فکرت تیز
حدیث نرم و زبان جاری و سخن کوتاه

شود بدل می ناب در مفرح طبع
بود بجای سقنقور در تهیج باه

و اگر تناولی او در شب اتفاق افتد
منش غذا طلبم هم ز بامداد بگاه

جوانی آرد و پیری بدل کند بشباب
موافق بدن است او چو روح بی اشباه

[1] - جلال : ملا جلال الدین طبیب شیرازی تلمیذ رشید ملا صدرالدین شیرازیست (روز روشن، ص ۱۷۵) -

شاه شجاع مولانا را جهت آن ترکیب و این نظم تحسین بلیغ فرمود و گفت : ای مولانا همه را نیکو گفتی اما مشکل که پیری بجوانی مبدل گردد که کافور جای مشک گرفته و سمن زار بر جای ارغوان نشسته ـ آب جوانی از جوی دیگر است و درد پیری از خمخانهٔ دیگر ـ این غزل ازوست :

ازین دیار برفتیم و خوش دیاری بود
بآب دیده بشستیم اگر غباری بود

ز آستان شریفت اگر فتادم دور
گمان مبرکه بران کار اختیاری بود

اگر بدولت وصلت نمیرسید گدا
نشست و خاست بخیل سگانت باری بود

دلا بهجر بساز و بساز با خواری
که وصل یار عجب روز و روزگاری بود

جلال رفت و ترا بعد ازین شود معلوم
که آن شکستهٔ مسکین چگونه یاری بود

دامن از من میکشی ای نتوام عهد درست
تا قیامت مه من دست من و دامن تست

۲۰۶ ـ مولانا جنونی[۱]

مردی فصیح زبان و خوش گو و خوش طبع بوده ـ و از اندخود است، اما در هرات مسکن داشته ـ امرای نامدار باو خوش بر آمده بودند ـ و امیر غیاث الدین سلطان حسین ابن امیر

۱ ـ تذکرة الشعرای سمرقندی ص ۲۰۲ ـ

فیروز شاه بدو گوشهٔ خاطری مرعی میداشت ـ این چند بیت از طبع شریف اوست :

گفتمش : عید است و آن رخسار ابرو ماه عید
گفت : آری روشن است این حال پیش اهل دید

گفتمش : از چیست ماه نو چنین مشکل نما ؟
گفت : میگردد ز شرم ابروی من ناپدید

گفتمش : غوغا بشام عید ازان ابرو چراست؟
گفت : هر کس دید این غوغا دگر خود را ندید

گفتمش : در وعدهٔ وصل تو اشکم سائلست
گفت : بسیار این گدا در کوی ما خواهد دوید

گفتمش : تا ماه دیگر بر جنونی نگذری
گفت : اگر صبری کنی این مه بسر خواهد رسید

۲۰۷ ـ مولانا جلالی[۱]

از شعرای نامدار سلطان حسین بایقرا بوده ـ در مجالس العشاق ذکر ویرا کرده ـ این چند بیت ازوست :

فرامش تا نسازی آنچه گفتی دردمندان را
برانگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جان را

مکن آزرده از پیراهن، آن اندام نازک را
که از دست تو برتن چاک خواهم زد گریبان را

جلالی لشکر خط گرد خال عارضش سر زد
تلاشی افتاد باهم بر سر یکدانه موران را

۱ ـ جلالی : از شعرای جلیل القدر زمانهٔ حسین میرزا ست و جلالت رتبه‌اش از کلامش هویدا (صبح گلشن، ص ۱۰۵) ـ

از یار دور مانده ام و از وطن جدا
کس از دیار یار مبادا چو من جدا [۵۳ ب]

گشتم چو سایه همرهست ای آفتاب حسن
دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا

بهتر ز زندگیست جلالی هلاک من
زینسان که یار دارم از خویشتن جدا

۴۰۸ - قدوة العارفین و افضل المتاخرین مولانا نورالملة والدین عبدالرحمان جامی[۱] رحمة الله علیه واسعة

زبان فضلا از بیان توصیفش عاجز و قاصر است - چنین فاضل کامل شاعر از ابتدای عالم تا انتها بعرصهٔ ظهور نیامده - بلکه درین تامل است که نخواهد آمد - سخن نمکینش شور در دلهای فصحا انداخته، و بیان دلفریبش رایت فصاحت بر فلک تاسع افراخته -

۱ - جامی مشهور ترین شاعر آخر عهد تیموریست که باید او را بزرگ ترین شاعر آن عهد و گویندهٔ بنام ایران بعد از حافظ شمرد - ولادتش بسال ۸۱۷ هجری (=۱۴۱۴ میلادی) در خرجرد جام (خراسان) اتفاق افتاد - تحصیلاتش در هرات و سمرقند در علوم ادبی و دینی و عرفان با سیر و سلوک در مراحل تصوف صورت گرفت تا بمرتبهٔ ارشاد رسید و در سلک رؤسای طریقهٔ نقشبندی در آمد - جامی از سلاطین عهد خود مخصوصاً بسلطان حسین بایقرا تقرب یافته بود - وفاتش بسال ۸۹۸ هجری (=۱۴۹۲م) اتفاق افتاد - بنده در سال ۱۹۶۴ میلادی بهمراهی همسرم حمیده خانم از طرف دولت شاهی افغانستان بتقریب پانصد و پنجاهم احتفال جامی مدعو شدم و از حیث نمایندهٔ دولت پاکستان درین جشن شرکت کردیم - کنگرهٔ بین المللی در دارالسلطنهٔ کابل برپاشد و این جانب خطابه ای راجع به "روابط جامی با هند" درین کنگره ایراد کردم - بعداً تا هرات با هوا پیما پرواز کردیم و از زیارت آرامگاه جامی، مسجد جامی و آرامگاه خواجهٔ پیر هرات مشرف شدیم - بعد از اقامت و گردش دو هفته بلاهور باهوا پیما مراجعت کردیم (محمد باقر) -

تا عالم و فاضل اعلی و ادنی و خاص و عام خواهان و فریفته کلام او بوده اند - شیرینی کلام و قبولیت که این بزرگ را نصیب شده بقسمت کم کسی آمده - جواهر زواهر که از کان طبیعت بیرون ریخته عالم را مالا مال و پر ساخته - درجنب کلام او دیگران فروغ ندارد - دولت شاه میگوید :

ساقی جان جام معنی پر شراب ناب ساخت
بعد ازان جامی حریفان را ز می سیراب ساخت

در مصطبهٔ جامی تا کشاده شد مجلس رندان نامی درهم شکست - عروس بکر تا نامزد این مرد معنی شد مخدرات حجرات دعوی عقیم مقیم شدند - طوطیان شکر شکن هند را سواد دیوان و منشآتش خاموش ساخت و شیرین زبانان و فارسان میدان مملکت فارس تا شهد از اشعارش نوشیدند دیگر انگشت بر نمکدان کلام[۱] مدح گویان نزدند :

جام جان افزای جامی جرعهٔ توفیق یافت
شورش او برد ذوق از شعر شیرین کمال

کوکب سعد وی آمد ثانی سعدی بنور
کرد نجم طالعش با سهم خسرو اتصال

حالیا او خسرو فضل[۲] است و ماضی دیگران
پیش دانایان ز ماضی هست واضح فضل حال

از فاضلان و شاعران زمان کم کسی بوده که مولانا را نه ستوده باشد - ازانجمله افصح الزمان مولانا عبدالله هاتفی که از دامن تربیت مولانا برخاسته و خواهرزادهٔ مولانااست در کتب

۱ - ملیح گویان نزدند (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۳۳۳) -
۲ - وقتست (ایضاً) -

لیلی و مجنون بمدحش چنین درفشانی نموده - این دردانه ازانجمله است :

گویا قلمت عصای موسیٰ است
در وی همه معجزات پیداست

و حضرت امیر علیشیر رحمةالله علیه که جمیع فضلا اتفاق بر فضل او دارند در مدح مولانا مثنوی و قطعه و رباعی ساخته و پرداخته - ازانجمله در حینیکه مولانا از زیارت مکهٔ معظمه و از اماکنهٔ شریفه مراجعت فرموده در تهنیت قدوم این رباعی گفته :

انصاف بده ای فلک مینا فام
زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانگیر تو از مطلع صبح
یا ماه جهانتاب من از جانب شام

این چند نقل از مجالس العشاق

سلطان حسین میرزا در ذکر حضرت مولوی نوشته خالی از لطافت نیست - در ایام سلطنت شاهرخ میرزا میرزاده ملک محمد بسیار خوش شکل بوده - و آن حضرت بسی اشعار برای او فرموده‌اند و در کبرسن تغییر فاحش در صورت او واقع شده بوده، چنانکه آنحضرت و اشخاص دیگر را شرم می آمده ازانکه میگفتند حضرت مولوی برای این عزیز غزلیات و معمیات بسیار دارند - وقتی قاضی خرجرد جام بملازمت آنحضرت رفته بود امیر ملک محمد بدان هیات که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بود - قاضی مشارالیه

پرسیده که این عزیز چه کس است - ایشان فرمودند که آن کسی است که وقتی از اوقات از پی التفاتی ایشان به تنگ بودیم، این زمان از التفات ایشان - و از جمله غزلهای که بجهت او گفته اند یکی این غزل است :

آن کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است
سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخساره، عرق کرده جبین است

برتافت ز من رو گره افگند در ابرو
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد
صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

در زمان حضرت بابر میرزا مولانا عطاالله نام پسر مولاناشهاب خوانندهٔ جوانی در غایت حسن و جمال بوده - ملاحتی داشته - و قد . . . . و بر لب و گوشه و رخساره خالهای پرحال و آواز ملایم باهزار غنج و دلال - و حضرت مولوی از برای او شعر بسیار دارند - ازانجمله وقتیکه پدرش را [۵۵ الف]

احن شوقاً الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعا

اگر بجورم برآوری جان دگر بتیغم بیفگنی سر
قسم بجانت که برندارم سر ارادت زخاک آن پا

بناز گفتی فلان کجایی چه‌بود حالت درین جدایی
مرضت شوقاًومت هجرا فکیف اشکوا الیک شکوا

بکت عیونی علا شیونی فساء حالی و لا ابالی
که‌دانم آخر طبیب وصایت مریض‌خود را کند مداوا

برآستانت کمینه جامی محال بودن ندید زانرو
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

شراب لعل باشد قوت جانها و قوت دلها
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

چو اول عشق مشکل بود آخرهم چرا گویم
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده الله تعالیٰ شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا

خال و خط جانفزاست اینها	یا آفت جان ماست اینها
چشم هزار فتنه انگیخت	ای شوخ چه فتنهاست اینها

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست درشهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بر وجه کمالست کما لایخفیٰ

بعد عمری ”کشمت“ گفتی و من می میرم
هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست
غم ازانست که از تیغ تو افتاد جدا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالیٰ بمزید الزلفی

تا دامن وصلت را بکف آرم روزی
مائیم و سر فکرت شبها بگریبانها

باشد بی هر دردی اندیشهٔ درمانی
برد از دل ما دردت اندیشهٔ درمانها

ای با تو ز گل فراغ ما را
گل بی تو بسینه داغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسم
سوی تو دهد سراغ ما را

گناه آیینهٔ فضل و رحمتست ای شیخ
مبین بچشم حقارت گناهگاری ما

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
ز خیل حسن شاهی باشد آنجا

بباغ ار بگذری سرو خراسان
گم از شاخ گیاهی باشد آنجا

ای مهر تو ازل صبح از همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بیفتم
رانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست نهادست
یعنی که همین تحفه بود ملتمس ما

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا، کوهکن جدا

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

شد بغلامی درت صرف همه جوانیم
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

در ورقیکه کرده ام نام سگانت را رقم
زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شگفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خمگشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که باشد نقل و می بیکاری‌است این کارها

تو داده بار هر خسی من مردم از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

مینالم از جدائی تو دمبدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

زد برفتار خوش قدرت ره ما
رفع الله قدره الرفعا

تو همای و اینست ظل همای
جز دو زلف تو دام ظلها

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

منم ز جان شده ممنون مه یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانهٔ خود را

گیسوی مشکین برتنش گوئی نهاده باغبان
بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را

ربوده بود ز من یار من مرا یا رب
چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا؟

دیدمت در خواب هم آغوش خود ای کاشکی
دست دادی یکشب این دولت به بیداری مرا

رنجه شد خاطرت ز من یا رب
من دل خسته چون کنم یا رب

ای ترا قد خوب وابرو خوب وزلف وچهره خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

آفتاب حسن طالع شد چو بگشادی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون ماهتاب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سرا پردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

ما نداریم مشامی که توانیم شمید
ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و درد بی نصیبی یا نصیب

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

دولتم نیست که باشم بسخن دمسازت
گو سخن با دگران تا شنوم آوازت

چشمت بعشوه، لب بشکر خنده میکند
تفسیر آیهٔ خلق الموت والحیات

بغیر نی که ز خود شد تهی نمی بینم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گذار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

پیرانه‌سر کشیدم سر در ره سگانت
سوی سفید کردم جاروب آستانت

کم زن گره میان را برقصد من که ترسم
تاب گره نیارد از نازکی میانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

توئی که درد و غمت یار ناگزیر من است
جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر من است

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر من است

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر من است

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است
همه عنایت و لطف است چون بجای من است

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزم این سزای من است

جانا ز بهر قتل منت این شتاب چیست
من خود شدم هلاک ترا اضطراب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چون من نه آتشم و نه دو دم ز شوق او
این سینه ای پر آتش و چشمی پر آب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

آن سرو ناز برلب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حور زاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دید شکل وی و دل بداده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاد است
هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد است

دلم از جا تنم از پای فتاد است به بین
که مرا در غم عشق تو چها افتاد است

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ام
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد است

زخم تو برد گران آمده من مرده ز رشک
این عجب تیر کجا، صید کجا افتاد است

[۵۶ الف] گفته ای جامی محنت زده بی ما چون است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاد است

باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی ازان پیرهنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا — کز دهنت یک سخنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد — بیتو اگر ز یستنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست
بیش مگو جامی ازان لب سخن — کین سخنان زان دهنم آرزوست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت
نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت

بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزهٔ خویش
خدنگ حسرتم از سینهٔ فگار گذشت

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار کیست
اشک من زینگونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ دیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من
جان من هر کس که بیند داند اینها کار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

مرا عشق عزیزی خوار کرد است
چگویم عشق زین بسیار کرد است

در آغوش خودت در خواب دیدم
فلک بخت مرا بیدار کرد است

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کرد است

عیادت میکنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کرد است

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کرد است

نامه کز جانان رسد منشور اقبال من است
مهر او بر نامه نقش لوح آمال من است

دل خطت را رقم صنع الهی دانست
بر سر ساده رخان حجت شاهی دانست

نه شعر است اینکه جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالست

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که برو راه سخن لعل سخنگوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من آنروز بر انداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

دران کشور مسلمانی بجوئید
که شوخ نا مسلمان من آنجاست

جان تن فرسوده را، با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت، خانه بمهمان گذاشت

یاررفت ازدیده‌لیکن‌روز و شب در خاطر است
گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی در آئینهٔ زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آئینه رو در روی کیست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی
شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده است

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه به آن پا زده است

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برنداز تن سرم او را نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سرتا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت دران زلف سیه خانه ازین پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

در کنار نامهٔ اغیار کردی یاد ما
دوستیها برکنار، این وضع با ما خوب نیست

گرچه صد مانعم از دولت دیدار تو هست
هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست

هیچکس نیست که حیران شدهٔ روی تو نیست
روی در سجدهٔ محراب دو ابروی تو نیست

[۵۶ ب]

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

دیگران را شاد کردی گل بوصل خود که من
عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آنهم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خوکرده‌ام آنهم نمی سازد مرا

بهوای رنگ و بویت چه روم بطرف بستان
نه شگوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت

از یار کهن نمی کنی یاد — این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد؟
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو درمیانه هیچ نه ای هرچه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جان ازان لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

دور ازان لب جان یکی نالان نی است
بشنو از نی چون حکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه ای او را کفایت میکند

چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون کند

ای کسانیکه دران کوی گذاری دارید
این همه در غم و اندوه مرا نگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سربسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
شکر آنرا که نه محروم ازان دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هر چه از روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد از شودم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او
بو که در گوشم ازان نام صدای برسد

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند
زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند

نه در کوه این صدا از تیشهٔ فرهار میخیزد
ز سنگ و آهن از دود دلش فریاد میخیزد

از خدا چون مرگ جویم خود همیگوید بلند
کاین دعا کم کن ولی آهسته آمین میکند

از به آنروز بچربید ترنج ذقنش
که ببازیچه ز نارنج ترازو میکرد

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند
که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه
هیچ دل داده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه
کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

قدر جامی، که بجان مهر تو ورزد، بشناس
پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

[۵۷ الف] سرو خواندم قد ترا و از شرم
سر ببالای نمی توانم کرد

صد بار پیش تو گفتیم درد دل
دردا که در دل تو سرایت نمیکند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید
خانه ای سازید و جانم را دران منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
گه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

از تن هر شهید در راحت
بانگ روحی فداک می آید

ز شهر صبر دلم خیمه زد برون اینست
سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد

باده چون بیغش و ساقی چو پری وش باشد
دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد

خواهم سر خود را بسر راه تو منزل
باشد که ترا راه بسر منزلی باشد

ز خاکم چو خونین گیاهی بر آید
ز هر شاخ و برگش وفایی بر آید

طبیبا یکی دفتر خویش بکشا
بود درد ما را دوایی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که درد از دل مبتلایی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی بر آید

یاد روزیکه مرا دیدی و گفتی این کیست
که درین کوی بسی میرود و می آید

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که چون فردا شود آن آفت جان را چسان بیند

مرا بکوی تو خواهم که خانه ای باشد
ز بهر آمدن آنجا بهانه ای باشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب تر آنکه هنوزم گناه پاک نشد

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

دل با خیال آن لب میگون ز دست رفت
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم او خود بت پرست شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل تست چسان خواهد بود

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد بود

کو صبا تاره بسرو خوشخرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من دران غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جانرا بچه آئین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چکنم میترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد، رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بویی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ، ولی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن بدهد این ببرد

خوش آن روزیکه گفتی بارقیبان چون مرا دیدی
که این مسکین چرا در کوی ما بسیار میگردد

بکویت خاک شد عاشق، ولی با صد غم و حسرت
هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من دران غم که مبادا ز سر من گذرد

نازک طبع ترا از گه چون رنجانم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی میگذرد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید گفتا بیش باد و کم مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا
عمر صد دل شده مپسند که برباد رود

تا یکی عاشق دلخسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم
چغد ازان نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آمد سوی صیاد رود

ای ز مشکین طرهات بر هر دلی بند دگر
رشتهٔ جانرا بهر موی تو پیوند دگر

گر پدر خورشید باشد ماه باشد فی‌المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزند دگر

محتسب سوگند از می داد و عهد گل رسید
وه که میباید شکستن باز سوگند دگر

عید است دارد هر کسی، عزم تماشای دگر
ما را نباشد غیر تو، در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا، خاطر نیاساید مرا
زینها چه بگشاید مرا، چون عاشقم جای دگر

ای فاخته دل می نهی، بر قامت سرو سهی
گویی نداری آگهی، از قد و بالای دگر

ای دهانت ز لب و ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن گفتن ازان شیرین تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ازان شیرین تر

تیر مژه تنها بدل تنگ میانداز
زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز

هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم
چنگ توام از چنگ خود این چنگ میانداز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

یاد آن روز که سر دهنت پرسیدم
لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس

مگو بی من به از سرگشت بودن رند عاشق را
که بعد از مردن این افسانه نتوان گفت در گورش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان
یک زمان میبوسم آن را یکزمان میخوانمش

میدهد بوی ازان برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
دردا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوار تر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش
درد مندان تو ایم از حال ما غافل مباش

دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است
گر مرا از خرمن طاعت جوی حاصل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش
کاشکی یاری نمیدادی ز اول سوی خویش

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذات است جوهر بالعرض

گفته ای خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

خواست جامی خواند الحمدی بر ان عارض دمد
چون کشادی پرده در بسم‌الله افتادش غلط

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل
نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
ناز پرورد وصال آخر چه آگه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
یک دو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه
گردش گردان بیادش داد چون که از فراق

چون تو ناوک افگنی سویم دل وجان یک بیک
سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

دل سوخت ز آتش و غم پیکان بسینه ماند
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست
نیست مطلوب جز اینم ز طلبگاری دل

[الف ۵۸] چون من بی صبر دل خواهم که آن رو بنگرم
اول از بیم رقیب این سو و آن سو بنگرم

روی من به گفته ای یا ماه رخصت دمی
تا کشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم

در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم
زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
نادیده رخت زین سر کو باز نگردم

سینه شگافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی بر دلم

چشمم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان
طبع بلا جو همچنان باشد بدیشان مایلم

بنمای ساعد ز آستین اندم که خواهی بسملم
چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر بمرد
بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم

چون خاک شوم، گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

ای دلم از تو غرق خون، دیدهٔ اشکبار هم
بی‌تو ز اشک لاله گون، چهره، بر و کنار هم

وعدهٔ آمدن مده، غصهٔ هجر بس مرا
بر سر آن فزون مکن، محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت، ورنه بی لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان، پود کنند تار هم

گر بود از گرانیم، بار دلی سبک مرا
بار به بندم از درت، بلکه ازین دیار هم

در هر گذر گه و بیگه و گاهی نشسته ایم
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ایم

عاشم بی چاره ام در مانده ام
بیدل و بی دین ز دلبر مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت
چشم بر ره، گوش بر در مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته ای
با دل پر خون، چو ساغر مانده ام

رفته ام در باغ وز شوق قدت
روی بر پای صنوبر مانده ام

هر چند تو شاه و ما گداییم — دامن مفشان، که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشاییم
بی ما گفتی که در چه کاری — کس بیتو مباد در دعاییم
جامی بجفا و جور خوگیر — دانی که نه در خور وفاییم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت، خانه هم
اینک رسید دود بروزن، زبانه هم

در کوی تو نماند، ز ما جز فسانه ای
ترسم که از میان برود، این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا، جز بهانه ای
ای وای آن زمان، که نماند فسانه هم

گردی نشانی بود، بران آستان مرا
دردا که برد باد صبا، آن نشانه هم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش
والله که همانم من ازین پیش کنون هم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توبی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

میروم دامن کشان با دلق رنگین از سراب
در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بد گویان تغافل میکنم

هر دم ز تو بر سینه، صد داغ جفا خواهم
با درد تو خود آرم، حاشا که دوا خواهم

دی از تو وفا جستم، دادی بجفا وعده
باز آمده ام امروز، کان وعده وفا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی؟
چشمست مرا آخر، غیر از تو کرا خواهم

میکشم دردناک ناله ز دل
دل من درد میکند چکنم

هر دم از کوی تو خواهم، من شیدا بروم
جان سپارم بسگانت، تن تنها بروم

میشوم باز پشیمان، که نه مقدور منست
که بجاییکه تو باشی، من ازانجا بروم

عشق من با تو قدیم است نیم چون دگران
کایم امروز بکوی تو و فردا بروم

ماندم از قافلهٔ کعبه، روان باز ولی
وقت خوش میکند از دور، صدای جرسم

از هر که قامت ای بت طناز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعظیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
باشد که چوف سخن کنی آواز بشنوم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارد
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

بهر چه دشمن تر ازان شوخ ندارم دگری
یعلم‌الله که ز جان دوست ترش میدارم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

عیش من آن سر کویست و بهاری گرو
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

هر شب بپاسبان تو جان درمیان نهم
آنگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی به زخم بین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

تو جان پاکی سر بسر، نی آب و خاک ای نازنین
والله ز جان هم پاک تر، روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو، دادند جان بر بوی تو
اینک بگرد کوی تو، صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن، گل دید لطف آن بدن
از شوق آن برخویشتن، زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم، غرقه بخون کی غم خورم
این بس که بر دل میبرم، داغت بخاک ای نازنین

دارم ز غم بیماری، بیمار غم را یاری
گر تو کنی غمخواری، از غم چه باک ای نازنین

هر کس که بیند، آن لعل خندان   انگشت حیرت، گیرد بدندان
با سرو قدت، لاف بلندی   از سر نهاده، بالا بلندان
راه غمت را، با آن درازی   پیموده صد پی، مشکین کمندان
درد دل من دانی ولیکن   رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد، صد رنج با خود   جز رنج صحبت با خود پسندان

این منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه چون من میزیم بخت آنچنان، یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران
شد طرف چمن بزمگه باده گساران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید
یاد است مرا این سخن از تجربه کاران

هر بامداد کان مه آید سواره بیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد، ناید ستاره بیرون

میکرد وی شماره خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

ای شه تنگ قبابان! مه زرین کمران
سرور کج کلهان! خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان
مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم برهت آه زنان، اشک فشان
تا کی آیم بدرت نعره زنان، جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می گفتم
کای شده مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران میسازم
تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باک
گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

ای برخسار چو ماه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

از تو ای باد صبا بوی کسی می آید
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر من سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

مه ترکی زبان من نداند فارسی چندان
چو گویم بوسه ده، مشکل نهد بر فارسی دندان

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آئینهٔ جمال نمای خداست این

بر سینه میزنم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچهایش بود آغشته بخون دل من

بودم آنروز درین میکده از دردکشان
که نه از تاک نشان بود نه از دردکشان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی
بی نشان، تا شده، زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماهوشان مظهر شان دگراند
شان آن شاهد جان، جلوه گری از همه شان

جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان شد
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

[۵۹ الف] بر در میکده آن به که شوی ایدل خاک
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

[۵۹ الف] ای برخت هر نفس، مهر دل ما فزون
وجهک شمس الضحی و نحن له عابدون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت
جانی و صدگونه درد، چشمی و صد قطره خون

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من
ببین صد حرف غم بر هر خط از لوح مزار من

بخاک من چو باد ار بگذری ایجان پس از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

ز عشقت مردمسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی در رهگذار من

ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آنرو مکن
من خوب هجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

بیمار غمت را نفس باز پس است این
پاس نفسش دار که آخر نفست این

یافتن پیش تو راهی نتوان
سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

دیدن روی تو گه گه خوشست
ناخوشی آنست که گاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

[بیاض ۵۴]

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره مهوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپاه بشکن
بر افگن پرده از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

کشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بکشا
شکست حال ما خواهی سر زلف سیاه بشکن

مهی از راه برآمد نگه افزون ز مه است این
سر من خاک ره او آن کج کله است این

همه حسن است و لطافت همه است و صباحت
نه بت چهارده ساله که مه چهارده است این

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
شکار پیشه دو ترکانند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

روی برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتی ام خواهم ازین پس ترک بدخویی گرفت
این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

خو که ز تاب می ترا، ریخته از جبین فرو
موج بلاست آمده، بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق، یا ز لطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده، بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین، گرد لبت برآمده
یا صف مور را شده، پای در انگبین فرو

جلوه گه خیال خود، منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ نایدت، خاطر نازنین فرو

جامی خسته دل چسان، خاک زغم کند بسر
کز مژه اش گرفته خون، روی همه زمین فرو

بسهو تا کشتنم بهانه مجوی
که مرا میکشد بهانهٔ تو

من بر نخواهم داشتن دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو

آن سرو که شاد اند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

[ب ۵۵]

باشد که ستم از بار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او

ساقیا صاف می عیش بخودکامان ده
دردی درد بخون جگر آشامان ده

مشرب درد کشی نیست نکونامان را
مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده

زارم کشید و بر سر راهش بیفگند
باشد که سوی من بترحم نگه کند

ای سرو راستین که کله کج نهاده ای
وی تازه گل که پرده ز عارض کشاده ای

ای جنس آب و خاک نه ای از چه گوهری
وز نوع جن و انس نه ای از که زاده ای؟

نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده ای

وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال
کز هر چه در خیال من آید زیاده ای

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده ای

خود را میان راه فکندم بخشم گفت:
یکسو نشین چه در ره مردم فتاده ای

[٥٩ ب] بر خاستم که دست زنم بر عنانش گفت:
زینسان چرا عنان دل از دست داده ای

هر گه بلطف جانب ما کرده ای نگاه
بر روی ما دریچهٔ رحمت کشاده ای

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت:
جامی برو چه در پی ما سر نهاده ای

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله
ور بگریم ز گل تیره برآید لاله

چارده ساله تی پنجهٔ جامی برتافت
کرده بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

میانت را چنان خواهم در آغوش
که موئی هم نگنجد درمیانه

ای که بصد جفا مرا سینه فگار کرده ای
با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده ای

بوسه قرار کردیم از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده ای

غنیمت شمر روز عشرت که داند
که روز دگر زنده باشیم یا نه

الله الله تو چه نازنین شده ای
آفت هوش و عقل و دین شده ای

من چنانم ز بیدلی که مپرس
تا تو در دلبری چنان شده ای

گهی بوسم ز مستی پای خم، که دست پیمانه
کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خورد میخانه

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده ای
پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده ای

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم چسان جا کرده ای

در نکویی رخ تو روز بروز افزون است
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده ای

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل
که پس از محنت بسیار میسر شده ای

چندنالم؟ گفتم، از دست تو در عالم چو نی
گفت: رو مینال، پندارم که در عالم نه ای

داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
خوش می گذرانیم بدیدار تو حالا

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس:
کاین جا چه میکنی و طلبگار کیستی؟

در جواب این مقطع خواجه حافظ علیه الرحمة:

چون پیر شدی حافظ، از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی، در عهد شباب اولی

مولانا جامی چنین اشاره کرده:

چون پیرشدی جامی، رو در میکده ای بنشین
کین علت پیری را، خمهای شراب اولی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی
روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

آسوده دلا! حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

با دو روز زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

با چنین قامت و بالا که تویی
کیست سرو چمن آنجا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که تویی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی
واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی

ما را اینهمه آئین شب افروزی نیست
که بنموده رخ از آینهٔ ماه تویی

بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز
آفتاب فلک و منزلت جاه تویی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی
چه غم از محنت راه است چو همراه تویی

هرگز ای شوخ سوی خسته دلان دیدی نی
حال عشاق جگر سوخته پرسیدی نی

نگارا بر گرفتاران به بخشای
خدا را بر گرفتاران به بخشای

کرا یارا گوید با تو یارا
که یارا بر گرفتاران به بخشای

ای ببالا همان که میدانی — تو گلی ما همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت — رود از جا همان که میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست — مشک سا را همان که میدانی
آهوی دام جسته ای و ترا — زلف در پا همان که میدانی
با تو جامی تنیست زنده بجان — وز تو تنها همان که میدانی

دل برده ز من عشوه گری فتنه نمائی
زرین کمری، کج کلهی، تنگ قبائی

در حسن ملاحت چو پری چهره نگاری
در سرکشی ناز چه شوخی چه بلائی

شوری که مرا در جگر از آتش عشق است
جز شربت مرگم، نبود هیچ دوائی

من کی بوصالش رسم، این بس که براهش
روزیکه شوم خاک ببوسم کف پائی

روزیکه شوم خاک و زند باد بهر سو
یابند بهر ذره ز من بوی وفائی

داری سر خونریزی و من اینک کفن در
با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

[۶۰ الف]

باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خندان زنان میگذری بیخبر از من
من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بچه خورسند شود جامی بیدل
روزیکه نیابد ز تو تشریف لقائی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

آنکه جان میبازد و سر در نمی آری منم
وانکه خون میریزد و سر بر نمی آرام توئی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی
ور ز کف شد دل ز غم این بس که دلدارم توئی

گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا
من چو غم دارم عزیز من چو غمخوارم توئی

روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست
تا بآن روی چو ماه شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار غم
خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته ای یار تو ام جامی بجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

ای سمن بر از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو بسته نقابی

ای از پس عمری بر ما آمده تا چند
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گه وز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو از آب مژه خون خورد
تا هست درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نگشایی نظر مهر برویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی بی تحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

شنیده ام که بگلچهره ای نظر داری
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پریوشان هر سو
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

عارض است این یا قمر یا لالهٔ حمراست این
یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد
یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل است این یا سمن یا عنبر ساراست این

یا رب این طاقست یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

حلقهٔ لال است یا سرچشمهٔ آب حیات
یا دهن یا میم یا طوطی شکر خاست این

کوی تو کعبه است یا خلد برین یا بوستان
یا گلستان ارم یا جنت الماواست این

یا رب این خورشید تابانست یا ماه تمام
یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرواست این

قمری باغ جنان یا بلبل بی خانمان
طوطی شیرین زبان یا جامی شیداست این

بخدا غیر خدا در دوجهان چیزی نیست
بی نشانست ازو نام و نشان چیزی نیست

چند محجوب نشینی بگمان دگران
خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست

گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ
ورنه خاموش که فریاد وفغان چیزی نیست

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی
کاندرین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

درین غزل مولانا اول مقطع است و بیت دوم موصل بدو حرف ـ و بیت سوم مفصل سه حرف و بیت چهارم موصل بچهار حرف و بیت پنجم موصل به پنج حرف :

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زده داغ دردم درون دل آذر
چو من ناله گریم شب فرقت تو — مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبت — تنت سیم لعل لبت تنگ شکر

بجنت مقیم نعیم محبت — بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها فصیحی بگفتن مسیحی — بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

مولانا صنعتها بکار برده است که از خورد ادراک بیرون است۔

من رباعیاته :

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان
زان راه نه سوی تست بازم گردان

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهی ام بکوی عرفان چه شود

بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

بر عزم سفر دلی ز کیتی آزاد
رفتم بوداع آن بت حور نژاد

میکرد وداع و اشک ریزان میگفت
رفتی و مرا گذاشتی شرمت باد

بسوی کعبه رود شیخ و من بشاه نجف
برب کعبه که این جا مراست حق بطرف

تفاوتی که میان منست و او اینست
که من بسوی گهر کرده روی، او بصدف

گه باده وگه جام خوانیم ترا
گه دانه وگه دام خوانیم ترا

جز نام تو بر لوح جهان چیزی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقۂ فضل ازل نتوان یافت

بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی بدل تو نتوان یافت

افسوس که دلبری پسندیده برفت
دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت

از دیده برفت خون ز دل نیز بلی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

بیتاب شد از تب ورق نسرینت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت

تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
با پشت خمیده بر سر بالینت

همسایه و همنشین و همره همه اوست
در دلق گدا و اطلس همه اوست

در انجمن فرق و نهانخانه جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

———

در غیرتم از صبا که چون بیگه و گه
گستاخ رود بکوی آن زیبا مه

او میرود و من از قفا میگویم
گریان گریان که لیتنی کنت مع

———

ای وای بر آنکه دلستانش برود
از پیش نظر سرو روانش برود

گفتی که برفتنم رضاده هیهات
چون زنده رضا دهد که جانش برود

———

از تیغ خسان اگرچه بیداد رسد
صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد

خاموش کنم که دانم آخر روزی
خاموشان را خدا بفریاد رسد

———

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست
در سایهٔ قد دلربایت ننشست

در باغ خیال تو بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

———

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بیمهری آن مهر گسل میگویم

چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

———

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد

مشاطهٔ حسن دید چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

———

خون میگریم وز تو چه پنهان دارم
کز بهر چه این دو چشم گریان دارم

هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بران ز بیم هجران دارم

———

رسوا شده ای لولی ربابی دردست
از کوی خرابات همی آمد مست

با خویشتن این ترانه میزد پیوست
ای وای بر آنکه از خود و از خلق نرست

———

ای لاله دل سوختهٔ دامن چاک
داری رخ از داغ درون آتشناک

از خاک تو برآمده‌ی چیست خبر
زان گل که بتازگی فرو رفت بخاک

———

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی
هر مرغ را ز شوق تو آهنگی

با کوه ز اندوه تو رمزی گفتم
برخاست صدای ناله از هر سنگی

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جانب شان میل دل ما از تو

خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

نه ترک وجود غم فزاینده کنی
نه آرزوی حیات پاینده کنی

آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کرده ای که آینده کنی

عمری بشکیب می ستودم خود را
در شیوهٔ صبر می نمودم خود را

چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب
المنته لله آزمودم خود را

کردم توبه شکنیش روز نخست
چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست

القصه زمام توبه‌ام در کف تست
یکدم بشکسته اش گذاری نه درست

دردا و هزار دردا دردا
کامروز ندارم خبری از فردا

فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

در صفت پسر قصاب

همهٔ شحمی و لحم ای شوخ قصاب
خوش آن کو چون تو یاری برگزیند

اگر اسب تو هر که جو نیابد
ز ضعف و لاغری کی رنج بیند

تو هر گاهی که بر وی می نشینی
دو صد من گوشت بر وی می نشیند

قطعه در هجو :

بکلنک تیز فلان خوش نویس شعر مرا
نزد رقم که ز هر بیت شد بزخمی خاص

کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او
قلمتراش کشیدم که الجروح قصاص

قطعه در هجو :

خوش نویسی چو عارض خوبان
سخنم را بخط خوب آراست

[۶۱ الف] لیک در هر غزل ز سهو قلم
گاه چیزی فزوده گاهی کاست

کردم اصلاح آن من، از خط خویش
گرچه نامد چنانچه دل می خواست

هر چه او کرده بود با سخنم
من بخطش قصور کردم راست

فغان از دست آن کاتب که کلکش
به بیش و کم نویسی شد فسانه

ز بیش و کم نویسیهای او شعر
ز بحر و وزن ماند بر کرانه

نوشت از مثنوی بهرم کتابی
که چون جویم ز نظم آنجا نشانه

نیابم زان نشانه جز بیاضی
که دارد هر دو مصرع درمیانه

قطعه :

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند
که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او

اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش
عذاب روح شود صحبت ربائی او

اگر موافق طبع تو افتد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

قطعه :

بدندان رخنه در پولاد کردن
بناخن راه در خارا بریدن

فرو رفتن بآتشدان نگونسار
بپلک دیده آتشپاره چیدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید
ز بار منت دونان کشیدن

جناب مولوی درین قطعه مولود تخلص خود بیان فرموده :

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامیست

تاریخ وفات مولوی امیر نظام‌الدین علیشیر نور الله مرقده چنین یافته :

کاشف اسرار الهی بود بیشک زان سبب
گشت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

۴۰۹ ـ سلطان جلال الدین

پادشاهی باذل با شوکت و حشمت بود ـ در هندوستان تا هنوز آثار خیرات او پیداست و سپاهی و رعیت دوست بوده ـ سوای پادشاهت درجهٔ ولایت هم داشته که اظهار آن باعث طول است ـ زمانیکه قلعهٔ گوالیار را در محاصره داشت صفهٔ بزرگ و گنبد عالی بنا کرده ـ و این رباعی را فرمود تاکتابهٔ آن عمارت سازند :

ما را که قدم بر سر گردون ساید
از تودهٔ سنگ و گل چه قدر افزاید

این سنگ شکسته زان نهادیم درست
باشد که دل شکسته ای آساید

و سعید منطقی و دیگر شعراء و فضلا را فرمود که عیب و هنر این شعر را بگویند - همه تحسین بسیار نموده گفتند که هیچ عیب ندارد - گفت شما رعایت خاطر من میکنند - عیب آنرا درین رباعی ظاهر میسازم :

باشد که در اینجا گذر کس باشد
کش خرقه ردای چرخ اطلس باشد

شاید که ز یمن قدم میمونش
یک ذره بما رسد همان بس باشد

۴۱۰ - سلطان ابراهیم میرزا جاهی[۱]

وی از پادشاهزادگان صفویه است - محامد اوصافش ازان بالاتراست که این کمینه بتحریر آرد - در اکثر علوم مهارت کلی داشته - و بسیار متقی و پرهیزگار بوده - از ورثهٔ سلطنت تولیت روضهٔ رضویه علیه التحیة و الثنا اختیار فرموده - و بآن مباهات داشته - الحق سعادت جاروبی آن آستانهٔ مبارکه به از ملک کسری

[۱] - جاهی صفوی رحمة الله علیه : اسمش سلطان ابراهیم بن بهرام میرزا بن شاه اسماعیل صفوی نور الله مرقده، و بعد از رحلت شاه طهماسپ صفوی که اسماعیل میرزا پسرش از محبس قلعهٔ قهقه بیرون آمد و سلطنت بر وی مسلم شد از غایت قساوت قلب ابقا بر شاهزادگان صفوی نکرده بیک روز یا زده شاهزاده صغیر و کبیر و یک هزار و دویست کس از برنا و پیر قزوین بقتل آورد - چنانچه در تاریخ مرقوم داشته ام از جملهٔ آنها شاهزاده آزاد که بنی عم و داماد او بود بیگناه در اول شباب بشکنجهٔ طناب کشته شد - وی بانواع فضایل آراسته و از اجناس رذایل پیراسته در حسن خط و نقاشی و موسیقی و کمالات دیگر معروف بوده، شهادتش در سنه ۹۸۵ (مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۲۰) -

است - و این پادشاهزاده در شاعری مراتب اعلیٰ دارد - چنانچه عظمت شانش از بیانش پیداست - من اشعاره :

شنیدم که چشمت دارد گزندی
همانا که افتاد بر دردمندی

بچشمت اثر کرده خون شهیدان
کجا کرده ای تا نگه کشندی

چرا بسته ای چشم بیمار خود را
چو بیمار حاجت ندارد به بندی

دو روزی اگر زهر چشم تو کم شد
مرا میتوان کشت از زهرخندی

بیا تا پی چشم زخم تو جاهی
بسوزد دل خویش را چون سپندی

نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند
نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

گر صد جفا کشم ز خط مشکبوی او
حاشا که آورم سر موی بروی او

دست کسی بدامن وصلش نمیرسد
ورنه کرا که نیست بدل آرزوی او

جاهی از لعل لبش بوسه مخواه
تو کجا این طمع خام کجا

کردی چو قدم رنجه بویرانهٔ جاهی
شد رشک پریخانه چین خانهٔ جاهی

ای ترا غمزه بخونریز نهانی مشتاق
دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق

در کنج هجر هر شب در آتش دل
بر یاد عارض او سوزم چو شمع محفل

نه همدمی که پرسد یک ره ز محنت من
نه محرمی که گویم یکدم باو غم دل

دور از نهال قدش هر شب چو نا امیدان
از غصه دست بر سر و ز گریه پای در گل

با آنکه سیل اشکم بگرفته عالمی را
از دیده نقش خالش هرگز نگشته زایل

رفت آن مه مسافر محمل نشین ز پیشم
دل در پیش در افغان همچون درای محمل

حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان
هر کس کند ز جایی مقصود خویش حاصل

آمدم با صد امید اما نمیدانم که باز
صحبت ما و تو ای بدعهد چون خواهد گذشت

تا کی از وعدهٔ وصلم دهی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد

مریض عشق دوای بغیر صبر نداشت
ولی کشنده تر از درد بود درمانش

آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش
بی دست و پا شود دل و بی‌اختیار چشم

بعد از هزار شب که ببزمش رسیده ای
جاهی غنیمت است ازو بر مدار چشم

چه لذتست ندانم جفای عشق ترا
که دمبدم بتو افزون شود محبت من

نرفته است ز خاطر مرا حقوق غمت
اگر ز یاد تو رفته است حق خدمت من

چسان کنم که بغیرت نمی توانم دید
چو دیگران نبود مقتضای غیرت من

[۶۱ ب] با آنکه جان رسید بلب از جفای تو
پیش کسی ز دست تو آهی نکرده ام

یار آمد بسرت در دم رفتن جاهی
دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

بناز کشتن اهل نیاز خود دارد
بزیر چشم نگه کردنی که او دارد

به بین نهایت شوقم که هر کرا بینم
دلم طپد که مگر نامه ای ازو دارد

هر که بزبانم گذرد نام جدائی
بیخود شوم از هیبت ایام جدائی

از غم و محنت من همنفسی کرد سوال
دل کشید از ستم هجر تو آهی که مپرس

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بیتو
ز سنگ سخت ترم من که زیستم بیتو

نه کافرم نه مسلمان نه مرده نه زنده
چنان شدم که ندانم که چیستم بیتو

تا گرد گل تو سنبل آمد بیرون
صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

پیوسته ز سبزه گل برون می آید
این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

گیرم که فلک همدم و دمساز آید
ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق از کجا جمع شوند
وین عمر گذشته از کجا باز آید

هنگام تکلم آن بت حور لقا
پیوسته ز دشنام بود روح افزا

فرق است بسی از لب او تا بمسیح
کین زنده بدشنام کند، آن بدعا

با آنکه دلت بدشمنی تیغ افراشت
دل دامن دوستیست از کف نگذاشت

وین دوستی دگر که صد دشمن را
از بهر دل تو دوست میباید داشت

شادم که مرا دوست غمین میخواهد
دل را ز غم خویش حزین میخواهد

ای دل تو هم اکنون بغم و درد بساز
چون خاطر دوست اینچنین میخواهد

ترکی که جهان گرفته صیت کرمش
آمد ریزان ز سر بلا تا قدمش

گلگون شده پای باد پایش گویا
افتاده گذار بر شهیدان غمش

نوروز رسید خاطرم خرم نیست
وز لاله رخی داغ مرا مرهم نیست

تنها نه همین منم پریشان خاطر
یک خاطر جمع در همه عالم نیست

۴۱۱ - شیخ جلال هراتی[1]

درویش مسلک بوده - ویراست :

---

۱ - جلال هروی : از نیکو فکران هرات و آزاده منشان آنجا بوده (روز روشن، ص ۱۴۶) -

مائیم و غم عشق و سر کوی ملامت
کم کرده ز بی خویشتنی راه سلامت

شهریست پر از فتنه و راهیست پر آشوب
نه روی سفر کردن و نه رای اقامت

رفتی و مپندار که دست از تو بدارم
دست من و دامان تو تا روز قیامت

هرکس که چو ما پند عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت

---

۴۱۲ - چاکر علی خان[۱]

از منصبداران جهانگیر بوده - ازوست :

نیست بخت آنکه با آن دلربا باشد کسی
طاقت آنهم [نه] یک ساعت جدا باشد کسی

وصل او باشد بلا هجران او بیم بلا
در بلا بهتر که در بیم بلا باشد کسی

چاکر علی مقید این خاکدان مشو
زین عالم اگر ملول شوی عالم دگر

---

۱ - چاکر : چاکر علی خان از مردم دشت قبچاق بود - در بیت السلطنه دهلی رسیده رسوخی در مزاج جهانگیر پادشاه حاصل نمود (روز روشن، ص ۱۸۷)-

۴۱۳ - میر سید علی مصور جدایی[۱]

شاعر نیکو بیانست - در عهد اکبر پادشاه در هند بوده - شیخ عبدالقادر بداؤنی گوید که حیثیات بسیار دارد - هر صفحهٔ تصویر وی کارنامه ایست - و در هندوستان ثانی مانی بوده - و قصهٔ امیر حمزه در شانزده جلد مصور باهتمام وی اتمام یافته - هر جلدی صد ورق و ورق یک ذرع و در هر صفحه صورتی دیوان تمام کرده - این چند بیت ازوست :

خواستم گویم از احوال خود آن بد خو را
همدم همدم غیر است چگویم او را

پر درم از داغ سودای تو سرتا پای ماست
تاجر عشقیم و اینها مایهٔ سودای ماست

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او
سرزنش ناکسان خار مغیلان او

---

۱ - سید علی جدایی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته (شمع انجمن، ص ۱۰۸)- سید علی جدایی تبریزی در عهد اکبر پادشاه در دارالکتب پادشاهی بتصویر کشی اشغال داشت - از نوادر روزگار بود و قصهٔ امیر حمزه را در یازده* جلد تمام کرد - هر جلد برابر صندوق و هر ورق بطول یک گز و در هر صفحه صورت امیر حمزه و دیوان نقش بسته و باز رخصت گرفته بحرمین شریفین شتافت (همیشه بهار، ص ۵۹) - *شانزده طبق بداؤنی (منتخب التواریخ، ص ۳۴۵) و دوازده طبق آئین اکبری (ج ۱، ص ۱۰۸) (صحف ابراهیم بنقل از دانشمندان آذربائیجان، ص ۹۳) -

کردم اندیشهٔ آن زلف و بلا پیش آمد
چه بلا بود ندانم که مرا پیش آمد

صبح دم خار دم از همدمی گل میزد
ناخنی در دل صد پارهٔ بلبل میزد

نیم بسمل صیدم و افتاده دور از کوی دوست
میروم افتان و خیزان تابه بینم روی دوست

۴۱۳ - پادشاه قلی جذبی[1]

در همان زمان بوده [عهد اکبر پادشاه] - شیخ عبدالقادر ویرا بسیار ستوده - این چند بیت ازوست :

ای آنکه لذت شب هجران ندیده ای
خود را ز روز وصل گریزان ندیده ای

خار ملامتی نگرفتست دامنت
خود را چو غنچه سر بگریبان ندیده ای

با هیچ کس سوال و جوابی نکرده ای
داری دلی که هیچ پشیمان ندیده ای

هرگز نبود عشق ترا استقامتی
ذوق کم التفاتی جانان ندیده ای

این چاشنی که حسن ازل با بتان دهد
جایی رسید عشق که بیدرد جان دهد

---

۱ - جذبی : پادشاه قلی نام دارد، پسر شاه قلی خان نارنجیست - بشعر مناسب افتاده (منتخب التواریخ، ص ۳۴۶) -

برد دل از نگه غیر در دستش چو آن مرغی
که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زودش

گر نه‌اش روز جزا وعدهٔ دیدار دهی
در ته خاک شهید تو تحمل نکند

ای دلبر خشمگین مهر آئینم
وی دوستی تو دشمن دیرینم

دل خوش کن جان بی سبب خورسندم
برهمزن درد و مایهٔ تسکینم

غایت رشکم نگر کز بیخودی آیم بهوش
گر کسی آگه شود کین گفتگو از یاد کیست

تو آن شکاری بیقیدی و من آن صیدم
که از نهایت خصمی نمی کشد صیاد

پس از عمری که چشمم بر جمال دلستان افتد
نقاب شرم تا رویش به بینم درمیان افتد

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش
که سازدش پی مدعا بهانهٔ خویش

ز یک نگاه تو در بزم ما و همنفسان
چه جنگها که نکردیم درمیانهٔ خویش

---

۴۱۵ - از پدرش [پادشاه قلی جذبی]
شاه قلی خان[۱]

گه توبه و گه کوزهٔ می شکنم
یکبار دو بار نی پیاپی شکنم

یا رب ز بد آموزی نفسم برهان
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم

[۶۲ الف] ۴۱۶ - مولانا جسمی همدانی[۲]

شاعر نیکو بیانست - در عهد اکبر پادشاه بهند آمده[۳] و ملازمت اتکه خان کوکه اختیار نموده - ویراست :

مرا گذاشته زیتسان مناز بر سر غیر
اگر مراد تو جان است نیم جانی هست

ندانم با که در حرفی که از خلوت سرای دل
بگوشم گفتگوی مردم بیگانه می آید

هم دلم را ساخت خالی هم کنارم ساخت پر
حق بسیار است بر من چشم گریان مرا

---

۱ - رک : پادشاه قلی جذبی -
۲ - جسمی همدانی: دیوانش قریب سی هزار بیت بنظر رسیده (شمع انجمن، ص ۱۰۹) -

توان شناخت غبار وجود عاشق را
که بیخودانه فتد بیدلانه برخیزد

جگر شگافد و دل سوزد و روان کاهد
نعوذ بالله ازان می که در ایاغ منست

۴۱۷ - جانی[۱]

جانی راست :

اگر بیار از من کسی دعا برساند
دعا کنم که خدایش بمدعا برساند

۴۱۸ - جمالی جربادقانی

ازوست :

حفظ ناموس تو شد باعث مستوری من
ورنه مجنون تو رسوا تر ازین میبایست

۴۱۹ - جلالی اردستانی[۲]

ویراست :

با رخش آئینهٔ دل در مقابل داشتم
در مقابل صورتی دیدم که دل برداشتم

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر
آن حالتیکه هست ترا با خدای خویش[۳]

---

۱ - جانی لکزی قزوینی : ملک زاده‌ای بود و بوجه بغی و تمرد از سلطان حسین میرزا بقتل رسید (روز روشن، ص ۱۶۵) -
۲ - جلالی : جلال الدین محمد از سادات اردستان و مقربان بارگاه شاهجهان پادشاه ثانی صاحب قران بوده (روز روشن، ص ۱۲۶) -
۳ - آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش (روز روشن، ص ۱۲۶) -

۲۲۰ - مولانا چاکری شیرازی[۱]

شاعر خوش خیال بوده - ازوست :

تو می بینی مه عید و من ابروی تو می بینم
هلال عید را ای ماه بر روی تو می بینم[۲]

هر تیر که آن شوخ زند بر دل چاکم[۳]
سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

فلک هرشب چراغی چند افروزد ز کوکبها
که تا بیند مه رخسار خوبان در دل شبها

در هجو:

خر قاضی شنیده بودم من　　قاضی خر ندیده بودم من

۲۲۱ - ذکر میرزا قوام‌الدین محمد جعفر المخاطب بـه آصف خان[۴]

وی پسر میرزا بدیع‌الزمان آقا ملای مشهور است - در

---

۱ - چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود، شعر بسیار دارد، گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزد (شمع انجمن، ص ۱۰۹) -

۲ - هلال عید را ای ماه در روی تو می بینم
۳ - هر تیر کزان شوخ بود در دل چاکم } (شمع انجمن، ص ۱۰۹) -

۴ - جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست - در زمان اکبر پادشاه به هند رسیده مورد عنایات فراوان گشت و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده و همان جا درسنه ۱۰۲۱ رخت بدارالبقا کشید (شمع انجمن، ص ۱۱۱) - میرزا جعفر بیگ جعفر خلف بدیع الزمان قزوینی بعد موت عم خود که غیاث الدین علی نام داشت و مخاطب بآصف خان بود، از الطاف اکبر پادشاه بخطاب آصف‌خان امتیاز یافت - و در عهد جهانگیر پادشاه نیز رتبهٔ عالی داشت - سخنور شیرین گفتار بود - مثنوی شیرین خسرو ازو یادگارست - و در برهانپور طائر روحش از قفس عنصری پرواز کرد - شخصی ''صد حیف از آصف خان'' تاریخ وفاتش یافته (همیشه بهار، ص ۵۵، کلمات الشعراء، ص ۲۶، و مجمع النفائس) -

بعنفوان شباب از عراق به هند آمده بوسیلهٔ عم خویش میرزا غیاث‌الدین علی آصف خان بزمین بوس جلال‌الدین اکبر پادشاه مستسعد گردید - و بمنصبداران بیستی داخل نموده - میرزای مزبور ازین منصب قلیل خوش نبوده - چنانچه - دران باب گفته:

من و داخلی وانگهی بیستی
که مادر مبیناد این نیستی

این بیت شهرت گرفته بسمع پادشاه رسید - ملایم طبع پادشاه نیامد - او را تعینات بنگاله کردند - دران زمان پادشاه بر کسیکه اعتراض و قهر میکرد او را به بنگاله تعین میکردند - روزی برای دیدن مولانا قاسم کاهی رفت که دران زمان شاه و وزیر معتقد او بودند - مولانا پرسید : ای جوان از کجا می آیی که زیبا می نمایی؟ گفت : از ولایت می آیم و حضرت پادشاه مرا تعینات بنگاله کرده‌اند - گفت : تو جوانی و شنیده‌ام که هوای آنجا مسموم است، آنجا مرو - گفت : توکل بر خدا میکنم و میروم - گفت : زینهار توکل بر خدا نکنی، کین همون خداست که جگر گوشهٔ مصطفیٰ را در کربلا شهید ساخته - چون به بنگاله رفت معصوم کابلی و قاق شال[۱] باغی شده مظفرخان صوبه‌دار بنگ را بقتل رسانیدند و سر بفساد برداشتند - اکثر نوکران و ملازمان پادشاه را از زر فریب داده با خود یار و متفق نمودند - میرزا جعفر را نیز تکلیف رفاقت نمودند - او سر باز زد و انکار نمود - لهذا او را بند کردند - او از حیله خود را خلاص ساخته بدرگاه عرش آشیان آمد - حضرت عرش آشیانی را حلال نمکی او خوش آمده در مقام تربیت درآمدند - در اندک

---

۱ - بابا خان قاق شال (منتخب التواریخ، ص ۲۸۰) -

مدت بخطاب آصف خان و منصب میر بخشی ترقی و تزاید نمودند ـ
آخر بوالایابهٔ دیوانی کل سرفرازی یافت ـ نورجهان بیگم که
زوجهٔ نورالدین جهانگیر پادشاه است دختر عموی اوست که در
عهد پادشاه مزبور متصدی امر خلافت گردیده و سکه بامر پادشاه
بنام او زدند ـ او عاقله و مستعدهٔ روزگار بوده ـ رتق و فتق ملک
بنفس نفیس خود میکرد ـ شاهجهان پادشاه دختر میرزای مذکور
که ارجمند بانو نام داشت بحبالهٔ نکاح خود در آورده ممتازالزمانی
خطاب بخشیده ـ چنان فریفتهٔ جمال و لیاقت او بودند که بی او
بسر نمی بردند ـ بانوی با خیر و زبیدهٔ وقت بوده ـ در هر شهر
هندوستان داروغه و مردم دیانت دار تعین نمود و فرمود کسیکه
دست قدرت سر وا کردن دختران خود نداشته باشند جهیز و اسباب
از سرکارش بدهند ـ و هم جهت ملهوفان و عاجزان در هر شهر
و قصبه کفاف معین نمود ـ اگر بتمامی ذکرش پردازم سررشتهٔ مقصود
از دست میرود ـ مجملاً ازان عفیفه چهار گوهر سلطنت بوجود
آمده ـ محمد دار اشکوه و شاه شجاع و مراد بخش و محی‌الدین
اورنگ زیب که هر کدام قابل ریاست و سلطنت ربع مسکون
بودند ـ و آن بلقیس منشی در حین حیات پادشاه برحمت حق پیوسته ـ
مزارش در اکبر آباد بکنارهٔ دریای جمن واقع شده زیارت و
تماشاگاه مردم هفت اقلیم است و به تاج‌محل معروف ـ پادشاه
[۶۲ ب] مزبور چون همت بلند خود گنبد عالی و ایوانهای مرتفع
بر مزارش بر افروخته و بباغ خوش و حیاض دلکش رو نقش
افزوده ـ سیاحان ممالک مثل آن عمارت تا هنوز در هیچ ولایت نشان
نداده اند ـ صل علی‌النبی ـ عجب مکان با صفا و روح افزاست ـ

این کمینه را کو ادراک و کجا سامان که بوصف آن عمارت و
باغ و حیاض لب کشاید :

صفای صفهایش صبح اقبال
فضای خانهایش گنج آمال

مرتب هر یک از لون دگر سنگ
صقالت دیده و صاف و خوش رنگ

صفای توخطان از سبزه زارش
صفای وقت وصف چشمه سارش

هوایش اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته

ز کس گر سایه بر خاکش فتادی
ز جا جستی و بر پا ایستادی

اگر مرغی بشاخش آرمیدی
کشادی سایه‌اش بال و پریدی

چو گلشن گلرخان پروردهٔ ناز
نوای بلبلانش عیش پرداز

تو گویی حسن خیزد از فضایش
فتوح عیش خیزد از هوایش

هوایش چون هوای طبع عاشق
مزا جان را هوایش بس موافق

اگر مانی زنده بودی و چین کاری آن نگارخانه را بدیدی
بخطای خود معترف گشتی ـ و ازو نسخه بر گرفتی ـ تیزبینان
انگریز و دانایان پرتگیز که در علم ماهر و ممتاز اند برای سیر

و تماشای آن عمارت دلکش میروند و تمتع و حظ بر میدارند ـ و نقشهٔ آنرا کشیده بولایت خودها بطریق ارمغان از **هند** می برند ـ چون اثری از آثار آن پادشاه است تا هنوز هیچ قصور در قصرش راه نیافته :

حرس‌الله عن الحادثات

خلص میرزای مزبور در هر فنون ماهر بوده و بهمه نوع قابلیت آراسته. و این قول اوست: اگر کلامی بشنوم و فی‌الفور بفهم ما نیاید، دانم تزریق و بی معنی است ـ شعر خوب میگفت ـ و نثر پسندیده می نوشت ـ این چند بیت از واردات طبع اوست :

جانم امروز[1] ز رشک دل دیوانه بسوخت
که چو پروانه برآتش زد و مردانه بسوخت

———

خوش در آمد از ره یاری در بیداد بست
از درم تنها در آمد در بروی باد بست

خون هر جا کشته‌ای در گردن شمشیر اوست
پای هر صیدی که دیدی دست آن صیادبست

از صبا در رشکم، اما دل بدین خوش‌میکنم
کین گلستانست، نتوان در بروی باد بست

———

کارم این بار به بیداد گری افتاد است
که بهر جا که نهد پای سری افتاد است

خوش بر آتش بزن و شکر کن ای پروانه
که بدست تو عجب بال و پری افتاد است

۱ - امروز (منتخب‌التواریخ، ص ۳۴۷) -

بترس از تیر آه من که چون شد گرم نالیدن
دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند

———

بهای خون من و خونبهای صد چو منست
که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند

———

ای که دل بستی باو باید دل از جان برگرفت
دل نباید بر کسی بستن که نتوان برگرفت

هرخسی را برگرفت از خاک ره دامنکشان
چون بخاک ما رسید از ناز دامان برگرفت

———

تا یا چو توبی توان نشستن
دل پهلوی ما چرا نشیند

جعفر ره کوی یار دانیست
مشکل که دگر ز پا نشیند

———

همت نگر که صد ورق از دفتر امید
صد پاره کرده‌ایم و بخوناب شسته‌ایم

———

ای که پرسی حال من رنگ خزانی را ببین
نالهٔ جانسوز و اشک ارغوانی را ببین

وه که گرد من نمیگردد اجل شام فراق
او هم از من عار دارد زندگانی را ببین

———

گلستان را گلی از نو شگفت است
که امشب تا سحر بلبل نخفت است

———

گله‌های تو تمام از گلهٔ سر کردن من
گلهٔ من همگی از گله نشنیدن تست

میا در خاطرش ای رحم رنجم را مکن ضایع
که خونها میخورم تا بر سر بیداد می آید

نکرد یاد من از ناز و من بدین خود را
دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکرد

در شب هجر که پامال جفا میگشتم
غمت استاده چو بیگانه تماشا میکرد

عزم سفر دارم گر همسفرم گردد
بر گرد سرش گردم چندانکه سرم گردد

کشتن صید و نرفتن بسرش رسم کجاست
پیش ازین غیر تو صیاد نبود است مگر

نشان یافتن صد هزار مضمون است
نخوانده نامهٔ ما را چو دوست پاره کند

یک نفس ورق عهد یار بر گردد
چو روزگار بهیچ از قرار بر گردد

رسید مضطربم کرد و آنقدر ننشست
که آشنای دل خود کنم تسلی را

شهر گنجایش غمهای دل ما چو نداشت
آفریدند برای دل ما صحرا را

سلاح جنگ در دستش چنان جست
که گوئی همچو شیر از پنجه اش رست

از شیرین خسرو :

ز نوشین جام شب در چشم ساق
اثر از می چو می در شیشه باق

ز شوق آنچه آنجا دید فرهاد
مرا انجا قلم از دست افتاد

دو کس را در بیابان خطرناک
ز بی آبی فتاد اندر دل چاک

چو دست سعی کوته شد ز چاره
نفسها اوفتاد اندر شماره

مسیح بحر و مساح بیابان
امانت دار گنج آب حیوان

لبالب کوزهٔ صاف ز هر درد
به نزدیکی لب هر یک چو آورد

سوی آن یار دیگر کرد اشارت
چنین تا زندگی شان شد بغارت

ببالین گاه شان خضر ایستاده
بحدی همرهی انصاف داده

بمرگ از زندگی صد بار خوشتر
خجل از کردهٔ خود با سکندر

[۶۳ الف]

نهاد آئینهٔ دل در برابر
وزو نسخه گرفت از هر دو دلبر

به پرسش گنهم روز حشر آخر شد
تمسکات گناهان خلق پاره کنید

این چه‌صحرا بود و این‌صیادصیدافگن که بود
هیچ نخچیری نشد پیدا کزو تیری نداشت

همچو بیدادی که ناله از مصیبت در چمن
صبحدم فریاد بلبل هیچ تاثیری نداشت

نامهٔ دردی سوی دلدار می باید نوشت
درد دل بسیار شد با یار میباید نوشت

گر ز جعفر بهمین دین و دلی خرسندی
من وکیلش که دل و دین بتو ارزانی داشت

۴۲۲ - جمیل کالپی[۱]

در عهد اکبر پادشاه بوده - شاعر با نام است - شیخ عبدالقادر بداؤنی ذکر ویرا کرده - ازوست :

هر گه که گل روی ترا یاد کنم
چون بلبل دلسوخته فریاد کنم

گر شادی وصل تو مرا دست نداد
باری بغمت خاطر خود شاد کنم

---

۱ - جمیل فرزند شیخ جلال‌الدین و اصل وطنش شهر کالپی‌ست و از سخن سرایانی عهد اکبری بود (صبح گلشن، ص ۱۰۶) -

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته
دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

موش دل را که بصد خون جگر پروردم
ناگهان گربهٔ عشق آمد و دندان زد و برد

۴۲۳ - چشتی[۱]

شیخ حسین صوفی دهلوی اصل است - و چون مرید شیخ سلیم چشتی است این تخلص گزیده - در خانقاه فتحپوری عرف سیکری داخل صوفیه میبوده - دیوانی بیمزه دارد - و کتاب دل و جان از منظومات اوست - این بیت از گفتهای اوست -

چنین که با پر طاؤس قیس را میلی ست
مگر بر او اثر پای ناقهٔ لیلی ست

۴۲۴ - چاقی

چاقی نام شاعر راست :

چنان بکشتن عشاق داشت میل تمام
که نیم کشت رها کرد از شتاب مرا

۴۲۵ - مولانا جعفری تبریزی[۲]

شاعر نیکو بیانست - ازوست :

خوشی بدشمنی جعفری ولی او هم
باین خوشست که همچون تو دشمنی دارد

---

۱ - روز روشن، ص ۱۸۸-
۲ - میر محمد جعفری تبریزی مردی قانع و متوکل بود (روز روشن، ص، ۱۴۱) -

وه که گرد من نمیگردد اجل شام فراق
او هم از من عار دارد زندگی را ببین

فغان که با تو گروهی مصاحبند امروز
که بارها بر من کرده اند غیبت تو

ای چرخ ترا عناد با من تا کی
آزار دلم بکام دشمن تا کی

زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا
با همچو منی ستیزه کردن تا کی

۴۲۶ - جعفر

از سادات هرات است - در عهد اکبر پادشاه به هند آمده - ازوست :

شانه برهم زده آن سلسلهٔ مشکین را
آه اگر باد بگوش تو رساند این را

غبار مشک نخواهم بران عذار نشیند
ازین مباد که بر خاطرت غبار نشیند

۴۲۷ - جلالا[1]

در هجو شفایی :

[1] - جلالا طباطبا نصر آبادی از سادات قبایه بود و در نثر پردازی و نظم طرازی صاحب سرمایه - در عهد شاهجهان پادشاه بهند رسیده در دهلی توطن گزید و سوانح شاهجهان را بکمال فصاحت و بلاغت بحیطهٔ تحریر کشیده مطرح تفضلات شاهی گردید - حکیم شفائی خان با وی بد بود و بدین شعر هجوش نمود :

جیم جهل و الف ابلهی و لام لجاج
هر سه در اسم تو جمعست جلالا چه علاج؟

(روز روشن، ص ۱۴۳) -

تا شفایی خلف سلسلهٔ تمعونست
مذهب موسی عمران بنظرها دوتست

بر سرش قوطه پریشانه زبی پروایی ست
مرده شو برده پریشان ز غم خاتونست

حکیم شفایی هجو جلالا کرده :

این چه ریش است که هرشب دو سه گز میبالد
مرده شو برده مگر ریشهٔ او در کون است

۴۲۸ - مولانا جاروبی[1]

مردی ریاضت کش و جاروب کشی آستانهٔ عبدالله انصاری میکرده - ازوست :

صد ره سرم بکوی تو گر خاک در شود
کی شوق پای بوس تو از سر بدر شود

ای شمع امشب از سر بالین من مرو
یکشب چه شد بروی تو ام گر سحر شود

۴۲۹ - جوهری فراهی[2]

ویراست :

خوش آمدی برو ای خرمی بجای دگر
که قفل خانهٔ مارا کلید پیدا نیست

۴۳۰ - سید جعفر

وی پسر سید نوربخش قدس سره است - این بیت ازوست :

[1] - جاروبی لنگ بلخی از جاروب کشان آستانهٔ خواجه عبدالله انصاری بود (روز روشن، ص ۱۶۲) -

[2] - جوهری قندهاریست (صبح گلشن، ص ۱۱۰) -

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد
تشنه را آب زلال خضر از یاد رود

۲۳۱ - جعفر جرأت[۱]

رطوبتیست هوا را چنان درین موسم
که سنبل خط جانان دمد ز دانهٔ خال

۲۳۲ - میر جعفر مشهدی[۲]

برای تحصیل به اصفهان رفته و کسب فضایل نموده - شاعر شیرین مقال است -

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد
طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می افتد

دلت گر با ترحم آشنا گردد عجب نبود
بهم بیگانگان را گاهی گاهی کار می افتد

من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک
بیهوده هجر در صدد انتقام شد

جز من کسی بدوری جانان نزیست است[۳]
با مرگ خویش دست و گریبان نزیست است

معذورم از فراق تو گر جان سپرده ام[۴]
خو کردهٔ وصال بهجران نزیست است

---

۱ - میر محمد جعفر جرات (همیشه بهار، ص ۵۵) -
۲ - جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده (شمع انجمن، ص ۱۰۹) -
۳ - چون من کسی بدوری جانان نزیست است (شمع انجمن، ص ۱۰۹) -
۴ - معذورم از فراق توجانی نبرده ام (شمع انجمن' ۱۱۰) -

سوزنده تر از آتش دوزخ شده آهم[۱]
این شعله مگر عادت خوی تو گرفته

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد
وصال یار باین انتظار می ارزد

۲۳۳ - محمد جعفر طالقانی

ویراست :

خلق را راه سخن دادن بخود درد سر است
مرهم زخم زبان در حلقهٔ گوش کر است

۲۳۴ - جعفری ساوجی[۲]

ویراست :

دل رفته و جانم هدف ناوک ناز است
اینها همه از شومی اظهار نیاز است

فتاده ام بدیاریکه خوبرویانش
بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

خوشی بدشمنی جعفری ولی او هم
باین خوشست که همچون تو دشمنی دارد[۳]

هر آنچه با دل من میکنی مکن تقصیر
زبان شکوه نداریم و دست دامنگیر

---

۱ - سوزنده تر از عادت دوزخ شده ام من (شمع انجمن: ص ۱۱۰) -
۲ - جعفری ساوجی ذوالفقار خان نام دارد (شمع انجمن، ص ۱۰۹) -
۳ - این شعر در تذکرهٔ مولانا جعفری تبریزی هم مندرج شد (م-ب)-

۴۳۵ - جعفری ماوراء النهری[1]

ویراست :

امشب که شمع چهره را از تاب می افروختی
رحمی نکردی بر من و پروانه وارم سوختی

۴۳۶ - جلالی هند[1]

ویراست :

وعده وصل تو ای یار بعید افتاد است
وه که این وعده چه بسیار بعید افتاد است

۴۳۷ - مولانا جزوی[3]

ویراست :

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوشست
عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوشست

۴۳۸ - جلال‌الدین نیشاپوری[3]

ویراست :

بر امید آنکه شاید بشنود درد دلم
گر نویسم نامه نویسم آنجا نام خویش

دم سردی سپهر همین با من و تو نیست
خاکستر افسرده کرا گرم داشتست

---

۱ - روز روشن، ص۱۲۷ -

۲ - جلالی از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایون از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد (صبح گلشن، ص ۱۰۵) -

۳ - جزوی : اصلش از الوس چغتائیست - در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در سنه ۹۱۰ در گذشت -

۴ - جلال : جلال‌الدین حسین نیشاپوری در دور جهانگیری بملک دکن رسید، اقامت گزید (روز روشن، ص ۱۴۳) -

۴۳۹ - جمالی گرامی[1]

ویراست :

آه من در دل سنگین بتان کار نکرد
چکنم آه که تیرم همه بر سنگ آمد

۴۴۰ - میر محمد جعفر طهرانی[2]

ویراست :

از پستی بخت ار نرسد دست بجائی
نومید نیم دامن آن زلف دراز است

تو از کوچک دلی بازیچهٔ طفلان مکن خود را
تواضع وا گذار و ذلهٔ دونان مکن خود را

۴۴۱ - ملا جلال‌الدین محمد دوانی رحمة‌الله‌علیه[3]

از فضلای عالی مقام و از علمای ذوی‌الاحترام است - حاجت

---

۱ - جمال : ملا میر جمال اردستانی در اکثر علوم از ارباب کمالست - ازوست :

رباعی

ای کاش سر زلف تو در چنگ زنم   صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
در شیشه کنم مهر و وفای همه را   در پیش تو ای نگار برسنگ زنم

(روز روشن، ص ۱۴۹) -

۲ - جعفر : میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران است - بر طبق طلب پادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و درانجا با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام‌فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی درانجا بوده و همانجا وفات یافت - در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسود (صبح گلشن، ص ۱۰۱) -

۳ - ملا محمد جلال‌الدین محقق دوانی خلف ملا سعدالدین اسعد از محققان علماست وگاهی جلال‌وگاهی دوانی تخلص میکرد - در سنه‌ثمان و تسعمائة(۹۰۸) بعمر هفتاد و یک سال روح جلیلش از قید آب وگل رفت (روز روشن، ص۱۴۵) -

اظهار بیانش نیست - تصنیفاتش در عالم مشهور و معروف است - جهت صفای ذهن بگفتن اشعار توجه مینمود - شعر فاضلانه میگوید - چنانچه ازین قطعه ظاهر است :

هستند بهم متفق این دو دغل قلب
[۶۳ ب] دیریست که گویند القلب مع القلب

از طینت بد چشم نکویی نتوان داشت
از زنگ و حبش رنگ بشستن نشود سلب

در شوره زمین تخم میفشان که ازین کار
بسیار زیان یابی و نفعی نکنی جلب

نیکی ز لئیمان مطلب زانکه نیابی
از ماده سگی شیر بهر چند کنی جلب

زنهار دوانی که بیک جو نستانی
مشک دغل و نقرهٔ ناپاک و زر قلب

———

ای مصحف آیات الهی رویت
وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت

سر چشمهٔ زندگی لب دل جویت
محراب نماز عارفان ابرویت

۴۴۲ - ابن جلال نیشاپوری

معلوم نشد که همون جلال است که بالا ذکر شد یا ابن جلال دیگر است - ازوست :

بیا ساقی که ایام بهار است
سخن خوشبو تر از مشک تتار است

هوای بوستان و آب انگور
چه خوش آب و هوای سازگار است

بوقت صبح بر طرف گلستان
گذاری کن که عالم بر گذار است

۴۴۳ - نواب محمد ایوب جودت[۱]

در مردی و مردمی ضرب‌المثل بوده - باوجود ترفع و جاه مدام طالب علم و هنر بوده - گاهی بحکم تفریح طبع بگفتن اشعار توجه مینمود - اکثر اشعارش خیال پرور است - ازوست :

چه امکان دارد از نقش تمنا کرد مطلبها
شرار آتش یاقوت باشد حرف آن لبها

چه دور از آسمان‌گر بی‌نصیب از مردمی باشد
که از دور ازل مردم ندارد چشم کوکبها

———

کیست کز جادهٔ چاک جگر آگاه بود
ورنه تا دوست رسیدن چه قدر راه بود

———

ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساری را
ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

———

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش
برنگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش

---

۱ - جودت: میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریحان شباب بسمت دکن شتافته و در سلک منصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده - در سنه ۱۱۲۵ ندای ارجعی شنیده (شمع انجمن، ص ۱۱۲) -

نه تنها زلف او داردگره در خاطر از عاشق
که برگردیده‌است از من‌چومژگان‌هرسرمویش

خمید از ناتوانی قامتم چون ماه نو جودت
گدازد نعل در آتش خیال چشم جادویش

۴۲۴ ـ میر عبدالرحیم جیشی[1]

این بیت وی بسیار مشهور است :

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

۴۲۵ ـ جلال سیستانی[2]

وی پدر ملا احولی است ـ ازوست :

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند
کشد هر چند آزار از تو رنجیدن نمیداند

سراپا زخم کاری خوردهٔ شمشیر بیدادم
بنازم طاقت دل را که نالیدن نمیداند

جلالا چون کنم با طفل بدخوئی که میرنجد
ز من هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

۴۲۶ ـ سید نور جلال اکبر آبادی[3]

سید صوفی مسلک بوده ـ ازوست :

---

۱ ـ جیشی : تام نامیش عبدالرحیم‌ست، مشق سخن سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را اوستاد واجب الانقیاد بوده (صبح گلشن، ص ۱۱۲) ـ

۲ ـ جلال : جلال‌الدین سیستانی‌ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی (صبح گلشن، ص ۱۰۵) ـ

۳ ـ جمال اکبر آبادی : خوش مذاق بود (تذکرهٔ روز روشن، ص ۱۷۷ـ اسم شاعر همین طور مندرج شده) ـ

ما دل بآن نگار گل اندام بسته ایم
درسیم ساعدش طمع خام بسته ایم

خلقی ز هر طرف بحرم روی کرده اند
ما هم بطرف کوی تو احرام بسته ایم

۴۲۷ ـ میر جمال‌الدین گازرونی[1]

شاعر شیرین زبانست ـ ازوست :

دل آسان نمیگیرم ز لعل دلکشت آری
مگس آسان بشهد افتد ولی دشوار برخیزد

گفتم که دلم را از چه ناخوش داری
چون زلف خودت چرا مشوش داری

گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز
از دیده و دل در آب و آتش داری

۴۲۸ ـ ملا علی جاوید مازندرانی[2]

این چند بیت ازوست :

بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد
گر ز خونم نگذرد باری ز خاکم بگذرد

---

۱ ـ جمال : سید جمال الدین عالمی‌ست از سادات گزرون (صبح گلشن، ص ۱۰۶) ـ

۲ ـ جاوید ملا علی مازندرانی سلسلهٔ نسب خود بحضرت بلال میرساند ـ در ابتدا دانش تخلص میکرد و مدتی در اصفهان اقامت داشت و همانجا در سنه سبعین و الف (۱۰۷۰) بسفر عالم جاوید رخت بر بست (روز روشن، ص ۱۶۵) ـ

مکش بکشتن عشاق تیغ کین که مباد
یکی از اهل هوس هم دران میان میرد

مجنون که خویش را بجنون روشناس کرد
پنداشت عاشقی نتوان در لباس کرد

تشنه هر چند که در بزم بخونم باشند
با حریفان دلم از شیشهٔ می صاف تراست

۲۴۹ - شیخ نورالدین جنتی[1]

او راست:

ترا آنها که از خوبی سرشتند
مرا آلودهٔ دامان آفریدند

ندانستند قدر لذت درد
غلط کاران که درمان آفریدند

۲۵۰ - میر عبدالکریم جم

از ملازمان جهانگیر پادشاه است - ویراست:

من مصیبت زده ام لاله چرا پژ مرده است
باغ را حادثه‌ای هست مگر گل مرده است

---

۱ - جنتی: میر زین الدین (؟) اصلش از حیره ست (صبح گلشن، ص ۱۰۸) -

۲۵۱ - محمد شریف جم[1]

مشهدیست - او نیز ملازم پادشاه مزبور [جهانگیر] بوده - ازوست:

چند گریه کردم و تو نکردی تبسمی
یک ناله کرد بلبل و گل در چمن شگفت

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی
همانا اختر اقبال من از آسمان گم شد

ز آه خویش ای جم برفروزان مشعلی کامشب
بیابان بس خطرناکست و راه کاروان گم شد

بدگمان بودم ز بدمهریش دیدم مصحفی
فال بکشودم نظر بر حرف لاریبم فتاد

۲۵۲ - ذکر نورالدین جهانگیر پادشاه[2]

در عدل و احسان و رعیت و سپاه پروری شهرهٔ آفاق است - محامد اوصافش در قالب بیان نمی گنجد - بر نورجهان بیگم عاشق زار بوده - [٦٣ الف] و امور سلطنت باو وا گذاشته و سکه بنام آن مخدره زدند - قطمیر و تطهیر ملک بذات شریف او قرار گرفت - نهایت زیرک، معاقله و موزدن طبع بوده - در پس پرده

---

۱ - جم اسمش محمد شریف، مشهدی الاصل بوده، بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده، ترقیی حاصل نموده، بعد ازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید - و در رکاب آب پادشاه جم جاه در معرکه ای جام شهادت کشید (صبح گلشن، ص ١٠٦) -

۲ - ١٦٢٤-١٦٠٥/١٠٣٧-١٠١٤ -

نشسته امر سلطنت جهانبانی را متمشی میساخت و هیچ دقیقه فروگذاشت نمیکرد - و کار امروز بفردا نمی انداخت - و بنفس نفیس خود بجزویات و کلیات میرسید - و گاهی غلط نکرد - و عطر گلاب و چند چیز دیگر از مخترعات اوست - برادرش که صوبه دار **لاهور** بود و زن شخصی را بزور کشیده در خانهٔ خود انداخت شوهر آن زن بپادشاه استغاثه نمود - پادشاه رقم بحضار صوبه‌دار مزبور نوشت - و تا آمدن آن ظالم عوان بشراب و کباب میل نفرمود - همین که آمد در دیگ کلان مس او را کرده بروغن تلخ سوخته بدریای **جمن** که زیر ارگ **اکبرآباد** روانست سر داد تا بدریای‌شور رفت - کسی راه یا رای آن نداشت که ببیند که درین دیگ چه چیز است - بعد این قضیه چون باندرون محل تشریف برد دید که بیگم جهت برادر بیتابی میکند - چون پادشاه بیگم را بجانی خطاب میکرد گفت: جانی بشما جان داده ام، لیکن ایمان نداده‌ام - بیگم از خوف این کلمه ساکت شد و آرام گرفت - و همچنین نقلها ازان پادشاه بسیار است تا کجا نوشته آید - این کاغذ پاره تحمل آن ندارد - پادشاه مزبور از علم شعر نیکو واقف بود - عروض و قافیه را خوب میدانست - شعرا که در عهد او حرمت یافته اند در هیچ زمان نیافته باشند - روزی برای دیدن ماه عید بر بام بر آمده و تجسس ماه میکرد که بناگاه بنظر پادشاه در آمد - این مصرعه برخواند:

هلال عید بدور افق هویدا شد

بیگم که در پهلوی آن خورشید استاده بود بلا فاصله خواند:

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

الحق مصرع بخوبی رسانده - این دو سه بیت از واردات طبع شریف آن پادشاه است:

ما نامه ببرگ گل نوشتیم شاید که صبا باو رساند

هر کس که بضمیر خود صفا خواهد داد
آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکسته ای بود دستش گیر
بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
اندوه دل وسوسه ناکت خورده

مانند قطرهای باران بزمین
جا گرم نکرده‌ای که خاکت خورده

۲۵۳ - جانی بخاری[۱]

از **بخارا** ست - بدین نسبت اشتهار یافته - همراه **همایون** پادشاه به **هند** آمده شاعر شیرین زبان بوده - اوراست:

خوبرویان همه بیمهر و وفایید شما
همه با ما ز پی جور و جفایید شما

عهد کردید وفا طور دروغی گفتند
راست گویید که این طور چرایید شما

---

۱ - جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عز و وقار و در کابل بدرگه همایون پادشاه از امرای ذی اعتبار بود - غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثلثین و تسعمائة جان شیرین باخت (صبح گلشن، ص ۱۰۰) -

نه درین شهر چنین بهر شما رسوایم
همه جا باعث رسوائی مایید شما

چند پرسید که مقصود تو در عالم چیست
ظاهر است این که شمایید، شمایید، شما

جائی از دست شما جان نتواند بردن
که بلای ز بلاهای خدایید شما

۴۵۴ - جدائی ساوجی[۱]

اوراست :

گیرم که توبه از می گلگون کند کسی
با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی

بپای شمع اگر پروانه میرد نیست دشوارش
چه باک از مردن آنکس را که بر بالین بود یارش[۲]

ای که پیک خوش خبر که بیابان بریده‌ای
معلوم میشود که ز جائی رسیده ای

بگذار تا بچشم تو چشم آشنا کنم
کان روی دلفریب باین چشم دیده‌ای

من از کجا و دیدن روی نکوی تو[۳]
بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

---

۱ - جدائی : معروف بمولانا جدائیست (صبح گلشن، ص ۱۰۰) - از مردم ساوه ست - در آتشکده این ابیات بر نام او نوشته (اشعاریکه مندرج شده) (شمع انجمن، ص ۱۱۱) -

۲ - به پیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش
چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

۳ - من خود کجا و دیدن روی نکوی تو (صبح گلشن، ص ۱۰۰) -

۴۵۵ - جلال نایینی

او راست :

ای که هر نظاره‌ات برهمزن صد محشر است
گردش چشمی که آشوب قیامت دیر شد

۴۵۶ - جوری جرباد قانی[۱]

او راست :

من دیوانه هر سنگ جفای آن پریرو را
بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را[۲]

۴۵۷ - خواجه محمد مقصود جامع[۳]

وی تلمذ از میرزا عبدالغنی بیگ قبول دارد - ازوست :

سخن‌سازی ندآسان است عمری باید و جهدی
چو مویم شد سفید اشعار رنگینم بیاضی شد

۴۵۸ - میر جمله

ازوست :

تلخی مرگ دهد در دهنم آبحیات
بسکه بر حال شهیدان تو حسرت دارم

جهان من دگر گون گشته از عشق
زمینم اشک و آهم آسمانست

---

۱ - جوری جربادقانی (روز روشن، ص ۱۸۵) -

۲ - مؤلف صبح گلشن این شعر تحت جوهری قندهاری نوشته (ص ۱۱۰) (رک : جوهری فراهی) -

۳ - همیشه بهار، ص ۵۸ -

۴۵۹ ـ میرزا ابو طالب جناب[۱]

از شرفای بلدهٔ اصفهان‌ست ـ پسرش باقر علی خان در عهد احمد شاه پادشاه به شاهجهان آباد وارد گشته ـ میرزا منیر شاعر ازیشان التماس نمود که اگر چند اشعار والد خود توجه نمایند، منت خواهد بود ـ ایشان از دستخط خود این چند اشعار نوشته برایش فرستاده بودند ـ روزی میرزا منیر در خانهٔ بنده آمده ذکر اشعار میرزای مزبور درمیان آمد ـ میرزا منیر برداشت که چند اشعار میرزا از دستخط پسر ایشان باقر علی خان پیش من است ـ گفتم بطلبید ـ ایشان آدم فرستاده همون زمان طلبیده بدست بنده داد ـ آن اشعار اینست:

زبان ناز خوبان را کسی چون من نمی فهمد
هزاران مدعا می فهمم از چشم سخنگویش

بیا که هجر تو از هستیم نشان نگذاشت
بمن فراق تو ای گلعذار جان نگذاشت

اسیرم، بینوایم، بیکسم، زارم، گرفتارم
بخون غلطیده‌ی هجرم ز چشم افتادهٔ یارم

عزیزان، دوستان، فکری که باز افتاده است از نو
بنوخط دلبری، نامهربان شوخی، سروکارم

سخن در پرده تا کی هر چه بادا باد میگویم
گرفتارم گرفتارم گرفتارم

---

۱ ـ جناب: میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیر از اعیان شهر اصفهان‌ست ـ در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سر خط نویس دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت ـ در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائة و الف وقوع یافت (صبح گلشن، ص ۱۰۸) ـ

نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد [۳۶ ب]
چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد

بستمگری چه سازم که چو روزگار با من
بوفا درنگ ورزد، بجفا شتاب دارد

خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها
نه بدل قرار و طاقت، نه بدیده خواب دارد

با جان تیره صحبت نیکان چه میکند
با شوره زار ابر بهاران چه میکند

یعقوب را ببین که چها دید در فراق
دیگر گلو که هجر عزیزان چه میکند

دست و بغل بشعله ندیدی گیاه را
آگه نه ای که عشق تو با جان چه میکند

از خود بر آ و پا بره جستجو گذار
آنگه ببین که همت مردان چه میکند

شعری بخوان ز صائب شیرین سخن جناب
دست مرا ببین، بگریبان چه میکند

خوش آن حالت که گاهی شرح حالی میشنید از من
بگوشش نالهٔ درد آشنایی میرسید از من

چشم مست تو خوش آن دم که شرابش ببرد
تکیه بر بالش مژگان زده خوابش ببرد

ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد
آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد

لب خواهش نگشودیم و ازین خورسندیم
که مراد دو جهان قابل اظهار نبود

ما زخم دل خویش بمرهم نفروشیم
عیشی دو جهان را بدمی غم نفروشیم

۴۶۰ - امیری جیپال[1]

او راست :

از هیچ در جو بوی مرادی نیافت دل
آهی زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم

۴۶۱ - میر جذبی خوانساری[2]

او راست :

جز درد تو در جهان ندیدم
یاری که دلی باو توان بست

ز عشقت جان نخواهم برد معلومست از نازت
بکش باری بهر نوعی که خواهد چشم غمازت

۴۶۲ - جانی بخارائی[3]

معلوم نیست که همون جانی است که بالا گذشت یا غیر اوست -

او راست :

۱ - جیپال : امیری از علمای عجمی بود (روز روشن، ص ۱۸۶) -
۲ - جذبی از خوش طبعان خوانسارست (صبح گلشن، ص ۱۰۰) -
۳ - جان جسم سرای جانی مقلد بخارای بسند رسیده توطن ورزیده، (تذکرهٔ حسینی، ص ۸۷) -

بامید جفا تا کی ازان سیمین بدن بینم
که از خوبان وفا دیده است در عالم که من بینم

۴۶۳ - ذکر میرزا فتح الله جناب[1]

از قریهٔ خوزان است من اعمال اصفهان - در علم سیاق و انشاء مهارت داشته - در عهد محمد فرخ سیر به هند آمد - بوساطت نواب مقرب خان، که دیوان خالصه و میر سامان پادشاه مزبور بود، اختصاص یافته - چند مدت نیابت نواب موصوف کرده زر کثیر فراهم آورده - بعد قتل پادشاه مزبور راه وطن خود گرفت - از جمله اشعار او این قصیده مرقوم گشت :

ای برخ چون ماه تابان، ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان، وی بلب لعل مذاب

لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان
چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

۱ - جناب : اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریهٔ خوزان من بلوک اصفهان، نسبش بامیر نجم ثانی میرسد که در زمان شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراءالنهر شهید شده - و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان و در زمان شاه طهماسپ صفوی منصب کلانتری سپاهی و در دولت نادری در سنه۱۱۴۲ بخراسان مامور و حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم اشتهاری و میرزا کاظم اصفهانی درمیان ری و کاشان در صحرای نمک شهید شده (آتشکده، ص ۳۴۶) - در سنه ثمان و اربعین و مائة و الف مابین کاشان و ری بحکم نادری مقتول گردید (صبح گلشن، ص ۱۰۷) -

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل
رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب

جلوهٔ ناز ترا دلهای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانهای شیرین در رکاب

هشت چیزم دارد از درد جدایی، هشت چیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

۲۶۴ - میرزا ارجمند بیگ جنون[1]

در کشمیر بوده - ازوست :

تنگ میگردد دلم چون تنگ می بندی کمر
گوئیا موی میانت رشته جان منست

۲۶۵ - میرزا محمد علی جم[2]

در کشمیر بوده - ازوست :

فتنه کز شوخی آن نرگس جادو برخاست
سرمه گردی شد و از دیده آهو برخاست

به گذاریکه نخل قامتش گردد روان آنجا
زند کف بهر رقص سرو، بال قمریان آنجا

۱ - جنون : میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبدالغنی قبول که ابتدأ آزاد تخلصش مختار و مقبول بود - حیف که بعنفوان شباب در سنه یک هزار و یک صد و سی و چهار ازین جهان رفت (صبح گلشن، ص ۱۰۹)، تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح، ص ۹۳، صحف ابراهیم، ۶۳ ب) -
۲ - تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح، ص ۲۸ و همیشه بهار، ص ۵۵ -

چو ریزد سودهٔ لعل از لب سبزان بهم سودن
چکد خون از کف افسوس، برگ پان بهم‌سودن

ریخت خون جگرم را قدح جان شکنی
طرفه دل سنگ بتی، گوهر ایمان شکنی

۲۶۶ - میرزا داراب بیگ جویا[3]

در خطهٔ کشمیر دلپذیر بوده - شاعر با نام است - برادر دیگرش گویا تخلص داشت - روزی در کشمیر بمحمد علی ماهر گفت که به بیند که ما نام و تخلص طالب کلیم را هر دو برادر چه طور باهم بخش کرده ایم، طالب جویا و گویا کلیم - شاه گفت : معنیهایش را باهم چه قسم بخش کرده اید؟ جویا راست :

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
کردم از شوق نهان درنامه چشم خویش را

در قطار بیگناهانت شمردن می توان
گر توانی در شمار آری گناه خویش را

نزدیک تر بخلوت او هر قدر شدیم
جویا توان و صبر ز ما دور تر نشست

۳ - در سنه یک هزار و یک صد و هیجده ازین دار ملال انتقال نمود (همیشه بهار، ص ۵۶، تاریخ اعظمی، ص ۲۰۷، ریاض‌الشعراء، مجمع‌النفائس، ۸۲ ب، صحف ابراهیم، ۱۲۳ ب، مرأت آفتاب‌نما، ۲۱ ب، و کلیات جویای تبریزی، مرتبه دکتر محمد باقر) -

چسان بینم بدام طره ات آن مرغ دلها را
که بر گرد تو می گرداندم و آزاد میکردم

چو میدیدم دلش را مایل بیتابی عاشق
باندک جور او دانسته صد فریاد میکردم

بقید جسم تا هستی گرفتار
گل آلودست آب زندگانی

خود را چو ز خود جدا بینی
شاید که نشان ما بیابی

می ریختی و سبو شکستی
ای محتسب از خدا بیابی

چون توان آسود زیر چرخ کین ویرانه را
هر طرف دیدیم دیوارش باین سو مایلست

از حریم حرم حضرت دل می آید
آه ما سوختگان راه بجایی دارد

٣٦٧ - جنونی قندهاری[1]

او راست :

شور پروانه ز بلبل طلبی شرمت باد
دوزخ از دور بهشت است تماشایی را

---

[1] - شیفتهٔ شاهد گهر نثاری جنونی قندهاری بعراق عجم رفته و بوطن معاودت نموده (تذکرهٔ حسینی، ص ٨٦) -

کبود از بوسه امشب لعل آن رشک پری دیدم
گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیدم

محراب بندگیست شهیدان عشق را
این تیغ کج که در کمر قاتل مشست

کمر برخواری ارباب همت بسته چرخ دون
بآب روی مردان روز و شب این آسیا گردد

ماه نو امروز گر با ابرواش در همسریست
هفتهٔ دیگر تماشا کن سپر می افگند

نه همین لاله ز داغت ره صحرا بگرفت
تا تو از باغ شدی خاک نشین گشت چمن

اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

گفتی که بدشنام دلت را نخراشم
در مشرب رسوای تو دشنام همین است

چون غنچه های لاله نشگفته در چمن
گلهای داغ در غم او دست بسته ام

ساقی مروتی که من و دل ز خویشتن
دستی بدست هم بدهیم و سفر کنیم

مشو سرگرم جام وصل او ای دل که این باده
اگر مستی دهد درد سر بسیار هم دارد

بیخودی کردم که از خود مدعی را دور دار
گرمی عشق است اینها جان من معذور دار

حسبةً لله مرنج از شکوه ای کردم ترا
ای سرت گردم وفاهای مرا منظور دار

۲۶۸ - میر جمال اردستانی،[1]

از طبقهٔ صوفیه است - ریاضت و مجاهده و فقر و تجرید داشت - و در کشف و کرامات مشهور بود - از انفاس شریف اوست :

صورت معشوق ابری بیش نیست
نیست نزدیک آنکه دوراندیش نیست

کی بود که سر زلف تو در چنگ زنم،[2]
صد بوسه بران لبان گلرنگ زنم

در شیشه کنم مهر و وفای همه را
در پیش تو ای نگار بر سنگ زنم

۱ - جمال : ملا پیر جمال اردستانی در اکثر علوم از ارباب کمال ست (روز روشن، ص ۱۷۹) -
۲ - ای کاش سر زلف تو در چنگ زنم (روز روشن، ص ۱۷۹) -

۲۶۹ - خواجه جلال الدین امیربیگ،[1]

از منصبداران پادشاه است - ویراست :

اگر گویم نهال قامتت دلجوست میرنجی
وگر گویم سر زلف تو عنبر بوست میرنجی

شکایت چون کنم از جور چشم فتنه انگیزت
وگر گویم ترا بالای چشم ابروست میرنجی

۱ - روز روشن، ص ۱۷۳ -

[۶۵ الف]

حرف الحا

۴۷۰ - حمیدالدین احمد بن الحسین المستوفی الکشانی[1]

در فضل و کمال یگانهٔ عصر بوده - دران وقت که روضهٔ جلال شمس الملک امیر ناصر بشگفتن گل فرزندی ناظر شد حمیدالدین برسبیل تهنیت قصیده گفت - این چند بیت ازان قصیده است :

ز شاخ طوبی رفعت گلی ببار آمد
خزان دولت اسلام را بهار آمد

یگانه دری، از بحر ذات شمس الملک
بفضل باری در سلک اختیار آمد

جمال طلعت خورشید زندگانی شد
طراز جامهٔ اقبال روزگار آمد

خجسته باد و مبارک قدوم میمونش
بدانکه بهجت او ملک را مدار آمد

---

۱ - الاجل المحترم امیرحمید الدین احمد بن الحسین المستوفی الکشانی : حمید مستوفی که هر فاضلی که سخن او مستوفی بشنیدیست وفای او شدی (لباب الالباب، ص ۹۷) -

سپهر دولت و دین، شمس مملکت ناصر
که نور رایش خورشید را شعار آمد

خیال رمحش یک روز در مصاف بدید
سپهر سرکش توسن بزینهار آمد

۴۷۱ - شرف الملة والدین حسام الایمه[1]

وی از اساتذهٔ قدماست - مولانا عوفی ذکر ویرا کرده - ازوست :

تا توانی زندگانی آنچنان کن با همه
بشنو از من، این نصیحت یاد بادا از منت

کستینها در غم تو ترکنند از آب گرم
گر نشیند خاک نرمی ناگهان بر دامنت

دل هر نفسی ز یار نیرنگی دید
هر دم بدل صلح ازو جنگی دید

از صبر چو بوی یار می جست نیافت
در اشک گریخت، کاندرو رنگی دید

۴۷۲ - شیخ الاسلام حارثی مروی[2]

از فضلای قدماست - ملا عوفی ذکر ویرا کرده - زبان بلغا

---

۱ - الصدر الامام شرف الملة والدین حسام الائمه محمد بن ابی بکر النسفی، رحمةالله علیه : شرف الدین حسام، ذات او مجموع علمای عالم بود - در وقتی که در سمرقند سعادت خدمت او یافتم و ازو اجازت روایت حدیث شد (لباب الالباب، ص ۱۶۳) -

۲ - الصدر الامام العالم علاء الملة والدین شیخ الاسلام الحارثی رحمةالله: نعمان ثانی و کان معانی و منبع علوم شریعت بود - مدتی مدید در خوارزم شهر بند شد و من سعادت خدمت او دراتجا یافتم و ازو اجازت احادیث ستدم و در خدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم (لباب الالباب، ص ۱۷۷) -

از بیان توصیفش عاجز و قاصر است - این دو رباعی تیمناً در اینجا آورده شده :

یا رب من تشنه جام خون چند کشم؟
بار ستم طاس نگون چند کشم؟

از بهر دو لقمهٔ نان، که هم دادهٔ تست
من منت هر ناکس و دون چند کشم؟

حالی باری بر آتشم تا چه شود
خاکست همیشه مفرشم تا چه شود

بر ناخوشی دهر خوشم تا چه شود
تو میکن و من همی کشم تا چه شود

۲۷۳ - استاد حنظله بادغیسی[1]

در عهد آل طاهر والی خراسان بوده - و بر ابوالحسن رودکی مقدم است - و پیش ازو کسی که شعر فارسی قواف و ردیف داشته باشد نگفته است - این دو بیت در کتب بنام او نوشته اند :

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فگند
از بهر چشم تا نرسد مرد را گزند

او را سپند و آتش ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

---

۱ - الحکیم حنظلة بادغیسی : حنظله نام، از بادغیس لطف لفظ او ماکی آب کوثر و زلال (لباب الالباب، ص ۲۴۱) -

۲۷۴ - ابو الحرث [حرب] بن محمد الحقوری الهروی[1]

وی از معاریف خراسان و مشاهیر فضلا بوده است - این چند بیت ازوست :

گفتم : این که گه نمودن روی، عیاری[2] بود
گفت : قدر مردم اندر خویشتن داری بود

گفتم : این خواری چه باشد؟ که پرستم مرترا؟
گفت : هر کو بت پرستد زار در خواری بود[3]

گفتم : آن زلفین را باری منه بر آن دو رخ
گفت : مه را روشنی اندر شب تاری بود[4]

گفتم : ای ماه راست گوی، ماه را مانی همی
گفت : مه را دور خط از مشک تاتاری بود

گفتم : این بازیگری با هر کسی چندین چراست؟
گفت : بازیگر بود کودک چو بازاری بود

گفتم : آسانی و ناز از من ربود این عشق تو
گفت : عشق نیکوان با رنج و دشواری بود

---

۱ - ابوالحرث حرب بن محمد الحقوری الهروی : حقوری از معاریف خراسان و مشاهیر فضلا بودست، شعرش از شعری در گذشته و فضلش بساط هنر عنصری در نوشته (لباب الالباب، ص ۲۹۳) -

۲ - عیاری (لباب الالباب، ص ۲۹۳) -

۳ - گفتم : این خواری چه باید؟ کی پرستم مر ترا؟
گفت : هر کو بت پرستد از در خواری بود
(لباب الالباب، ص ۲۹۳) -

۴ - گفتم : آن زلفین تاری زاستر بر،زان دو رخ
گفت : مه را روشنی اندر شب ،تاری بود
(لباب الالباب، ص ۲۹۳) -

رباعی :

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر
از مشک زره نبود وز سیم سپر

تاروی تو و لب تو ننمود اثر
از لاله نمک که دید وز پسته شکر؟

۴۷۵ - فخر السادات سید حسن بن ناصر العلوی رحمة الله علیه واسعة[۱]

از اکابر علما و اجلۀ اتقیا بوده - ملا **عوفی** و **دولتشاه** سمرقندی مینویسد که سید حسن در **غزنین** وعظ میگفت - هفتاد هزار مردم در پای منبر جمع شدند - **بهرام شاه** را خوش نیامد - دو شمشیر پیش سید فرستاد تا در یک غلاف کند - سید رنجیده از غزنین بیرون آمد - عزیمت حج نمود - چون بزیارت مرقد منور مطهر حضرت سید المرسلین رسول رب العالمین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات رسید، این ترجیع گفت و التماس خدمت نمود - و ترجیع این است :

یا رب این مائیم [و] این درگاه صدر انبیاست
یا رب این مائیم و این خاک جناب مصطفی است

۱ - سید الاجل اشرف الدین فخر السادات الحسن بن ناصر العلوی : آن حسن تام عالی کلام، که نتیجۀ ناصر بود و عالم فصاحت را یکی از عناصر (لباب الالباب، ص ۸-۳۳) (تاریخ گزیده، ص ۸۱۴) - در قصبۀ آزاد وار (در ولایت جوین) فجاة بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد فی شهور سنه خمس و ثلاثین و خمسمائة و اکنون تربت شریف او در قصبه آزاد وار مذکور است (تذکرة الشعرای سمرقندی، صص ۶۶-۶۳) -

[۶۴ ب] و در ترجیع بند عربی گفته :

سلموا یا قوم بل صلوا علی صدر الامین
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

و در حسن الطلب این بیت فرموده :

لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت [ولی]
مدحتی آوردم اینک خلعتی بیرون فرست

خواجه **حمدالله مستوفی** صاحب **تاریخ گزیده** در اثنای تذکرۀ شعرا می آورد که خلعت از روضۀ منور آنحضرت بجهت سید بیرون آمد - و بر صحت این اطنابی میکند - و چون سید از حج باز گردید و مردم آن کرامات دیدند عظیم معتقد او شدند - و در آن حین سلطان **مسعود** بن **ملکشاه** در **بغداد** بود بروزگار **راشد** خلیفۀ عباسی - و سلطان مسعود در اعزاز و اکرام سید مبالغها کرد و محفۀ زر اندود ترتیب کرده سید را بطرف غزنین روان ساخت - سید درین قصیده داد بلاغت و فصاحت داده - و معنی بلند و اغراق در آن درج کرده - و به نسب منیع خود فخر نموده - و شعرای نامدار مثل **مجیر بیلقانی** و **کمال اسماعیل** و از متاخران **شیخ آذری** علیه الرحمة بجواب مبادرت نموده اند - از هیچ یک برابر نیفتاده :

داند جهان که قرة العین پیمبرم
شایسته میوۀ دل زهرا و حیدرم

روزی وطای کحلی شب کرده در سرم
بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم[۱]

۱ - دولتشاه نوشته که این شعر مال کمال الدین اسماعیل است (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۶۳) -

هر شب که سر بجیب تفکر فرو برم
سر از فلک بر آرم و از سدره بگذرم[1]

تیر فلک که هست سخن را کمان سخت
می بفگند سپر ز زبان چو خنجرم

گر صد هزار پیکر لفظست جان شان
بخشیدهٔ منست که جان دو پیکرم

سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر خود بساق عرش فرود آید این سرم

با این شرف ز غصهٔ طفلان روزگار
خونابه چون جنین دهن بسته میخورم

چون سرو پاکدامن خواهم هزار دست
تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

چون سر فگنده گریم، گوی صراحیم
چون خون گرفته خندم، گوی که ساغرم

در قهقهه ز گریهٔ دل چون گلابدان
در خورسی ز سوز جگر همچو مجمرم

از روی آنکه روی دلم سوی هزل نیست
من در گنه ز توبه بسی بیگنه ترم

استغفر الله، ار بمثل زلتی کنم
الحمدلله از سر آن زود بگذرم

۱ - دولتشاه گوید که مجیرالدین بیلقانی این بیت گفته است (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۶۳) .

در خواب گم شود دل آگه من ازانک
بیدار کردهٔ نفس صبح محشرم

احوال خویش اگرچه بگفتم یگان یگان
سوگند میخورم که ندارند باورم

ناورده ای بشعر چو من در هزار سال
اینک تو ایدری، فلکا، و من ایدرم

در عهد من هر آنکه کند دعوی سخن
خصمش خدای گر بنشیند برابرم

با خلق داوری نکنم بهر نظم و نثر
ایرا که من نخواسته دادست داورم

مردانگی باز و جوانمری خروس
خرسندی هما و وفای کبوترم

درین قصیده شصت و پنج بیت است - بهمین قدر اکتفا کرده شد - و در آخر قصیده مدح سلطان بهرام شاه گفته - و گویند که دران وقت که سلطان بهرام شاه لشکر سلطان سوری را بشکست، و جماعتی از ارکان آن دولت را اسیر کردند، سید حسن دران جماعه بود - سلطان بهرام شاه فرمود تا اسیران را سیاست کنند - حسن گفت : من کلمه ای دارم، در خدمت پادشاه، اگر مرا بنزدیک او برید عرضه دارم - او را بخدمت بهرام شاه بردند - سر بر زمین نهاد و این رباعی ادا کرد :

آنی که فلک به پیش تیغت ناید
بخشش بجز از کف چو میغت ناید

زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد
بر پشه همی زنی، دریغت ناید؟

سلطان در حال او را عفو فرمود و تشریف منادمت ارزانی داشت - این معامله پیش از اخراجش بوده - این چند رباعی از انفاس قدسیهٔ اوست :

از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی
از دل که فروگذاشت زودم تو بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو بهی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

یا رب ز تو آنچه من گدا میخواهم
افزون ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی می خواهد
من آمده ام از تو ترا میخواهم

ای شاه زمین، دور زمان بیتو مباد
تا حشر صعود را قران بیتو مباد
آسایش جان ز تست، جان بیتو مباد
مقصود جهان توبی، جهان بیتو مباد

گه بر رخ آن مهرگیا بازم عشق
گه بر سر آن زلف دوتا بازم عشق
سر تا پایش ز یکدگر خوبتر است
حیران شده ام که بر کجا بازم عشق

لشکر یار من امسال سر آن دارد
که دلم همچو سر زلف پریشان دارد
چون سکندر در سفر هیچ نمی آساید
گرچه در چاه ذقن چشمهٔ حیوان دارد

گر بیخبری ز من هیچ عجب نیست
کز خوبی خود خبر نداری

این چه نقشست که از مشک سیاه آوردی
این چه نقشست که بر گوشهٔ ماه آوردی
ای بسا شیفته را کز شب و روز خط و رخ
بردی از راه و دگر باز براه آوردی
خط در آوردی و تا عذر گناهت خواهد
رو که مقبول ترین عذر گناه آوردی

[۶۶ الف] تن در بد و نیک یار دادیم
دل در غم آن نگار دادیم
فرمود که بیقرار می باش
ما نیز بدان قرار دادیم

دارم ملکا چو ریگ و باران دشمن
بر من شد جمله دوستداران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده ام
یک دوست توبی صد هزاران دشمن

ای آئینهٔ جود مصور دستت
وز چشمهٔ خورشید سخی تر دستت
شد روزی خلق را گذر بر دستت
تا چشم همه جهان بود بر دستت

۲۷۶ - حمیدالدین[1]

وی پسر استاد عمعق بخارائی است - این قطعه که در هجو حکیم سوزنی گفته بغایت شهرت دارد :

دوش در خواب دیدم آدم را
دست حوا گرفته اندر دست

گفتمش سوزنی نبیرهٔ تست؟
گفت حوا بسه طلاق درست

۲۷۷ - خواجه حسن دهلوی رحمةالله علیه واسعة

نجم‌الدین لقب داشته - ضیاء برنی فیروزشاهی نوشته که من کسی را در لطافت طبع و جودت ذهن و استقامت و تهذیب اخلاق و لزوم قناعت و تجرد و تفرد و خوش بودن و خوش گذرانیدن مانند خواجه حسن ندیده ام - و خواجه حسن نیز از مریدان شیخ نظام‌الدین اولیا بوده است - و شیخ را هرگاه ذوق سماع شدی بقوالان فرمودی که شعر خواجه بخوانند - ملا جامی در بهارستان آورده : ویرا در غزل طریق خاص است - اکثر قافیه‌های تنگ و ردیف‌های غریب و بحرهای خوش آینده، که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست، اختیار کرده است - لاجرم از اجتماع آنها شعر ویرا حالتی حاصل آمده است - اگرچه بحسب بادی‌النظر آسان مینماید لیکن در گفتن دشوار است - و لهذا اشعار ویرا سهل ممتنع

---

[1] - حمید الدین الجوهری مستوفی از اماثل و اعیان ماوراءالنهر بود و بفنون فضایل و ضروب شمایل از اقران ممتاز و میان او و استاد سوزنی مشاعرات است (لباب الالباب، ص ۲۹۷) -

گفته اند - سخن او در سخنوران مشهور است - نقلست که در دستگاه خبازی نشسته بود و شیخ نظام‌الدین اولیا قدس سره با بعضی از اصحاب در بازار میگذشت و امیر خسرو نیز همراه شیخ بود - چون چشم شیخ بر حسن افتاد منظر حسن دید و حرکات موزون و قابلیت در وی مشاهده کرد - و از حسن پرسید : که نان چگونه میفروشی؟ گفت : نان در پلهٔ ترازو میکنم و اهل سودا را میفرمایم تا مقابل زر می نهند - هرگاه زر گران تر میرود مشتری روان میکنم - خواجه خسرو گفت اگر خریدار مفلس باشد مصلحت چیست - گفت درد و نیاز بوجه بر میگیرم - امیر خسرو از سخن حسن حیران ماند و کیفیت بشیخ عرض کرد - و خواجه حسن را نیز درد طلب دامنگیر شد - وی بخانقاه شیخ آمد و ترک هوا و هوس پرستی گرفت و بسلوک مشغول شد - هر آئینه نظر مردان خدا عبث نیست - بیت :

آنرا که بدانیم که او قابل عشقست
رمزی بنمائیم و دلش را بربائیم

و اشعار خواجه حسن لطیف و نازک و قریب بدل واقع شده - خاص و عام بسخن او اعتقاد و التفات دارند - خواجه حسن و خواجه خسرو باهم یار و مصاحب بوده - خواجه حسن از روی انبساط بخواجه خسرو میگوید - قطعه :

خسرو از راه کرم بپذیرد   آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چو سخن خسرو نیست   سخن اینست که من میگویم

کتاب فوادالفواد شیخ نظام‌الدین اولیا را خواجه حسن ترکیب داد - خواجه خسرو همیشه بدان رشک داشته - این چند اشعار از نتایج طبع آن یگانهٔ روزگار است، رحمةالله علیه :

صبر من بیگانه تر شد تا تو برگشتی ز من
آشنا هرگاه بر گردد چه غم بیگانه را

گرچه روی خوش تو گلزار است
خار خار غمت جگر خوار است

ما گناهی نکرده ایم و لیک
خوی بد را بهانه بسیار است

روزم تو بر فروز شبم را تو نور ده
این کار تست کار مه و آفتاب نیست

هرگز دلم بدرد تو از کس دوا نخواست
کام تو جست و حاجت خود را روا نخواست

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نه کرد
رنجور تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست

اینکه میگویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان آن روی آتشناک چیست؟

عشقبازان دیگراند و عشقسازان دیگراند
آنچه در فرهاد می بینم در پرویز نیست

از خدا امید میدارم که فردا روز حشر
نامه ای ندهد بدست من که عشق آمیز نیست

گلبرگ نریزد چو تو آیی بتماشا
بیمار نمیرد چو تو آیی بعیادت

که گاه نرگست نظری می کند بمن
شک نیست آنکه مست جوانمرد میشود

مناز ای بت چین که چین هم نماند
مدار جهان این چنین هم نماند

[۶۶ ب] نه جم ماند اینجا نه نقش نگینش
که نقش نگین در نگین هم نماند

بزهر غم اگر عاشقی کشته گردد
شکرخندهٔ نازنین هم نماند

شتربان صحرا نشین گر بمیرد
شهنشاه مسند نشین هم نماند

همین ناله مانده است مسکین حسن را
ازان روز ترسم که این هم نماند

دوش دیوانه ای چه خوش میگفت
هر که را عشق نیست ایمان نیست

هر چه میخواهی بکن دوران تست
کار پیش از روی نیکو میرود

روا می داری آه سوزناکم
چرا از آسمان آتش نبارد

مه نو بر فلک بینند خلقی
من آن مه را که بر بالای بام است

ساقیا می ده که ابری خواست از خاور سفید
سرو را سرسبز شد صد برگ را چادر سفید

باده در جام بلورین ده مرا گر میدهی
خوب می آید شراب نقل در ساغر سفید

ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله‌ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سفید

عنکبوت خار را گفتند کاین پرده چراست
گفت مهمانی عزیز آمد که کردم در سفید

بید لرزان از شمال اینک چو اصحاب‌الشمال
یا سمن را همچو اصحاب الیمین دفتر سفید

ای حسن اغیار را هرگز نگردد طبع‌راست
راستست کین زاغ را هرگز نگردد پر سفید

امروز دیگرم بفراق تو شام شد
در آرزوی وصل تو عمرم تمام شد

بستم بسی خیال که بینم جمال دوست
آنهم نشد میسر و سودای خام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من
ای دیده پاس دار که خوابم حرام شد

محمود غزنوی که هزاران غلام داشت
عشقش چنان گرفت غلام غلام شد

ای مرا حال از غمت ازهرچه گویم زار تر
بیتو بودن از همه دشوارها دشوار تر

از عربده‌های ما چه رنجی
دیوانه بحال خویشتن نیست

گفتی که چرا جدایی از من
این از فلکست و از حسن نیست

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج
ترا زبان دگر و دل دگر، دعا چه کند؟

افگنده دل ما همه در چاه زنخدان
وانگاه بپوشید بسبزی سر چه را

ای بعهدت پارساییها برسوای بدل
من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده ای

مدعی ای گفت بلبلی بطنز :
رو تو که بس چابک و موزون نه ای
لیلی ازین حرف بر آشفت، و گفت :
با تو چه گویم که تو مجنون نه ای

از خویش برون آ و در خویش درون آ
تا گم نشوی گم شدهٔ خویش نیابی

آن گرد حرم گردد و این گرد خرابات
من گرد سرت گردم و جاییکه تو باشی

الله الله این توبی یا رب که مهمان منی
دوش در دل بوده‌ای امروز در جان منی

هر گنهی که میکنی عذر که میکند طلب
ای همه طاعت حسن گرد سر گناه تو

رخش خوی کرده دیدم رفتم از هوش
عجب کیفیتی بود این عرق را

ای حسن توبه آن زمان کردی
که ترا طاقت گناه نماند

کشیدم ساغری از دست مستی
تعالی الله چه مستی و چه دستی

بتی چون تو چرا در پرده باشد
مگر از ننگ چون من بت پرستی

گفتم برغم دشمنان آسایشی یابم ز تو
استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی

این خون خلق ریخته وانگه ازان خون ریختن
نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی

ای برده روی خوب تو صبر و قرار من
وی گشته همچو زلف تو آشفته کار من

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید
ای مونس روان من و روزگار من

طوفان گرفت گرد من از آب دیده ام
ای نوح وقت من نظری کن بکار من

وقت است اگر بعین عنایت نظر کنی
کاندر غمت بسوختم ای غمگسار من

امشب دگر چگونه بروز آورد حسن
کامد نماز شام نیامد نگار من

ای فضل تو تخته شوی نادانیها
عفو تو پذیرای پشیمانیها

از لطف بکن کار پریشانم جمع
ای جمع کنندهٔ پریشانیها

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس

شرمنده شوم اگر به بینی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

۴۷۸ - مهر سپهر شریعت، آفتاب عالمتاب حقیقت، قدوة السادات، امیر سید حسینی غزنوی رحمة‌الله‌علیه واسعة

[۶۷ الف] ناطقه از ادراک کمالات او عاجز است، و زبان قلم از تحریر آن قاصر - و هو حسین بن عالم[۱] بن الحسن الحسینی - اصل او از سادات غور است - اما در اکثر اوقات سیاحت کردی - و مسکن سید هرات بوده - و سند خرقهٔ سید بسلطان مشایخ شهاب الدین سهروردی میرسد، قدس الله سره العزیز - و بسیار

---

۱ - حسین بن عالم بن حسن الحسینی (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۳۶ و تذکرهٔ حسینی ص ۹۲)، اما در نسخهٔ خطی مخزن الغرائب حسین بن علی بن الحسن الحسینی مندرج شده -

اولیاء الله دریافته و خدمت نموده ـ شیخ فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هر سه فاضل مرید شیخ شهاب الدین بوده‌اند ـ چنین اتفاق افتاد که در کرمان به خانقاه شیخ اوحدی هر سه بخلوت نشستند ـ در اثناء اربعین هر کدام از سفر عالم [ملکوت][1] سوغاتی بخدمت شیخ رسانیدند ـ شیخ عراق لمعات، و شیخ اوحدی ترجیع و سید حسینی[2] کتاب زادالمسافرین ـ بعدها که شیخ هرسه نسخه را مطالعه کرد فرمود که حق تعالیٰ وجود شریف این سه طایفه را که در دریای یقین اند همواره از آفات مصئون و محفوظ داراد که عجب سه گوهر از کان حقایق بیرون آورده اند ـ فاما چون این فرقهٔ مسافران راه یقین اند آنکه زاد المسافرین آورد سیاح منازل عرفانست ـ چون شیخ زادالمسافرین را ثنا گفت و پسند نمود لهذا ازان کتاب این حکایت نوشته شد:

این طرفه حکایت است بنگر روزی ز قضا مگر سکندر
میرفت همه سپاه با او وان حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابه ای گذر کرد پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پر نور در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر وان کیست که مینماید آخر
در گوشهٔ این مغاک دلگیر بیهوده نباشد اینچنین پیر

[1] ـ تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۳۶ ـ

[2] ـ وفات سید حسینی در شهر هرات بود در سنه تسع و عشر و سبعمائة [۷۱۹ھ]*در بیرون گنبد سیدالسادات در قهندز مفرح مدفون است، اما سیدالسادات وهو عبدالله بن معاویه بن رشید بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب است (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۴۲) ـ "رضی الله عنه ثاب ثرا" تاریخ رحلت اوست (تذکرهٔ حسینی، ص ۹۳)

*در تذکرة الشعرا (ص ۳۵) و صبح گلشن (ص ۱۳۸) تاریخ وفاتش ۷۱۸ھ مندرج شد. ـ

چو راند بدان مغاک چون گور پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم پرسید سکندرش بصد خشم
گفت: ای شده غول این گذرگاه غافل چه نشسته ای درین راه؟
بهر چه نکردی احترامم؟ آخر نه سکندر است نامم!
دانی که منم به بخت فیروز پشت همه روی عالم افروز
دریا دل و آفتاب رایم فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ بر زد گفت: این همه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بیشمار است هر ساعتش از تو صد هزار است
نه غول و نه کافرم درین کوی هشیار تر از تو ام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من چون منتظران برین رهم من
غافل تو شدی که بهر مستی مغرور دو روزه عمر هستی[1]
با من چه برابری کنی تو چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آز اند بر تو همه روز سرفرازند
گریان شد ازین سخن سکندر بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد سر بکف پای پیر میزد
پیر از سر حال ره نمودش کاندر همه وقت یاد بودش

اگر میکشی بار پیلان در آی
وگرنه بهرزه مجنبان درای
گر آهنگ این بحر داری درست
بکام نهنگ است منزل نخست

---

[1] ـ غافل تو که از برای پیشی مغرور دو روزه عمر خویشی
(تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۳۷) ـ

درد دلم از شمار دفتر بگذشت
وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیده است کسی
من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

چون برق شد از غم تو هردم نفسم
بی نعره چون رعد ندیدست کسم
سرگشته چو ابر میدوم گرد جهان
باشد که بدریای وصالت برسم

وفات سید حسینی در شهر هرات بود در سنه تسع و عشر و سبعمائة و در بیرون گنبد سید السادات در قهندز مفرح مدفون است - اما سید السادات و هو عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب است، رضی الله عنهم - و پدر او معاویه بن عبدالله بروزگار معاویه بن ابی سفیان در دمشق متولد شد و عبدالله بن جعفر صباح پیش معاویه رفت - معاویه پرسید که [شنیدم] دوشینه خدای تعالی شما را فرزندی داده چه نام خواهیم کرد؟ عبدالله گفت : [۶۷ ب] آنچه شما فرمائید - معاویه گفت : در بنی هاشم معاویه نام نبوده، التماس از شما آنست که این پسر را معاویه نام کنید - قبول کرد - و معاویه بهدیه دویست هزار درهم بعبدالله فرستاد و آن نام بر پسر او قرار گرفت - و امام حسین علیه السلام از روی رنجش این سخن بعبدالله نوشت : اشتریت اسم الحسین بثمن قلیل - تصانیف سید در عالم و اکناف مشهور اند - چون کنزالرموز و زادالمسافرین و نزهت‌الارواح که بطور گلستان سعدی پر صنعت و دقیق واقع شده - و عنقای مغرب[1] و سوالات گلشن راز نیز ازوست که از خراسان به عراق فرستاده - شیخ محمود شبستری قدس سره از عهدهٔ جواب آن بر آمده -

۴۷۹ - شیخ حمید الدین ناگوری[2] رحمة‌الله‌علیه

از مشایخ طبقهٔ کبار طبقه عالیهٔ صوفیه است - جامع بود میان علم ظاهر و باطن و نهایت مهذب - و بسی اولیاءالله را دریافته - و بخدمت شیخ شهاب‌الدین سهروردی رسیده - و خرقه از خواجه معین سجزی قدس سره دارد - شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی از اولاد اویند - گاهی بگفتن رباعی توجه مینمود - این دو رباعی از طبع شریف اوست :

---

۱ - کتب نظم و نثر سید حسینی می نامه است که در آوان شباب گفته است و کنز الرموز و نزهت الارواح و زاد المسافرین و صراط مستقیم و طرب المجالس در آوان پیری گفته و شنوده ام که سید کتابی در معارف و حقایق پرداخته عنقای مغرب نام آن و آن کتاب را ندیده ام - و آنکه مشهور است که سید را مردم هرات در غوغا شهید کرده اند در هیچ تاریخ و نسخه ندیده ام و نخوانده (تذکرة الشعرای سمرقندی، ص ۱۳۸) -

۲ - شیخ حمید الدین (سنه وفات ۶۷۳ھ) از کبار طبقه علیه صوفیه است، مولد و مدفنش ناگورست (تذکرة الشعراء، ص ۷۳) مسقط‌الراسش شهر بخاراست و از حضور سلطان معزالدین سام پادشاه دهلی بعهدهٔ قضای شهر ناگور منصوب گردید - ناگاه بترک و تجرید پرداخته راه بغداد گرفت و دست ارادت و بیعت بشیخ شهاب‌الدین سهروردی داد و به بیت‌الله رفته مدتی مجاورت آنجا نموده - پس بدار الامارة دهلی عود فرمود و همانجا بی زحمتی و مرضی شبی از شبهای رمضان بعد نماز عشاء سر بسجده نهاده و جان بجان آفرین داد - کتاب ''عشقیه،، او ارباب معرفت را بوجد میآورد (روز روشن، ص ۲۲۱) -

با آنکه نجسته ام گهی آزارت
و ز تیغ جفا نکرده ام انکارت

با این همه گر کنی نگه سوی کسی
در لحظه بقهر بشکنم بازارت

آن را که بتهمت معاصی گیرد
هر عذر که گوید همه را بپذیرد

وانرا که بدوستی بخواند در پیش
با تیغ بلا سرش ز تن بر گیرد

۲۸۰ - قاضی میر حسین میبدی رحمة الله علیه[1]

جامع علوم و حاوی فنون بوده - تصانیفش در عالم متداول است - شرح هدایه و شرح کافیه و شمسیه و طوالع - ص او راست این چند رباعی :

گر گمره و گر از اهل شهودی ای دل
یک قطره ز دریای وجودی ای دل

زین بیش نبود از تو تا دریا فرق
ناگاه چنان شوی که بودی ای دل

---

[1] - قاضی میر بن معین الدین حسینی یزدی میبدی الاصل و الولادة کمال الدین اللقب منطقی التخلص، اصل و ولادت او در قریهٔ میبد بوده و در شیراز از جلال الدین دوانی و دیگر اساتید و فحول وقت ادبیات و فنون متنوعهٔ معقول و منقول را تکمیل کرد - وفات میبدی در حدود سال نهصد و چهارم و یا در سال نهصد و یازدهم بوده و یا بزعم بعضی در سال نهصد و نهم هجرت مقتول گردیده (ریحانة الادب، ج ۳، ص ص ۱۳-۱۱۱) -

آن دل که دیدش ز غم خون شد و رفت
وز دیدهٔ خون گرفته بیرون شد و رفت

روزی بهوای عشق سیری می کرد
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

کی حال فتاده هرزه گردی داند
بیدرد کجا لذت دردی داند

نامرد زند خنده جوانمردان را
مردی باید که قدر مردان داند

دانا که برای دوستان در کار است
پیوسته ز شاخ عمری برخوردار است

هر چند ترا دولت و نصرت یار است
صد دوست کمست و دشمنی بسیار است

۲۸۱ - سلطان حسین میرزا [حسینی][1]

ابن منصور میرزا ابن بایقرا [ابن عمر شیخ] میرزا ابن امیر تیمور کشور گیر - باوجود اشتغال جهانبانی در تحصیل علم کوشیده - علماء و فضلاء را نیکو پرورش کردی - بشعر و شاعری شوق مفرط داشته - شعرا را دوست داشتی و توقیر نمودی - شعرا که در وقت او حرمت یافته بودند در هیچ ازمنه نیافته اند - در

---

[1] - سلطان حسین میرزا حسینی (سنه وفات ۹۱۱ه) ابن منصور میرزا ابن بایقرا ابن عمر شیخ مرزا ابن امیر تیمور صاحب قرانست' در سنه ۸۷۳ه (۸۵۷ مطابق روز روشن، ص ۲۱۶) بر تخت نشست، کتاب مجالس العشاق از تصنیفات اوست' دیوان هم در ترکی و فارسی دارد (تذکرة الشعراء، ص ۵۸) -

تاریخها مسطور است که شاه اسماعیل صفوی انار الله برهانه در زمان او از ایران خروج کرد - و تمام عراق و فارس و آذربایجان را مسخر ساخت و قصد خراسان نمود - سلطان حسین میرزا مکتوبی بخدمت شاه مزبور نوشت که تمام عمر براحت و عیش بی رنج گذرانید ام - و الحال که عمر بآخر رسیده تاب مشقت و رنج ندارم - اگر آن پادشاه از کرم آخر عمر ما را تلخ نسازند چند روزی که در دار فنا هستم گوشهٔ خراسان را بمن وا گذارند - بعد از رحلت من آنچه بخاطر رسد مختار اند - آن پادشاه ولایت بخش فسخ عزیمت خراسان نمود - و جواب نامهٔ سلطان را بمضمون سمعنا و اطعنا قلمی فرمود - و فرستاده‌اش را بحرمت تمام رخصت ساخت - سلطان حسین رای چون خورشید درخشان و طبعی چون آب روان داشته و حسینی تخلص میفرمایند - و کتاب مجالس العشاق از تالیفات آن پادشاه است - من اشعاره :

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده است
این خیالی گشته و زان یک نشانی مانده است

با قدخم گشته ام در هجر آن ابرو کمان
چون کمانم پی بروی استخوانی مانده است

ای که میجوئی نشانم رو بکوی یار بین
خاک گشته جسم و سر بر آستانی مانده است

داغهای استخوانم بین چو نقش کعبتین
هر یکی از ناوکی آن مه نشانی مانده است [۹۸ الف]

چون حسینی خویش را خواهم درین پیرانه سر
مست و سر در سجدهٔ زیبا جوانی مانده است

خرقهٔ پشمینهٔ من می رسد
سلسله بر سلسله بر موی تو

رویت که ز بادهٔ لاله میروید ازو
از تاب شراب ژاله میروید ازو

دستی که پیاله ز دست تو گرفت
گر خاک شود پیاله میروید ازو

بر گرد لب تو عنبر آید بیرون
یا سنبلت از گل تر آید بیرون

خضر است نشسته بر لب آبحیات
یا سبزه بگرد کوثر آید بیرون

سلطان حسین میرزا با سلطان یعقوب، مشاعره دارند - نوبتی این قطعه بسلطان یعقوب فرستاد :

این تاج و تخت بمن داده است خدا
هستم چو کوه و توئی پیش من چو کاه

فوج تمام لشکر یعقوب
مالیکه میدهم بگدایان خانقاه

۲۸۲ - دریای معرفت و غواص بحر حقیقت خواجه شمس الدین محمد الحافظ، الشیرازی قدس سره

زبان عرفا از بیان توصیفش عاجز و قاصر است . جاه و قبولیت

---

۱ - ر - ک : روضة السلاطین، ص ۶۵ -

۲ - خواجه شمس الدین محمد بن بهاء الدین حافظ شیرازی : ولادت او در اواسط نیمهٔ اول قرن هشتم هجری (اواسط نیمهٔ قرن چهاردهم میلادی) در شیراز اتفاق افتاد - زندگانیش با خدمات دیوانی در نزد پادشاهان اینجو و آل مظفر پارس همراه بود تا بسال ۷۹۱ هجری (۱۳۸۹ میلادی) در شیراز در گذشت (گنج سخن، ج ۲، ص ۲۳۵) -

که ویراست تا این زمان بحصهٔ کسی نیامده - و یقین که آینده
هم مثل او ممکن نیست - کلام خواجه نهایت عذوبت و شیرینی
دارد و صاف و روانست - حقایق و معارف را بلباس شاعری جلوه
داده - حضرت سید قاسم انوار، قدس سره، که تمام عالم به بزرگی
ایشان معترف و مقر اند علی الدوام دیوان خواجه در پیش خود
داشتی و خواندی و بروح خواجه فاتحه فرستادی - و گفتی که از
اشعار این مرد بوی دوست می آید - مولوی جامی در بهارستان
در فصل خواجه گفته که کلام خواجه لطیف و مطبوع است و
بسرحد اعجاز رسیده - در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد -
چون هیچکس نمیتواند که مثل او سخن گوید لهذا ویرا لقب
لسان الغیب داده اند، چه هر کس از زبان غیب واقف نیست -
و خواجه صوفی مشرب بوده - لیکن در هیچ نسخه دیده نشد
که مرید کسی شده باشد - و بر خواجه حالت سکر غالب بوده -
چنانچه نوبتی خواجه به اصفاهان وارد شده، و خواجه امین الدین
حسن که از صفات حمیده و مفاخر پسندیده بسیار داشته، کسان
خواجه بعلت مستی خواجه حافظ را تشهیر کردند و گرد شهر
میگردانیدند - در خلال احوال خبر بملازمان خواجه رسید - پا پیاده
از خانه بر آمده کلاه را از سر حافظ گرفته بر سر خود گذاشته - آن
مقدار راه را که او را برده بودند آن مقدار راه رفته و عذر
بسیار خواسته - و خواجه حافظ دران باب غزلی گفته که مقطع
اینست :

برندی شهره شد حافظ، پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

کلام خواجه همه انتخابسته بقول میرزا صایب :

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

این چند اشعار آن سالک مسالک بجهت تیمناً در این کتاب
قلمی گردیده :

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

شب تاریک و بیم موج و گرداب چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان تلطف، با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

حافظ بخود نه پوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

[۶۸ ب] دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

ما برفتیم تو دانی و دل غم خور ما*
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

* نسخهٔ قزوینی ندارد.

با دل آرامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا
شنیدم نالهٔ دلسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب
ز زلف و رخ نموده شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی
چو پیمودی دما دم جام می را

حماک الله عن شر النوایب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاووس و کی را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

بخدا که گر بمیرم چو تو بگذری بخاکم
لحدم فغان بر آرد که خوش آمدی نگارا

دل مستمند ما را بشکنج زلف کردی
مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

بخدا که جرعه ای ده تو بعاشق سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باده پیما را

غرورا حسن اجازت ترا نداد ای گل
که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را

۱ - غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
(قزوینی، ص ۳) -
(بقیه بر صفحه ۶۵۱)

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند
در سرکار خرابات کنند ایمان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تذویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده بر افروز جام را
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

(بقیه از صفحه ۶۵۰)
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را
(نسخهٔ قدیمی مورخ ۸۰۸ که بخط میر علی الکاتب نوشته شده -
رک : "نسخهٔ قدیمی از دیوان حافظ"، از آقای کرامت رعنا حسینی که در
مجلهٔ راهنمای کتاب اسفند ماه ۱۳۴۶ چاپ شده) -

صوفی بیا که آئینه صافی است جام ما
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا؟

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا؟

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

بشد ز یاد خوشش یاد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟

به بین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا؟

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا؟

[۶۹ الف]

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست؟

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دیوار کجاست؟

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست؟

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست؟

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ غیبم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بکشای
که بر من و تو در اختیار نکشاد است

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حیرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

هر ناله و فریاد که کردم، نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

راهیست پر از فتنه درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمریکه بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از سر نیاز بدارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف جام شد
قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش ازین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
از هر کسی که می شنوم نا مکرر است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میآزار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حورا سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بکن معامله و این دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

[٦٩ ب]

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که میگذرد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آبحیات است دهانت اما
بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از دست

دل سرا پردهٔ محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر که را پنجروز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حواله کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی تو کس ندهد و هزارت رقیب هست
در غنچه ای هنوز صدف عندلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
گیر و دار حاجب و دربان درین درگه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

این چه استغناست یا رب این چه قادر حاکمست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشانه بکوی میفروشان راه نیست

چیست این سقف بلند و ساده و بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
زانکه لطف شیخ و زاهدگاه هست و گه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

[۷۰ الف] صبحدم بلبل با گل نو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

هر چند بردی آبم رو از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آ ای کوکب هدایت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
نه هر آنکو ورق خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یار اند چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

میدمد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بیتو
زیر لب خندان کنان گفت که دیوانهٔ کیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دو تا نیست
در ره گذر کیست که دامی ز بلا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوای نهفته ایم
برباد اگر رود دل ما زان هوا رود

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه ای چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

———

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

———

اگر ببادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

نخواهد این چمن از لاله سرو خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقل کس نمی آید

———

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد هر که این عمارت کرد

———

بگفتمش ز لبم بوسه ای حوالت کرد
بخنده گفت کی ات با من این معامله بود

———

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

دیده آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

[۷۰ ب] بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ای که وقتی نکشید است دلت جانب ما
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

———

بود آیا که در میکده‌ها بکشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بکشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بکشایند

———

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ای ز لبت جان همیدهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

گفتم روم بخواب ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله نشانم نمیدهد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیاه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودند
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و داد خواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

از هر کرانه تیر دعا میکنم روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری ز یمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده ای و میترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بیحجاب رود

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بیا که با تو بگویم غم ملامت دهر
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

عیب من جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت بکن از بهر دل عامی چند

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

خستگان را چون طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

[۱۷ الف] ازین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

زلف در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بکشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و نشنوید
مشکل حکایتی ست که تقریر میکنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین ساغر مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود

دل بسی خون بهم آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

رسیده مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

من از بیگانان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمند شان نرهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان بادشهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرم از مظلمهٔ خون سیاوششش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی شکسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازین زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

[۷۱ ب]

حسن خلق ز خدا می طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

میکنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نه کنم ناله و فریاد و فغان
در فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم وچون نخورم
چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً اینقدرم عقل کفایت باشد

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیا گری داند

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر به پرداز و بهل تا ببرد

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه وزان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندران ظلمت شب آبحیاتم دادند

بیخود از شعشهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت عالی و انفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بعد ازان روی من و آئینهٔ وصف جمال
که درانجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
آن شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد

جانا! کدام سنگدل و سست مذهب است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

زاهد خلوت نشین، دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت، بر سر پیمانه شد

[٢٧ الف] شاهد شمع و شراب، آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر، عاشق دیوانه شد

مغبچه ای میگذشت، راه زن دین و دل
در پی آن آشنا، از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع، آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نشد
قطرهٔ باران ما، گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی، جام و صراحی شکست
باز بیک جرعه می، عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند، آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما، مجلس افسانه شد

مجلس حافظ کنون، بزمگه پادشاست
دل سوی دلدار رفت، جان بر جانانه شد

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

چوحافظ درقناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که عقل بیخبر افتاد و عقل بی حس شد

دو چشمت از دل و دین آنچه داشتم بردند
تونگری که بمستان نشست، مفلس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

مرا می دگر بار از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نبشته نشاید سترد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پای که درهم فشرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

چنان زندگانی بکن در جهان
که چون مرده باشی بگویند مرد

برو مدعی خورده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

خسروا گوی فلک درخم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
عقل کل چاکر طغرا کش فرمان تو باد

که نه تنها من و حیوان و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چو عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سرشوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون یک دو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بیا و کشتی می در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش ازان دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت وادی ما منزل خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

[۴۲ ب] مستم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما نرفت خانه هنوز

می کشی و بغمزه میگوئی
توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

نازنینا ز عشق تو بالله
عالمی توبه کرد و ما نه هنوز

هست مجلس بدان قرار که بود
هست مطرب بران ترانه هنوز

چشم مستش بغمزهٔ جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

در دریای عشق می طلبی
جان نیاورده درمیانه هنوز

حافظ خسته درمیان آمد
میکند یار ازو کرانه هنوز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست، قصه مخوان
بخواه جام شراب و بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از زبانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهای کشیده ام که مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست، وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد، سراپای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
و زانچه بر دل ما کرده ای پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی یار حیران باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خود همی لرزم
که دل بدست کمان ابروی است کافر کیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده ای گله از پادشه مکن زنهار
که شرط بنده نباشد شکایت از کم و بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

شراب تلخ میخواهم که مرد افگن بود زورش
که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش

[الف ۴۳] کمند صید بهرامی بیفگن جام جم برگیر
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید باین بازوی بی زورش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت به بخشند گنه میفروش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ راحت بر ساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سر بسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات زهد در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی خوشگوار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو چمن جویبار بخش

در وفای مهر تو مشهور جانانم چو شمع
سر نشین کوی جانبازان و رندانم[۱] چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

---

۱ - در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سر بازان و رندانم چو شمع
(دیوان حافظ باهتمام قزوینی، ص ۱۹۹).

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه‌صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصلت ای خورشید من
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی‌دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود شفیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم راه بهیچ طریق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام
به بین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

کسی مباد چون من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشید محنت ایام دردهای فراق

کجا روم، چکنم، حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

ازین‌جهت‌من و حافظ چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد است
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
به بست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از تو
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی **حافظ**
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه ای فشان برخاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

[۴۳ ب]

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم وز جواب خجل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو هیهات
پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت به محصل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرد جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه ای
همچو ما افتاده دارد صد قتیل

باز این آتش که در جان منست
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی آرم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقا بادا چو عمر
باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

دل داده ام بیاری، عاشق کشی نگاری
مرضیته السجایا محمودة الخصایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی میرسید، امثال این مسایل

گفتم که کی به بخشی، بر جان ناتوانم
گفت آنزمان که نبود جان درمیانه حایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه
مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم[1]

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم، این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تاهمه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

این جان عاریت که به **حافظ** سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

دوش سودای رخش، گفتم، ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنیم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

---

۱ - مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم (نسخهٔ قزوینی، ص ۲۱۳) -

زلف برباد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد بر افروز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نه بری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

[۴۷ الف] سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم[۱]

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان بر خیزم
طایر قدسم و از دار جهان بر خیزم[۲]

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کن
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بیتو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف و سنبل چکنم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آیینه ام، روی ز آهن چکنم

شاه ترکان چو پسندید، بچاهم انداخت
دستگیرم نشود لطف تهمتن چکنم

---

۱ - من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم (نسخهٔ قزوینی، ص۲۳۳) -
۲ - طائر قدسم و از دام جهان برخیزم (نسخهٔ قزوینی، ص۳۷۲) -

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

دران غوغا که کس را کس نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

من آنکه بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

دردم از یاد است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

نقش خالش خون بچشمم بارها
آشکارا خورد و پیدا نیز هم

بر جهان کهنه ما هم بگذریم
چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

خود تو دل دادی بما ای حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت بدست بنوشان و نوش کن[1]

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت بگوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست با قبای زر افشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالا بلند عشوه گری عشقباز من
کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من

۱ - چون ساغرت پر ست بنوشان و نوش کن (نسخهٔ قزوینی، ص۳۸۶) -

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

چون شوم خاک‌رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم: دل بگردان، روی گرداند ز من

گرچو شمعش پیش میرم برلبم خندد چو شمع
ور بگریم خاطر نازک برنجاند ز من

گر،چو فرهادم بتلخی جان بر آید،عیب نیست
بس حکایت های شیرین باز میماند ز من

چندانکه گفتیم غم با طبیبان
در مان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بینم
چشم محبان و روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینم که سر انجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

[۴۷ ب]

باده خور غم مخور و پند من از یاد مبر
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

بردم از ره دل **حافظ** بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

چو مستم کرده ای مستور منشین
چو نوشم داده ای زهرم منوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشت دلق پوشان

بیا و عیش این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی **حافظ** بر حذر باش
که دارد سینه ای چون دیگ جوشان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوتاه آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی کشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث مهر و محبت ز کس نمی بینم
جفای و محنت یاران همنشینان بین

کدورت از دل حافظ ببرصیقل عشق
صفای آینهٔ پاک پاک بینان بین

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

ای پیک داستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما بسر چه داشت خدا را صبا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای حدیث گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشاه بگو

وانکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام زلف چو برخاک میفشاند
بر این غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش ترک زرق ز بهر خدا بگو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سر نوشت من مهر رخت سرشت من
خاک درت بهشت من راحت من رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست
جای دعاست جان من بیتو مباد جای تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لولو لالای تو

آفتاب حسن را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته ای هرگز نشد سهو از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

آبحیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو

آنچه اسکندر طلب کرده ز تاریکی نیافت
جرعه ای بود از زلال جام جان افزای تو

حافظ اندر حضرتت بر خویش لافی میزند
بر امید لطف جان بخش جهان بخشای تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آئین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما رند و عاشق آنگه توبه
استغفرالله استغفرالله

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

مراد من بخرابات چون که حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده ای

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه به جنگ
که بهرحال باندازهٔ ناز آمدی ای

آب و آتش بهم آمیخته از لعل لبت
چشم بد دور که بس شعبدهٔ باز آمده ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده ای

ناگهان پرده بر انداخته ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه

زلف در دست صبا، گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه در ساخته ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ای
قدر این مرتبه نشناخته ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت، کمر سر میان
زین میان تیغ بما آخته ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرو آمد یار
خانه از غیر نپرداخته ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

شبی میگفت چشم کس ندید است
ز مروارید گوشم در جهان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که آن سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بر این در
بجان او که از ملک جهان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آبحیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بیتو بجان آمد وقت است که باز آیی

ای درد تو ام درمان بر بستر ناکامی
وی یاد تو ام مونس در گوشهٔ تنهایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان سیراب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

مشتاق و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد آرام و شکیبایی

حافظ بشب هجران بوی خوش یار آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست دران
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی

[٧٥ ب] گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شادباش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

پرده از رخ بر گرفتی یک نظر در جلوه گاه
چون کمند خسروی مالک رقاب انداختی

از فروغ نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای دل بکوی دوست گذاری نمکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز در خویش جدا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

دل ربودی و بحل کردمت ایجان لیکن
به ازو دار نگاهش که مرا میداری

جاییکه برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به، هم دیده پر آب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آمیزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه ای
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه ای
هر حرفی از جمال تو وز رحمت آیتی

کی عطر سای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

بشنو این نکته که خود را از غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب
عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری **حافظ**
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد از درد خود پرستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

صوفی پیاله پیما **حافظ** قرابه پرداز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باشد ار نباشد این هر دو را زوالی

آندم که با تو باشم یک سال هست روزی
واندم که بیتو باشم یک روز هست سالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی
به ازنکه چتر شاهی همه عمر و های هویی

بخدا که رشکم آید برخت ز چشم خویشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را
که هزار جان **حافظ** بفدای تار مویی

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

[۷۶ الف] یعنی بیا که آتش موسی نموده گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نی روند اهل نظر از پس نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
وای گر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی، ساعد سیم اندامی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

سفله طبعیست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر می کنید کاری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش کردم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با من چه گفت‌وگوداری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

می خور که سربگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

بیا موزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدایی جدایی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین به پس من و رندی و وضع بیخبری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
نیاز نیم شبی بود و نالهٔ سحری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

کاروان رفت و تو در راه و کمین گه در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بخامه ای سلامی نه بنامه ای پیامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بی قرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی ندیم دل سوگوار من باشی

[٤٦ب]

منم که حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

نو بهار است دران کوش که خوش دل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که عاقل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن دران زمان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکشی بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ دوست
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

عمرم بخیال یار بگذشت
آری بخیال میرود عمر
دردا که ز ما ملول شد عمر
از ما بملال میرود عمر

نبود مهتری چو دست دهد
روز تا شب شراب نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن
یا ملون لباس پوشیدن

یا بآنها که زیر دست تواند
هر زمان بی سبب خروشیدن

من بگویم که سروری چه بود
گر توانی ز من نیوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

ای باد صبا اگر توانی
از راه وفا و مهربانی

از من خبری ببر بیارم
کان سوختهٔ تو در نهانی

میمرد و باشتیاق میگفت
کای بیتو حرام زندگانی

رباعیات :

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت

اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

شمعا سر پروانه نداری رسدت
در کوی وفا خانه نداری رسدت

اینت نرسد که گوئیم دوست مدار
آری اگرم دوست نداری رسدت

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نه حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من ازانست که نیست
یک دوست که با وی غم دل بتوان گفت

من بودم و خورشید رخی چون ناهید
بودیم بهم نشسته تا صبح دمید

روز آمد و خورشید من از من برمید
روز آمدن و رفتن خورشید که دید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

رازت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل زار خویش گفتم تا روز

ای دوست ترا دوست که دارد جز من
با خوی بدت تاب که آرد جز من

هر جا که روم که خوی بدت خواهم گفت
تا هیچکست دوست ندارد جز من

چشم تو فسون و رنگ میبارد ازو
ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

ای چشم تو بادام و دهانت پسته
از پسته و بادام تو جانم خسته

آیا بود آنکه باهم بنشسته
تو ساقی و من حریف و درها بسته

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز کوتاه کنم
کز غمزهٔ چشم پر خمارت مردم

دی از سر اسب ای صنم ماه جبین
گر زانکه فتادی نبود عیب تو زین

تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا
از باد صبا برگ گل افتد بزمین

می نوش که عمر زندگانی این است
چون حاصلت از روز جوانی این است

هنگام گل و سبزه و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

گفتم که خالست بران شیرینی
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی

بر آئینهٔ جمال ما خالی نیست
تو مردم چشم خود دران می بینی

گرد شکرت چو مورچه ره خواهد کرد
بر لاله بنفشه تکیه خواهد کرد

از آتش رخسار تو بر خواهد خواست
دودی که هزار دل سیاه خواهد کرد

با می بکنار جوی میباید بود
وز غصه کنار جوی میباید بود

این مدت عمر من چو گل دو روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

گفتا که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن بر صبر گمار اندیشه

کو صبر چه دل آنچه دلش میخوانی
یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت
بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت

خورشید خطی به بندگی میداد
کاغذ مگرش نبود که بر ماه نوشت

خطت بصرا بگرد ماه میگردد
بازار تکبرت تباه میگردد

ما را خجل و دروغ زن گفتی
پیداست که روی سیاه میگردد

گر همچو من افتادهٔ دام شوی
از بسکه خراب باده و جام شوی

ما عاشق و مست رند عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

هر روز دلم بزیر باری دگر است
بر دیدهٔ من ز هجر خاری دگر ست

من جهد همیکنم قضا می گوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

گفتم که بگو سرو خرامان منی
یا سوزش این سینهٔ بریان منی

من با تو گمان دوستی میبردم
چون دانستم تو دشمن جان منی

ای خال لبت مرغ دلم را دانه
چشم سیهت کرد مرا دیوانه

ای روح روان من چه می فرمائی
دارم سخنی با تو بگویم یا نه

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز و نعمت تو

صد سال گنه بامتحان خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغ است زبان اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو بگفتم و شکایت باقیست

گستاخی ما ز حد بیرون رفت
الحمد لله که عنایت باقیست

آن قدر حقایق و معارف و معانی که در دیوان خواجه است بدیوان هیچکس یافت نمی شود - هر چند اشعار خواجه ورد زبان صغیر و کبیر است حاجت نوشتن نبود - میخواستم که چند اشعار تیمناً بیارم ، لیکن دل از اندرون نعرهٔ هل من مزید میزد و باز نمی ماند - لهذا این چند اشعار از انفاس قدسیهٔ او سمت تحریر یافته - در تذکرهٔ دولت شاه مسطور است که صاحب قران

امیر تیمور انار الله برهانه ملک فارس را مسخر ساخت و شاه منصور را بقتل رسانید - حافظ در حیات بود - کس فرستاد و ویرا طلب فرمود - چون حاضر شد گفت : من بضرب شمشیر اکثر ربع مسکون را مسخر ساختم و هزاران جای ولایت ویران کردم که سمرقند و بخارا که وطن مالوف و تختگاه منست آبادان سازم - تو مردک بیک خال هندو سمرقند و بخارا را می بخشی درین بیت که گفته ای :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه زمین ببوسید که سلطان عالم ازین نوع بخشندگی است که بدین روز افتاده ام - حضرت صاحب قران ازین لطیفه منبسط گردید و او را تشریف داد -

۳۸۳ - حافظ حلوائی[1]

در عهد شاهرخ بوده - این غزل ویراست :

ای ز قدت جمله سرافرازیم
وقت نشد که باز بنوازیم؟

چو برانی چو سگ از در مرا
من سگ کوی تو ولی تازیم

باخته بودم بتو نقد مراد
داد رقیب تو ولی بازیم

حافظ حلوائی ام و از کمال
معتقد سعدی شیرازیم

---

۱ - روز روشن، ص ۱۹۲ -

۳۸۲ - حیدر کلوچ[۱]

گویند آمی بوده - علی‌الدوام کاغذ و دوات همراه داشت - هرچه گفتی در راه و کوچه بهر کس که بر خوردی بنویسانیدی - و هرگز در قوافی و استعمال لفظ در موقع غلط نکردی - و در مجلس سخنوران نامی اشعار خود را خواندی و مورد تحسین و آفرین گشتی - این چند اشعار ویراست :

نامهٔ لطف تو کرد از همه ممتاز مرا
پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا

زلف مشکین بر رخ آن نازنین افتاده است
یا ز سنبل سایه ای بر یاسمین افتاده است

یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا
با کسی منشین که آموزد جفا کاری ترا

نصیحت میکنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

سراسر بیخودی‌های مرا می بیند آن بدخو
نمی بیند فریب نرگس مستانهٔ خود را

ترا ای گنج خوبی جای در دل بهر آن کردم
که از غیر تو خالی یافتم ویرانهٔ خود را

---

۱ - شاعر پسندیده صفات ملا حیدر کلوچ ساکن هرات که بموزونی طبع و لطف کلام اتصاف داشته باستماع صیت فیاضی و قدر شناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده - چندی در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد و راحله راهی وطن گشت و تا قصبهٔ پات قریب سیوستان قابز شده در سنه ۹۴۸ ثمان و اربعین و تسعمائة همانجا در گذشته (نتائج الافکار، ص ۱۷۸) - میر حیدر کلیچه حیدر (سنه وفات ۹۴۸) با آنکه آمی بود درمیدان فصاحت گوی از همگنان می ربود (تذکرة الشعراء، ص ۴۷) -

درد دگران را مکن ای دوست مداوا
زانروی که بیمار تر از من دگری نیست

ز حال زار دلم هیچکس نشد آگه
مگر کسی که بدل آرزوی یاری داشت

مشکلست از چمن دهر بحسرت رفتن
نتوان کرد دل از سرو خراماتی چند

غم دلبران میخورم تا بآن دم
که جان از غم دلربایی برآید

نرگست خونریز ناز و عشوه ات مردم فریب
غمزه ات بیباک و مژگانت ازان بیباک تر

کمتر از خاکست در کویت سر اهل نیاز
بر سر کویت سر حیدر ز ایشان خاک تر

هر روز بفردا مفگن وعدهٔ قتلم
یا وعده چنان کن که بود باورم امروز

وه که بیرحم چون تو بدست کسی
دیده باشد دگری من نشنیدم هرگز

گرم باز گردون بوصلت رساند
دگر هرگز از جور گردون نه گریم

آه از فراق روی تو ای ماه چون کنم
گفتی مرا که آه بکش آه چون کنم

بهر کس حدیث دل ریش کردم
دلش را ز غم چون دل خویش کردم

با صد بلا همیشه جفا میکشیم ما
در عاشقی جفا چه بلا میکشیم ما

تنها کسی ز دیده خورد کاش خون دل
از دل جدا ز دیده جدا میکشیم ما

نرگست را اگر خواب ناید بگویم یک شبی
آن شکایت ها که از بخت سیه داریم ما

کشور دل نه چنان گشت خراب از ستمش
که توان یافت دگر منزل آباد آنجا

وه که جاییست دل حیدر بیچاره اسیر
که بجای نرسد ناله و فریاد آنجا

چنین که دمبدم ای دل ترا غم دگر است
همین دمست هلاک تو تا دم دگر است

مگو که بر دل تو داغهاست بی مرهم
که بر دلم ز تو هر داغ مرهم دگر است

[حاشیه‌ے الف] ای از فسون لعل تو هر جا فسانه ای
چشمت خراب کرد بهر گوشه خانه ای

با صد بهانه گفت ترا میکشم بناز
باز آن بهانه جو اگر نکند بهانه ای

روزی اگر از اهل وفا یار کند یاد
بسیار مرا جوید و بسیار کند یاد

یکبار چه باشد که بخاطر گذرانی
آنرا که بروزی ز تو صد بار کند یاد

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را
هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

شگفته شد که خطت بر عذار پیدا شد
که گل شگفته شود چون بهار پیدا شد

سخن با کس نگویم هر کجا آن تند خو باشد
چرا با دیگری گویم سخن جاییکه او باشد

آن سرو که آزار تن از پیرهن هستش
گر پیرهن از گل بود آزار تن هستش

دل مایل سیمین ذقنی شد که چو یوسف
صد تشنه لب افتاده بچاه ذقن هستش

با رخش آئینهٔ دل در مقابل داشتم
در مقابل صورتی دیدم که در دل داشتم

چو بمیرم بر سر آن کوی در خاکم کنید
تا همانجا خاک من باشد که منزل داشتم

تا چند ز هجر تو بغم روزه کشایم
یا رب بود آن شب که بهم روزه کشایم

بی ما مکشا روزه ازین بیش که هر شام
بی خون دل از هجر تو کم روزه کشایم

آنکه پیوسته جفای تو کشید است منم
وانکه یک ذره وفا از تو ندید است منم

از خیالم نفسی آنکه نرفتست توئی
وانکه هرگز بخیال تو نرسید است منم

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
ز عمرم اندگی ماند است بسیار آرزو دارم

مرا از دانهٔ تسبیح نکشاید گره از دل
دلم شد مایل آن زلف و زنار آرزو دارم

من مست می عشقم و او مست می ناز
من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من

ته بته خون شده چون غنچه درونم بی او
ای رفیق از دل من پرس که چونم بی او

دل دران زلف دل آویز اسیر و من زار
بفغان آمده از بخت نگونم بی او

ای مرا شب همه شب نالهٔ جانکاه از تو
غافل از نالهٔ شبهای منی آه از تو

رفتی و ماند بر دل داغ جدائی تو
ما را بلای جان شد این آشنائی

هر غم که جز فراق بود دل بران نهم
دل بر غم فراق ندانم چسان نهم

تا کس نیابد از کف پای سگش نشان
رو بر نشان پای سگش بهر آن نهم

خوش آنکه او بناز زند سنگ و من ز شوق
بردارم و بدیدهٔ گوهر فشان نهم

دلا مجنون‌صفت خود را خلاص از قید عالم کن
ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن

بهر کس دوستی کردی شد آخر دشمن جانت
بخود گر نیستی دشمن بمردم دوستی کم کن

پس ازین بهر سر ره من و عرض بی نوائی
که کنم دعای جانت ببهانهٔ گدائی

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

به بلای زلف خوبان نچنان فتاد حیدر
که بعمر خویش یابد ز کمند شان رهائی

در سر فتاد بازم سودای تند خوئی
مردم کشی بلائی شوخی بهانه جوئی

با چشم فتنه انگیز مردم شکار خونریز
با لعل شکر آمیز شیرین تلخ گوئی

دایم ز دلربائی با غیر آشنائی
هر دم ز بیوفائی میل دلش بسوئی

ای صبا رفتی که از حال دلم یادش دهی
دل دران زلف است میترسم که بربادش دهی

۴۸۵ - مولانا حیرتی، بخارائی

از فصحای زمان خود بوده - بسبب تشیع از وطن خود گریخته به خراسان رفت - و ازانجا به عراق افتاد - احراز ملازمت شاه طهماسپ صفوی دریافت - شاه جمجاه ویرا رعایت کلی نمودی و دوست داشتی - در عهد شاه مزبور احدی را قدرت و یارای آن نبود که بارتکاب مناهی مبادرت نماید - و مولانا حیرتی شرب خمر عادت داشت - چند دفعه او را بآن حالت گرفته به نزد پادشاه آوردند - و هر مرتبه بتقریبی و عذری نجات یافته - تا روزی در مستی کسی را رنجانده و دشنام داده - آن شخص او را گرفته پیش پادشاه آورد - شراب از کلهٔ مولانا پریده در بیم جان افتاده، دریافت که این دفعه پادشاه از سر تقصیرش در نخواهد گذشت - همینکه چشم پادشاه بر مولانا افتاد عرض ساخت [۸۰الف] که اگر پادشاه از جریمهٔ من در نخواهد گذشت و ما را خواهد کشت سنیان بخارا و قزوین خواهند گفت که باطن حضرت عمر حیرتی را زد - شاه متبسم شده باز او را عفو فرمود - گویند نمامان بحضرت پادشاه رسانیدند که مولانا حیرتی این مطلع که گفته کنایه بآنحضرت است :

۱ - (روز روشن، ص ۲۳۰) - ملا حیرت حیرتی (سنه وفات ۹۶۱ھ) : اصلش از ماوراءالنهرست، پیوسته به هجو اهل تسنن قصاید میگفت که نمی توان دید - در کاشان از بام کاروانسرای افتاد و بمرد (تذکرة‌الشعرا، ص ۳۸، نتائج الافکار، ۱۸۱) -

از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد
ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

یکی از ندیمان شاه این ماجرا بحیرتی رسانید - مولانا از خوف جان گریخته در بغداد رفت - و درانجا قصیده ای گفت که مطلع آن اینست :

بهیچ خانه رهم نیست یا شه دو سرای
توئی چو شاه ولایت ولایتی بنمای

چون جناب ولایت را شفیع آورد پادشاه مزبور امیر مومنان را در خواب دید که به کتابت قصیدهٔ حیرتی مشغولی دارند - بدان جهت از سر تقصیر او در گذشته و رقم عفو بر جراید او کشیده از بغداد ویرا طلب فرمود - این چند ابیات از واردات طبع اوست :

همنشین بر سر نعشم نه همین زار گریست
ساقی از خانه برون آمد و اغیار گریست

یار روزیکه چو من هیچ گرفتار نداشت
بر سر تربت من آمد و بسیار گریست

حیرتی ناله ز درد دل خود چندان کرد
که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

جز من که رند و عاشق و از سرگذشته ام
آن ترک مست را که تواند عنان گرفت

گر بیخود و مستیم و گهی غافل و هشیار
یعنی که مساویست وجود و عدم ما

چو سر نوشت ترا کلک روزگار نوشت
خط غلامی خوبان روزگار نوشت

عاشقان را غم دلدار به از جان باشد
غم جان کس نخورد تا غم جانان باشد

محنت روز قیامت که عذابیست الیم
کافرم گر چو بلای غم هجران باشد

قضا که صورت یوسف چنان لطیف رقم کرد
برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد

چند بیهوده کنی ذکر پریشانی دل
پیش جمعیکه ندانند پریشانی چیست

که دل از عشق بتان که جگرم میسوزد
عشق هر لحظه بداغ دگرم میسوزد

همچو پروانه بشمعی سروکار است مرا
که اگر پیش روم بال و پرم میسوزد

حیرتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن
یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا

ازان بیخود روم سوی مه خویش
که خود را هم نخواهم همره خویش

چه شبهای دراز هجر دیدم
باین یکروزه عمر کوته خویش

زاهد نماز و روزه ز ما بیش ازین مخواه
ما نیت اقامت عالم نکرده ایم

هرگز سوی من چشم کرم باز نکردی
کز ناز بمن عربده آغاز نکردی

دادی بسخن وعده ام و لب نکشودی
گفتی که کنم مرحمتی باز نکردی

از سبزه دمد گل چو ترا سبزه ز گل خاست
در حسن چرا دعوی اعجاز نکردی

گل بهر حرف همان به که نیندازد گوش
ورنه دود دل مرغان چمن بسیار است

خدا مرا بوصال تو دلربا برساند
هوای وصل تو دارد دلم خدا برساند

بمن چو نامه نویسی نویس بر سر نامه
که قاصدش بسر کوچهٔ بلا برساند

حال رخسارهٔ زردم ز سر چنگ مپرس
حالت عاشق بیچاره باین رنگ مپرس

روز چو بادی هم آغوش شب دوش آورم
دستها بکشایم و خود را در آغوش آورم

نظر مکن سوی من درمیان خلق مبادا
که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

از روزگار ما را کمی نگشت حاصل
حاصل بناامیدی بگذشته روزگاری

حیرتی یک سخن از من بشنو
که همه عمر ترا بس باشد

شعر خوب و پسر نیکو را
معتقد باش ز هر کس باشد

۴۸۶ - حیرتی کاشی[1]

ازوست :

نیست یکروز که پروای منی نیست مرا
هیچ شب نیست که روز سیهی نیست مرا

نگهی سوی من افگن که فدای تو کنم
نیم جانی که گهی هست گهی نیست مرا

ای آنکه دوای دردمندان از تست
ابر از تو بگریه، غنچهٔ خندان از تست

هر چند مرا گناه بیش از بیش است
چشم کرمم هزار چندان از تست

---

۱ - روز روشن، ص ۲۳۲ -

۴۸۷ - سید حکیمی استرآبادی[1]

این چند بیت ازوست :

ماییم و پیر میکده و کنج دیر او
دیگر کجا رویم که داریم غیر او

صد بار بیش کشت و دگر کرد زنده ام
گویا علی است یار و حکیمی نصیر او

بر جگر بار غمت دارم و هجران بر سر
تا چه آرد دگری دیدهٔ گریان بر سر

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پای
اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر

گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود
تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

۴۸۸ - حیاتی گیلانی[2]

در عهد اکبر پادشاه به هند آمده - نوبتی پادشاه مزبور ویرا بزر سنجیده - و اعتبار در هند پیدا کرده صاحب ثروت و مال گردیده - شاعر شیرین زبان خوش صحبت فصیح البیان بوده - [۸۷ ب] شیخ عبدالقادر بداؤنی ذکر ویرا نموده - و صاحب هفت اقلیم نیز ویرا ستوده، - این چند ابیات از نتائج طبع اوست :

---

۱ - حکیمی از سادات استرآبادست و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائة و احدی و ثمانین قدم برجادهٔ مرگ گذاشت (صبح گلشن، ص ۱۳۲) -

۲ - در سنه ۱۰۱۵ خمس و عشر و الف پا بدامن عدم کشید (نتائج الافکار، ص ۱۸۸) - (تذکرة الشعراء، ص ۴۳، منتخب التواریخ، ص ۳۳۷) -

تا فرو بندم بخود غمخانه ای باید مرا
آباد گردد همتم ویرانه ای باید مرا

از قصهٔ فردا و دی عالم پریشان میشود
از گفتگوی درد خود افسانه ای باید مرا

از کشت زار این جهان کان خرمن گاو و خراست
نی خرمن و نه خوشه و نه دانه ای باید مرا

گر تیغ غازی میکشد وز تیر کافر راضیم
من تشنهٔ خون خودم پیمانه ای باید مرا

منشین حیاتی پیش من شور مرا برهم مزن
من عاشقم تو عاقلی دیوانه ای باید مرا

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت و آنکه ز تو خدا نکند

دایم تو ستم نموده ای معذوری
نامی ز وفا شنوده ای معذوری

این سبزه و این صحرا بوی ز جنون دارد
دیوانگی و مستی امروز شگون دارد

امروز که شاه بر قبق میتازد
گردون بهوس سینه هدف میسازد

چون ماه بخود گوی قبق می بالد
چون چرخ کمان بخویشتن مینازد

تا پختن آزاد بود پیشهٔ تو
جز پای تو بیخی نزند تیشهٔ تو

دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی
ای خون تو در گردن اندیشهٔ تو

ازبسکه رفو زدیم شد چاک
این سینه همه بدوختن رفت

کوی عشقست این سر بازار نیست
لب به بند اینجا زبان در کار نیست

عمر بی درد دلی هرگز مباد
زندگانی در گرفتاری خوشست

شنیده ام که حیاتی براه عقل شناخت
هزار حیف که دیوانه ای بهوش آمد

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش
ز گفته ای که دلی بشکند پشیمان باش

چه بال مرغ که بر شغل روزگار اینست
ز مورچه قدمی وام کن گریزان باش

ترا هرگز گریبانی نشد چاک
چه دانی لذت دیوانگی را

هر آن خاری که در راه تو کارند
بآب چشم گریان تازه گردان

مریض عشق بدرد چنان گرفتار است
که آرزوی مداواش هم زبان دارد

در کوچهٔ عشق منزلی میخواهم
بال و پر شمع محفلی میخواهم

نه دین ز کسی خواهم و نه دنیایی
شایستهٔ دوستی دلی میخواهم

۴۸۹ ـ مولانا حیاتی کاشی[۱]

شاعر معروف است ـ این چند بیت ازوست :

گریهٔ ما سر ویرانی عالم دارد
کشتی نوح بیارید که طوفان این جاست

کوی یار است ازین‌جا بتکبر مگذر
سر بنه سجده که گبر و مسلمان این جاست

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش
نه وصل طلب نه محنت هجران کش

خواهی که کسی انگشت بحرفت نه نهد
بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

۱ ـ مولانا حیاتی کاشی (سنه وفات ۱۱۰۰هـ) از شعرای زمان شاه طهماسپ صفوی بوده، تقی اوحدی نوشته که "من او را دیده ام" ـ در هند وفات یافته (تذکرة‌الشعراء، ص ۴۷) (نتایج الافکار، ص ۱۸۸) ـ

۴۹۰ ـ مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی[۱]

مرد فاضل کامل بوده ـ گوی سخنوری از اماثل و اقران خود ربوده ـ در زمان اکبر پادشاه به هند آمد ـ هنوز بپایه بوس سریر فلک مسیر مستسعد نگشته بود که داعی حق را در موضع رسول پور من اعمال پنجاب اجابت نمود ـ لیکن اشعارش بسمع پادشاه مزبور رسیده و پسند کرده ـ صاحب هفت اقلیم و شیخ عبدالقادر بداؤنی وبرا بسیار ستوده ـ این چند ابیات آبدار که بشادابی از زمان میزند از نتائج طبع شریف اوست :

ز گرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت
چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت

شد از تصرف حسن تو آن زمان خبرم
که شعله در جگر افتاده بیخبر میسوخت

گرد دل گردم و بینم که درو جایی هست
غم معاذالله اگر نیست تمنایی هست

بعد عمری که نشینیم بهم یکساعت
شرم نگذاشت که دانیم تمنایی هست

۱ ـ تقی الدین حزنی (سنه وفات ۹۷۴هـ) از شعرای زمان شاه طهماسپ ماضی و شاه عباس ماضی بود (تذکرة‌الشعراء، ص ۴۲) ـ مؤلف همیشه بهار (ص ۶۶) نوشته که حزنی اصفهانی در ۹۸۹ نه صد و هشتاد و نه هجری بر لب چناب رحلت کرد، اما کسی دیگر این تاریخ وفاتش مندرج نکرده ـ از فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد، فاما بسو منزل مقصود نارسیده بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۴ سبع و سبعین و تسعمائه پا بدامن فنا کشیده (نتایج الافکار، ص ۱۸۲) ـ

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت
یاد زندان که درو انجمن آرای هست

تا امیدم ز تو اما بمحبت چکنم
که میان من و او رسم تقاضای هست

مدعی حاضر و این روز جزا هان ایدل
می توانی بکسی گفت که دعوای هست

گوئی او را بضمان خود نگرفتی حزنی
غرض از ناله بود گوشهٔ صحرای هست

از زبان دیگران پیغام زهر آلود چیست
مدعا معلوم شد این حرف دود اندود چیست

خون ز چشمم میرود گل گو درین مجلس مباش
دل بر آتش می نهم پیداست بوی عود چیست

آه ازان بد خو که گر خود را بر آتش میزنم
غیر ازین حرفی نمیگوید که حزنی دود چیست

حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز
بسخنهای دروغ از تو تسلی شد و رفت

چه شد حرفی بگو شاید دلی خالی ز غم گردد
باندک گرمی معلوم ز استغنا چه کم گردد

زهره دارم وعدهٔ دیرین بیادش آورم
لب زهم نگشوده میگوید که این ابرام چیست

روا مدار بدرمان دیگری دستی
که آشنا بگریبان چاک چاک منست

درین گذر دل من می طپد بسی یاران
اگر غلط نکنم کوی یار نزدیک است

دل که لب تشنگی از چشمهٔ حیوان تو داشت
آب میگفت و نگاهی بزنخدان تو داشت

هر جا غمیست دیده بآن هادی من است
این خون گرفته رخنه گری شادی منست

گر ایاز اینجا و گر محمود کارش بندگیست
عشق از یک رشته پای بنده و آزاد بست

عشق را با التفات و رنجش او کار نیست
یار منظور است و او را کار جزبا یار نیست

خرقه بر آتش نهم تا بوی ایمان بشنوی
از کهن دلقی کزو یک تارهم بر تارنیست

هنوز این اول عشقست حزنی گریه کمتر کن
که وقت گریه های درد دل پرداز می آید

دوش در بزم تو آزرده ای ناشاد که بود
من نه بودم هدف ناوک بیداد که بود

می نشینم می شکیبم میگذارم میروم
اضطرابی میکنم اما که پروا میکند

دست او بر سینهٔ دنیا و عقبیٰ می نهد
آن دل و دین دشمنی کو را تماشا میکند

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید
که عاشق گشته و چشم وفا از یارهم دارد

ز نادانی بر او کرد همدم من کارمن ضایع
عجب تر اینکه بر من منت بسیار هم دارد

نیست یکدم که ز سرحد شهیدان فراق
بسر کوی تو صد قافله جان نرسد

خدایا جان بدست تست اما می هراسد دل
که با او کار اگر افتد کسی را جان نمی ماند

گوشه ای کو که بکام دل خود یک ساعت
گریه ای سر دهم و پیرهنی پاره کنم

بدگمانی بین که با هرکس حکایت میکنم
او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ای دشمن جان قرب تو سوزنده تر از تست
بگذار که یک گام دگر پیشتر آیم

خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب
یادم آمد ز حجاب تو و شرمنده شدم

ز قتلم عاقبت روزی پشیمان گشته خواهی گفت
که در خونریزی حزنی تامل کاش میکردم

ز آتشم دگر امشب ز رشک تاب ندارم
بسینه میخلدم صد خیال و خواب ندارم

زمانه کینه ز یاران بیوفا کشد آخر
چه شد دو روزی اگر دیر شد شتاب ندارم

مکن کرشمه که آن تشنه لب گیاه ضعیفم
که تاب جلوهٔ جانسوز آفتاب ندارم

ما وصل را به بوالهوسان واگذاشتیم
بر مرگ دل نهاده مداوا گذاشتیم

یاری چه و وفا چه و آرزوی چه
دیوانگی سر آمد و اینها گذاشتیم

رفتم ازین در و حزنی خسته را
پای سفر نبود همانجا گذاشتم

دیگر شکست خاطر افگار من مکن
بر دل شکسته ام دگر آزار من مکن

من دانم و غمش غم او داند و دلم
ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

حدیث مرگ حزنی دوستان عمداً بگوئیدش
به بینید این خبر او را پریشان میکند یا نه

صد شکستم در دل آمد آه از دل نگذری
از میان ریزهٔ الماس غافل نگذری

من بحرمان خوشدلم منت منه بر من صبا
از تو ممنونم اگر نزدیک محمل نگذری

ای دو عالم جان بلا گردان تیغ غمزه ات
من که باشم کز سر این نیم بسمل نگذری

گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصل
هر چه بادا باد میگویم باو درد دلی

کاش ای محرم نمی پرسیدم آن مه در کجاست
یک سخن گفتی و باز از صد گمانم سوختی

تو شرط یاری و رسم وفاداری نمیدانی
همین دل میتوانی برد و دلداری نمیدانی

شنیدم حزنی از بند خلاصی آرزو داری
تو بیدردی برو قدر گرفتاری نمیدانی

رسیده است بخاطر فزون ز عاده در آی
هزار بار بدل هر دمم زیاده در آی

چمن ببالد و بستان بنازد ار تو زمانی
برنگ سبزه بگشت چمن پیاده در آی

آنکه سوزد اشک بر آتش نشاند هر دمش
گر کند بیتابی معذور باید داشتن

چو روم برون ز پرسش غم او کند علاج کم
که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشد

تا آن زلف سیاه کارش زده است
مانند بکسی دلم که مارش زده است

آزار دل عاشق بیچاره چرا
آنرا چه زنی که روزگارش زده است

با رقیبان تا بشب امروز خلوت داشتی
خلوت خوش بود جان من چه صحبت داشتی

باین خواری که من دیدم به پیش یار حزنی را
مرا باور نمی آید که دیگر محترم گردد

دل که آنجا بود حال او ندانم چون گذشت
باری اینجا حزنی بیدل بسی بیتاب بود

حزنی پر شکوه‌ای گر هیچ رنجیدی کنون
صد ستم می بیند و لب از تغافل بسته است

بسکه مشتاقم باین حرمان که می بینی هنوز
از سخن سازان حدیث وصل باور میکنم

۴۹۱ - حیدر تونیانی[1]

این مطلع او را که در تعزیت حضرت امام شهید مقتول مقبول فلذهٔ کبدالرسول و البتول علیهم السلام نقش بسته در ایام عاشوره میخوانند :

ماه محرم آمد و شد گریه فرض عین
گرییم خون بیاد لب تشنهٔ حسین

---

۱ - حیدر تونیانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پرور پیوست - روزی ملک المنجمین همایون داروی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کار گر نشود - حسب‌الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و به تیغش میزنند و دوپاره شده جانش از تن میرود و هماندم حیدر به هجو ملک المنجمین زبان میکشاید و چنین می سراید :

ای گاو که بینم بته شیر ترا   از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو دارو دادی   دارو دهم و زنم بشمشیر ترا

(صبح گلشن، ص ۱۳۵) -

آنی که ز رشک مهر و ماهت گویند
مهرویان را خیل سپاهت گویند

تو لائق آنی که بدین حسن و جمال
شاهان زمانه پادشاهت گویند

دلا چون غمش مهربانی نداری
بجز دردش آرام جانی نداری

هر لحظه نازنین مرا ناز دیگر است
نازش بجان کشم چه کنم ناز پرور است

با غنچه نسبت دهان یار چون کنم
تنگ است غنچه لیک سخن جای دیگر است

۴۹۲ - سیف الله علوی حزنی[1]

در عصر جهانگیر پادشاه در اکبر آباد بر سر مزار استاد خود بدرس دواوین قدما مشغول بوده - ازوست :

دل از نسیم سر زلف یار بکشاید
چنانچه غنچه ز باد بهار بکشاید

شهید عشقم و از قتل خود خوشحالی دارم
بامیدیکه در محشر رسد دستم بدامانی

---

۱ - میر سیف الله علوی اکبر آبادی (روز روشن، ص۱۹۹) (همیشه بهار، ص ۶۶) -

۴۹۳ - میرزا حسانی نطنزی[1]

شاعر معروف و بحسن بیان موصوف و در فضیلت و علم موسیقی یگانهٔ روزگار بوده - در شیوهٔ غزل بی بدل است - تقی الدین اوحدی صحبت ویرا دریافت و بسیار ستوده - صاحب هفت اقلیم نیز ذکر او نموده - اما نطنز از شهرهای قدیم بوده - گویند اکنون بیش از تلی نمانده - این چند بیت از زادهای فکر بکر اوست :

نازم استغنای چشم عشوه پرداز ترا
گرد سرگردم نگاهی سر بسر ناز ترا

زین بزم برون رفت و نکو رفت حسانی
کازرده دل آزرده کند انجمنی را

کینه می ورزند با حسرت کشان دور گرد
بخشد انصاف خدا پهلو نشینان ترا

[۷۹ ب]

گرمی حرف کجاست تا گوید
از زبان من آفتاب مرا

که بهر کس چرا کنی گرمی
چند سوزی دل کباب مرا

چندان الم از بیکسی خویش ندارم
غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

---

۱ - حسانی از شعرای نطنز من اعمال اصفهانست و خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی - در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی باد بران گرم نموده و از ظرفای آنجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده (صبح گلشن، ص ۱۱۹) -

روا بدار بدامان دیگری دستی
که آشنا بگریبان چاک چاک منست

بیش ازینم تاب جور و طاقت آزار نیست
از تو بر زارم ز دل هم، کز تو او بیزار نیست

صبح وصلت بس که طالع شد برای دیگران
هیچ این نوبت بچشم تار هجران تار نیست

ما دوکان عشق بر چیدیم پر مفروش ناز
بعد ازین اینجا متاع ناز را بازار نیست

خوش می عشرت بکش با هر که میخواهد دلت
هر چه میخواهی چنان کن با تو کس را کار نیست

ای حسابی ترک او دشواری دارد ولی
هر چه مرد آسان کند بر خویشتن دشوار نیست

امشب کسی بحال من ناتوان نبود
احوال دل مپرس دلی درمیان نبود

شبهای هجر را گذرانديم و زنده ایم
ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

شب وصل غیر چشمم ز خیال باز باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد

ز دلم هزار رنجش نبری به نیم پرسش
چه امید رستگاری ز تو عشوه ساز باشد

نکنی ز شرم خوبی نگهی درست در من
چکند نیازمندی که هلاک ناز باشد

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم
که شب امیدواری در خانه باز باشد

پنداشتم که رفع ملالیست عاشقی
کی داشتم گمان که چنینم زبون کند

رنجشی داشتم و حالتی افسوس که او
دیگر از نیم تبسم همه را برهم زد

دو روز دگر درد سر می برم
ز کویت گرانی بدر می برم

دل آورده بودم کنون دامنی
پر از پارهای جگر می برم

یا رب آراستن انجمنش را میرم
گرمی صحبت و طرز سخنش را میرم

بپایم طلبیدی چه خدمت است ندانم
شتاب چیست که قربان این شتاب تو گردم

بر من شبی نمیگذرد کز جنون دل
صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنم

خونم که ریخت چشم تو بادا حلال او
می با کسی مخور که جلالت نمیکنم

مردم چو غمزه اش بزبان کرشمه گفت
گر مرده ای که رحم بحالت نمیکنم

حسابی یار می آید بآئینی که میدانی
را دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم

من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده ای دارم
مکن با من حکایت خاطر آزرده ای دارم

شب او بود غیر و صحبت می خلوت خالی
من این تحقیق حال از پی نصیحت برده‌ای دارم

رود با ناکسان سازد بسوز کس نپردازد
ازان بیدرد بی پروا دل افسرده ای دارم

اگر دیر از برش برخاستم معذور داریدم
که عشق پای بر بنیاد جان افشرده‌ای دارم

حسانی رفت باخود برد این حسرت که او گوید
بحسرت رفت زیر خاک خواری مرده‌ای دارم

بر حسانی رشک دارد مدعی خوش صحبتی است
رشک میبود است بر حسرت کش دیدارهم

بیخبر سویم چو آیی ای سرم پامال تو
باش تا جانم برون آید باستقبال تو

ز خون خود دم بسمل نوشته‌ام بر خاک
وصیتی است که نخواهند خون بها از تو

رحم خوش چیزیست ما مردیم و دل دیوانه شد
حسبته لله بگوییدش که سر بالا کند

چه خوشست از تو چشمی که ز روی ناز باشد
که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد

زمانی در دلم صد بار می آئی نمیدانم
فریبم میدهی یا ناز و استغنا نمیدانم

ای عقل خجل گشته ز نادانی ما
در هم شده خلق از پریشانی ما

بت در بغل و بسجده پشیمانی ما
کافر زده خنده بر مسلمانی ما

۲۹۳ - مولانا حاتم کاشی[1]

شیرین گویی بود از حد زیاده - جناب مولانا سبز چهره و سیاه لون واقع شده بود - ظرفای کاشان طعن هندی بر وی میزدند - و در حضور او سخن از هندوستان میگفتند - مزاج او ازین ظرافت بهم بر می آمد - وقتی چاقشور سیاه پوشیده بود - یکی از خوش طبعان گفته که مگر ملا پاچه تنبان را ور مالیده - مولانا همیشه مورد این ظرافت بوده - در شیوهٔ غزل بی بدل است - با مولانا محتشم و مولانا وحشی و فهمی و شجاع و غضنفر معاصر است - و با هر پنج مشاعره دارد - این چند بیت ویراست :

بر گریهای مستی من دی سبوی می
خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

شبم گرم از دل پر خون گذشتی
ازین دریای آتش چون گذشتی

گذشتی هر چه لیلی را بخاطر
یکایک در دل مجنون گذشتی

---

۱ - حاتم کاشی از مشاهیر شعرای کاشانست، پدرش سمسار بود - او نیز در اوائل بهمین شغل اکتساب معیشت میکرد - بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده - ظرفا او را هندو میگفتند، (شمع انجمن، ص ۱۲۶) -

[۸۰ الف]

خوش آن نگاه که با مغز استخوان بدود
به نیم چشم زدن در تمام جان بدود

شب رحیل خوش آن بی تعلقی که کسی
ز خواب خیزد و دنبال کاروان بدود

بر عجز من نمی نگرد سرو ناز من
در پیش ناز او چه نماید نیاز من

من در نماز و سجدهٔ بت میکند دلم
کو برهمن که خنده زند بر نماز من

بی پارهٔ جگر نرود آه من بعرش
زین لعل پاره‌ها طبق آسمان پر است

بی تو نفسی خوش نزدم خوش ننشستم
جائی ننشستم که بر آتش ننشستم

هان به یعقوب بگوئید که از گمشده ات
میرسد پیرهنی چشم تو روشن باشد

هنوز از نگه عشوه ساز میترسم
هنوز ازان مژه های دراز میترسم

هزار مرتبه از جور بی نهایت تو
بر آن شدم که کنم شکوه باز میترسم

روزیکه بزلف تو گرفتار شدم
از سر تا پا تمام زنار شدم

تا تو بت من شدی و من برهمنت
جز کفر ز هر چه بود بیزار شدم

رباعی در هجو:

ای میر ز چشمان تو نا خورسندم
این چشم بهیچ کافری نپسندم
چشمی که تو داری اگر از من بودی
میکندم و پیش گربه می افگندم

منعم اگر گریه میکند ناصح
گریه گویا باختیار منست

۴۹۵ - حالی [1]

در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بوده - او راست:

پیغام دوست داغ جگر تازه میکند
درد وداع و رنج سفر تازه میکند

عاشق رخ خویش بر درت سود و برفت
آن مهر که با تو داشت بنمود و برفت

یکشب بهزار حیله در بزم وصال
پروانه بشمع دیده بگشود و برفت

۴۹۶ - میر حسینی کاشانی [2]

خواهر زادهٔ میر حیدر معمائی ست - بمضمون الولد الحلال یشبه بالخال عمل نموده شعر همواری میگوید - ویراست:

فلک بی طالعی چون من ندارد
چراغ بخت من روغن ندارد

بدرد هجر هر کو مبتلا شد
علاجی بهتر از مردن ندارد

---

۱ - حالی گجراتی مؤلف "تاریخ نظامیه"، از رفقای میرزا نظام الدین احمد بود (روز روشن، ص ۱۹۳) -

۲ - صبح گلشن، ص ۱۳۷ -

۴۹۷ - جامی اردبیلی [1]

او راست:

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما
که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

۴۹۸ - سید حسن واعظ شروانی

گفتی توان بآن مه تا مهربان رسید
گر بگذری ز خود بخدا میتوان رسید

۴۹۹ - حیدری تبریزی [2]

صاحب هفت اقلیم نوشته که در بدو جوانی وارد هند

---

۱ - روز روشن، ص ۱۶۰:
دارد آن دم سر ما ترک ستم پرور ما
که ز فتراک خود آویخته باشد سر ما

۲ - حیدری تبریزی شاعر خوب و مادح جائزه روب است - شرف زیارت حرمین شریفین دریافت و دو بار سیر هند کرده بولایت خود برگشت - کرت اول بملتان رسیده، قصیده در مدح قاسم خان نیشاپوری ناظم آنجا گفته گذرانید - خان چهار هزار روپیه صله داده او را بدیار خودش باز فرستاد و کرت ثانی وارد آگره شد - ادهم خان کوکهٔ اکبر بادشاه و سه کس دیگر از خوانین عصر دو هزار روپیه باو تواضع کردند - چون از هند برگشت میان او و وحشی یزدی مهاجات رکیکه بوقوع آمد، چه او را سرمایهٔ جمعیتی که از هند بهم رسانده رفته بود، بر وحشی تفوق میدادند، حال آنکه حیدری در اوائل تاجدوزی میکرد و او شاگرد لسانی شیرازی است و در مقابل "سهواللسان" شریف تبریزی "لسان‌الغیب" از اشعار لسانی ترتیب داده، و آن را از پنجاه هزار بیت لسانی انتخاب زده - شیخ عبدالقادر بداونی صاحب منتخب التواریخ گوید: دیوان حیدری مشتمل بر چهارده هزار بیت تخمیناً بنظر آمد اما قماش نیک در آن بغایت اندک دیده شد - میرزا امین رازی صاحب "هفت اقلیم" گوید: حیدری با آنکه از خاک برداشتهٔ هند بود در حق مردم هند این رباعی گفت:

(بقیه برصفحهٔ ۴۵۵)

شد، - محمد قاسم خان اکبری رعایت‌های کلی کرده - از خاک برداشتهٔ هند بود - در حق مردم هند این رباعی گفتند:

در کشور هند شادی و غم معلوم
آنجا دل شاد و جان خرم معلوم

جاییکه بیک روپیه آدم بخرند
آدم معلوم و قدر آدم معلوم

این چند بیت نیز ازوست:

(بقیه از صفحه ۴۵۴)

در کشور هند شادی و غم معلوم
آن جا دل شاد و جان خورم معلوم
جائیکه بیک روپیه آدم بخرند
آدم معلوم و قدر آدم معلوم

میرزا امین با آنکه ولایت‌زاست در حق حیدری کلمهٔ استعجاب نوشت، فقیر هم نظر بهمین معنی این مطلع گفته ام:

در کاکل بتان دل بدخو فغان کند
همچون مغل شکایت هندوستان کند

مذمت هند کردن تخصیص حیدری نیست بلکه اهل ولایت ایران و توران قاطبةً با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبهٔ امیری میرسند و از نکبت قلندری بر آمده بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق را اصلاً بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عمرها نمک از خوان الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند - اگر هند مطابق اعتقاد ایشان است چرا خود بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را به شیوهٔ حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت‌نما میسازند، طرفه این که ولایتیان هم خود هندی الاصل اند (خزانهٔ عامره، ص‌ص ۱۸۶-۸۸) - تاریخ وفات سنه ۱۰۰۰ھ - (تذکرة‌الشعراء، ص ۴۳) - (دانشمندان آذربایجان، ص ۱۲۵؛ خلاصة‌الاشعار؛ عرفات العاشقین؛ سفینهٔ خوشگو) در سنه ۱۰۰۰ اواخر مائهٔ عاشر راه عقبی پیمود (نتائج الافکار ص ۱۸۷) -

چراغ دیده‌ام بیخون دل روشن نمیسوزد
بلی هر جا چراغی هست بی روغن نمیسوزد

سوزم همه دم سوز درون که چنین است
خوارم همه جا بخت زبون که چنین است

در هجو میگوید :

نانت که بآن نمیرسد هرگز دست
در مرتبه گر قرص قمر گویم، هست

معجز باید که بشکند نان ترا
چون قرص قمری نبی بمعجز بشکست

در هجو میر میران یزد، که از اولاد نعمت‌الله ولی بوده است ، میگوید :

محمد چون تو یک فرزند دیگر
اگر میداشت یک امت نمیداشت

۵۰۰ - مولانا حقیری تبریزی[1]

از اهل ورع بوده - شعرش مقبول دلهاست - این چند بیت ویراست :

امید دل بتو هر روز میشود افزون
ز بسکه در دل امیدوار میگذری

[1] - شهاب الدین احمد حقیری پرهیزگاری بود معروف، معاصر شاه طهماسپ صفوی است (تذکرة الشعراء ، ص ۶۴) - در تاریخ ۹۹۳ که رومیهٔ شومیه به تبریز آمدند و حیات تبریزیانرا خراب ساختند - مولانا در آن فترت بر دست آن طایفه شهید گردیده در روضهٔ رضوان با شهدای آذربائیجان منزل گزید - (دانشمندان آذربائیجان' ص ۱۱۹) -

چشم پرکارت که آئین ستمگاری نهاد
تا نریزد خون من‌خود را به بیماری نهاد

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوشست
وقت آنکس خوش که آئین گرفتاری نهاد

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت
من شدم بیخود ندانستم که صحبت چون گذشت

چون تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید
چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

هر زمانم لطف دیگر میرسد زان خورد سال
باوجود آنکه نخلی تازه بر کمتر دهد

باوجود بیوفائی‌های تو سوخت جانم راجداییهای تو

اشعار که مرقوم گشت صاحب هفت اقلیم بنام فقیری تبریزی نوشته - و در دگر جاها بنام حقیری بنظر آمده لهذا بنام حقیری قلمی گردید - والله‌اعلم -

۵۰۱ - یادگار حالتی[1]

عبدالقادر بداؤنی نوشته که خود را از نسل سلطان سنجر ماضی میگرفت - اما در تاریخ نظامی میرزا نظام الدین احمد گفته که از طایفهٔ چغتا است - بعنوان راستی و حسن عقیده موسوم بوده - و صاحب دیوان است - ازوست :

[1] - حالتی : نام او یادگارست - از طائفهٔ چغته بوده، در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت (شمع انجمن، ص ۱۲۵) -

بجای رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم
باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم

بر صفحهٔ عذار تو آن خط مشک سود
مضمون تازه است که از غیب رو نمود

از قفا گیرم بیازی هر زمان چشم رقیب
تا شود از دولت دیدار جانان بی نصیب

کرده جا بر گوشهٔ چشم تو خال عنبرین
یار بهر صید صیادی نشسته در کمین

لعل دلجوی تو از تبخاله بس آزار دید
وه که گلبرگ ترا از ژاله آفتها رسید

پدر حالتی والهی تخلص داشت - انشاء الله تعالی ذکرش در حرف واو خواهد آمد - این مطلع ازوست:

ماه عید ابرو نمود و خاطرم را شاد کرد
شکر لله کز غم سی روزه ام آزاد کرد

و پسرش اگرچه بقائی تخلص داشت - اما از نابرخورداری رسوایی تخلص آورده - زود بملک فنا رفت که پدر بیچاره مرحوم را از مادر بخطای زهر داد - و بحکم اکبر پادشاه از کشمیر به لاهور آمد تا کوتوال او را بقصاص رساند - طبع نظمی داشت - ذکرش در حرف با گذشت، ازوست:

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم
که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد

در ناله ز رعنائی آن گل شده‌ام باز
گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز

۵۰۲ - قاسم بیگ حالتی[1]

از اعزه فرقهٔ قزلباش است - در صفاهان کسب علوم نموده - و در شیوهٔ شاعری کان بلاغت و آسمان فصاحت بوده - این ابیات از نتایج طبع اوست:

از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را
نیست مرهم جز زبان نخچیر پیکان خورده را

هیچ دلم در نیافت نیک و بد یار را
گرمی بازار بست چشم خریدار را

برد دلم را ز کار پرسش بسیار تو
این همه شیرین مکن شربت بیمار را

می شنیدم ز پس پرده شب آواز ترا
میتوان یافت ازان حسن تو و ناز ترا

اینکه هر عذر جفا را ز تو باور کردم
ساخت بخو بجفا طبع سخن ساز ترا

خاموشی من پیش تو گویائی راز است
درد از تو نهان کردنم اظهار نیاز است

صبحی عجبی میرود ازان چاک گریبان
بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

چون نالم که درین سینه دل زاری هست
راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

---

۱ - قاسم بیگ حالتی ترکمانی که در بلدهٔ طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسپ صفوی در قزوین بدرس و تدریس تا حالت حیات مشغول بود(نتایج الافکار، ص ۱۸۳) - قاسم بیگ حالتی افشار (سنه وفات ۱۰۰۰ ه) از مشاهیر شعرای شاه طهماسپ صفویست (تذکرة الشعراء، ص ۱۳م) -

دلم از سینه بتنگ است خدایا برهان
هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

عشق شد دشمن جان خواب حرام است ایدل
خفته ای را که ز پی دشمن بیداری هست

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست
تا کجا همره یار آمده ای یار کجاست

آواره ای که بهر تو از خانمان گذشت
از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

از دشمنان بترس که در دوستی رواست
آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت

صبر از من و جفا ز تو این بود خود بگو
عهدیکه روز مهر و وفا درمیان گذشت

با پشت خم ای حالتی این طول امل چیست
عاقل بسر پل ننهد بار اقامت

رفت آنکه عرصه در دل تنگم گذر نداشت
عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت

نه صبر کرد فایده در عشق نه سفر
این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت

روزی بشب رساند عجب بی تو حالتی
هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت

دل نیست، که دشمن است این دل
در دشمنی منست این دل

میسوزد و هیچ آگاهی نیست
گویا که نه دل منست این دل

مرگ با جان در کشاکش بود درد انتظار
گفت یک ساعت تحمل کن که این کار منست

گی بمن قاصد او مژدهٔ دیدار نداشت
چون نگاهی که بمن داشت باغیار نداشت

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است
گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

گر سر عاشقی ای سیم بدن خواهی داشت
دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

آمد خبر یار وز خود بیخبرم ساخت
فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت

پیچ و خم ازان کاکل سرکش عجبی نیست
پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صد المست

تا بدرد نا امیدی مانده ام دانسته ام
قدر آن ذوقیکه دل در انتظار یار داشت

افتادگان چوتکیه بدست دعا کنند
صد درد را بقطره ای اشکی دوا کنند

از کرده کس خجل نشود روز بازخواست
گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم
گر در عذاب من بهمین اکتفا کنند

در همه شهر یکی فتنهٔ خوابیده نماند
که سر پا زده مژگان تو بیدار نه کرد

چه‌خوش باشد دو روزی یار اگر راه سفر گیرد
که تا باز آمدن هر بوالهوس راه دگر گیرد

غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه
که بهر کشتن او هم بهانه ای باشد

کردم بدیگری پی دفع گمان خویش
اظهار عشق یار ز من بدگمان بماند

مگذر از قتلم مرا چون نیم بسمل کرده ای
رحم بر من بعد ازین عین ستمگری بود

ز الطاف نهان او شدم اکنون بدین راضی
که گر لطفی کند با دیگران از من نهان دارد

در عاشقی از هجر نه نالم که با دلم
هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

غم خیرباد کرد روزیکه دلبر آمد
دشمن زند در صلح دولت چو بردر آمد

شرمنده بودم از گنه خویشتن بسی
بگذشتی از گناهم و شرمنده تر شدم

از مشک تر نگشته سیه غبغبش هنوز
خالیست جای بوسه بکنج لبش هنوز

گریبان چاکم از دست دل و چون‌صبح خندانم
که ظاهر میشود مهر تو از چاک گریبانم

بحسرت‌آه‌ازان‌خواری که‌چون‌میراندی‌از بزمم
بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم

خراب تلخی دشنام آن لبهای چون نوشم[۱]
که‌ذوق‌آن چو پند دوستان‌ما نداست‌در گوشم

برای مهربانیهای سرو سرکشت میرم
که در عالم نمی گنجی و می گنجی در آغوشم

بهجران چون توانم دل نهادن من که میدانم
که تا رفتم ز پیش دیده از خاطر فراموشم

روم ازین در و با خود دل فگار برم
دگر مباد نصیبم که نام یار برم

همره من در وداع یار میباید کسی
وقت مردن بر سر بیمار میباید کسی

---

۱ - خاموشم هم نوشته -

دل تنگم بخیال تو تسلی نشود
نکشد صورت آئینه در آغوش کسی

———

از باغ چو شاخ گل می آمدی و هر سو
چون برگ بروی هم میریخت تماشایی

———

رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب
وقت رفتن خویش را گویا فرامش کرده ای

———

تا کی بخاک غلطم امشب ز بیقراری
پهلوی من سیه شد ای صبح در چه کاری

———

خوبرویی و خدا را بتو لطف دگر است
دست بردار شبی بهر سبکباری من

———

[الف ۸۱] اول عشقست و از حیرت ندارم تاب وصل
مرغ دام افتاده یکچندی نخواهد دانه را

———

دل که عاشق شد اگر شاد نباشد بهتر
مرغ بی بال و پر آزاد نباشد بهتر

در صفت گرما :

از شدت گرما شده دریا چو دخان
وز آتش خود تافته شد کوره کان

لعل از کمر و در از صدف گشته روان
مانندهٔ خون از رگ و شیر از پستان

آن بت علاف خرمن سوز جانکاهی کسی
روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش

روی گندم گون نمودی آخرم کشتی بجور
میتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش

———

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده ام که دردی دارد
درد دل من مگر بگوش تو رسید

———

نهانم میکشی تا بر که میخواهی نهی تهمت
وگرنه من که دارم آشکارم میتوان کشتن

بقاصد جان ندادم حالتی از پردهٔ وصلش
بجرم این بدرد انتظارم میتوان کشتن

———

حاجی که بره کعبه اندر تگ و پو است
آن سعی و طواف هر چه کردست نکوست

تقصیر وی آنست که آرد دگری
قربان سازد بجای خود بر در دوست

———

دلدار دگر بدام خویشم فگند
وز نو نمکی بر دل ریشم فگند

ترسم بغلط ربوده باشد دل را
بیند که همان دلست پیشم فگند

۵۰۳ - مولانا حرفی[۱]

وی همشیرزادهٔ مولانا بیکسی ست - صاحب هفت اقلیم ذکر وی نموده - این چند بیت ازوست:

دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب
دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

یار برافراخته قامت رسید
فتنهٔ ارباب سلامت رسید

میرسید آنشوخ شهیدان عشق
مژده شما را که قیامت رسید

بتلخی می سپارد کشتهٔ شمشیر او جانرا
بزهر چشم گویا آب داده تیغ مژگانرا

جانا ز تو بر سرم جفا می آید
از تو بدلم تیر جفا می آید

کویی سگ خویش خوانده ام حرفی را
حرفیست کزو بوی وفا می آید

۵۰۴ - حرفی صفاهانی

سوای حرفی مزبور بوده است - این دو بیت ویراست:

---

۱ - حرفی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت و لالی آبدار می سفت - در عروض و قافیه و انشا دستگاه داشت - گیلانیان برطعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کردند، باوجود آن چون قلم طلاقت لسانش همچنان بحال بود در سنه ۹۷۱ در مشهد فوت کرد - زبان آوری این مقطوع اللسان باید دید (شمع انجمن، ص ۱۲۱) - ملا حرفی (سنه وفات ۹۷۱ ه) خواهرزادهٔ ملا بیکسی است (تذکرة الشعراء ص ۴۳) -

صد داغ جنون بر دل دیوانه نهادیم
از ما مطلب عقل که دیوانه نهادیم

از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتیم
رندانه قدم در ره میخانه نهادیم

۵۰۵ - امیر حسین کربلائی[۱]

ویراست:

توسن چرخ بمن رام نگردد هرگز
بمراد دلم ایام نگردد هرگز

من و اندوه شب غم چکنم صبحی را
که بکام دل من شام نگردد هرگز

۵۰۶ - حاجی بیگ[۲]

اوراست:

ما با تو خورده ایم می و بیتو کی خوریم
خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم

۵۰۷ - سید عالی نسب میر حضوری قمی[۳]

برادر کهین میر شکیب است - صاحب ورع و متقی بوده -

---

۱ - روز روشن، ص ۲۱۱ -

۲ - حاجی بیگ حاجی: اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود (صبح گلشن ، ص ۱۲۳) -

۳ - میر عزیز الله حضوری (سنه وفات ۱۰۰۰ ه) برادر کوچک اشکی قمی است (تذکرة الشعراء، ص ۳۹) - بشرف حضوری شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده، آخرکار در نجف اشرف سکونت گزیده، همانجا اواخر سنه ۱۰۰۰ مائة عاشر بدار خاموشان آرمیده (نتایج الافکار، ص ۱۸۵) - حضوری از عیسی نفسان بلدهٔ قم بوده (تذکرهٔ حسینی، ص ۱۰۲) -

کلامش صاف و روان است. و بدل نزدیک. صاحب هفت اقلیم ویرا بسیار ستوده. این چند بیت از واردات طبع شریف اوست:

بگوی و بشنو جامی بنوش و شوخی کن
ز من که محو تو ام اینقدر حجاب چرا

براه عشق بتان شام بینوایی ما
دل شکسته بود کاسهٔ گدایی ما

چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را
ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را

نمی گویم دلم او دارد اما اینقدر دانم
که من دل را ندیدم پیش خود تا دیده ام او را

گر کشد صد ره مرا از ناز و استغنا کم است
در خور حسنیکه او دارد هنوز اینها کم است

درد خود خاطر نشان او حضوری چون کنم
درد تنهایی من بسیار و او تنها کم است

اوقات خوش آن بود که اسباب تعلق
آزرده دلی داشتم آنهم دگری داشت

بجرم این که نمردم ز ذوق روز وصال
فراق هرچه بمن میکند سزاوار است

ندانمت بکدام آبرو بحشر آیی
ز راه عشقت اگر گرد بر جبین ننشست

بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید
زمانه را خبر از جور یار من مکنید

سیاه پوش نگردید بهر ماتم من
درین لباس شکایت ز یار من مکنید

سر حضوری و فتراک خونچکان بینید
هوای دیدن چابک سوار من مکنید

ز بیماری ندارم غم مرا این میکشد هر دم
که می آید رقیب و از زبان یار می پرسد

در وداع آنکه هرگز مهربان من نبود
اینقدر بیتابی دل در گمان من نبود

طفلی و غافل از بد و نیک جهان هنوز
زود است اختلاط تو با این و آن هنوز

تمنای کزو دارد دل امیدوار من
تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من

در جلوهٔ قدی که ناز میخیزد ازو
در پا زلفی که فتنه میریزد ازو

جانرا ز کجاست پا که بگریزد ازو
دل را چه صبوری که به پرهیزد ازو

هر چند که آدمی ملک سیرت و خوست
گر بد نبود بدشمن خود نه نکوست

دیوانه دل من است کین عادت اوست
کو دشمن جان خویش میدارد دوست

[حاشیه ۸۱ الف] رباعی در جلوس شاه اسماعیل صفوی گوید :

الحمد ایا طبع وفا گستر ما
کامد مه یوسف منش آن دلبر ما

شاه اسماعیل نام انصاف بعلم
طهماسپ منش همایون فرما

در صنعت این رباعی از لطف نگر
کش هر مصرعه گشته بتاریخ مثل

با نقطه ز هر دو مصرعه و بی نقطه
گردد دو ده و چهار تاریخ جمل

۵۰۸ ـ مولانا حیرانی همدانی[۱]

وی پدر مولانا ضمیری است - در سخن طرازی و بشیرین زبانی معروف است - این چند بیت ازوست :

ز هجران تا بکی سوزد دل سرگشته و تن هم
چو شمع از آتش دل کاشکی میسوختم من هم

اجل ره بر سرم نتواند آوردن شب هجران
چنین کز دود آهم خانه تاریک است و روزن هم

مگو روز جدائی از چه او بیمار میگردی
که بیماری به از روز جدائی بلکه مردن هم

۱ - بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی که بیشتر در همدان قیام‌پذیر بوده فکر رسا و طبع خوش داشته و در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعمائة دار فانی را گذاشته (نتایج الافکار، ص ۱۷۸) -

آن آتشی که دوش بکویش بلند بود
آتش نبود آه من دردمند بود

چنان میسوزم از داغ جدائی در شب هجران
که شمع از بهر من می‌گرید و پروانه میسوزد

چو با تو درد دل گویم مرا دیوانه پنداری
وگر پیش تو شرح دل کنم افسانه پنداری

تو آن‌شمعی که برگرد سرت جانهای مشتاقان
همه شب تا سحر گردند و تو پروانه پنداری

چو در خیل سگان سنگم زنی فریاد ازان دارم
که حیرانی مسکین‌را سگ بیگانه پنداری

۵۰۹ ـ حکیم حاذق[۱]

ولد حکیم همام ابن مولانا عبدالرزاق گیلانی که در خدمت پادشاه اکبر و شاهجهان پادشاه بوده و بامارت رسیده - در فضل و کمال در اماثل و اقران خود ممتاز بوده - ازوست :

۱ - حکیم حاذق گیلانی که ولادتش فتح پور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی امتیاز داشت و در عهد شاهجهانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم همام که در زمان اکبری بسفارت عبدالله خان والی توران مامور گشته حکیم حاذق هم بهمان اعتبار از پیشگاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت یافت و بعد ادای سفارت بارگاه پادشاهی رسیده بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر سرمایهٔ عزت و افتخار اندوخت - اواخر عمر در مستقر الخلافت اکبر آباد پا بدامن عزلت کشیده و بتقرر وظیفهٔ شایسته سرفراز گردید - آخر الامر در سنه ۱۰۶۷ سبع و ستین و الف در اکبر آباد بدار بقا آرمید (نتایج الافکار، ص ۱۶۱) حاذق : حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن‌ست و نبض شناس سخن میرزا صائب گوید :

(بقیه بر صفحه ۲۲۲)

دلم بهیچ تسلی نمیشود حاذق
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

تو ز من چنان برفتی که رود ز جام باده
ز تو من چنان بماندم که ز می خمار ماند

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

نه همین ز من نگاهت دل ناتوان گرفته
تو دل از کسی گرفته که دل از جهان گرفته

شد دشمن من کمال بسیار
چون بر رخ خوب خال بسیار

گل بگل مژده رسانست ز خندیدن تو
چشم را چشم دهد تهنیت از دیدن تو

نه نامه میفرستی و نه یاد میکنی
بر بیدلان خویش چه بیداد میکنی

(بقیه از صفحه ۴۴۲)
جواب آن غزل حاذقست این مطلب
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
درپایان عمر در آگره گوشهٔ انزوا گرفت و وظیفهٔ سالیانهٔ او بچهل هزار رسید - در سنه ۱۰۶۷ شربت فنا چشید (شمع انجمن، ص ۱۰۷) حکیم کمال الدین حاذق (سنه وفات ۱۰۶۷ھ) خلف حکیم همام ابن مولانا عبدالرزاق است - در خدمت صاحب قران ثانی شاهجهان می بود (تذکرة الشعراء، ص ۱م) - آخر عمر در اکبر آباد عزلت نشین زاویهٔ خمول شد - بیست هزار روپیه سالیانه از سرکار پادشاهی می یافت (همیشه بهار، ص ۶۰) -

۵۱۰ - قاضی حسین خوانساری[۱]

او راست :

تا دست بهمت رسائی نزنی
بر منت خلق پشت پائی نزنی

چون حلقه مباش در چشم تهی
تا هر ساعت در سرائی نزنی

مسواک چه سود زاهد پاک روان
صد ریشه فرو برد طمع در دل و جان

در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح
دندان ز غصه میزند بر دندان

دی گفت بعشوه آن بت مهر گسل
من بوسه بدل میکنم امروز بدل

ای دل بهزار پاره شو تا گردد
هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل

افسوس که پند نکویان رد کردم
وز بیخودی خطای بیحد کردم

نیکی نفسی نکردم اندر عالم
بد گفتم و بد شنیدم و بد کردم

۱ - حسین : قاضی خطهٔ خوانسارست - سر آمد روزگار از فضلا و شعرای عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلمذ میرزا جان شیرازی فیضها ربوده (صبح گلشن، ص ۱۳۵) :

۵۱۱ - مولانا شمس الدین حالی یزدی [1]

او راست :

صد شکر که صبر بر جفا دارد دل
تاب ستم تو بیوفا دارد دل

رسم گله اینکه پیش ما باشد نیست
ورنه بتو سخت حرفها دارد دل

دل بی تو عجب صبر و قراری دارد
خوش روزی و خوب روزگاری دارد

من از سر یاریت گذشتم اما
بدبخت کسیکه چون تو یاری دارد

۵۱۲ - حیرانی قمی [2]

ویراست :

شنیدم ای رقیب آن بیوفا را دوست میداری
مرنجان خاطرم را گر خدا را دوست میداری

---

۱ - حالی: ملا شمسا یزدی از شعرای عهد شاه عباس ماضی ست (روز روشن، ص ۱۹۳) -

۲ - حیرانی در اصل قمی ست و در همدان کتخدا شده - چندی در کاشان دل بجوانی داده بود - قاضی آنجا حکم باخراجش داده - وفاتش در سنه ۹۰۳ اتفاق افتاد (شمع انجمن، ص ۱۳۰) - گویند چهار مثنوی گفته - هیچ یک ازانها بنظر نرسیده (آتشکده، ص ۲۳۷) -

۵۱۳ حاجی محمد کابلی [1]

صد آرزوست در دل تنگم [گره] ز دوست
دل نیست در برم گره آرزوی اوست

۵۱۴ - حشمتی

برادر کوچک محمد رضای فکری [2] ست - ویراست :

گفته بودندش که گل را نسبتی با روی هست
گل چنان میچید از غیرت که گلبن می شکست

۵۱۵ - حشمتی لاهوری [3]

در عهد جهانگیر بوده - ازوست :

تو در سخن شدی و لذت از سخن گمشد
تو لب کشودی و سیرابی از گهر گمشد

بخون اهل محبت کرشمه ای سر کن
گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

مرا بباده شکست خمار ممکن نیست
ز خون دل قدری ساقیا بساغر کن

---

۱ - حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون پادشاهست (صبح گلشن، ص ۱۰۳) -

۲ - سید محمد رضا فکری (سنه وفات ۱۰۰۲ هـ) اصفهانی بدکن آمد - معاصر شفائی اصفهانی است (تذکرة الشعراء، ص ۱۰۲) - فکری : محمد رضا بیگ اصفهانی خلف شیخی بیگ است، ماهر علم سیاق بود و با حکیم شفائی معارضه و مناظره داشت و از غلبهٔ عشق آزادانه میزیست و بر خوبروی دل باخته همراهش از وطن بدکن رسید و در سنه عشرین و الف (۱۰۲۰) از فکر دنیای دنی رهید (روز روشن، ص ۶۳۹) - مؤلف ''تذکرة الشعراء''، تاریخ وفاتش ۱۰۰۲ نوشته -

۳ - از خوش نویسان عهد جهانگیر پادشا بود (روز روشن، ص ۲۱۷) -

۵۱۶ - میر حشمتی اکبر آبادی[1]

ویراست :

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد
دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

۵۱۷ - مولانا حقی خوانساری[2]

از صاحب سجادهٔ شهر خود است - در زهد و ورع موصوف بوده - و با مولانا تقی الدین اوحدی خویشی داشته - بگفتن رباعی بوجه نموده - این چند رباعی از طبع شریف اوست:

هر چند که دل بوصل شادان کردیم
دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
خوش باش که ما خوی بهجران کردیم
بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

در مذهب دل گفت و شنیدی دگر است
شبلی و جنید و بایزیدی دگر است
کاری نگشاید از نماز من و تو
درگاه قبول را کلید دگر است

۱ - همین یک شاعرست که "در شمع انجمن" (ص ۱۰۰) او را "چشمی" بدون تای فوقانیه نوشته و در "نگارستان سخن"، "حشمتی" بتای فوقانیه و در "آفتاب عالمتاب"، همچنان نگاشته او را اکبر آبادی شمرده و سوای همین یک شعر ابدی بیتی دیگر بنامش نیاورده (روز روشن، ص ۲۱۷) - حشمتی با اکثر سخنوران مثل ملا شیدا وغیره صحبت داشته، (دیوان ازو بر صفحهٔ دهر یادگار است (همیشه بهار، ص ۶۳) - میرحشمتی: در اکبر آباد یک شب با وی اتفاق صحبت افتاده بود - با شیدا صحبت داشته (کلمات الشعراء، ص ۳۱) -
۲ - شمع انجمن، ص ۱۲۷ -

امشب دل را ز هجر نالان دیدم
جانرا باجل دست و گریبان دیدم
قربان سرت دی بکه همره بودی
کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

در مذهب اهل درد آنکس مرد است
کز خلق مجرد ز علایق فرد است
خورشید که هست عالم آرای حقی
روشن دل ازانست که تنها گرد است

۵۱۸ - حسین قلی میرزا استاجلو[1]

او راست :

تار طنبور که راز دل من میگوید
گوش کن گوش که در پرده سخن میگوید [الف ۸۲]

۵۱۹ - مولانا حسین کاشانی

او راست :

حیف است که ارباب وفا را نشناسی
ما داغ تو باشیم و تو ما را نشناسی

آتشوخ کشیده تیغ کین میگذرد
وز عاشقی خویش خشمگین میگذرد
بر جان من این عتاب امروزی نیست
دیریست که عمر من چنین میگذرد

۵۲۰ - حاجی حسین خان[2]

وی پسر میرزا جامی عزتی ست - ازوست :

۱ - حسینقلی موزونی از فرقهٔ استاجلو بود (روز روشن، ص ۲۱۱) -
۲ - حسین خان : حاجی ابن میرزا جامی عزتی شیرازی بود (روز روشن، ص ۲۰۹) -

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
گره قطره بدریا چو رسد باز شود

اهل صورت از نشان اهل معنی غافلند
جمله چون آئینهٔ یکرو ورق را خوانده اند

هرگز ز دلم بدر نمی آیی
اینست که در نظر نمی آیی

عمرت شد و توشه ای نمی بندی
گویا تو باین سفر نمی آیی

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی
از دست خود کجا رود و چون کند کسی

۵۲۱ - مولانا حسن علی یزدی ۱

او راست :

غم هجران آن سرو قبا پوش
گرفته چون قبا تنگم در آغوش

چنان با تلخ کامی خو گرفتم
که کردم جان شیرین را فراموش

زمانه بر صدای کوس رحلت
ولی بازار غفلت پنبه در گوش

فلک با صد هزاران دیده حیران
بکار ما و ما در خواب خرگوش

ماند نشان بر آن گل روی از نگاه من
و اندر دلش اثر نکند سوز آه من

---

۱ - حسن : ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن‌حسین یزدی بود - در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد و بعد زمانی رو بوطن خودش آورد (صبح گلشن، ۱۳۳) -

دستم تهی و بخت بد و یار بیوفا
یا رب کسی مباد بروز سیاه من

۵۲۲ - حامدی قمی ۱

او راست :

بقتل داد مرا وعده یار و من ترسم
ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش

او بخون گرم و من از ترس پشیمانی او
بی خطایی بهزاران گنه اقرار کنم

۵۲۳ - ملا حامدی شستری ۲

او راست :

ای دلبر زود رنج از یاری سیر
وی کافر دیر صلح در جنگ دلیر

بسم الله اگر خون مرا میریزی
اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را
در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

۵۲۴ - حامدی

او راست :

دردا که درد هجر بدرمان نمیرسد
جانم بلب رسید و بجانان نمیرسد

باشد عذاب روز قیامت بلای جان
اما بمحنت شب هجران نمیرسد

---

۱ - میرزا حامد حامدی قمی از شعرای زمان شاه طهماسپ ماضی ست (تذکرة الشعراء، ص ۳۱) -

۲ - ملا حامدی شوستری از افاضل و در شاعری کامل بود (تذکرة الشعراء ص ۳۱) -

عمرم بسر رسید درین تیره روزگار
وین روزگار نیز بپایان نمیرسد

۵۲۵ - حامدی بهبهانی[1]

ویراست:

هر آه گرم کز دل تنگم زبانه زد
چندین هزار خرمن ناموس و نام سوخت

ما عذر اینکه بیتو چرا زنده مانده ایم
خواهیم خواست از تو اگر عمر امان دهد[2]

۵۲۶ - حمدی[3]

او راست:

بکسم نمانده دیگر سر و برگ آشنائی
که نیرزد آشنائی بمشقت جدائی

۵۲۷ - حمدی کشمیری

اشعارش خالی از لطف نبوده - ازوست:

رسید موسم گل فکر میگساران چیست
من از صلاح گذشتم صلاح یاران چیست

---

۱ - ملا حامد از بهبهان ست (آتشکده، ص ۲۶۹) -

۲ - خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد (آتشکده، ص ۲۶۹) -

۳ - در ''روز روشن '' (ص۲۲۱) اشعار این هر دو حمدی ها تحت حمدی کشمیری مندرج شده - و در ''صحف ابراهیم'' اشتباهاً کمال حمدی قزوینی و کشمیری را باهم خلط کرده (م - ب) - در وطن خود مدفون ست (همیشه بهار، ص ۶۶) -

شنیده ام که ز من یاد کرده یار امروز
مگر به بوالهوسانش فتاده کار امروز

عزیزی تاریخ وفاتش چنین یافته:

''شد به بهشت''[1]

۵۲۸ - میرزا حسابی نیشاپوری

ولد حسین خان عبداللوی شاملو است - شعر هموار میگوید - اما حسابی نطنزی نمیرسد - این چند اشعار ویراست:

سرمه ای که بود منت غیری همراه
کور باد آنکه بران سرمه کند چشم سیاه

امشب بهیچ وجه دلم وا نمی شود
گویا که خاطر کسی از من گرفته است

نگنجد ناله ام در زیر گردون
مصیبت خانه ام بسیار تنگ است

ای که پنداری خموشم در وداع دوستان
گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست

توان ز گشت گل و گشت لاله زار گذشت
نمیتوان ز تماشای روزگار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

---

۱ - حسابی: خلف حسین خان شاملوست (روز روشن، ص ۱۹۹) -

۵۲۹ - میر حمدی سولستانی

ویراست :

بیزارم ازان سر که درو درد سری نیست
دلگیرم ازان دل که ز عشقش اثری نیست

قاصد ندهد مژدهٔ وصل از طرف یار
کین ذوق نصیب دل خونین جگری نیست

از آتش آه دل حمدی حذری کن
هر چند که آه دل او را اثری نیست

۵۳۰ - میر حسینی

او راست :

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا کن
نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

۵۳۱ - حکیم فضل الله اردستانی[1]

تخلص وی حکیم بوده - ازوست :

مکتوب گاهی اسم بود از کلک گوهر بار تو
منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

آیم برقص اندر هوا چون ذره از مهر رخت
روزی بخاک من فتد گر پرتو رخسار تو

[1] - حکیم : ملا فضل الله اردستانی از نظم طرازان دوران شاه عباس ماضی ست (روز روشن، ص ۲۱۹) -

۵۳۲ - حاتم بیگ اردوبادی[1]

وی از اولاد خواجه نصیر طوسی است - ویراست :

ای راه زن قافلهٔ عشق حذر کن
این قافله راهست بلا یار و دگر هیچ

مرا دل مبتلا کرده است، چون از دیگری نالم؟
همیشه دشمن من از درون خانه میخیزد

۵۳۳ - مولانا حزینی

اوراست

ما را شب و روز بت پرستی کار است
بر کف ناقوس و بر میان زنار است

هم سجدهٔ بت کنیم و هم سجدهٔ دیر
کاریکه نمی کنیم استغفار است

۵۳۴ - مولانا حالی کاشی

در هند آمده - ویراست :

غیر از تو درین مرحله فریاد رسی نیست
امروز بغیر از تو درین عرصه کسی نیست

۵۳۵ - آقا حسن

از اولاد خواجه حسن داؤد است که از خدمهٔ روضهٔ رضویه بوده است ازوست :

[1] - حاتم : میرزا حاتم بیگ اعتمادالدوله از اولاد خواجه نصیرالدین طوسی بود - شاه عباس صفوی او را بمنصب جلیلهٔ وزارت سرفراز فرمود (روز روشن، ص ۱۸۹) سنه وفات ۱۰۰۹ھ (تذکرة الشعراء، ص ۳۹) -

ترسم بتن نازکت آسیب رساند
امروز قبای تو برنگ گل خار است

چون شمع از خجالت بر افروختی چرا
خود را گداختی و مرا سوختی چرا

۵۳۶ - قاضی حسن قزوینی[1]

[۸۲ ب]

صوبه دار گجرات اکبر شاهی - ویراست:

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامی
کسی چنین بر جانان خویش خوار مباد

حسن دوای محنت هجران بمرگ هم غلط است
دلم به تجربه این کار بارها کرده است

۵۳۷ - مولانا حاجی طهرانی[2]

او راست:

آنانکه دل به غیبت من شاد میکنند
باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

۵۳۸ - حجابی اردبیلی[3]

او راست:

با مردم بد یار شدی نیک بیندیش
کز یاری این طایفه بدنام نگردی

---

۱ - حسن: قاضی حسن قزوینی در عهد اکبر بصوبه داری گجرات بسر نمود (صبح گلشن، ص ۱۳۳) -
۲ - صبح گلشن، ص ۱۱۳ -
۳ - روز روشن، ص ۱۹۶ -

۵۳۹ - مولانا حمیدالله[1]

او راست:

آنروز که روی دل بسویم کردی
دیدار حریص و وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم
خونها که ز هجر در گلویم کردی

۵۴۰ - حصاری اکبرآبادی[2]

از طایفهٔ چکنیست - در عهد اکبر پادشاه بوده - ویراست:

دلا گر میتوانی آنچنان خو کن بنومیدی
که از دست شکیبت ناز او در اضطراب افتد

۵۴۱ - قدوة الصالحین آقا حسین خوانساری[3] رحمة‌الله علیه

از اعلام محدثین و اعاظم مستندین بوده - در جمیع علوم اصولاً و فروعاً از جمیع اعلام علماء عراق و خراسان در گذشت - و اکثر علمای ایران شاگرد ایشان اند - علماء و سلاطین صفویه مسئله نیابت از طرف ایشان میکنند - در ریاض الشعرا حقیقت این مسئله مفصل مذکور است - بسبب طول قلم انداز شده - و آقا حسین موصوف

---

۱ - حمید: مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست - در حدود سنه الف تقی اوحدی با او ملاقات نمود (صبح گلشن، ص ۱۳۲) -
۲ - روز روشن، ص ۲۱۷ -
۳ - آقا حسین خوانساری که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی سر آمد فضلای روزگر بوده، آخرکار در سنه ۱۱۰۰ اوسط مائة حادی عشر راه آخرت پیش گرفت (نتائج الافکار، ص ۱۹۰) -

بسیار خوش حرف و خوش اختلاط و بدیهه گو بوده اند ـ روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار میکند : که شنیده است پیش ازین دنیا را اسپ داشته است، آیا راست است؟ در جواب میفرمایند: نه بابا این دروغ است همیشه دنیا را خر داشته است ـ دیگر آنکه چون در خوانسار خرس بسیار میباشد و درانجا خرس را صاحب میگویند شخصی از خدمت ایشان استفسار مینماید که در خوانسار خرس را صاحب میگویند؟ میفرمایند : بلی صاحب ـ دیگر آنکه روزی باتفاق ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجائی تشریف میبردند ـ می بینند که شخصی خرس را کشته و بر خری انداخته می آورد ـ چون در ایران اهل خراسان به خریت مشهور شده اند [و خوانساریان به خرس]۱ ملا از روی ظرافت باقا میگویند چونست ملاحظه نمایند ـ آقا در جواب میفرمایند : که هنوز مردهٔ ما بر زندهٔ شما بار است ـ

خرس در خوانسار بسیار است ـ انواع قسم بازی مردم آنجا برآورده اند ازان جمله یکی اینست لوائید و رنود آن شهر سقز که صمغ کدام درخت است می سایند و بآب میزنند مثل سریشم میشود، بلکه ازان چسپان تر ـ و بر پشت مادهٔ خر میمالند و می سایند و بصحرا سر میدهند ـ خرس که عاشق جماع مادهٔ خر است بی اختیار خود را به پشت مادهٔ خر میرساند و قایم میگردد ـ و پشمهایش بسبب سقز بند میشود ـ مادهٔ خر از خوف رو بطرف شهر می نهد و میگریزد ـ و مردم بمشاهده این حال جمع میشوند و دستک میزنند ـ عجب هنگامه و غوغا بر سر خرس میکنند و تماشا مینمایند ـ

و مردم خوانسار از نام خرس بد هم میبرند ـ چنانچه روزی در مجلس

۱ ـ تذکرهٔ حسینی، ص ۱۰۹ ـ

مردم ولایت ذکر جانوران درمیان بود ـ بنده یکی صاحب گفت : که در ولایت شما خرس هم میباشد؟ نهایت بد برد و بیدماغ گشت ـ وقتیکه حاضران متبسم کشتند آن وقت یافتم که سببی خواهد بود که این عزیز از بردن نام خرس بد برد ـ وقتیکه آنکس برخاست و برفت مردم شروع کردند خنده ـ و حقیقت را باین نحیف بیان کردند ـ این رباعی از نتائج طبع شریف آقاست :

ای باد صبا طرب فزا می آیی
از طرف کدامین کف پا می آیی

از کوی که برخاسته ای راست بگو
ای گرد بچشم آشنا می آیی

زاهد بخدا که از خدا میترسی
یا آنکه ز فوت مدعا میترسی

هرگز دیدی ز آشنا ترسد کس
بیگانه ای اگر نه ای چرا میترسی

۵۴۲ ـ خواجه حبیب‌الله ترکه۱

او راست :

کی دیده و راز جمال ایمان کردم
وز کردهٔ بد کجا پشیمان گردم

خاکم ز کیسیا و ابم ز شراب
کافر تر ازانم که مسلمان گردم

۱ ـ خواجه حبیب‌الله از قضاة ترکهٔ اصفهان و فاضل عالیشان بود (تذکرة‌الشعراء، ص ۲۴۳) ـ

۵۴۳ - سید عبدالله خالی[1]

از سادات جابری ساکن عباس آباد اصفهان‌ست - در فضل و کمال آیتی و در لطف طبع بغایتی بوده - شیخ محمد علی حزین در تذکرة المعاصرین ذکر ویرا کرده - این چند اشعار او راست :

نشانی نیست جایی از تو ای جان جهان پیدا
جهان را جانی و جانرا نمی باشد نشان پیدا

طپد در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش
چو کنجشکی که ماری گرددش در آشیان پیدا

رفت دولت غفلت از حالم فزود احباب را
بالش پر شد پر و بال هما این خواب را

بی ریاضت مرگ را نتوان گوارا ساختن
رنج تن در دیده شیرین مینماید خواب را

[الف ۸۳] چون کنم با سرو نسبت قد دلجویی ترا
سرو بیحاصل کجا دارد بر و روی ترا

داغ بر دل گر ز قوت مدعا باشد ترا
به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا

تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم
ترا با یک جهان عاشق سرو کار است میدانم

---

۱ - حال : سید عبدالله، اصلش از مدینهٔ طیبه و مولدش عباس آباد اصفهان ست - و پدرش از خدام کربلای معلی خط - نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن‌سنجی و سخن‌پردازی از اصلاح‌میرزا صائب بر خود می بالید (صبح گلشن، ص ۱۱۶) -

پس از گل گل‌شگفتن‌غنچه گشتی‌چون‌مرا دیدی
گل خیر نصیحتهای اغیار است میدانم

شفق در دامن شب بیش بر دل میزند ناخن
بکش گاهی بزلف خویش آن دست نگارین را

مرا دل با خیال شعر ازان دمساز میدارد
که این فکرم ز چندین فکر باطل باز میدارد

---

۵۴۴ - زینای حجابی

او راست :

بیش ازین تکلیف ایمانم مکش زاهد برو
درد سرکم ده که کاری بامسلمانیم نیست

۵۴۵ - مولانا حسن علی یزدی[1]

در عهد شاهجهان پادشاه به هند شریف آورده - بوفور علم و زهد تقوی موصوف بوده - و ملا محمد صوفی نهایت محبت فیمابین واقع شده - مدت مدید در هند و به سند مانده باز بولایت رفت - ملای مذکور را از فراق وی حال ناخوش شده بوی نوشت که های حسن علی محمد صوفی در فراق تو زنده است - زهی سخت جانی - این چند بیت ازوست :

روز کردن باتو جانان در شب یلدا خوشست
نی غلط‌کردم شب وصل توبی فردا خوشست

---

۱ - حسن علی یزدی بهند آمده ، باز بایران رفت - خوش صحبت بود (تذکرة‌الشعراء ص ۴۴) -

صحبت ما و تو همچو صحبت خار و گل است
بیتو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوشست

ای که میپرسی میان مهوشان یار تو کیست
گرد سر تا پاش گردم آنکه سرتا پاخوشست

بنشین دمی که پاره‌ای از دل برون کنیم
خونها که بیتو در جگرم روزگار کرد

هیچ تخمی نفشاندیم و بهار آمد و رفت
دیگر امسال بصد غفلت پار آمد و رفت

هر کسی را دل دیوانه قراری بگرفت
دل ما بود که بی صبر و قرار آمد و رفت

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ است
این پیری نامرد سراپا ننگ است

آزرده نیم گرم کسی ننوازد
این ساز شکسته سخت بی آهنگ است

۵۴۶ ـ محمد حسین مشهدی

او راست :

از تو تا دوست یک نفس راهست
تو حبابی و بحر الله است

یاقوت با لب تو نه از رنگ میزند
این خون گرفته ای که سر سنگ میزند

۵۴۷ ـ محمد حسین استرآبادی

ازوست :

مرا بباده بشوئید چون هلاک شوم
بدین مکر ز گناهان خویش پاک شوم

۵۴۸ ـ حیفی ساوجی

او راست :

آمد رقیب طرهٔ جانان من گرفت
گویا اجل رسید رگ جان من گرفت

۵۴۹ ـ شیخ عبدالحمید کشمیری

خوش گویست ـ ازوست :

شمع رویی را که چون پروانه‌ام قربان او
مهر را آتش بدل زد عارض تابان او

من نه تنها کشتهٔ تیغ تغافل گشته ام
عالمی بینم شهید خنجر مژگان او

۵۵۰ ـ محمد حسین پسر حکیم رکنا

او راست :

امشب که باده از لب جانانه روشن است
راز دو کون از دل پیمانه روشن است

ای کعبه رو ار میل سفر خواهی کرد
اول بمزار ما گذر خواهی کرد

خاکم نگذارد که قدم برداری
از بسکه بآب دیده تر خواهی کرد

۵۵۱ ـ حجابی

باین تخلص چند کس بوده اند :

حفظ ناموس تو شد مانع رسوایی من
ورنه مجنون تو رسوا تر ازین میبایست

۵۵۲ - حجابی

دختر ملا هلالی است :

مران بخواریم ای باغبان ز گلشن خویش
که پنج روز دگر گل بخاک یکسانست

۵۵۳ - حسین بیگ پسر ملا شانی تکلو

او راست :

چو آدمی بجهان نیست دل بمهر که بندم
کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب کند

۵۵۴ - حسن بیگ

ازوست :

ذوق یک لحظه وصال تو بآن می ارزد
که کسی تا بقیامت نگران بنشیند

تا بود جنگ محالست در صلح زند
آنکه با سایهٔ مژگان نگهش در جنگ است

۵۵۵ - ملا حیدر طوسی

او راست :

چو تیره شود مرد را روزگار
رود کدخدایی کند اختیار

پس آنگه بزیر لحاف رود
همه آن کند کش نیاید بکار

۵۵۶ - ملا حاجی طبسی

ویراست :

تا چند بخلق کینه ور بنشینم
چون غنچه میان نشتر بنشینم

آماجگه است دهر ای دل هشدار
تا یک سر تیر دور تر بنشینم

۵۵۷ - ملا حسن علی

ولد ملا عبدالله - در فضل معروف بوده - ویراست :

دور شو زانکس که مردود بزرگان میشود
کوچه باید داد سنگی را که میغلطد زکوه

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن است
در جبهه ماه داری و در ساغر آفتاب

رباعی :

مطلب مطلب اگر ز شاهی باشد
معشوق مگیر گرچه ماهی باشد

از زردی روی کهربا عبرت گیر
خواهش مکن از خود پر کاهی باشد

ما از مه و مهر تاج و افسر نکنیم
جز خاک ره کوی تو بر سر نکنیم

گر ساغر ما تهی شود چون مه نو
از چشمهٔ آفتاب لب تر نکنیم

---

۵۵۸ - سید محمد حسرت مشهدی[1]

وی پسر میرزا صدرا خادم روضهٔ رضویهٔ علیه التحیة والثنا است - تولد سید مذکور در هند واقع شده بود - همراه والد خود بولایت رفت - و بعد فوت پدر بشغل خادمی آن آستانهٔ متبرکه مشرف شده - در فن شاعری دست قدرت کمال داشت - و خیلی ظریف و خوش طبع بود - شیخ محمد علی حزین رحمة‌الله علیه ذکر ویرا کرده - این چند بیت از طبع اوست :

ز چشم دل جمالش را تماشا میتوان کردن
ازین روزن رهی تا دوست پیدا میتوان کردن

ز دریا سر بر آرد هر کجا سیلاب کم گردد
دل ما را بکوی دوست پیدا میتوان کردن

شرر در پنبهٔ تر چون فتد خاموش میگردد
ز فیض چشم گریان دفع اعدا میتوان کردن

۵۵۹ - میرزا امام قلی حشمت[2]

وی کهین برادر میرزا جعفر راهب اصفهانیست - در عهد محمد شاه پادشاه وارد شاهجهان آباد گردیده - چند روز رفاقت

[1] - روز روشن، ص ۲۰۱ -

[2] - میرزا امام قلی حشمت اصفهانی که برادر کوچک میرزا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اوایل حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر برد - پس از چندی بترک رفاقت پرداخته در شاهجهان‌آباد اقامت گزید و بوسیلهٔ جمیلهٔ سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز حضوری محمد شاه پادشاه بعنایت خلعت و خطاب عمادالدین خان سرفرازی اندوخت و بمصاہرت حکیم‌الملک هم چهرهٔ اعتبار بر افروخت - اوسط مائهٔ ثانی عشر (۱۲۰۰) راه دار آخرت پیمود (نتایج الافکار، ص ۱۹۳) -

برهان‌الملک نموده - ازان خیال باز آمده چند روز در خانه نشست - بعد ازان بمعرفت حکیم‌الملک ملازمت پادشاه مزبور نموده بعطای خلعت و خطاب عمادالدین‌خان سرفراز گردیده [۸۳ ب] بحسب اتفاق بهمدامنی حکیم‌الملک نیز اختصاص یافته، بعیش و کامرانی در شاه جهان آباد بسر برده - شعر همواری میگوید - در مرتبهٔ شاعری به برادر بزرگ خود نمی رسد - این چند بیت ازوست :

از حسرت تیغ تو کباب است دل ما
لب تشنهٔ یک قطرهٔ آب است دل ما

شد باعث مدهوشی ما گردش چشمی
عمریست ز یک جرعه خراب است دل ما

ما راه به گم گشتهٔ خود هیچ نبردیم
از یار بپرسید سراغ دل ما را

کاکل و زلف و خطش دست بهم تا ندهند
جمع کی میشود اسباب پریشانی ما

خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را
بپا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را

زلفت اگرچه از پی دلها فگنده دام
مژگان فتنه بار ترا دست دیگر است

این چند روز عمر که ایام فرصت است
با یار باده نوش که صحبت غنیمت است

فصل بهار و جوش گلست و هوای ابر
حشمت بنوش باده که ایام عشرت است

خوبان سهی سرو که چون روح رواناند
زیبا صنماناند و چه زیبا صنماناند

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظرها
هر سو بتماشای تو خلقی نگراناند

هر سو که شوی جلوه گر ای مهر درخشان
چون سایه بدنبال تو عشاق رواناند

شادم که چرخ سفله بمن مهربان نشد
منت پذیر خاطرم از دوستان نشد

از دستبرد حادثه آزاده را چه غم
هرگز فسرده سرو چمن از خزان نشد

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا شد شکرستان در بغل

چشم تماشایی اگر از روی بینش بنگرد
هر خشک خار این چمن دارد گلستان در بغل

زبان را گر بوصف آن نگار چین بگردانم
برهمن را ز آئین شیخ را از دین بگردانم

ازان در پهلوی خود میکنم دل را نگهداری
که بر گرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

۵۶۰ - میر محتشم علی خان حشمت [۱]

سید با علو حسب و سمو نسب است - از منصبداران نامدار

---

۱ - محتشم علی خان حشمت بدخشانی که از سادات آن دیاراست، یکی از اجداد او وارد هندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمد یار خان که عالمگیر پادشاه او را در هنگام رونق افروزی دایرهٔ دولت بممالک دکن بنظامت شاهجهان آباد مامور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد - حشمت در (بقیه بر صفحه ۴۹۷)

محمد شاه پادشاه بوده است - نهایت شیرین زبان و خوش صحبت فصیح البیان است - برادرش میر ولایت الله خان فرشته ای بود بصورت انسان - در لباس صوف به لکهنؤ تشریف آورده بودند و در همانجا رحلت نمودند - کمال ورع و تقویٰ و دیانت و آداب داشتند - صحبتهای بزرگان دریافته و همه جا مقبول بوده - با والد بنده نهایت محبت درمیان بوده - از جنس شعر بگفتن مستزاد میل تمام داشتند - اما سید محتشم علی خان در شاعری از برادر خود تفوق دارند - این چند بیت از طبع اوست :

شب چنان بیکسیم سوخت بکویت که ز درد
دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت
این روز بود ز اول شب در نظر مرا

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود
همچو زنجیر ز هر کوچه فغان بر خیزد

۵۶۱ - مولانا حاجی محمد گیلانی حاجی [۱]

در شیوهٔ غزل بی بدل است - شیخ محمد علی حزین در تذکرة المعاصرین ذکر ویرا کرده - این چند بیت ازوست :

(بقیه از ص ۴۹۶)
شاهجهان آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ عبدالرضا متین و دیگر فصحای عصر بوده - آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة و الف رهگرای عالم بقا گشت (نتایج الافکار، ص ۱۹۵) -

۲ - روز روشن ص ۱۹۱، تذکرة المعاصرین، برگ ۳۵ ب -

گاه گل، گه ارغوان، گه یار، میسوزد مرا
هر که دارد چهرهٔ گلنار میسوزد مرا

بیجا نبود آمدن ما درین دیار
کردیم سیر جانوران ندیده را

با همه سنجیدگی بیقدر و مقداریم ما
چون ترازوی دیار قحط بیکاریم ما

رفت همچو تیر و از پی رفت عقل و هوش ما
خشک و خالی چون کمان حلقه ماند آغوش ما

جانب حق زلف یار آورد از باطل مرا
بود یکشب راه ازان منزل باین منزل مرا

من گرفتم سرو پیدا کرد اندام ترا
از کجا پیدا کند رخسار گلفام ترا

پاس دلهای خراب و چشم اشک آلوده دار
گنج در ویرانها میباشد و گوهر در آب

لاف دانش گر زند پیوسته نادان دور نیست
خفته دایم خویش را بیدار می‌بیند بخواب

میخواست مرا یار بپروانه نماید
در آتشم افگند و نشان داد که این است

هر که آمد از عدم در دهر کاری داشته است
گر همه منصور باشد گیر و داری داشته‌است

صید معنی بیشتر کردیم از یاران پیش
انتهای این بیابان خوش شکاری داشته است

یار صاحب خط شد و با غیر بی پرواه نشست
نقش وارونی پس از عمری برای ما نشست

غم زمانه که در هیچ سینه جانگذاشت
زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

بغیر ازینکه بپای خمی رویم از خویش
زمانه راه گریزی دگر بما نگذاشت

سیر گلستان ترا چون سر کوی تو نیست
روی گل بسیار دیدم چون گل روی تو نیست

بیقرار عشق آسایش ببالینی نکرد
کوهکن تا گشت عاشق خواب شیرینی نکرد

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد
اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد

چنین گر خواهش پیکان تیر اوست جانم را
پس از مردن غبار تربتم آهن ربا گردد

طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد
بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد

مکن عیب سخنور گر سخن پست و بلند افتد
سخن باران بود خورد و بزرگ از آسمان آید

مشو غافل ز آه تیره روزان درون شبها
که این تیری بتاریکی مبادا بر نشان آید

بیگانگی بطینتش از بس سرشته اند
هر کس باو نگه کند از خویش میرود

مومیائی فروش این شهر است
آنکه پای شکسته ای دارد

بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست
شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست

صبحدم آمد مرا در پای خم مینا بسنگ
در چنین وقتی نباید هیچکس را پا بسنگ

چنین گر آتش هجران گدازد جسم زار من
پس از مردن دل خود میخورد مور مزار من

چو گوهر کز ره غلطانیش قیمت شود افزون
یکی صد میشود در بیقراری اعتبار من

چون میتواند آن یار موی میان نمودن
چیزی که درمیان نیست چون میتوان نمودن

گلی که چهره ز خوی بآفتاب شده
ز شرم لعل لبت یک پیاله آب شده

چه میروی به در این و آن ز بیخبری
مگر هنوز نفهمیده ای خدای کیست؟

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی
میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی

بباه قمری خانه زاد سرو دلجوی تو ام
مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی

۵۶۲ - شیخ الأجل الاعظم، فخرالعرب والعجم، المدعوبعلی، المتخلص به حزین، رحمةالله علیه

وی از اولاد زاهد گیلانی قدس سره است که پیر و مرشد راه طریقت سید صفی‌الدین اردبیلی بوده - وی آرایندهٔ چهرهٔ بلاغت و پیرایندهٔ سرو بوستان براعت است - رواق رفعت کلام وی برتر از طاق سپهر و خاطر روشن او مصقلهٔ آئینه مهر است - چنین شاعر صاحب استعداد و صاحب مایه بعد از مولانا جامی بعرصهٔ سخنوری نیامده - اگر کس درین معنی حجت انکار نماید و متعرض شود جز فضولی و خود پسندی نخواهد بود - و اکثر عزیزان که از ولایت به هند آمده اند میگویند که اشعار شیخ در ولایت پسند نمیکنند، جای تعجب است! باوجود عذوبت و سلاست که در کلام اوست پسند نکردن چه جهت دارد؟ چنین شاعر صاحب کمال وبسیاردان مانند او دیگری دران زمان نبوده که شهره آفاق باشد -

گویند شیخ در صغرسن پنهان از پدر خود شعر میگفت - چه هر کس که در صغر سن بلذت شعر مفتون شد و بشعر و شاعری

---

۱ - شیخ محمد علی بن ابوطالب حزین لاهیجی اصفهانی از اعقاب شیخ زاهد گیلانیست - اجدادش در لاهیجان سکونت داشتند و پدرش از آن دیار باصفهان رفت و محمد علی بسال ۱۱۰۳ هجری (= ۱۶۹۱ میلادی) در آنجا ولادت یافت - در حملهٔ افغانان از اصفهان بیرون رفت و بعد از سفر در بلاد ایران و عراق و حجاز و یمن رخت اقامت بهند برد و همانجا بود تا بسال ۱۱۸۱ هجری (= ۱۷۶۷ میلادی) در بنارس در گذشت - وی کتابی در احوال شاعران بنام "تذکرهٔ حزین" و سرگذشتی از خود با ذکر حوادث ایام خویش بنام "تاریخ حزین" دارد که هر دو سودمند و حاوی اطلاعات ذی قیمتست (گنج سخن، جلد ۳، ص ۱۳۳) -

شغول گشت از دیگر علوم باز میماند - لیکن اشعار شیخ گوشزد عوام شده‌بود - چنانچه روزی دو سه فضلا مهمان پدر شدند و بوی گفتند که این پسر شما، خدا فضلش زیاد کناد، معروف جهان خواهد بود - عجب طبیعت و ذهن رسا دارد، علی‌الخصوص در علم شعر - از استماع این کلمه شیخ پیش پدر محجوب گشته - درین مابین ذکر شعرای گذشته بمیان آمد - نوبت بفضل مولانا **محتشم کاشی** رسید - همه بمدح و ثنای وی لب بکشادند - و بیان این مطلع او درمیان آمد :

ای گردن بلند قدان در کمند تو
رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو

مولانا **حسن** که از فضلای آن زمان بود دران مجلس تشریف میداشت - بشیخ تکلیف کرد که در جواب این مطلع مطلعی برساند - شیخ بلا تامل این مطلع بگفت و بخواند :

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو
فریاد از تطاول مشکین کمند تو

مولانا برخاست و بوسه بر پیشانی شیخ داد و فضلای دیگر که دران جا بودند زبان به تحسین و آفرین کشودند -

شیخ در اوایل حال سیر **عراق** و **آذربایجان** و **خراسان** و **فارس** نموده - بعد زیارت بیت‌الله الحرام پای همت بسیر **هندوستان** برفتار در آمد - در عهد **محمد شاه** پادشاه انارالله برهانه وارد **شاهجهان آباد** گردید [۸۳ ب] عمدةالملک نواب امیر **خان** خیرمقدم شیخ یافته برای ملاقاتش رفت و شیخ را به نیاز تمام مهمان خود ساخت و خدمت نیکو بتقدیم رسانیده ملازمت پادشاه کنانیده جاگیر

مبلغ چهل هزار روپیه نزدیکی **اکبرآباد** برایش گرفت - از مردم ثقه شنیدم که پادشاه مزبور مبلغ پنج لک روپیه بمعرفت نواب مذکور بشیخ عطا فرمودند - خرد و بزرگ شاهجهان آباد معتقد و مالوف خدمت شیخ بودند - حضرت شیخ بسبب ترفع و علوشان باکثر مردم بی اعتنائی میکرد و وقع نمی نهاد - باین سبب گرمی بازارش سرد گشته - دگر در حق بعضی اعزه و شعرای پای تخت مثل خان ذیشان سراج الدین علیخان **آرزو** و میر محمد افضل **ثابت** وغیره حرف ناملایم زده اکثری را هجو کرد - این مردم هم بقول بزرگی که واجب شد طبیعت را مکافات در پی انتقام شدند - چنانچه خان آرزو اشعار بسیار غلط باعتبار خود از دیوان شیخ بر آورده ابیات مذکور را یک یک ذکر کرده و تعریضات نموده آن را به **تنبیه الغافلین** موسوم ساخته - هم چنین میر محمد عظیم **ثبات** پسر میر محمد افضل مزبور پانصد بیت از دیوان شیخ سرقه بر آورده نسخه ساخته چنانچه بالا در ذکر میر مذکور گذشت - و مردم **کشمیر** را هم هجوهای رکیک کرده - این قوم هم بشیخ در افتادند و ملا ساطع[1] وغیره را بران داشتند که هجای شیخ بگویند - این‌ها هم زنخی زده بریش خود خندیدند - چرا که جنب کلام شیخ کلام این‌ها معلوم - پس در حقیقت گویا هجو خود کردند - شیخ ازین مردم مکدر گشته و هم شاهی و وزیری در شاهجهان آباد نماند ازان جا برآمد - و در شهر **بنارس** که در آبادانی و کثرت دولت از دگر شهرهای هندوستان ممتاز است رحل اقامت انداخت -

۱ - ملا ابوالحسن ساطع ابن ملا علی کشمیری و شاگرد میرزا داراب بیگ جویاست - در سنه ست و خمسین از مائة ثانی عشر (۱۱۵۶) رخت ازین عالم برداشت (روز روشن، ص . ۳۰۳).

اهل بنارس چه از فرقهٔ هنود و چه مسلمان خاک پایش را بجای سرمه در چشم میکشیدند - و مردم از دور و نزدیک جهت زیارت شیخ می رفتند و بآن مباهات میکردند که من شرف صحبت شیخ را دریافته‌ام - فی‌الواقعه جای مباهات است - چرا که همین کسانند که قابل الزیارة هستند -

و حضرت شیخ اکثر بزرگان وقت را دریافته و از نفایس قدسیه آنها فایده و میمنت حاصل نموده بود - تا حین رحلت اوقات شریف بلطافت و سخاوت بسر برده - در باب اخراجش که بهزاران می کشید مردم انواع قسم حرف میزنند - چیزیکه آن را عقل باور و قبول نماید استماع نیفتاد - و حضرت شیخ جامع انواع طرز سخن است چنانکه از کلامش ظاهر است - این چند بیت از آئینهٔ افکار اوست :

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را
بالفت آشتی ده آن قرار بیقراران را

غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهاران را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهان را
نگه تیغ سیاه تابست این مژگان سیاهان را

ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی
درین مجلس که ساغرداد یارب خوش‌نگاهان را

سر تسلیم میسایم بخاک عجز میگویم
شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهان را

ندارد بت پرستی عیب و عاری خود پرستیدن
خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهان را

بهر خاری بدشت آتش زدم از گرم رفتاری
چراغی داشتم در پیش پا گم کرده راهان را

زان لب شکر فشان شوری بجان داریم ما
یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت
این نصیحت را ز ز یار مهربان داریم ما

دروغی بسته قاصد از زبان یار و میخواهد
که تسکین دل پر اضطراب از وی شود ما را

بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم
گدا چون پادشه گردد گدا سازد جهانی را

درین دریای بی‌پایان درین طوفان شور افزا
دل افگندیم بسم‌الله مجریها و مرسیها

مگر این بحر بی پایان حریف درد دل گردد
که دارد در جگر دریای‌آتش حرص استسقا

ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن
که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نکونامان سر شوریده ای دارم به نهنگ اندر
غم آشانان دل دریا کشی دارم نهنگ آسا

بتهمت بوالهوس بر خویش میبندد نمیداند
که داغ عشق‌باشد بر جگر چون لاله مادرزا

نیاسودم بسرمستی نیاشفتم به مخموری
بیک حالت سر آوردم چه در سرا چه درج پرا

تهیدستیم از سود و زیان ما چه میپرسی
درین بازار قلاشی نه دین داریم و نه دنیا

تراشد از دل سنگین من بت خانه را آذر
فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا

با فسون لب چونائی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوا

[۸۵ الف] ز هجران دیده‌ام حالی که کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را
که چشم انتظار از نقش پا پیش است راهش را

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را
که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

نمیگوید کسی امروز چرخ بیمروت را
که تاکی میخوری چون آب خون اهل غیرت را

تطاول پیشهٔ زلف و تغافل شیوهٔ چشمش
بدیوان که بکشائیم طومار شکایت را

جنون را کارها باقیست با مشت غبار ما
که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار ما

سر آمد زندگی وز نارسائیهای خود دستی
بزلف او نزد بخت پریشان روزگار ما

پس از عمریکه دادی رخصت نظاره در خوابم
گذشتی سرگران از دیدهٔ امیدوار ما

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را
که شادی مرگ سازد وعدهٔ امروز فردا را

صبا میکرد قسمت گرد از کوی تو در گلشن
گل از من پیشتر وا کرد آغوش تمنا را

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل خوشحالم
یکی از قطع خواهش کرده ام امروز و فردا را

باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را
هر کس گذاشت چون من با دیده کار خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشک دامان تر خود را

اگر آئینهٔ تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان می نمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

ز سختی کشم پهلوی راحت بر نمی دارد
شرر آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

کتاب هفت ملت بود در طاق فراموشی
من آن روزیکه رهن باده کردم دفتر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگ تر گردد
خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی
که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری
که از چنگال شیرمست میخارم سر خود را

نمی فتد بدل از محشر اضطراب مرا
بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا

آموخت چو اشکم روش ره سپری را
بستم بمیان توشهٔ خونین جگری را

در کوچهٔ دنیا گذر افتاد گذشتیم
پروای نشستن نبود رهگذری را

بر لب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام و داعست چراغ سحری را

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت
آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت

برلب گذشت گرچه بمستی حدیث زهد
اما دلم ز توبهٔ پشیمان خبر نداشت

شوریده را بزیر قدم خار و گل یکی است
سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت

هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش
صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

برخاست دل ز سینه و پیکان فرو نشست
تا بر خدنگ ناز تو در جان فرو نشست

بود از نوای من همه جا شعله ها بلند
خامش نشستم آتش سوزان خبر نداشت

نه تنها گل گریبان چاک بازار است از دست
که در جیب چمن صد پیرهن خار است از دست

ز تاراج بهاران مست و رنگین جلوه می آیی
حنا نبود که جوشان خون گلزار است از دست

ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی
برنگ آستین امروز بیکار است از دست

فرو برده است بیدادت بنوعی پنجه در خونم
که هر مو بر تنم انگشت زنهار است از دست

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت
جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت
جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

غنچه ای غارت ایام بگلشن نگذاشت
غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

منکه در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم
نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرم است که مژگانم سوخت

تلقین حجت از لب جانانم آرزوست
من کافر محبتم ایمانم آرزوست

ای ابر فیض بر من آتش جگر ببار
بیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست

تا شمع دل افروخته ای بزم حضور است
داغ غم عشق و سر من آتش طور است

غم برکمر مور نهد کوه گران را
در کشور لاغر بدنان کار بزور است

جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست
هر آب چشیدیم درین بادیه شور است

روزیکه غمزه اش ز من خسته جنگ داشت
هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت

صبح از نظرم رفته و پیدا شدنی نیست
آه این شب هجر است که فردا شدنی نیست

پروانه شدن سوختن و گرد تو گشتن
داریم تمنا بسی اما شدنی نیست

[۸۵ ب] از کوی غم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

چه شد کافتاده ام دور از بر تو
طپیدن هست اگر بال و پری نیست

اگر پروانهٔ شمعم و گر گل
تویی مقصود جانم دیگری نیست

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

بشگاف دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جز کیش تو ز ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

عهد پیرانه سری عشق جوان افتاده است
جوش ایام بهارم بخزان افتاده است

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم
بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتاده است

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتاده است

دلم ز وعده بر آتش فکندی و رفتی
بیا که سوختن این کباب نزدیک است

صد میکده خون بیش کشید است لب من
تا کار برنگینی گفتار کشید است

غمگین نیم که لب نکشودی بپرسشم
این بیزبان کجا سر و برگ جواب داشت

دیده تا برهم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق‌مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق
رفتم از دنبال کنج فراغ از دست رفت

زیر گردون بود از می بزم ما روشن حزین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

یاری که غم میبرد از یاد شراب است
خون گرمی اگر هست درین بزم کباب است

هر جا که دلی بود بمعمورهٔ امکان
در عهد تو ای خانه برانداز خراب است

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست
چو سبزه ای که بر اطراف یاسمن پیداست

محبتم بدلت کرده گوئیا اثری
ز التفات نهان تو اینچنین پیداست

ز نام تقوی من بلکه سرگران شده ای
که از جبین تو چون موج باده چین پیداست

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

تا چند توان داد نفس بیهده برباد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

گوشی بخروش من و دل دار که فرد است
زین قافله رفته صدای جرسی نیست

همراه رقیبان مگذر از سر خاکم
ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

یا رب چه آفتی تو که دارد بصد زبان
داد از دل تو هر دل نا مهربان که هست

جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود
دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست

چه دولتیست که دردت نصیب جان من است
همای تیر ترا طعمه استخوان منست

تو خود بپرسش من لعل جانفزا بکشا
که قفل خامشی عشق بر زبان منست

بسیار بدام و قفس افتاده گذارم
صیاد به بیرحمیت ای دشمن جان نیست

خیال جلوهٔ نازش بهانه می طلبد
بسینه شیشهٔ دل را شکست و پا نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت

خورشید بحسن یار من نیست — مه را نمک نگار من نیست
محروم بود همیشه عاشق — اینست که در کنار من نیست
نومیدی عاشقان قدیم است — مخصوص بروزگار من نیست

زلف تو بود بسجدهٔ شکر کآشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی ز عشق ناصح این کار باختیار من نیست

گر غرورت نکشد کلفت هم صحبتیم
نگه عجز مرا عرض تمنایی هست

نم خونی بدلم مانده خماری بشکن
از شراب کهن اینجا ته مینایی هست

ازبسکه ترا خوی بعشاق گرانست
بیقدر متاع سر بازار تو جانست

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همانست

زین پیش چنین در نظرت خار نبودیم
هم بزم رقیبان شده ای این گل آنست

ز افسانهٔ گرم حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

دل کافر دیر است ز لبیک چه حاصل
گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست

زاهد چو کند جانهٔ مصحف بفریبد
ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست

یا رب چه علاجست پریشانی دل را
زلفی بکف و خاطر مایوس همانست

خیزد ز در هر نفس آوازهٔ دولت
کاؤس شد و زمزمهٔ کوس همانست

[۸۶ الف] در بارگه بادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس همانست

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه اسلام
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

مائیم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ
قاصد برسان مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

با رنگ لعل تو بصهبا چه احتیاج
با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج

قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین
خود گلشنی ترا بتماشا چه احتیاج

شلائین نرگسش مست شراب آلوده را ماند
نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشمهٔ نوشست یا رب تیغ ناز او
بزخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند

فرو خوردم زبیم خویش ازبس اشک میگون را
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

گره ازبسکه در دل گریهٔ طوفان نسب دارم
نفس در سینه‌ام سیل شتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان شرمگین دارم
خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند

ز ابنای زمان ناید کشاد کار محتاجان
که‌دست‌این‌لئیمان‌پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز روشن بادچشم داغ ناسورت
که آن‌خال از عرق مشک‌گلاب‌آلوده را ماند

بقتلم چون کمر بندی مکن آگاه ترحم را
مباد این‌خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد

فرامش میکند ما را بوصلت چون رسد قاصد
بود بیگانه از یاران دنی چو دولتی یابد

عشق آمد و از سینهٔ من آه بر آورد
گلزار خلیل آتش نمرود بر آورد

یاقوت صفت دود نبود آتش ما را
دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد

پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت
اسرار که در پرده نهان بود بر آورد

از آه سریع‌الاثر خویش چه گویم
حالی که بلب بود مرا زود بر آورد

نخست از عاشقان بیخبر آن مهربان رنجد
باین زودی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد

ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری
غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را
که گرسر را نهد بر پایش‌ازآب‌روان رنجد

تفلر در دیده روشن میکنم زان جلوه گه‌گاهی
مباد از دیدهٔ من آن غبار راستان رنجد

نخواهم با کشیدن از سر کویت بصد خواری
کجا دل‌خوش کندگر عندلیب‌از گلستان رنجد

زبان‌گر یک نفس خامش کنم دل میکند یادت
گراز یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده داردبی کمالان را نوای تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ما هم برباد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را
روزیکه کوه صبرم برباد رفته باشد

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
شاید بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله
در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

پر شور ازین حزین‌است‌امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

سیاه فتنه با آن چشم جلاد است میدانم
نگاهش را تغافل خواب صیاد است میدانم

باندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده در یادم نگهدارد

بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم
که در راهت دل وجان‌قدر ومقداری نمیدارد

بهر کشور وفا را عمرهاشد عرضه میدارم
متاع بی بهای من خریداری نمیدارد

از پرده چو خواهد گل رخسار بر آورد
پوشد بلباس گل و از خار بر آورد

عذر این بنده پذیر ای دل و هوشش باد
هر غباریست ز آئینه فراموشش باد

دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ
جرم من پردگی خلق خطا پوششش باد

یا رب آشفته مکن طره‌اش از زاری دل
آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد

از سر زلف دل خام طمع در تابست
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده کشای گل مستورش شد
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد

کشد از خونم اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین گر سحر آهنگانست
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

بهار اسباب شورم را بسامان کرده می آید
شلائین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

حلالم باد مستیها مبارک سینه چاکیها
قدح پیموده و گل درگریبان کرده می آید

اثر نگذاشت از چشم و دل من گریهٔ هستی
نگارین خانها این سیل ویران کرده می آید

شود حیران چو طوق قمریان چشم تماشائی
سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین امشب نگه رهزن میخانه پردازش
ز مستی تکیه‌هر جانب بمژگان کرده می آید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
نارسا طالع چاکی که بدرمان نرسید

شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش
کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

[۸۶ ب]

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید
کز خون نشود خالی پیمانه چنین باید

من دانم و دل کز تو در عشق چها دیدم
جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوبست جفا اما با من تو ز حد بردی
باید دلی آزردن اما نه چنین باید

فروزان کن ز رخ کاشانهٔ چند
بسوزان شمع من پروانهٔ چند
خماری مست خون عاشقان را
سرت گردم بکش پیمانهٔ چند

فغانم گوش کن امشب که فردا
ز من خواهی شنید افسانهٔ چند

جانان ز من آیا خبری داشته باشد
آه دل سوزان اثری داشته باشد

از برق بپرسید سر انجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در عربده میباشی چون ترک تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد
کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد

ز خاطر باده اول می زداید زنگ هستی را
نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش
وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد

زهر غم تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

تابی بسر زلف ز دو طره بخم داد
اسباب پریشانی ما دست بهم داد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد
خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جعبهٔ مژگان جفا کیش تو جانان
یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد

بسینه چون مژهٔ او سنان بجنباند
طپیدن دل من آسمان بجنباند

بتربتم گذرد با رقیب ازان که مرا
ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند

از دلم برخاست دودی آسمان آمد پدید
گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید

حرف عشق آمد بلب شور قیامت شد بلند
داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

کرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد

از کاوش ایام خبردار نبودیم
هر کس که ستم کرد بما روی تو میکرد

گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید
محراب دعا را خم ابروی تو میکرد

میبود ببازار تو گر یوسف مصری
نقد دو جهان را بترازوی تو میکرد

کوکو زدنش بی طلب گم شده ای نیست
قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمت که خروشی
ناقوس صنمخانه بهاهوی تو میکرد

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند
بانگ نوشا نوش از میخانهٔ ما شد بلند

نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود
اول این شیون ز محنت خانهٔ ما شد بلند

کدامین آتشین رخساره گرم خود نمائی شد
که اخلاص مغان ملتم در جبهه سائی شد

سیه روزم که از کف داده‌ام دامان زلفش‌را
ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نا رسائی شد

دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من
چرا باید عبث بدنام تنگ بیوفائی شد

نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشان را
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد

بکف چون شمع ما را در شب هجران بکار آمد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
هر کار کرد یار فراموشکار کرد

از دل نمیرود بوصال اید برون
خونی که در دلم ستم انتظار کرد

با بیقراری دل عاشق چها کند
حسنی که آب آئینه را موجدار کرد

نفرین دگر درخور این جور ندارم
عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

نقاب از چهره بکشا تا ز غربت جان برون آید
بر افشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید

عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم
صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید

قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم
مرا گر خارها از دیده چون مژگان برو آید

بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن
نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید

سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبنم
چه خواهم کرد گر آن آتشین‌جولان برون آید

[۸۷ الف]

ز نخچیر دلبرم غمزهٔ صیاد میلرزد
ز جان سخت من این دشنهٔ فولاد میلرزد

برد از جا نهیب نالهٔ من بر مجنون را
ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد

کند جاییکه آن قامت قیامت جلوه آرائی
ز باد دامن او رایت شمشاد میلرزد

مبادا روکسی از قبلهٔ ابرو بگرداند
که کافر میشود از قبله هرکس رو بگرداند

برغم عاشقان تا کی کند آن بوالهوس گرمی
الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند

درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبا دارم
که گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند

نشیند خیال تو در گوشهٔ دل
چو یوسف که در کنج زندان نشیند

بد آموز وفا کی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی
غبار خاطرم را ابر دامن دار میداند

بیک ساغر برافکن پردهٔ شرم و حیا ساقی
حجاب عشق را دل درمیان دیوار میداند

ز کف در عاشقی سر رشتهٔ دانش رها کردم
دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

ازین دهشت که هجرانی مبادا در کمین باشد
چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

ازین آشفته حالی سر نمی پیچم سرت گردم
چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب حرف و صورت خضرم از جا بر نمی آرد
که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد
افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

میگویم و میگریم میگریم و میگویم
بی یار نباید شد بی یار نباید شد

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود
یک ره ز در در آ که غم دل برون رود

دل شوریدهٔ من میخرو شد با شب آهنگان
نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا، اما
چه‌سازد دل که عاشق‌شکوه افتادست بیدادش

حزین افگندی از کف خامهٔ شیرین نواء اما
چو بانگ‌تیشه در کوه و کمر پیچیده فریادش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش
در زیر بال میگذرانم بهار خویش

با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

یکدم نمرد دیدهٔ شب زنده دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

برق از زمین سوختهٔ ما چه میبرد
چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

اشک است روان و رنگ پر افشان بود حزین
بفرست نامه ای بفراموشکار خویش

نگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

طرهٔ نازرا دو تا کرد، که کرد یار کرد
دل بدوعالم آشنا کرد، که کرد یار کرد

کعبه‌ودیر ومیکده‌ساخت که‌ساخت، یار ساخت
کافر و رند و پارسا کرد، که کرد یار کرد

در دل شیخ و برهمن هست، که‌هست‌یار هست
جلوه بخویش و آشنا کرد، که کردیار کرد

نای نای عاشقانی بود، که بود یار بود
ساز مرا باین نوا کرد، که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد، که داد یار داد
عجز بناز آشنا کرد، که کرد یار کرد

مهر بما وفا بما داشت، که داشت‌یار داشت
جور بما جفا بما کرد، که کرد یار کرد

جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی
این همه فتنه را بپا کرد، که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد، که‌برد یار برد
جان ز طلسم تن رها کرد، که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلابست، که بست یار بست
ناخن غم گره کشا کرد، که کردیار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت، که باخت یار باخت
دین وصال را ادا کرد، که کرد یاد کرد

برق بخرمن آشنا، ابر بگلشن آشنا
اشک بدامن آشنا کرد، که کرد یار کرد

ز کوششِ ناله عاجزشد ز بس‌تیرش بسنگ آید
چه سازد بیقراریهای دل با کوه تمکینش

بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را
بشرط آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش

حزینی‌را که ما دیدیم صد ره ننگ می‌آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

گر تیر جفا رسد از دوست نشان باش
با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش

آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست
یک ساغر می درکش و از بیخبران باش

گر یار توئی باکی از اغیار ندارم
چون‌دوست‌توئی گوهمه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعدهٔ دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش
بمدعای دل کافر و مسلمان باش

در هجر تو تا چند دل زار بگریم
خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

با لعل شکرخند در آ از در یاری
مگذار بکام دل اغیار بگریم

رفت حزین محو را هر چه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد، که کرد یار کرد

کام اگر حاصل ازان لعل می آشام کنم
خاک در کاسهٔ بیمهری ایام کنم

یار بیرحم و فغان بی اثر و بخت زبون
بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنم

از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما
آن قدر نیست که خون در دل ایام کنم

بکینم جعبه‌های غمزه خالی گشت و خاموشم
اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

بصد جان غمزه ای مفت‌خریداراست میدانم
که اندک التفاتی از تو بسیار است میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنایی بر تو دشوار است میدانم

با یاد نرگست چو می ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

بخود نسپرده ام در عاشقی هر چند ایمانی
ز دست اندازی آن زلف کافرکیش میترسم

خراباتی نژادم دلق شیادانه ای دارم
صراحی در بغل در آستین پیمانه ای دارم

غم دنیا ندارم در پی عقبا نمی مانم
بشغل دشمنان از دوست هرگز وا نمی مانم

ز امشب مگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

باندک شیوه ای دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

سپاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم
نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

ز تیر غمزه سندان شکاف او خطر دارد
بسختی گر دل آئینه فولادست میدانم

نمیدانم کجا وحشی غزالم میکند جولان
دل رم دیدهٔ من وحشت آبادست میدانم

کمال حسن بیباکی گل عشقست سر بازی
لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموش و ترا یادست میدانم

بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتلم غمزهٔ نامهربان شاد است میدانم

من از دل باختگانم چه توان کرد
سودا زده زلف بتانم چه توان کرد

فرمان ترا هر چه بود میکنم، اما
من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

شب زلف تو در خیالم آمد
از بخت خود الفعالم آمد

گر رخ بما نمایی ای خوش لقا چه باشد
ما را ز ما ستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود بریدی گویی چه جور دیدی
خود فصل ماجرا کن جور و جفا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
بیابان گرد سودای تو باشد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل
که حیران سراپای تو باشد

کردیم دو عالم همه یکبار فراموش
لیکن از دل و از دیده نشد یار فراموش

از طره گره گر بصنم خانه کشایی
کافر کند از بستن زنار فراموش

پیوسته به یاد تو دل زار حزین است
یا رب که ز عاشق نکند یار فراموش

از ما نمی خرد یکی عشوه یار دل
یاران کجا بریم درین روزگار دل

از آتش درون نم خونی نمانده است
ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب
کرد است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشک پا بآب نه، که ریخته است
چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل

آتش بجان عشق فتد گر جفای اوست
خون گشته دل، ستمکده دل، داغدار دل

پیغام دل بسلسله مویان که می برد
آشفته دل، فریفته دل، بیقرار دل

در غمت ترک گفتگو کردم دهن زخم را رفو کردم
هر چه میگفت از غمت شد راست با تو دل را چو روبرو کردم

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس
زیر لب دارم ازان عقده سوالی که مپرس

رخت ازان کوی بی عزم سفر می بستم
دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

در آب دیده یا در سینه پر آذر اندازم
دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم

[۸۸الف] کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن
که دوزخ در بهشت و العطش در کوثر اندازم

دل نا مهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد
اگر اسم وفا عیب است از عالم براندازم

قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل
بفرما تا ز داغ دستی بر اخگر اندازم

این لاله نیست بر سر مشت غبار من
گل کرده است داغ کسی بر مزار من

بی تو چسان بسر برد جان امیدوار من
ای بت دلفریب من صبر من و قرار من

دوش که شمع سان تنم مایه اشک و آه بود
آمد و کرد پرسشم هوشربا نگار من

گفت بگو چگونه ای در غم من حزین من
بیکس من، غریب من، خستهٔ سوگوار من

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
دیدهٔ اشکبار من، خاطر سوگوار من

با این تنک سرمایگی زحمت مکش زاری مکن
هم چشمی مژگان من ای ابر آذاری مکن

شاید کزین خون بحل یاد آرد آن بیرحم‌دل
ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مکن

گر تیز کردی خنجری سعی که تا مژگان رسی
ای‌قطرهٔ خون بیش‌ازین بر دل گرانباری مکن

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین
زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

دست غم که بر زده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم این چنین

مژگان شوخ چشم که دل را فسرده است
رنگین نبود دیدهٔ گریانم این چنین

احسان اشک و دولت مژگان زیاد باد
لخت جگر نبود بدامانم این چنین

چون ابر گریه نالم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان، غم پنهانم این چنین

تار نفس کشیده بپرکالهٔ دلست
هرگز غمت نداشت بسامانم این چنین

بنگر سپند و مجمر تا روشنت شود
دل آنچنان و سینهٔ سوزانم این چنین

بی جام باده حاصل عمر ندامت است
از توشهٔ شراب پشیمانم اینچنین

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن
در آ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بجورم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم
برنگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن

بگستر از کرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی
وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن
بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تمکین بود که صحبت بتو اتفاقم افتد
من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

به تبسمی دلم ده که برغم بخت خواهم
گله از جفای هجران بتو دل نواز کردن

سیارگان بی سپهر کاروان شوق
ره گم کنند اگر نخروشد درای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو
تنها نشسته تو و خالیست جای تو

که خواهد رسانید پیغام من
به بیگانه‌ای آشنا نام من

که چون با حریفان خوری باده ام
بسنگ جفا بشکنی جام من

بکام آیدت چون رگ تلخ می
بیاد آوری تلخی کام من

تو خوش زی که فرخنده مرغ امید
پریدست از گوشهٔ بام من

نه دل ماند بر جا نه لخت جگر
جگر پارهٔ من، دل آرام من

نامه ات خواندم و میبایدم افشان کردن
قطرهٔ چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازان شکوه کنم پیشه که معلومم شد
در دلت کرد اثر شکوهٔ هجران کردن

زده ای طعنه بحالم که چرا صبرت نیست
هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن

گفته ای پیر شدی دل ز جوانان برگیر
کافر عشق محالست مسلمان کردن

داده ای پند که باید ز کسان راز نهفت
غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفته ای در غم ما ترک مرادی خو کن
تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن

کرده ای منع که دیدار پرستی کفر است
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفته ای شمع صفت سوز مرا سودی نیست
سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن

گفته ای وصل محالست تمنا چه کنی
چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کرده ای امر که دامان ورع پاک بشوی
از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان
گرد سر گردمت چون طره پریشان کردن

تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب
من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من بخونین جگری جان و دل از کف دادن
تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه ثنائی ست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن .

هان ای حریف میکده می در ایاغ من
شوریدهٔ غمیم علاج دماغ من

هدف سینه ز من ناوک مژگان از تو
سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو

گرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت
چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو

گبر دیرینهٔ عشقم بحرم کارم نیست
دارم آتشکدهای در دل سوزان از تو

سرو سامان نثار تو کدامست بگو
در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو

بویت از غنچهٔ پنهان ندمیدست ولی
شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

تو و مستوری حسن و من و رسوایی عشق
سینهٔ چاک ز من، عشوهٔ پنهان از تو

دل ناقوس فغانت چه خروشید حزین
که خروشیدن دل گبر و مسلمان از تو

ساقی می عارفانهات کو؟
جان داروی جاودانهات کو؟

گیرم که نیم سزای احسان
بخشایش بی بهانهات کو؟

ما را سر و تاج خسروی نیست
پای خم خسروانهات کو؟

من نه حریف وعده ام، طاقت انتظار کو؟
تا باجل سپارمش، جان امیدوار کو؟

میرسی ای صبا اگر، از سر کوی یار من
بوی ازان چمن چه شد؟ برگی ازان بهار کو؟

خوش در توبه میزند، ناصح بیخبر ولی
اشک ندامت از کجا؟ تهمت اختیار کو؟

ز نقش خط که برخسار ارغوان زده ای
رقم بخون من ای نازنین جوان زده ای

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی
که آتشم بخس و خار آشیان زده ای

تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد
ز طرز دامن نازیکه بر میان زده ای

شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست
کنون که از تب وتاب آتشم بجان زده ای

نسرین بری، گلگون قبا، از جلوه جانم سوخته
سودای مشکین طرهاش، سود و زیانم سوخته

برگ سفر، روی وطن، دیگر ندارم هیچ یک
پرواز بالم ریخته، برق آشیانم سوخته

بتمای رخ چو دیده را گرم تماشا کردهای
ور خوش بودمستوریت ماراچهرسوا کرده ای

مومن برهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افگنده ای عشق آشکار اکرده‌ای

دامان یوسف کرده ای، جیب و گریبان مرا
شوق دل از کف داده را، دست زلیخا کرده ای

جا دو رخان شهر را ازعشوه لب بر بسته ای
شوریدگان عشق را، زان لب دلاسا کرده ای

روضهٔ خلد خدایا به نیکو کاران ده
دولت وصل جزای دل مشتاقان ده

بنشین شب، همه شب، گوش بر افسانهٔ من
با حدیث دل مشتاق مرا پایان ده

آگه ز بی وفایی اغیار گشته ای
از جام حسن مستی و هشیار گشته ای

چون گل شدست دامن پاک تو غرق خون
گویا سراسری بدل زار گشته ای

فتوای رشک کرده هدر خون آئینه
از ما زیاده تشنهٔ دیدار گشته ای

سرگشتگی بست حزین آسمان نه ای
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته ای

چون خود اگر عشوی گری داشتی
از دل زارم خبری داشتی

پا بسر من ننهادی بناز
گرد ز من افتاده تری داشتی

حنظل حرمان نشدی قسمتم
نخل وفا گر ثمری داشتی

مفت ترقی ز کفم زلف تو
گر شب بختم سحری داشتی

عمر بهجرت گذراندم تمام
کاش بخاکم گذری داشتی

زخمی مژگان تو می شد چو ما
گر دل زاهد جگری داشتی

کار شدی بر دل دیوانه تنگ
سینه اگر بام و دری داشتی

سینه شدی چون جرس افغان کده
مرگ دل از نوحه گری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

ز عاشق شکوه ای جز مهر ورزیدن نمیدانی
عبث رنجیده ای اسباب رنجیدن نمیدانی

ازان لب زیر دندان ندامت داری ای غافل
که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

بافسونها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی
چه می کردم اگر با او مرا هم یاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوها دیدم
اگر می‌آمدی خون در دل شمشاد میکردی

خوشا روزیکه هرکس غیر من بودی گرفتارت
بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی

[۸۹ الف] چون شمع ما را همزبان گرم سخن خواهدشدن
امشب عجب هنگامه ای درانجمن خواهدشدن

گاهی دران زلف دوتاافتاده که در دست و پا
یا رب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زینسان که هست از هر گذر وحشی غزالم جلوه گر
دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشنگرم سوزد اگر بال و پرم
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب حریر شعله راخواهد قرین آتش بجان
از تاب می آن گلبدن ته پرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس وز خوی او
جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهدشدن

زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
بر خار این وادی مرا سرو و سمن خواهدشدن

باعاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این رسم تو دردل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خانه ات مرگ نوا گوید حزین
گلشن بمرغان چمن بیت الحزن خواهد شد

خواهم بدل آن نرگس مستانه در افتد
بمستت تماشاست بدیوانه در افتد

بردم بلحد زان رخ افروخته داغی
حاجت نبود تربت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم
دل را بلب از هر گل داغیست اباغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است
ای لاله تو افروخته ای دامن را نمی

بسا سرو و گل افسرده شده درگلشن ای قمری
خروشی ساز کن با بلبل دستان زن ای قمری

بطوق بندگی مخصوص از خیل گرفتاران
چه منتهاست از جانان ترا بر گردن ای قمری

تو درآغوش سرو خویش و من خالیست آغوشم
ببین مشکل بودکار تو یا کار من ای قمری

چه می فهمی گریبان چاکی حسرت نصیبان را
که بامعشوق داری جا بیک پیراهن ای قمری

میان ما اسیران این سبکساری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

جراحت دیده دلهای کباب سینه ریشان را
بوجد آورده ای از نالهٔ شور افگن ای قمری

مباد از نالهات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

به لذت گفت با صیاد خون آغشته نخچیری
باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

دو خصم داده بهم دست و این فگار یکی
یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بخون من دو زبردست همعنان شده اند
نگاه مست یکی، چشم میگسار یکی

دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست
کمند طره یکی، زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو
بلای هجر یکی، درد انتظار یکی

نه در دلی و نه دیدهٔ خراب مرا
ازین دو خانه نیامد مرا بکار یکی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم
دل شکسته یکی، جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد
حدیث جورت اگر گویم از هزار یکی

کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا
خط عبیر شمیمت یکی، بهار یکی

گدا و شاه بتنهایی از جهان رفتند
درین دیار بیاری نشد دو چار یکی

ز گرد حادثه میدان روزگار پر است
خدا کند که بر آید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین این قدر خبر دارم
که بیخودانه خبر داشت در کنار یکی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی
ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

در پردهٔ خط خال بصد ناز گرفتی
از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم
کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

نمی ماند بمصر از پیرهن جز تهمت چاکی
سفیدی میکند در راه شوقش دیدهٔ پاکی

[۴۸۷ ب]

غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا
که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی

بیا تا کوی‌عشق و رهن می کن دفتردل را
که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی

شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر
رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری
خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری

یک روش نیست جهان گذران ای غافل
خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرمم بتو افسرده درون در نگرفت
زاهد از حق مگذر سرد تر از کافوری

ترسم رود ز یاد تو یک باره نام ما
از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نمی آموزمت منع نگه از دشمنان کردن
خدا نا کرده میترسم که چشم ازدوستان بندی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی
من سوختم آرایش ایوان که بودی

شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت
جانان من آرام دل و جان که بودی

[۸۹ ب] تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می پرستی
تو و عیش و هوشیاری من و گریهای مستی

سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم
صنمی که از دلم برد هوس خدا پرستی

پیاله میکشم امشب بطاق ابروی
سبو کشان خرابات عشق را هوئی

در باغ می سراید هر باغ با نوایی
دارد دم بهاران پیغام آشنائی

تا آب رفتهٔ جان باز آوری بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جان فزایی

بازوی زال دنیا چند افگند بخاکت
بیدرد پشت دستی، نامرد پشت پایی

میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی
او هم از لطف نهان داشت نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما
برق راهست نوازش بگیاهی گاهی

دو سه روزیست که دزدیده نگه وین عجب است
نه ثوابی ز من آید نه گناهی گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق
درد میداد بدل رخصت آهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او
میشود بار بخاطر پر کاهی گاهی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی
گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی

دیدهٔ بوالعجبی خیر نه بیند در هند
فلک انداخته ما را بدیار عجبی

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری
ما را نبود راه بجاییکه تو داری

طالع نگذارد گره بسته بکارم
گر باز شود بند قباییکه تو داری

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی
بما دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی

هلاک الفتت گردم که از جادو نگاهیها
دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی

دل آشفته و دیده خون بار داری؟
مگر با محبت سروکار داری؟

که نشتر فرو برده در مغز جانت؟
که رگهای مژگان گهر بار داری

بگو عاشقان رازداران عشق اند
چو خود بیوفا با وفادار داری

وفا پیشه یاریست یا آنکه چون خور
ستمگر، جفا جو، دل آزار، داری

چو شیشه بود تمنا تن کبود مرا
فلک بسنگ جفای تو آزمود مرا

اینست سرود من و بلبل بچمنها
فریاد ز بیرحمی این عهد شکنها

نشنید مگس از غنچهٔ مستور تو حرفی
اما بزبانها ز تو افتاده سخنها

من سرگشته دور از کوی جانان با که در سازم
دل آنجا، دلبر آنجا، مطلب آنجا، مدعا آنجا

روزیکه غمزه‌اش ز من خسته جنگ داشت
هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت

آموخت چو اشکم روش ره سپری را
بستم بمیان توشهٔ خون جگری را

بر لب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداعست چراغ سحری را

ساقی کف زمانه پر است از عطای تو
ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

شمع را شعله مسلسل زدل آید بیرون
آه دل سوختگان متصل آید بیرون

ببالینم نشستی قد بناز افراختی رفتی
نهال حسرتی در سینهٔ من کاشتی رفتی

بدنبالت نیارم تا نگاهی حسرتی کردن
دلم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

نشد از گریهٔ مستانه ساقی دل کنم خالی
من دریاکش این پیمانه را مشکل کنم خالی

نوازش از غم جانان ز من قالب تهی کردن
چو صاحب خانه آمد بایدم منزل کنم خالی

خزان رنگ زردم را می نابی نشد روزی
کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی

چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم
ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی

تمنا بود دل را جلوه‌های خانه پردازت
خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی

ازان تیغی که گلگونست خاک از فیض احسانش
گلوی تشنه‌ام از قطرهٔ آبی نشد روزی

بخاموشی سپندم گفت در بزم پریزادی
ترنجانی اگر در دل گره داریم فریادی

سبکساری نه آزادیست در کیش جوانمردان
توانی بار اگر از خاطری برداشت آزادی

آن غنچه که نشگفد بگلشن لب ماست
کامی که روا نمیشود مطلب ماست

در عشق دو چیز است که پایانش نیست
اول سر زلف یار، آخر شب ماست

آنرا که نصیب از خرد و ادراک است
در معرکهٔ جهاد خود چالاکست

هر چند که زنده پاک و مرده است پلید
این نفس پلید چون بمیرد پاکست

خورشید علم بکوهساران زد و رفت
دلدار در امیدواران زد و رفت

بلبل دستان نوبهاران زد و رفت
گل خنده بوضع نوبهاران زد و رفت

نوبت ز کیان بماکیان افتاد است
بازی شگرفی بمیان افتاده است

شاید که سپهر سفله رقصد ز نشاط
شمشیر زدن به دف زنان افتاده است

ای سینه بنال ناله کار من و تست
ای ناله بنال روزگار من و تست

ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عار من و تست

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت

ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

عالی گهران و خوش عیاران رفتند
از نقد وفا خزینه داران رفتند

بی یار نیم اگرچه بی یار منم
من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر
وی درد کش نژند یاد تو بخیر

آوارهٔ کیستی؟ کجائی؟ چونی؟
آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

چون لالهٔ آتشین درین تیره مغاک
پیداست مرا داغ دل از سینهٔ چاک

فارغ ز خود آسوده ز غیرم کردی
ای غیرت عشق احسن الله جزاک

ای آنکه بنفشه زیر نسرین داری
صد رخنه ز غمزه بر دل و دین داری

ظلم است که اشک بوالهوس پاک کند
دستی که ز خون ما نگارین داری

در کعبه حزین امیر اسلام شوی
در دیر حریف باده و جام شوی

یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق
حیف است درین میانه بدنام شوی

یک چند دل از پی تمنا گردید
جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید

گردید ز هر طرف چو راهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

[حاشیه ۸۸ الف] ۵۶۳ - سید منیر علی حریق[1]

باشندهٔ اسیون که از برگنات سرکار لکهنؤ است - مرد مهذب و صاحب اخلاق حسنه است - علوم متداولهٔ عربیه یعنی صرف و نحو و منطق و معانی و حکمت که طبیعی و الهی باشد از خدمت علمای عالیقدر استفاده نموده - لیکن در سندیله پیش مولوی حیدر علی صاحب بیشتر حاضر بوده - از ذهن وقاد او چه نویسم که قوت کتابی او کم از بعضی علمای مشاق نیست، خصوصاً در معقولات - و سوای علوم تحصیلی در فارسی هم یگانهٔ دورانست - در مطالعهٔ نثرش عقل علما از دیدن کتب لغت پریشان میشود - و با اینهمه یک رقعه را در یکماه حل نمیتواند کرد - و هر وقت که صاف صاف مینویسد هیچ طفل ابجد خوانی نیست که در خواندن مکاتیب او درماند - روز مرهٔ حال که در ایران رایج است همه بخاطر دارد - و شعر هم عاشقانه و دلچسپ از قلمش میریزد - و با اینهمه اظهار کمال خود بخاطر ندارد - اگر یکماه مردم در عربی و فارسی باهم مباحثه

۱ - روز روشن، ص ۱۹۸ -

کنند این بزرگ هرگز دخل نخواهد کرد - و با هر کس که می نشیند میگوید که در صغر سن تا شرح مایهٔ عامل خوانده بودم - حالا همه فراموش شد و مرد بسیار جفاکشی است - برای مشورهٔ نظم و نثر فارسی در موسم تابستان پیاده از لکهنؤ ترک نوکری کرده نزد سر آمد فضلا میرزا قتیل صاحب سلمه الله تعالی به کالپی رفته در چند روز اطمینان حاصل کرده بلکهنؤ مراجعت نموده - سن شریفش بیست و پنج رسیده - حالا بارادهٔ تحصیل معاش در کلکته تشریف ارزانی دارد - این چند شعر آبدار از نتایج طبع شریف اوست :

گاهی بکن نگاهی از ناز سوی عاشق
فریاد او مبادا جنباند آسمان را

ای صبا بوی کسی میبری آن دم که بباغ
دهن غنچه پی شکر تو وا میگردد

چند با ناله و فریاد پسندی ما را
دل بیتاب ستمدیدهٔ ما نائی نیست

۵۶۴ - غلام فخرالدین خان حیرت

مخاطب به فخرالملک - والد ماجدش یاقوت معدن سیادت و گوهر دریای شرافت خواجه عزیزخان بهادر مخاطب به اعزالدوله از خلفای جناب زبدة الابرار و قدوة الاخیار مولوی فخرالدین صاحب قدس الله سره العزیز و نبیرهٔ پسری نواب عبدالمؤمن خان مغفور است - و صفات حمیده از قبیل آشنا پرستی و مهمان پروری و مسافر نوازی و شجاعت و کوچک دلی زیاده از تحریر و تقریر

دارند - و والدهٔ مکرمه اش بنت نواب معین الملک بهادر رستم هند خلف وزیرالممالک قمرالدین خان بهادر مرحوم - و خواهر اعیانی عمده بیگم زوجهٔ نواب وزیرالممالک عمادالملک بهادر آصف جاه است - و خودش در صرف و نحو دستگاه زیاده ازان چه باید دارد - و دقت طبع و لطافت تقریر و حسن بیان در نهادش مخمراست - از بسکه محتاطست بی صرفه شعر نمیگوید - مشوره درین فن با میرزا قتیل صاحب دارند - امروزکه عمر شریفش به بیست و هشت رسیده و هزار و دو صد و هفده هجری در کالپی مصروف افاده سامعین است - این چند اشعار آبدار از لطف طبع اوست :

مسوز از آتش حسرت خدا را خسته جانی را
مبادا شعلهٔ آهی زند آتش جهانی را

گنه ناکرده ما را کشت و از وی کس نمیپرسد
که کشتی بر کدامین جرم ظالم بیزبانی را

چه میپرسی ز من هر جا دلت خواهد برو لیکن
بریز اول خدا را خون چون من بدگمانی را

من ای حیرت ز طرز این دل بیتاب دانستم
که روزی خون من رنگین کند نوک سنانی را

بی هیچ نیست چین بجبین تو روز و شب
دانسته ای که چین جبین میکشد مرا

خواهد که من ز حسرت دیدار جان دهم
یارب چه کرده ام که چنین میکشد مرا

بیجا بود شکایتم از جور آسمان
حیرت فراق آن بت چین میکشد مرا

[حاشیه ۸۹ ب] زمین و آسمان خورد از طپیدنهای دل برهم
تو تا از پهلوم رفتی بلایی بر جهان آمد

دل می طپد و تیره بچشمم دو جهان است
امروز ازین شهر ندانم که سفر کرد

تمام شد شب وصلم درین دعا کامشب
خدا کند که بمن خصمی آسمان نکند

به بین در آئینه خود را و خود تو منصف شو
که جان فدای چنین روی کس چسان نکند

باحوالی طپم پیشت چو سرگرم سفر گردی
که چون یادم کنی رحم آوری وز راه بر گردی

فزودی خشم و نازش اینچه کردی با من ای آهم
اگر اینست تاثیر تو یارب بی اثر گردی

پیشت ز بیقراری خود دم نمی زنم
بنشین که من قرار تو برهم نمی زنم

تو ای بیرحم کردی هرچه با من
سزای آنکه دل دادم ترا من

ندیدی سوی من هرگز ندیدی
برای دیدنت دیدم چها من

ز بیرحمی که از وی دوست نالان است دشمن هم
ترحم آرزو دارم چه مردی ساده ام من هم

شد بی بیگانگان بیگانه یاری را به بین
دوست شد با دشمن من دوستداری را به بین

راند صد بار از در خود یار بیرحمی نگر
باز سویش میروم بی اختیاری را به بین

پس از عمری چو آمد بر مزارم با رقیب آمد
ستمها رفت برمن زان جفا جو بعد مردن هم

بحالی کشت حیرت را شب اندر دوستی یارش
که تاب دیدنش آن دم نمی آورد دشمن هم

به تیغ تیز گر از تن جدا کنی سرمن
ازان به است که از خویشتن جدا داری

دلا تو عاشقی و یار بیوفا داری
خدا شکیب دهد درد بیدوا داری

یار همراه رقیبان بداندیش آمد
یارب امروز مرا این چه بلا پیش آمد

بود هندو و مسلمان سر نعشم گریان
لیک رحمی نه بآن کافر بدکیش آمد

بسرت قسم که یکدم نزیم ز شادمانی
شود ار یقین که روزی بمزار خواهی آمد

دل من مسوز دیگر قسم دروغ تا کی
تو و برسر من ای شمع شب تار خواهی آمد

کند آنکس بچه تسکین دل مضطر خویش
که ندارد خبر از یار پری پیکر خویش

چکنم غیرت عشقم نگذارد ورنه
بنمایم رخ و زلفت بملامتگر خویش

حالت حیرت دلباخته دیدن نتوان
شاید امروز ندید است رخ دلبر خویش

بگذشت ز دل تیر نگاهت ز جگر هم
این زخم نه از بخیه شود به نه ز مرهم

شادم که شدم کشتهٔ تیغ ستم او
نازم که مرا زیب سنانش شده سرهم

امشب شب هجر است و نشانی ز سحر نیست
میکوفت سر خویش قضا سینه قدر هم

آرد بچسان تاب نگاهت دل حیرت
ای گردش چشم تو جهانی زده برهم

گزینم گوشه و در حسرت دیدار بنشینم
ببزم او چنین تا چند با اغیار بنشینم

نمی خواهم ترا با غیرتنها ورنه در بزمت
باین کم التفاتیها من و بسیار بنشینم

این بود حق بندگی جوری که برما کرده ای
انصاف خود ظالم بده لطف و مدار یک طرف

در کوی او بس درفغان گوید همه‌شب پاسبان
یارب بمیری تا شود این شور و غوغا یک طرف

من و بزم رقیبان ترا نظاره کنم
بگو اگر نکشم خویش را چه چاره کنم

ترا گذاشته تنها بمدعی ظالم
ز محفلت بچه دل خود بگو کناره کنم

۵۶۵ - شیخ محمود حیران[1] سرهندی

[برگ ۹۰ الف] از موزونان آن جاست - در عهد اورنگزیب بوده - طبعش بخیال بندی مایلست - ازوست :

به نیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش
که رقصد صد چمن طاؤس نقش پا بدنبالش

بخلوت خانهٔ دل رفت و پیدا کرد عالم را
درین آئینه خود بنشست و بیرون ماند تمثالش

بر آن لبها ز انداز تبسم حال میگردد
زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

۵۶۶ - میرزا اسماعیل حجاب[2]

در عهد اورنگزیب از ولایت به هند آمده - ازوست :

۱ - همیشه بهار، ص ۶۵ و کلمات الشعراء، ص ۳۲ -

۲ - حجاب : میرزا اسماعیل قزوینی در سلطنت پادشاه عالمگیر بهندوستان آمده (روز روشن، ص ۱۹۶) -

باز در سینهٔ من تیر تو تا پر جا کرد
خوب کردی که دلم بال و پری پیدا کرد

بار از نالهٔ دل بانگ جرس می آید
گذر امروز مگر لیلی ازین صحرا کرد

۵۶۷ - شیو رام حیا[1]

وی پسر رای بهوگی مل اسد خانی و از شاگردان میرزا بیدل است - ازوست :

چو زنبور عسل دربان خویشم
مرا در خانهٔ خود نیز جا هست

۵۶۸ - محمد علی حشمت[2]

متوطن تبت - از شاگردان میرزا عبدالغنی بیگ قبول است : چندی تکلف تخلص میکرد - باز مسیحا قرار داد - بعد ازان حشمت - ازوست :

گر از دست نگارینش درو حرفی رقم سازم
حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم

خط تو دید مسیحا و گفت با دل خویش
که این سیاه قلم کار خوب استاد است

۱ - حیا : شیو رام اکبر آبادی قوم کایسته بود - پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسد خان وزیر عالمگیر پادشاه گوی بلند بانگی می ربود - مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل می‌نمود - نسخهٔ "گلگشت بهار ارم" بطرز چار عنصر میرزا بیدل بمستعدی تمام نگاشته و در سنه اربع و اربعین و مائة و الف جامه گذاشته (صبح گلشن، ص ۱۳۳) -

۲ - روز روشن، ص ۲۱۷ -

۵۶۹ - حقیقی[1]

در گجرات بوده - این بیت وی شهرت دارد :

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه
لیک از گردش یک نقطه جدائیم همه

۵۷۰ - علی رضای حقیقت[2]

ازوست :

از غم هر کس بلب فریاد می آید مرا
شیشه هرجا بشکند دل یاد می آید مرا

رحم کن گلدسته پیش من میار ای باغبان
صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا

۵۷۱ - حجت[3]

میرزا مهدی نام داشته - وی برادر زادهٔ میرزا داراب جویا است - ازوست :

نباید راست بربالای یک کس خلعت دولت
ز هندو تا ملسمان‌اهل عالم را وجب کردم

نبودم مرهم زخمی نبودم پنبهٔ داغی
عبث اوقات‌خود راصرف درلهو و لعب کردم

۱ - حقیقی : میرزا محمد بیگ - اصلش فی‌الحقیقت از ماوراء النهر است (روز روشن، ص ۲۱۹) -
۲ - روز روشن ص ۲۱۸ -
۳ - تذکرة‌الشعراء ص ۴۲ و شمع انجمن ص ۱۲۳ - در شهر دهلی بقرب ایزد غفار پیوست (همیشه بهار، ص ۶۰) -

۵۷۲ - محمد رستم حیرت

وی از تلامذهٔ میرزا عبدالقادر بیدل است - شعر هموار میگوید - ازوست :

بود رشک چمن در دست قاصد نامهٔ شوقم
که کردم از پریدنهای رنگ خویش افشانم

۵۷۳ - اشرف خان سندیله فاروقی حسرت[1]

از منصبداران بوده و از اکابر زادگان قصبهٔ مذکور و از تلامذهٔ میرزا عبدالقادر بیدل است - وی از اولاد فیروز شاه کابلی و از نبایر قدوة‌الواصلین شیخ فرید شکر گنج قدس سره العزیز است - این چند بیت از طبع اوست :

نگاه من مگر از گلشن کوی تو می آید
که از هر پردهٔ چشمم چوگل‌بوی تومی‌آید

فتد هر جا که شبنم باز گشت او بخورشیدست
دل هر کس کداز خود میرود سوی تومی آید

چو نقش پا چه امکان ست پامال تو خیزد
بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

۵۷۴ - شاه[2] حیرت سلمه الله تعالی

از مشهد مقدس در لباس درویشی از راه دریا وارد بلدهٔ لکهنؤ گردید - جوان شایسته وجیه خوش سیما ظریف طبع است -

۱ - حسرت : میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبهٔ لکهنؤ است - در تلامذهٔ میرزا عبدالقادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست (صبح گلشن، ص ۱۲۰) -
۲ - روز روشن، ص ۲۲۹ -

در تیر اندازی و اسپ تازی استعمال کمال دارد - رفقایش میگفتند که نبیرهٔ نادرشاه است - در لکهنو بشهزادگی شهرت گرفته بود - لیکن از زبانش گاهی تراوش این معنی نشده - و بعضی مردم ولایت میگفتند که وی پسر کفش دوز است - معلوم نیست که این مردم از راه دل سوختگی می گفتند یا بیان واقعه - چنانچه روزی نهایت بیدماغ و تیره نشسته بود - گفتم : خیر است؟ گفت : بعضی اشخاص ولایت، ما را از اجامره میگویند - شما آنها را هم به بینید و ما را هم - گفتم : ازین حرف از جا نباید شد مکدر نباید گشت - اگر شما موافق گفتهٔ مدعی هستید خیر و الا نه سفها همیشه در حق نجبا حرف باطل زده اند - گفتهٔ آنهاچه وجود دارد؟ آخر پشیمان خواهند شد -

روزی کسی ایشان را دعوت نموده بود و بدانجا می‌رفتند - نواب آصف‌الدوله مغفور در راه بر خورد - نواب فرمود که همراه ما برای سیر باغ بیا - ایشان عذر دعوت درمیان آوردند - نواب ازین حرف بیدماغ گشته، ازین سبب چندین روز در خانه نشستند - باز بتقریبی پیش نواب رفتند - ظاهرا میرزا قاسم علی خان که پسر خالوی نواب مزبور است کدام کتاب میخواند و آن کتاب را نمی توانست درست بخواند - ایشان گفتند : هرگاه که نمیتوانید درست بخوانید چرا تصدیعه بر خود میکنید ؟ این حرف خیلی بدماغ شان خورد - گفتگوی بسیار درمیان آمد - نوبت بناخوشی کشید - خان مذکور پیش نواب موصوف رفت و عرض ساخت که اگر ما را می خواهید ایشان را جواب دهید و الا نه من میروم - نواب بپاس خاطر میرزای مذکور ایشان را جواب داد - نواب حسن رضا خان و راجه ٹکیت رای زاد و راحلهٔ معقول از

برایش فرستادند - ایشان ناکام از لکهنو بر آمده بطرف ولایت رفتند - بعد ازان احوالش هیچ دریافت نشده که کارش بکجا کشید - باین حقیر نهایت محبت درمیان بوده - بدستخط خود این غزل به بیاض بنده نوشتند که مطلع آن غزل اینست :

دلم در سینه میسوزد ز آه آتشین امشب
خدارا دور بنشین از من ای پهلو نشین امشب

گدای کوی عشقم منصب شاهانه ای دارم
گذشتم از دو عالم همت مردانه ای دارم

چشم تو که ناتوان همی ماند مست
در خانهٔ شیر ساحرانه بنشست
آنگاه یکی تیر رها کرد از دست
کز جان پران گذشت و در قلب نشست

۵۷۵ - لاله ذوق رام حسرت[1]

از قوم بقال است - بسیار مربوط گوست - در نظم و نثر قدرتی دارد - این چند بیتش از زبان میرزا محمد حسن قتیل سلمه‌الله شنیده شد که تحریر یافته :

---

[1] - حسرت : ذوق رام دهلوی قوم اکروال معاصر محمد علی فروغ و نور العین واقف بود - لب و لهجهٔ خوش یافته مدتی بسیاحت ملک دکن گذرانده، پس در شهر رامپور افغانان اقامت گزید و همه جا چادر فنا بر سر کشید (روز روشن، ص ۲۰۰) -

ناصح مشفق من پند تو چون گوش کنم
یادم آید رخ او جمله فراموش کنم

———

از نقاب شرم رخ نکشوده آتش زد بخلق
داغ آن روزم که دامن بر زمین خواهد کشید

———

بعد عمریکه دو چارم شده تنها ای شوق
ساعتی گر نه رقیبی مبر از کار مرا

———

ای بیخبر از یار وفادار کجایی
باز آ و ببین حال من زار کجایی

شور آب سرشکم نمک زخم جدایست
ای مرهم ریش دل افگار کجایی

ناصح چه زنی طعنه برسوای عاشق
بیدرد برو محرم اسرار کجایی

———

عضو عضوم چو صنوبر همه دل بودی کاش
که بیک دل نتوان داد گرفتاری داد

———

عیب ما مجنونی و بیخویشی نیست
عاشقی در گرو عاقبت اندیشی نیست

حال چونست چو ما و تو رسیم ای مغرور
در مقامیکه کسی را بکسی بیشی نیست

حسرتا عمر تو ضایع بوفایش شد و حیف
زو بجز شیوهٔ بیداد و جفا کیشی نیست

حسرت از عشق بیان روزیت این بود که تو
دل بهر کس که دهی دشمن جان تو شود

———

دور شو ازین در سر من قربانت
من بپای که روم طاقت رفتارم نیست

—:—

فهرست اسامی شعرای این جلد بترتیب الفبا

الف

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

فهرست منابعی که در تصحیح و تحشیهٔ این کتاب مورد استفاده شده است

۱ - آتشکدهٔ آذر لطفعلی بیگ آذر بیگدلی - تهران، ۱۳۳۷ شمسی -
۲ - آئین اکبری ابوالفضل - کلکته، ۱۸۷۷م -
۳ - آئین اکبری (جلد اول) ابوالفضل ترجمه مولوی محمد فدا علی صاحب طالب - حیدرآباد دکن، ۱۹۳۸ میلادی -
۴ - از سلاجقه تا صفویه نصرت الله مشکوتی - تهران، ۱۳۴۳ شمسی -
۵ - اکبر نامه، ابوالفضل - کلکته ۸۶—۱۸۷۷م -
۶ - پارسی سرایان کشمیر دکتر گ - ل - تیکو - تهران، ۱۳۴۲ شمسی -
۷ - تاریخ اعظمی (تاریخ کشمیر) خواجه محمد اعظم دوده‌مری - لاهور -
۸ - میخانه عبدالنبی - تهران، ۱۳۴۰ش -
۹ - تاریخ گزیده (جلد اول) حمدالله بن ابی بکر بن احمد بن نصر مستوفی قزوینی - لندن، ۱۹۱۰ میلادی -

۱۰ - تذکرهٔ حزین شیخ محمد علی حزین - اصفهان، ۱۲۳۴ ه‍.ق - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، شماره Pf I 5

۱۲ - تذکرهٔ بی نظیر سید عبدالوهاب افتخار اورنگ آبادی - الهٔآباد، ۱۹۳۰م -

۱۳ - تذکرهٔ حسینی حسین دوست - لکهنؤ، ۱۸۷۵ -

۱۴ - تذکرة الشعراء دولت شاه سمرقندی - لاهور، ۱۹۳۹ -

۱۵ - تذکرة الشعراء عبدالغنی - علی‌گڑه، ۱۹۱۶ میلادی -

۱۶ تذکرهٔ شعرای پنجاب سرهنگ خواجه عبدالرشید - کراچی، ۱۳۳۶ شمسی -

۱۷ - تذکرهٔ شعرای کشمیر (بخش اول) سید حسام الدین راشدی - کراچی، ۱۳۳۶ شمسی -

۱۸ - تذکره شعرای کشمیر محمد اصلح متخلص بمیرزا (بتصحیح و حواشی سید حسام الدین راشدی) کراچی، ۱۳۳۶، شمسی -

۱۹ - تذکرةالمعاصرین شیخ محمد علی حزین - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، شماره Pf I 5

۲۰ - تذکرهٔ نصر آبادی محمد طاهر نصر آبادی - تهران ۱۳۰۷ شمسی -

۲۱ - جهانکشای جوینی علاءالدین عطا ملک جوینی - لندن ۱۹۱۲-۳۷ -

۲۲ - حدیقهٔ امان اللهی میرزا عبدالله سنندجی متخلص به رونق، بتصحیح و تحشیهٔ دکتر ع - خیامپور - تبریز، ۱۳۴۴ش -

۲۳ - حدیقة الحقیقة ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی - تهران، ۱۳۲۹ -

۲۴ - خزانهٔ عامره میر غلام علی آزاد بلگرامی - کانپور، ۱۸۷۱م -

۲۵ - خلاصة الافکار میرزا ابو طالب خان تبریزی -

۲۶ - دانشمندان آذر بایجان محمد علی تربیت - طهران، ۱۳۱۴ -

۲۷ - دیوان خاقانی شروانی (بکوشش دکتر ضیاء الدین سجادی) تهران، ۱۳۳۸ هجری شمسی -

۲۸ - دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی - تهران -

۲۹ - دیوان ظهیر فاریابی بکوشش تقی بینش - مشهد، ۱۳۳۷ هجری شمسی -

۳۰ - (تذکرهٔ) روز روشن محمد مظفر حسین صبا - تهران، ۱۳۴۳ شمسی -

۳۱ - روضةالسلاطین فخری هروی، بتصحیح و تحشیهٔ دکتر ع - خیامپور - تبریز، ۱۳۴۵ ش -

۳۲ - ریاض الشعراء علی قلی واله داغستانی - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، شماره - Pf I 17 A

۲۳ - (تذکرهٔ) ریاض العارفین رضا قلی هدایت - تهران، ۱۳۱۶ شمسی -

۳۴ - ریحانةالادب (جلد اول) محمد علی مدرس تبریزی - تبریز، ۱۳۲۶ شمسی -

۳۵ - ریحانةالادب (جلد دوم) محمد علی مدرس تبریزی - تبریز، ۱۳۲۷ شمسی -

۳۶ - ریحانةالادب (جلد سوم) محمد علی مدرس تبریزی - تبریز، ۱۳۲۸ شمسی -

۳۷ - ریحانةالادب (جلد چهارم) محمد علی مدرس تبریزی - تبریز، ۱۳۳۱ شمسی -

۳۸ - ریحانةالادب (جلد پنجم) محمد علی مدرس تبریزی - تبریز، ۱۳۳۲ شمسی -

۳۹ - ریحانةالادب (جلد ششم) محمد علی مدرس تبریزی - تبریز، ۱۳۳۳ شمسی -

سرو آزاد، رک: مآثرالکرام

۴۰ - سفینهٔ خوشگو بندرا بن داس خوشگو - پتنه، ۱۹۵۹ -

۴۱ - سفینة المحمود (جلد اول و دوم) محمود میرزا قاجار بتصحیح و تحشیهٔ دکتر خیامپور - تبریز، ۱۳۴۶ -

۴۲ - شمع انجمن محمد صدیق حسن خان - بهوپال، ۱۲۹۳ قمری -

۴۳ - صبح گلشن محمد صدیق حسن خان - بهوپال، ۱۲۹۵ ه‍ - ق -

۴۴ - صحف ابراهیم نواب علی ابراهیم خان - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ پیر حسام الدین راشدی -

۴۵ - طبقات اکبری خواجه نظام الدین احمد - کلکته، ۳۵-۱۹۲۷ -

۴۶ - عقد ثریا غلام همدانی مصحفی - دهلی، ۱۹۳۴ -

۴۷ - عمل صالح (شاهجهان‌نامه) محمد صالح کنبوه - کلکته، ۱۹۱۲ -

۴۸ - فرهنگ سخنوران دکتر ع - خیامپور - تبریز، ۱۳۴۰ ش -

۴۹ - قاموس الاعلام شمس الدین سامی (۶ جلد) - اسلامبول، ۱۳۱۶-۱۳۰۶ ه‍ - ق -

۵۰ - کشف الظنون حاجی خلیفه - قاهره، ۱۹۳۱ م -

۵۱ - (تذکرهٔ) کعبهٔ عرفان بنقل از (تذکرهٔ) روز روشن، ص ۲۷۰ -

۵۲ - کلمات الشعراء محمد افضل سرخوش - لاهور، ۱۹۴۲ -

۵۳ - کلیات جویای تبریزی باهتمام دکتر محمد باقر - لاهور، ۱۹۵۹ م -

۵۴ - کلیات سعدی - تهران، ۱۳۶۹ ه‍ - ق -

۵۵ - (تذکرهٔ) گل رعنا لچهمی نارائن شفیق اورنگ آبادی - حیدر آباد دکن، ۱۳۲۳ ه‍ ق -

۵۶ - گنج‌سخن (جلداول) دکتر ذبیح الله صفا - تهران، ۱۳۳۹ شمسی -

۵۷ - گنج‌سخن (جلددوم) دکتر ذبیح الله صفا - تهران، ۱۳۳۹ شمسی -

۵۸ - گنج‌سخن (جلدسوم) دکتر ذبیح الله صفا - تهران، ۱۳۴۰ شمسی -

۵۹ - لباب الالباب محمد عوفی - تهران، ۱۳۳۳ -

۶۰ - مآثر الامرا شاهنواز خان - کلکته ۱۸۹۱ م -

۶۱ - مآثر الکرام (دفتر ثانی) موسوم به سرو آزاد میر غلام علی آزاد بلگرامی - لاهور، ۱۹۱۳ م -

۶۲ - مجمع الفصحا رضا قلی خان هدایت - ۱۲۹۵ ه‍ - ق -

۶۳ - مجمع النفائس سراج الدین علی خان آرزو - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، شماره Pf I 1489 -

۶۴ - مرآة آفتاب نما نسخهٔ خطی بنقل از سید حسام الدین راشدی -

۶۵ - مرآة الخیال شیر علی لودی - بمبئی، ۱۳۲۶ ه‍ - ق -

۶۶ - مردم دیده عبدالحکیم حاکم - پنجابی ادبی اکیڈیمی ایڈیشن لاهور، ۱۹۶۱ م -

ACKNOWLEDGEMENT

Dr. S. M. Akram Shah of the Panjab University Persian Department and Miss Gulshan Batūl, one of my M.A. students, have placed me in their debt by their kind assistance and willing co-operation, without which this work, could not have been completed. I am extremely grateful to them.

12—G, Model Town, Lahore - 14, (Pakistan).

Muhammad Baqir
December, 1968.

۶۷ - منتخب التواریخ شیخ عبدالقادر بداؤنی - لکھنؤ، ۱۸۶۸ م -

۶۸ - نتائج الافکار محمد قدرت‌الله گوپاموی - بمبئی، ۱۳۳۶ شمسی -

۶۹ - نسخهٔ قدیمی از دیوان حافظ مقاله‌ای از آقای کرامت رعنا حسینی مطبوعه مجله راهنمای کتاب شمارهٔ اسفند ماه ۱۳۳۶ -

۷۰ - نگارستان سخن سید نورالحسن - بهوپال، ۱۲۹۳ ھ - ق -

۷۱ - همیشه بهار کشن چند اخلاص - کراچی، ۶۸—۱۹۶۷ م -

72. Asiri, Fazl Mahmud, *Rubaiyat-i-Sarmad*. Santiniketan, 1950.

73. Beale, T. W., *An Oriental Biographical Dictionary*. London, 1894.

74. Browne, Edward G., *The Tarikh-i-Guzida*. London, 1913.

75. *The Imperial Gazetteer of India, Vol.* II, Oxford, 1909.

76. Lane-Poole, Stanley, *The Mohammadan Dynasties*. Paris, 1925.

77. Philips, C. H., *Handbook of Oriental History*. London, 1951

78. Storey, C.A., *Persian Literature* (Sec. II, Fas. 2). London, 1936.

79. Storey, C.A., *Persian Literature* (Sec. II, Fas. 3). London, 1939.

80. Storey, C.A., *Persian Literature* (vol. I, pt. 2). London, 1953.

۲۱ - تذکرۂ علی قلی خان عباسی (؟)

۲۲ - نفائس المآثر (۹۷۳/۱۵۶۵—۶) میر علاءالدوله کامی -

CONTENTS

Although the author claims to have recorded only the biographical notices of poets and selections from their works, yet it is full of historical, social and political details as depicted by contemporary poets. The persons who indulged in the art of poetry belonged to all walks of life noble and ignoble. They included saints, religious leaders, ministers, legists, philosophers, generals, administrators, courtiers, judges, butchers, cobblers, vagabonds, courtesans and whores. The author describes them one and all giving relevant selections from their poetry to portray their professions, avocations and mental horizon. This side of the contents need a detailed study and can form an interesting subject for socio-political analysis of the times subjected to review quite accidentally in this *tazkirah*. A vast canvas of nearly the whole of Central Asia, comprising southern states of present U.S.S.R., Iran, Afghanistan, Iraq, Iran, Pakistan and India, is covered. The editor has collected some basic material and if and when circumstances permit this story will be published.

The author has, on a number of occasions, identified stray verses with particular poets. For instance, the verses ending in یار از من and بهار از من were generally ascribed to the empress Nūr Jahān, but our author has quoted two verses from Khāliṣ (خالص) and three from Khāshiʻ (خاشع) of Kashmir as follows :

خالص [1]

رقیبا من نمی گویم گل و باغ و بهار از من
بهار از تو، گل از تو، هر دو عالم از تو، یار از من

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو، گل از تو، بلبل از تو، لاله زار از من

[1] - مخزن الغرائب، برگ ۱۰۲ ب -

خاشع [1]

ز هجران برد دوران، صبر و آرام و قرار از من
نمی دانم چه می خواهد جفای روزگار از من

نمیدانم بطبع نازکش چون آشنا گردم
که می رنجد بهر عجز و نیاز آن گلعذار از من

بسی در کشور هجران غریب افتاده ام خاشع
نمیدانم که خواهد برد، پیغامی، بیار از من

Similarly Sh. Aḥmad ʻAlī has drawn our attention to a number of verses, which are ascribed to more than one poet. The fact has also been noted by the editor and additional instances are pointed out in footnotes.

The author has mentioned dates of death and birth in a number of cases. These are supplemented by the editor from other sources, wherever possible. All additions in the text by the editor are entered within parenthesis.

As it is a voluminous book, the present and first volume is being issued in the hope that subsequent volumes will follow in course of time. A list of poets, in alphabetical order, is given at the end and will also be added to subsequent volumes. It is proposed to add, at the end, the following appendices when the book is finally published :

Names of persons	فهرست اعلام
Names of places	فهرست اماکن
List of books mentioned in the text	فهرست کتب

وما توفیقی الا بالله!

[1] - مخزن الغرائب، برگ ۱۰۲ ب -

و اصاغر و اهالی و موالی حضرت دهلی راه یافته . . . .
''خلاصه شب و روز در یک جا بامردم خراسان و عراق
و فارس صحبت گرم میداشتم، تا از برکت صحبت فیض
و مجالست ایشان بی بهره نماندم کم و بیش پی بمحاورهٔ
فارسی بردم و درمیان سیاه و سفید فرق توانستمی کرد.
''اکثر اشعار عزیزان خراسان و عراق و فارس گوشزد
فقیر شده بود . و برکاغذ پاره‌ها علیحده علیحده جمع آمده بود .
خواستم که این‌همه اشعار را فراهم ساخته جهت مشغولی
خاطر در قید بیاض آرم . اوستادی میرزا محمد حسن المتخلص
به قتیل فرمود که اگر بطرز تذکره طریق تهجی رعایت
کرده آید، بصواب نزدیک تراست،، [۱] .

The *Makhzanal Gharāib* contains notices of 3148 classical and modern poets arranged alphabetically according to their *takhallus*, although strict alphabetical order is not observed under every letter in which a *takhallus* falls. This is one of the known largest *tazkirahs*, and probably second only to the *Suhuf-e-Ibrāhīm* (completed 1205/1790), of Nawwāb 'Alī Ibrāhīm Khān Khalīl (d. 1208/1793-4), which contains notices of 3278 poets.

The author, according to his own statement, made use of the following sources to compile this work ;

۱ - لباب الالباب (۶۱۸/۱۲۲۱-۲) محمد عوفی یزدی .
۲ - تذکرة الشعراء (۸۹۲/۱۴۸۷) دولت شاه سمرقندی .
۳ - مجالس العشاق (۹۱۰/۱۵۰۳-۴) ابوالغازی
سلطان حسین بایقرا .

---

۱ - مخزن الغرائب، ص ص ۶-۹ .

۴ - مجالس النفائس (۸۹۶/۱۴۹۰-۱) امیر علی شیر .
۵ - نفحات الانس (۸۸۳/۱۴۷۸-۹) مولانا عبدالرحمان
جامی .
۶ - بیاض صایب میرزا محمد علی صایب
۷ - تحفهٔ سامی (۹۵۷/۱۵۵۰) سام میرزا .
۸ - منتخب التواریخ (۱۰۰۴/۱۵۹۶) شیخ عبدالقادر بداؤنی .
۹ - طبقات اکبری (۱۰۰۱/۱۵۹۲-۳) خواجه نظام الدین
احمد .
۱۰ - مجمع النفائس (۱۱۶۴/۱۷۵۰-۱) سراج الدین علی خان
آرزو .
۱۱ - تاریخ فیروز شاهی (۷۵۸/۱۳۵۷) ضیاء الدین برنی .
۱۲ - کعبهٔ عرفان (۱۰۳۶/۱۶۲۶) تقی اوحدی .
۱۳ - تذکرهٔ نصرآبادی (۱۰۸۳/۱۶۷۲) میرزا محمد طاهر
نصرآبادی .
۱۴ - هفت اقلیم (۱۰۰۲/۱۵۹۳-۴) امین احمد رازی .
۱۵ - تذکرة النساء ابوالقاسم محتشم .
۱۶ - مرآة الخیال (۱۱۰۲/۱۶۹۰-۱) شیر خان افغانی .
۱۷ - گلزار فطرت میرزا معز فطرت موسوی خان .
۱۸ - بیاض محمد دارا شکوه .
۱۹ - بیاض محمد اکبر ابن اورنگ زیب .
۲۰ - تذکرة المعاصرین (۱۱۶۵/۱۷۵۲) محمد علی حزین .

This is the only source of this information.

There appear two short notices about Sh. Aḥmad 'Alī in Beale's *Biographical Dictionary*, which show that he was also a poet, with the title of *Anīsul' Ushshāq*. The notices read as follows :

"Ahmad Ali Hāshimī (Shaikh) (احمد علی (شیخ author of the Biographical Dictionary, called *Makhzan-ul-Gharaib*, dedicated to Nawab Safdar-Jang, of Faizābād, who died in A.D. 1754, A.H. 1167. His poetical name was Khadim." [1]

"Khadim (خادم) the takhallus or poetical appellation of *Shaikh* Ahmad Alī of Sandila and son of Muhammad Hājī. He is the author of several works, amongst which is one called *Anis-ul-'Ushshaq*, an anthology. He flourished about the year A.D. 1752, A.H. 1165." [2]

In this *tazkirah* the author has given very meagre information about himsely as follows :

"بنده احمد علی المتخلص به خادم مؤلف تذکره، سرگشتهٔ بادیهٔ نادانی و ننگ صحت ارباب معانی، هر چند میداند که تحریر احوال خودش در جنب کسانیکه سطور فضایل شان کاکل گردن شواهد اوراقست، مانا بنشانیدن درخت زقوم در یاسمن زار است، لیکن بحکم آنکه در شاخ جواهر آبدار برای دفع گزند عین الکمال از خزف گزیر نباشد، کالای زشت بی قدر را بجای جنس گران بهای در دوکان بیان جلوه میدهد" ۳

He very frankly admits that although he imbibed a taste for reading Persian literature in his younger days, yet to start with, he did not know much of the language and that was why he could not properly appreciate literature produced in this language :

1. Beale, T.W., *An Oriental Biographical Dictionary*, p. 37.
2. *Ibid.*, p. 210. The date is obviously incorrect.

۳ - مخزن الغرائب، نسخهٔ خطی بادلیان، برگ ۲۲۱ ب -

"چون بزبان فارسی . . . بلدیت نداشتم و فرصت دست نمیداد که از زباندان کسب این معنی کنم از اکثر اصطلاح و استعاره و محاوره عاجز و عاطل میماندم و تلذذ بعدم بضاعت نوعیکه باید و شاید بکام جان نمی رسید" ۱ -

Due to straitened circumstances of his father, he left his home at an early age and finally having been recommended to Nawwāb Zolfaqāral Daulah Mirzā Najaf Khān Bahādur Ghālib Jang [2] by 'Izzatul Daulah Mirzā Ḥasan Sohrāb Jang, he was enrolled through the former's influence in the cavalry of Shāh'Ālam (1759-1806). After Najaf Khān's death in 1196/1782, which was followed by anarchy and a massacre of the inhabitants of Dehlī, Aḥmad'Alī got a chance of mixing with the people of Khorāsān, 'Irāq and Fārs. This cultivated his knowledge of the language and taste for Persian. On hearing verses from these luminaries he started collecting these and encouraged by his master, Mirzā M. Ḥasan Qatīl (d. 1240 A.H./ 1824-5 A.D.) he decided to compile a *tazkirah* :

"از مشیئت الهی در اوضاع والد بزرگوارم از گردش فلکی اختلال واقع گردیده بنده از صغر سن از خانه برآمده بغربت افتادم - رفته رفته در خدمت مغفور شهید نواب عزت الدوله میرزا احسن سهراب جنگ رسیدم و ایشان مجوز ملازمت بنده بجانب نواب ذوالفقار الدوله گردیده بمرسوم تمیز داخل رسالهٔ پادشاه شاه عالم فرمودند - بعد انتقال نواب موصوف اختلال کلی در اوضاع اکابر

۱ - مخزن الغرائب، ص ٦ -
۲ - رک : پاورق ص‌ص ٦ و ۷ -

the oldest known manuscript and was transcribed in the life time of the author and a year after its completion in A.H. 1219 (A.D. 1804)[1] in Lucknow. It was formerly in the possession of the late Professor Maḥmūd Shairānī. It is well and on the whole carefully written, and offers a fairly correct text, though, unfortunately, some portions are missing. I have been enabled to fill up these gaps from the following other manuscripts :

1. Bodleian Library (Elliot No. 395 dated A.H. 1224 / A.D. 1809).
2. British Museum (Supplement No. 117, undated).
3. Aligarh Muslim University (Āzād collection).

Microfilm copies of these manuscripts were obtained, and used for additions, collation and corrections.

THE AUTHOR

Almost all that is known of the author, Sh. Aḥmad 'Alī Hāshimī of Sandilah,[2] son of Sh. Ghulām Muḥammad b. Maulavī M. Ḥājjī,[3] is contained in the preface to this work. He must have been born about 1162/1749, since according to his own statement, he was in his fiftyfifth year when he compiled the *Makhzanal Gharaib*, a work in which 1217/1802-3[4] is mentioned as the current year and which was

1. *Makhzan-al-Gharāib*, p. 382 b.
2. Sandilah is a town 32 miles N.W. of Lucknow.

۳ - مخزن‌الغرائب، ص ۵ -

4. Writing about Ghulām Fakhr-ud-Dīn Khān Ḥariat, the author records :

''امروز که عمر شریفش به بیست و هشت رسیده و هزار و دو صد و هفده هجری در کالپی مصروف افادهٔ سامعین است (مخزن‌الغرائب، صفحه ۸۵۲) -

Similarly taking about Jawāhir Lal Dābir he says :

''هنوز عمرش از هیجده تجاوز نکرده - روز بروز خوبتر میگوید و تا وقت تحریر تذکره که هزار و دو صد و هفده است مع الخیر در کالپی بملازمت نواب نصیرالدوله بهادر میباشد''
(زن‌الغرائب، نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب، برگ ۱۰۴ الف) -

completed in 1218/1803-4.[1]

''چنین گوید بنده احمد علی هاشمی سندیله ولد شیخ غلام محمد ابن فضیلت مآب مولوی محمد حاجی طاب مضجعه و در خدمت دوستان و برادران ایمانی عرضه میدهد که از سن سیزده چهارده سالگی الی یومنا هذا که همگی پنجاه و چهار مرحله از عمر طی گشته اکثری از قسم شعر و غزل بنظر در آوردم''۲ -

From the following entry at the end of Bodleian Library manuscript it appears Sh. Aḥmad 'Alī was alive till Wednesday, the 11th Ṣafar, A.H. 1224 (A.D. 1809) :

''تذکرهٔ مخزن الغرائب من تألیف شیخ صاحب مجمع کمالات صوری و منبع علوم دینی و دنیوی شیخ احمد علی خان سندیلوی دام افضاله بروز چهار شنبه تاریخ یازدهم شهر صفر سنه ۱۲۲۴ هجری بخط خام بندهٔ احقر العباد ایسری پرشاد قوم کایته صورت اتمام یافت'' ۳ -

1. The author has given this date at the end of the book in the following Qaṭ'a :

این تذکره از لطف قدیر قیوم
گردید بمخزن الغرائب موسوم
تاریخ تمامیش مرا شد در خواب
''ختم صحف'' از هاتف غیبی معلوم
۱۲۱۸ ھ

(مخزن الغرائب، نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب، برگ ۳۸۲ ب و نسخهٔ خطی بادلیان، برگ ۵۰۶ ب) -

۲ - مخزن‌الغرائب، ص‌ص ۶-۵ -

3. Makhzan-al-Gharāib (Bodleian *MS*, *f.* 506).

ORIENTAL PUBLICATIONS FUNDS COMMITTEE

PREFA CE

There are nearly 428 known sources of biographical information concerning poets of Persian. Of these quite a few are lost to the world, and a large number is extant in unpublished manuscript form. A list of 51 *taẕkirahs* was published by H. Ethe for the first time in his *Grundriss der iranichen Philologie.* An Urdu translation of this list was published in the Oriental College Magazine, Lahore, Vol. III, Part 2 (February, 1927) by Dr. 'Abdal Sattār Ṣiddiqi and subsequently many additions were made to this list by various scholars. In 1964, Dr. Sayyid 'Alī Reẓā Naqavī, published a detailed account of Persian *taẕkirahs* in his *Taẕkirah Navisi-e-Farsī dar Hind va Pakistan* and listed 428 soureses in eight appendices. One appendix contains a list of biographies of Urdu poets written in Persian.

The present work, *Makhzanal Gharaib*, is one of the voluminous *taẕkirahs*, which have hitherto not been published. Manuscripts of this *taẕkirah* are also not very common. When Storey compiled his *Persian Litrature*[1] only five complete copies, one each at Bodleian (Oxford), Bankipur (India), British Museum, Panjab University (Lahore), and 'Azamgarh libraries, were known. The writer came to know of a copy at Reẓā Library, Rāmpūr (No. 2417) and another one at Muslim University, 'Aligarh. The manuscript reproduced here belongs to the Uiversity of the Panjab, Lahore (Pakistan)[2]. It is

1. Storey, C A., *Persian Literature, Vol.* 1, *p.* 881.
2. No. 1482 of Shairānī collection.



This Volume is one

of a Series

published by the

"ORIENTAL PUBLICATIONS FUND COMMITTEE"

The Funds of this Committee are derived from the annual grant given by

THE UNIVERSITY OF THE PANJAB



PANJAB UNIVERSITY ORIENTAL PUBLICATION No. 40

TAZKERAH-YE

Makhzan-al-Gharaib

An unpublished biographical work on Persian poets

of

Shaikh Aḥmad 'Alī Hashimī of Sandīlah

Compiled in A.H. 1218 (A.D. 1803), and now

reproduced from the oldest manuscript

dated A.H. 1219 (A.D. 1804), with an introduction and notes

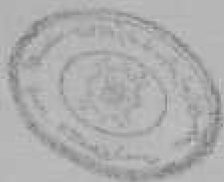
by

MUḤAMMAD BĀQIR
M.A., Ph.D. (London)
Principal, University Oriental College,
Professor and Head of the Persian Department,
University of the Panjab,

Vol. I. containing the text upto letter ح

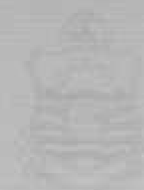
LAHORE, PAKISTAN

1968





Printed at
The Panjabi Adabi Academy Press
12-G, Model Town
Lahore—14



MAKHZAN - Al - GHARAIB

Vol. I



PANJAB UNIVERSITY

ORIENTAL PUBLICATIONS FUND

Series

Vol. 40.

